باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت: ٦١٨٨

رده‌بندی دیویی: ١٣١۵ ج ٤٢٤ هـ ٢٩٧,٦٨

سرشناسه: هبله رودی، محمد علی، قرن ١١ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: جامع التمثیل

کاتب: تاریخ کتابت:

ناشر: محمد مهدی بن محمد باقر خوانساری

اهتمام: محمد باقر بن محمد رحیم خوانساری

محل نشر: [تهران] ناشر: تاریخ نشر: ١٢١۵ ق.

صفحه شمار: ا‌ج. (بدون [illegible]) مصور☑ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ٢٤,۵ × ١٦,۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: رجبعلی لاجوردی تاریخ ثبت: اردیبهشت ١٣٣١

یادداشتها: مصور

موضوع(ها): ١. اندرزنامه‌ها. ٢. داستانهای اخلاقی.

شناسه(های) افزوده: الف. لاجوردی، رجبعلی، واقف. ب. عنوان

فهرستنگار: [illegible] تاریخ فهرستنگاری: بهمن ٨٨

مظفر الدین شاه قاجار

در عهد دولت و زمان سلطنت

السلطان بن السلطان بن السلطان

و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان

خلد الله ملکه زیور طبع آراسته شد

کتاب جامع التمثیل در ضرب الامثال و الحکایات

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیحد و ستایش بیعد بمثلی را سزد که بامیای دلکشای وله المثل الاعلی آیات کفایات بینات در مبادی دین مبین برافراشت و باشارت بابشارت ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها اعلام و ارسال رسل در خواطر نظار اعتبار اخبار و آثار برپا داشت و لقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل و درود نامعدود و دود دبروج پرفتوح مصدوقه انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و سلام و صلوات بیمر در برابر ا نثر است که ندای جان فزای انا افصح العرب و العجم بگوش عرب و عجم رسانید و خبر دلکشای انا املح نشرش جهة عالم در داد و بر آل و اولاد او که هر یک گواهی اند در استمای امت اما بعد الحقیر بموجود بی استطاعت و فقیر بی بضاعت مفردی خاک موجودی محمد جبله رودی که دست در حبل المتین عروة الوثقی زده بسمع ارباب دانش میرساند که بتاریخ هجری موافق آیه کریمه ان المتقین فی مقام امین بحسب تقدیر و اراده ملک قدیر در زمان سعادت اوان سلطنت ابدپیوند و روزگار فرخنده آثار شهنشاه ارجمند قطب فلک هدایت و شهریاری و قواعد رافت و جهانداری ناسخ افسانه حاتم بجود و کرم و مشتهار حکایات آداب خسروی و طرازنده تخت بلندپایه سلیمانی و برازنده دیهیم جهان بخشی المؤید من عند الله سلطان عبدالله قطب شاه خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه بهدایت توفیق موفق علی الاطلاق و دلالت کرم رب انفس و آفاق بدار السلطنه حیدرآباد خلد نهاد صانها الله عن الفساد که مجمع علمای صاحب کمال و سخن سنجان عدیم المثال در مجلس شریف و محفل لطیف پیشوای دوران و یگانه زمان افضل العلماء و المجتهدین و اعلم الفضلاء المتقین شیخ الاسلام و المسلمین المجد ذو فنون الشهیر بمحمد خاتون که صدر پیشوای باستحقاق و وزیر مشیر صاحب تدبیر شهنشاه آفاق است مشرف گردید همواره از خرمن فضائل آن قدوه اماثل و آن ارباب کمال خوشه چین بوده و از مشکوة آن بحر معانی اقتباس هرگونه فیض مینمود تا آنکه روزی در آن مجلس شریف موجب الکلام یجر الکلام بضرب المثل منجر گشت چنانکه گفته اند سخن از سخن خیزد از تازی و ترکی مذکور گردید یکی از افاضل در مجلس اظهار نمود که موجب امر و اشاره پادشاه علیین آشیان شاه عباس

صفوی نور الله مرقده امثال ترکی را جمع نموده در یکجا و الحق حقی بزرگی زبانان ناظم در معانی ثابت نموده اند که جمیع فصحا و بلغای تازی بانتظام امثال عرب مساعی جمیله بظهور رسانیده اند و ترکی زبانان نیز بهم آوردن امثال ترکی سعی جزیل و توجه جمیل مبذول داشته بحکم آنکه چراغ پیش پای خود روشنی میندارد و هیچکس از فصحای فرس باجمال بجمع آوردن امثال فارسی نپرداخته اند و این در منثور را در یک رشته منتظم نساخته اند اگر کسی در این باب کرسی در میان نهد و امثال پریشان فرس را که مانند بنات النعش پراکنده و پریشان است و پروین مثال جمع آورده حقی بر این طایفه نیز ثابت کرده خواهد بود از استماع این کلام بجمع آوردن امثال فارسی جمعیت نمودند و این ضعیف فقیر نیز در حاشیه مجلس جایی داشت از جای برآمد و بمقتضای آنکه آلو چو آلو نگرد رنگ برآرد و هر چند پیشی در کلاه ندارد سبزی در میان سر آن آورده یعنی که ما از این نمد کلاهی داریم و همه از سر یک کرباسیم پس با کلافه ریسمان جهل و خجل خریداران یوسف سخن گردیده که گفته اند جوینده یابنده است آرزو بجوانان عجب نیست پس بجستجوی این امر قیام ورزیده بجمع آوردن امثال فرس سعی در میدان تکاپو دوانیدیم باوجود آنکه از پس خیران آن طایفه پیش دستی کرده و بر دیگران سبقت گرفتم اگرچه دست بالای دست بسیار است اما دست پیش را دال نذارد پس دست همت از آستین سعی برآورده با فکر دست بگریبان شده بدست شروع با آنکه زیردستان زبردستان بود دستبردی بزبردستان نموده بضرب بی دست گوتاه این گوی را از میدان خرد بیرون برده و گوی را چوگان دانش از دست ایشان ربوده بر طاق بلند گذاشته دست بر نزد باد نرسد چونکه گفته اند که یکدست صدا بر نمیخیزد و خواست در این امر همدستی هم رساند امثیل را دست آویز خود ساخته که گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات بیکی از فضلا اظهار کردم که این اراده دارم این خبر چون بشنید شکفت آمد بر روی من خندید و دستی بر پشت من زد بدستیاری افاضل پشت من دیگر دید و گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست خوب فکری بجا کرده که از تو یادگاری خواهد ماند پس زبان به تکلیف او شیر گیر و سر گرم گردیده گفتم که امثال فرس که مانند لعل و یاقوت و در و مروارید که در معدن اخفا پراکنده و پریشانست که بعضی از آنها چون گنج در ویرانه است و بعضی بنام و نشانست همه را یکجا جمع آوردم العالم فاضل گفت که فکر پسندیده کردی بی توقف شروع باید کرد چون اجازت یافتم انگشت قبول بر دیده نهادم و گفتم مصراع از دوست یک اشاره از ما بسر دویدن پس مردانه دامن همت بر کمر زده قدم در پیش نهادم که گفته اند نظم اگر گوئی که نتوانم قدم درنه که بتوانی دگر گوئی که نتوانم برو بنشین که نتوانی از اجازت آن پیر روشن ضمیر رغبت بر رغبت افزوده دود از دماغ برخواست و آتش شوق تند گردیده و شعله خواهش زبانه کشید و دیگ هوس بجوش آمد و طمع خام را حرکت در آورده شروع در گرد آوردن امثال نمودم یکی از همچشمان در این کار بر من رشک و حسد برد و بر من طعنه زد که ای بیچاره همه کاره هیچ کاره میدان را خالی دیده هیچ میدانی که چکار میکنی و بچه امر خطیر مشغول گشته چرا بیهوده هدف تیر طعنه مردم میشوی و خود را بزبان خاص و عام می اندازی و بد روشی خود نمیبینی که عاقبت کار خود می

پردازی و دانسته خود را در تهلکه میاندازی ای مسکین کفش طلب از پای درآورده کلاه خیالی از سر بردار و تخم جهل
و نادانی در زمین دل مکار که چیزی در بار نداری و این هوس عبث از سر بدر کن و بر حال خود بنگر و از زمین تا آسمان مهار
و از ریسمان دیگران پنبه مساز بعقل و فهم خود منازکه این شغل از تو بر نمیآید و پا باندازه گلیم خود دراز کن و گاو تازی را
واگذار و بر خر خود سوار شو کم خرج و بالا نشین باش و این باد را از دماغ بیرون کن که هنوزت گاوت نلیسیده است
و سیلی روزگار نخورده و سرد و گرم جهان ندیده و تلخ و ترشش نچشیده جائی نرسیده که شتر را بانند داغ کنند
اینجا آهو سم می اندازد و کلاغ پر میافکند و پشه را در هوا نعل می بندند و موش بعصا راه میرود و موشکافان باریک
بین هستند که گره بر باد می بندند و خورده بینان این فن از توجه خانه خواهند ساخت و بهزار ترانه خواهند نواخت هرکس
این لقمه فرو نمیتواند برد مصراع کار هر فنده را حلاج نیست و چنان میدانم که آخر بخیه بر روی کار افتد و مردم بگویند
که چوبی نداشت کاردی بر خویش زد و درفشی بر دیگری پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد مصراع چرا عاقل
کند کاری که باز آرد پشیمانی اولی آنست که دست ازین کار بکشی و تیری بتاریکی نیندازی سخن نشنیدی و شتر دیدی
ندیدی پوست کنده با تو میگویم دیگر خود دانی مجملا چون این فضول از آن مرد فضول شنیدم بر خود پیچیدم
و از این اراده رمیدم و چون بکنه آن عقده رسیدم و لوله در سر و زلزله در جان افتاده از این عمل منفعل گشته دست
و پا باخته و سر کلافه گم کرده سررشته از دست رفت و از این کار دامن واچیده پس زانوی حیرت نشستم و سر بگریبان
خود فرو برده در بحر تفکر غوطه ور گردیده ام دم بر خود کشیده خاموش گشته چون آن مرد فاضل که از این عقده آگاه بود
از حال من واقف گردیده گفت چرا دست از این کار باز داشتی و خود را بیکار گذاشتی که بزرگان گفته اند بیمار باشی
به که بیکار باشی درخت کاهلی کفر بار آورد در جواب گفتم که فلان شخص سنگ راه من شد و مرا از این کار باز داشت
فرمود که سرزنش را البتک دم منع او از راه حسد است و رشک نشنیده که گفته اند همکار دشمن همکار است زنهار بسخن حاسد
از راه نروی و دست از مطلب خود باز نداری که مصداق اهمل گردی ابلهی گفت و کاهلی باور کرد کاهلی را بکار نفرمائی و نکته
او عمل نکنی که رشک چشمی از کفر ابلیس مشهورتر است عزیز من حالا ازنکه بخته و مصالح بهای کار آورده و کلوخ چین کرده
ترک این کار مکن و بگفته حاسدان بیک پهلو نباید افتاد و این شغل را باتمام رسانیده که از مردی تا مردی قدمی فاصله
دارد مجملا چون از آن پیر روشن ضمیر این کلام که از آب روشن تر بود استماع نمودم گفتم بجان منت دارم سخن بزرگان
شنیدن ادبست چون در این امر نیت صادق بود بار دیگر سررشته بدست آورده متوجه شد چون جوینده یابنده است
کیسه بدین دوختم تا همه را جمع آورم نظم هر کاری که همت بسته گردد بود گلدسته گردد بعد از تردد و سعی آنچه
ممکن و مقدور بود از مثل و کنایه و اصطلاح زبان فارسی از هر کجا و هر کس دیدم و شنیدم بقید کتاب در آوردم مصرع
باید متاع میخوا از هر دکان که باشد گفته اند چون دبستان بلند است و عمر سفر کوتاه باندک وقتی طی این مسافت بعید

نمودم و جواهر گران بها را از آن بدست آوردم نظم تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم و این درویش
دلریش بر زبانی در راه و مصالحی های کار آورده التماس از خداوندان فهم و دانش آنکه در وقت مطالعه موشکافت مداهند
و گاو در خرمن این سوخته خرمن نرانند که همه از سر یک کرباسیم و چیزی از خود نتراشیده ام آنچه استاد ازل گفت همان
گفتم منکه این در معانی سفته ام آنچه گفتند بگو آن گفته ام یا ربی هرچه در دیگ بود بکچه آمده بر طبق اخلاص نهادم و نقل
مجلس دوستان کردم در خانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد این حلوا نیست تن تنانی تا نخوری ندانی هرکه این حلوا
بچشد و بمذاقه اش راست آید این فقیر را بدعای خیر یاد کند و الا کالای بد بریش صاحبش شتر دیدی ندیدی التماس دعا از
خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه چون در هر گلی خاری و در هر رطبی دانه است مصراع هر جا که پری هست دیوی با اوست
اگر چنانچه درین مجموعه سهوی و لغزشی باشد بموجب آیه کریمه انما المؤمنون اخوة بذیل عفو بپوشند که فاصلحوا بین اخویکم و بعلم
اصلاح و رفع آن کوشند و بمقتضای ان الله لا یضیع اجر المحسنین امیدوار گردند و مضمون خذ ما صفا و دع ما کدر عمل نمایند و در
مثلی که بخاطر روشن دلان منصف در آید الحاق فرمایند که خیر و خوبی و نیکی هر که کند بخود کند ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم
فلها خیر و خوبی راه بصاحب خود میبرد بیت تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز و فوق کل ذی علم علیم بعد از
تتبع و تالیف این امثال ترتیب آنرا بحروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و
بالله التوفیق و الاستمداد اما مقدمه بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمه رفیع و مثلی بدیع بلغای جهان و فصحای زمان بلاغت بیان نگویند
الا آنکه امثال آن نیکوترین لفظی و بهترین عبارتی در کلام مجید مذکور است چنانچه فرموده لا رطب و لا یابس الا فی قرآن مبین
پس الفاظ این نادره که بر الفاظ مردمان ایراست و نکتهای وافر که در افواه ناطقان شایع است و استعاراتیکه لطیف
که مصطلح ارباب بلاغت و محاوراتی شریف که متداول خداوندان فصاحت است از ملک علام استخراج کرده و حکایاتی
مناسب که با آیات قرآنی مرتبط است برای نزهت خاطر و راحت ناظر آورده تا ارباب نطق سر رشته سخن بدان بیارایند
و اصحاب فصل نطاق بدان بسرایند چون پیش از این مقتدایان تالیفی در این باب نکرده اند و این فقیر از امثال و کنایات و اصطلاحات
یکجا جمع بدلیل آیات قرآنی مزین گردانیده و از آیات و احادیث و کلام اکابر و مشایخ بدان علاوه و ضم نموده تا عالم برای استفاده
و جاهل برای نقل افسانه بخوانند و هر کدام تمتعی بردارند و بدانکه حضرت باری تعالی شانه از روی لطف و کرم بر بندگان خود را یاد
کرده مثل زده قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله یعنی ای مردمان مثل زده ام
این آیات قرآنی از هر مثلی که متقی و پرهیزکار شوند پس ای عزیز آیات قرآنی از هر مثلی را انکار نتوان کرد پس چشم و گوش
بگشا و ببین که چه در پیش است و آخرین با و منزل ما کجا خواهد بود پس از این تمثیل پند بگیر و باید هر چه کنی بفرمان خدا کنی حاصل
آنست که هر کاری که کند نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن درخت ثمره از آن خوب در خاطر آورده ملاحظه نماید که در
آخر پشیمان نگردد و کار آخرت اصل نباید شمرد کار امروز به فردا نباید انداخت چنانچه حقتعالی در کلام خود مثل زده خبر داده

که وضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه الریاح یعنی
بدرستیکه حقتعالی مثل زده برای جاهلان مثل زندگانی ایشان در دنیا و سرعت زوال آن که مانند گیاه رسته است از آبی که
فرستادیم از آسمان پس بیخت از آن باران گیاه تر و تازه پس خشک و شکسته شود بمثابه که در خشکی باد آنرا از بیخ برکند و بباد دهد
برانداز و پس حقتعالی مثل زده و تشبیه کرده زندگانی دنیا را بگیاهی که از آن باران سبز شود و بالد ناگاه آن طراوت از و منقطع شود
و خشک گردد و نابود شود زندگانی دنیا در دنیا نیز چنین است و چون مایه عمر او از بیابان جان بپایان رسد رسول مقتضی اجل
در آید و نهال نما در الصرصر قهر خشک گرداند و خرمن آرزو را بباد فنا دهد و هیچ باقی نماند پس عاقل از این شاید گیرد و فکر
و اندیشه نما و در نفس خود نگر که حقتعالی در کلام خود فرموده است که وفی انفسکم افلا تبصرون یعنی در نفسهای خود
نظر کنید و تامل نمایید که چه کسید و از کجا آمده اید و بچه کار رسته فرستاده اند و کجا باید رفت و فنا شدن تو کار عظیم است
و ترا چنین عبث نخواهند گذاشت حقتعالی در کلام خود خبر داده که افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون یعنی گمان
میبرید که شمارا عبث آفریده ایم و با آنکه شما بسوی ما باز نمیگردید دانید و بدانید پس ای مسکین غافل با خود بنگر و آگاه شو
که در کتب آسمانی چنین فرموده که اعرف نفسک تعرف ربک و رجوع بعقل خود کن و نفس خود را از روی عقل و فکر
بشناس بدانکه حق سبحانه و تعالی از روی لطف و کرم از برای شما مثل آورده و در کلام خود همه را خبر داده و هدایت فرموده
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که شفقت حقتعالی بر بندگان بیشتر است از مادران بر فرزندان تمثیل
در روایت آورده که در بالای درختی در آشیان مرغی چند بچه نهاده بود و صیادی بچهای او را صید کرده
نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آورد و هر لحظه آن مرغ از هوا خود را بر سر بچگان میانداخت و آب و دانه میاورد
و بدهان ایشان میریخت آنحضرت روی باصحاب کرده فرمود که چون میدانید مهر و شفقت این مرغ را با بچگانش خود همه
گفتند قدرت خدا را مشاهده کردیم آنحضرت فرمود که بخدائیکه مرا بحق و راستی بخلق فرستاده که حق تعالی هزار بار از این مرغ
بر بندگان مشفق و مهربانتر است پس خوب فکر کنید و از روی شفقت و مرحمت خدا شمارا راه نموده و هدایت کرده
در کلام خود مثل زده و خبر داده مجملا ای عاقل غافل مشو اندیشه کن که چه در پیش است از سر علم و یقین نه از روی
ظن و تخمین پس شبها بخوابید و روزها را بامید در کار آخرت باشید و از جهل و غرور و نادانی شماست که روی بدنیا
آورده اید و از آخرت فراموش کرده اید با آنکه خدا تعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده تا شمارا معلوم باشد الغرض وقتیکه
علامات مرگ ظاهر شود در محل نزع و جان کندن در آنساعت زن و فرزند و مال دنیا و یاران و دوستان هیچکدام
بکار تو نیایند و بفریاد تو نرسند در آن وقت مال بوارثان منتقل شود هر چند آرزو کنی و تمنا نمائید یکدم امان و مهلت ندهند قوله تعالی
فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس فریب شیطان مخور و از این آیات پند گیر و بدنیا دل مبند و کار
آخرت را آماده کن القصه دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست تا که اجل در آید گوید مجال نیست بر مال دل مبند و ز دانش سخن بگو

کاینجا نه زر نه زینت و نه حرمت و جمال نیست غفلت خدا مباد و دنیا مباد و هوش ذکر خدا بکن بزبانی که لال نیست این جا جای آن
چه دار نه یک بیک ده سایه گریز که دیر از زوال نیست ای بیخبر دل از دو جهان بر کنده باید امروز تخم کار که فردا مجال نیست قوله تعالی
انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین یعنی چون اهل دنیا هر چه بخواهند بدهیم در آخرت و برایضعیفی نمود که دنیا و آخرت
بیکجا جمع نشود مثل ایشان مثل دو دوستست که اگر یکی را راضی و خوشنود داند دیگری را دو هناک گردد پس در اینصورت هر دو را راضی نتوان
کرد دنیا مطلب تا همه اهنیت باشد و در مطلب نه آن نه اهنیت باشد و مرد خردمند آنکه از دنیا و اهل آن گریزان بوده روی بوی نیاورد
و دل نه بندد و التفات ننماید و از مکر و حیله شیطان باید چنانکه حقتعالی در کلام خود خبر داده که اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو و لعب
و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد حضرت حق سبحانه و تعالی رغبت و خواهش مومنان را از دنیا کم دانید و با آنکه
تشبیه دنیا کرده و حال قلت و نفع او را و سرعت سیر زوال آنرا تشبیه بگیاه کرده و در کلام خود مثل زده فرموده بدانید و آگاه شوید ای مومنان
و مردمان که حیات بیجرونه دنیا و زندگانی این عاریتی سرای مثل بازی کودکانست و لهو و لعب کار که کاران و بدکاران و زینت
و آرایش در رویه زنانست و تفاخر و نواهنش و عمل جاهلانست و غرور و تکبر و عمل شیطانست و مال بسیار و بال توانگران است
و دایم در شغل دنیا بودن کار بیحاصلانست و همه در نزد جمیع انبیا و اولیا و عقلا مذمومست نقلست از حضرت امیر المومنین علیه السلام
که بعمار یاسر فرمود که ای عمار بدنیا دل منه که جمله لذات دنیا شش است مطعوم و مشروب و مشموم و مرکوب و ملبوس و منکوح بهترین
مطعوم انگبین است که آن لعاب مگس است مشروب آب است که آدم و حیوان در آن یکسانست و نیکوترین مشموم مشک است و آن
خون حیوانیست و بهترین مرکوب اسبست که وفادار و دوست و دشمن را نشناسد و گاه باشد که آدمیرا بکشد و گاه بهلاکت
رسد و نفیس ترین لباسها حریر است که از کرم حاصل میشود و لذیذ ترین منکوح رسیدن بزنانست و اینجا خالی کردن بول گاهست در بول
گاه چون لذت دنیا اینها باشد در آن چه لطفی خواهد بود حال بیت آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر راهی
میگذشت گوسفند مرده دید افتاده و گندیده شده روی مبارک را باصحاب کرده فرمود آیا کسی باشد که مردار را بقیمت و زر
بخرد اصحاب در جواب گفتند یا رسول الله اگر زنده بود بخریدندی آنحضرت فرمود دنیا به پیش خدا تعالی از این مردار خفیفتر است
تمثیل آورده اند که ابو ذر جمهر حکیم را گفتند که چرا در دنیا غمگین نشوی بآنچه از دستت برود و شاد نگردی بانچه از مال دنیا
بدست تو آید گفت تلف شده را باید بتنگی و غم خوردن تلافی نتوان کرد و حاصل عمر خود را بشادی مال دنیا صرف نتوان نمود
پس چرا بآن چیزیکه اندوه آنرا باز نیابید و محزون شوم و بمالیکه بمن نخواهد گذشت شاد شوم پس العزیز آنچه در دنیا از شما فوت
شود غم و اندوه مخورید که باز نیابید و آنچه از مال دنیا بشما رسد شاد مباشید و دل مبندید که بشما نخواهد ماند پس آمده را از دست نتوان
گذاشت و رفته را باز نتوان آورد چون مال دنیا را او فانی نیست و سعی و کوشش فایده ندارد و همگی همت را بوصول آن نباید
پرداخت بلکه بتحصیل آخرت باید گماشت که با قیمت نظم دل بدین دنیا مبند که این خاک را اعتبار هیچ پای بر سر نه
جهانرا که این جهان را حیثیت هیچ پس ای مومنان در هر حال عمل صالح بورزید و کار آخرت بسازید که دنیا همه فانی خواهد بود

ونظر در آنوقت کنید که ناگاه اجل برسد وکار بر شما تنگ شود در آنساعت پشیمانی واندوه سودی ندارد ودریغ
وافسوس نفع نکند چنانکه حقتعالی در کلام خود خبر داده کلا اذا بلغت التراقی وقیل من راق وظن انه الفراق و
التفت الساق بالساق الی ربک یومئذ المساق یعنی ای طالبان دنیا نگاه کنید واندیشه نمایید واز این آیه کریمه
که بطریق مثل آمده که چه در پیش است از مردن وبآخرت رسیدن که حقتعالی خبر داده که جان شما در وقت مرگ از سینه
در کلو رسد وبچنبره گردن برسد کار بر شما تنگ شود آندم زن وفرزند ومال دنیا وافسوس فایده ندهد وعلاج طبیب
نفع نکند واز سختی جان کندن ساق بر ساق مالیدن گیرد ودل وزبان ودست وپا از حرکت بیفتد وهر لحظه رنج وسختی عذاب
زیاده گردد وشغل دنیا بکار آخرت مخلوط شود واین عقبه از آخرین روزی از دنیا واولین روزی از عقبی باشد هیچ منزلی از منازل
آخرت قبیح تر وسخت تر از شب اول قبر وتاریکی گور نیست وچون بنده را در گور گذارند وانکه بالای سر است گوید ای بنده خوشا
حال تو که کسبت حلال بوده وتوکلت با ذو الجلال وانکه در پهلوی راستست گوید ای بنده خدا مژده باد ترا بهشت وانکه در پهلوی
چپ است گوید ای بنده خدا مال برفت واعمال بماند پس ای مؤمن از این تمثیل پند گیر واگاه شو که چه گذشت وچه در پیش است
العاقل یکفیه الاشاره تمثیل دیگر در بحر السعاده آورده‌اند که هیچ خبر نیست که در آن شکی نیست وهمه کس آن را امید اند اما از آن کسی معلوم
نشده اول آنکه مرگ را یقین میدانیم که هست وخواهد بود اما نمیدانیم که کی میرسد ودر آندم بشارت بهشت خواهد بود یا دوزخ پس جای
خوف وترس است ودر این فکر واندیشه باید نمود دویم گور است که آن جای تنگ وتاریک تنها بسر باید برد ونمیدانیم وهیچ
شکی نیست وحضرت رسول صلی الله علیه وآله خبر داده که قبر روضه ایست از روضات بهشت یا گودی است از گودهای دوزخ
وآن نیز معلوم نیست که جا ما آن کدام است سیم در آمدن قیامت وهیچ شکی نیست در آن وخدایتعالی فرموده که خلایق
در آن روز بر خیزند بعضی سفید رو وجمعی سیاه رو وهیچ کس را معلوم نیست که از کدام گروه خواهد بود پس جای خوف وترس است
چهارم در گذشتن پل صراط ودر آن هیچ شکی نیست وهمه را باید از آن گذشت جمعی بسلامت بگذرند وببهشت داخل شوند وقومی
بقدم اول بدوزخ رفتند واین نیز معلوم کسی نیست که از کدام طایفه خواهد بود پنجم آنکه قرارگاه خلایق دو جا خواهد بود یا بهشت
یا دوزخ واین نیز معلوم کسی نیست که در کجا خواهد بود چنانچه حقتعالی در قران مجید فرموده فریق فی الجنة وفریق فی السعیر پس جای
ترس وبیم است وفکر واندیشه باید کرد واز گناهان کناره باید نمود وتوبه وانابه باید آورد واز کرده‌ها پشیمان باید شد که حقتعالی
از حال وکردار بندگان غافل نیست در کلام خود فرموده فلا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون پس گمان مبر که حقتعالی
از عمل ظالمان وگنه‌کاران غافلست پس بنده شرمنده باید در همه جا وهمه وقت خدایتعالی را بر خود حاضر وناظر داند ودر کارها ظاهر و
باطن رعایت بجای آورد چنانکه فرموده ونحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی بدانکه حق سبحانه وتعالی از رگ گردن تو نزدیکتر است
در هر جا که باشی وهر جا که روی وهر چه کنی بر تو ناظر است زیرا که حضرت ذو الجلال همه را میداند ومی بیند چنانکه فرموده
والله یعلم اعمالکم پس مرد عاقل باید در فکر آخرت باشد ونظر بر حال خود کند واز شر شیطان رجیم پناه برب رحیم برد العزیز

بدانکه هر کس در دنیا در گرد عمل وکردار خود باشد چنانچه فرموده کل امرء بما کسب رهین وهر چه بنده در دنیا کرده باشد
خواهد دید از خیر وشر همه را بوی خواهند نمود پس ای مؤمن همیشه در دنیا نیکی ونیکوکاری کن تا آثار آن یابی چنانچه فرموده فمن
یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره حقتعالی ذکر آخرت کرده ومثال آورده وهمه را خبر داده پس
ای عاقل یاد کن وبترس از آن روز که زمین الجنبانند وهمه جانداران زیر وزبر کنند وزمین بیرون اندازد از شکم خود آنچه آدمی
در دنیا از خیر وشر در پشت او کرده باشد ودر حق هر کس گواهی دهد پس از این تمثیل پند گیر وبدانکه چه در پیش است وخدایتعالی
چه فرموده ودنیا دار المحل وآرامگاهی نیست نظم هر کس که ره ورسم جهان نیک شناخت از بهر اقامت خودش خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی کآخر چو بدیگری بباید پرداخت ای عزیز این قول صحیح است که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله
هرگز خشتی بالای خشتی نگذاشت ودر بالای حصیر خوابید تا دنیا را گذاشت پس در این معنی فکر کن که در این دور روز را چه باید کرد
تمثیل صفوان کلابی گوید که حضرت رسول صلی الله علیه وآله مرا گفت یا صفوان طعام چه چیز است گفتم برنج و
شیر وروغن فرمود که حقتعالی دنیا را بالطعام مثل زده که در اول لذیذ ونیکو وخوشنما باشد ودر آخر ناخوش و
کثیف ودر نظر بدنما باشد وطبع از او نفرت کند تمثیل آورده‌اند که عبد الله عمر در وقت موعظه بر سبیل
تمثیل میگفت چون آدمی به بیت الخلا میرود وآنچه خورده باشد از وی جدا شود از بوی آن کراهت فرشته او را
کنند ان هذا ما تحبه این همانست که تو آنرا دوست داشتی واز روی رغبت طلب مینمودی وبر دیگران بخل وامساک
میکردی ببین حالا چه شده است مثل دنیا همان مثلست اکنون چون ضرب المثل شنیدی از خواب غفلت بیدار شو و
در کار آخرت فکر کن که وقت تنگ است ومرکب عمل لنگ واز عمر کوتاه توشه بردار وذخیره آخرت نگهدار که سفر
دور ودراز در پیش است ای عزیز بدانکه دیروز که گذشت باز نتوان آورد وفردا جزم نتوان کرد که بر سد یا نرسد کس نداند
که چه خواهد شد قوله تعالی اذا اکتسب غدا پس ای عزیز امروز را غنیمت دان وانکار کن که دم آخر نیست نظم دمرا نباز
دار وغنیمت شمار عمر کانها که گفته اند خراب همین دمند پس چون این مثل شنیدی واز مال کار واقف شدی عمر عزیز خود را در
معصیت وطلب دنیا صرف مکن وهمه را دم آخرین شمار که در آخرت ندامت وافسوس سودی ندارد وچون معلوم
شد که دیروز را پس نتوان آورد وفردا کسی ندیده وامروز که میتوانی ذخیره فردا را مهیا کن تا توشه تو باشد نظم ای طالب
امروز بهر گوشه گزینی فردات مباشد توشه باری اگرچه دنیا سر اسر عیب است اما این خاصیت دارد که مزرعه آخرتش
گفته اند وهر چه امروز حاصل بکاری فردا بدر روی که الدنیا مزرعة الآخرة نظم بکوش امروز تا تخمی بکاری که فردا بر چه
قادر نباشی اگر این کشت وکاری را نورزی در آن خرمن بهیک ارزن نیرزی پس ای عزیز خود را در دنیا محبوس داشتن در
بند مال دنیا بودن وعمر را بغفلت گذرانیدن فایده ندهد پس مرد عارف عاقل آنست که تمامی همت خود را بکار آخرت
صرف کند واز نیت خالص وعمل صالح است که بهر وقت حق را نفقد وفکر مبدا ومعاد کند که از کجا آمده وبرای چه کار آمده

دیگر جا باید رفت و چه متاع باید برد پس مقتضای عقل باید کار بکند و بعلم و عمل مشغول شود دایم در فکر آخرت باید بود و هر چه خوبتر و بهتر آنرا دوست دارد و پیشتر از خود بمکان اصلی خود فرستد و بامید آنکه آنرا از خدا یابد چنانکه در کلام خود فرموده و ما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله وعده حقتعالی است بلکه اجر آنرا زیادتر یابد و آنچه بهتر داند آنرا از خود پیشتر بفرستد و خدای عز و جل فرموده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و این معنیها حاصل نمیشود الا بالفکر پس بنده مومن باید که در هر ذره از ذرات کاینات نظر کند و فکر و اندیشه در آن نماید تا درهای معرفت بر روی او گشاده شود پس در تمام تمثیلی یاد و بریم تمثیل آورده اند که در زمان بنی اسرائیل شخصی سفر دریا میکرد ناگاه تندبادی برآمد و کشتی بر کوهی زده و بشکست و اهل کشتی غرق گردیدند و او تمسک بچوبی کرده نجات یافت و بکنار جزیره رسیده بیرون آمده و برفت ناگاه بکنار شهری رسید جمعی او را دیده از امرا و وزرا که همه سواره بودند چون او را دیدند همه پیاده شدند و خلعت پادشاهی را برا و پوشانیدند و او را بر سمند دولت نشانیده بشهر در آوردند و باعزاز تمام او را بر تخت سلطنت نشانیدند و ارکان دولت همه بخدمت کمر بستند و غیر از تسلیم نمودند آنمرد با خود تعجب نموده که آیا در این چه سر است پس در امور مملکت و دیوانی تصرف کرد تا شبی بسر وقت خود افتاده و در فکر و اندیشه افتاد که حقتعالی مرا از چنان غرقابی نجات داده و بچنین مملکتی رسانیده بی زحمت و تعب شکر این نعمت بزبان نیاید بهر حال از عاقبت خود غافل نباید شد پس از میان وزرا وزیر فهمیده را برگزیده و او را انیس و محرم خود گردانید و هر سری که داشت با او در میان گذاشت تا اینکه شبی در خلوت گفت ای وزیر دانای برادر باید تبیین احوال این مملکت و سلطنت را با من بگوی که در این چه سر است آنمرد گفت ای پادشاه سر این قضیه از من مپرس که اگر این حال بر تو ظاهر شود عیش و خوشحالی بر تو تباه گردد گفت من ترا دوست خود میدانم و از همه ترا برگزیده ام البته این سر را با من بگوی تا به تدبیر آن بپردازم

مصرع
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

چون آنمرد کامل دانست که پادشاه مرد عاقلیست و عاقبت کار را در نظر دارد گفت ای پادشاه مخفی نماناد که چون در فکر آخرت و عاقبت کاری آنچه باشد بعرض رسانم و این سر مخفی نمایم بدانکه این مردم را عادت چنین است که در هر سال روزی دارند که در آن روز جمله مردم اتفاق کرده پادشاه خود را از تخت فرود آورده در این طرف شهر دریایی هست او را در آن دریا اندازند و روز دیگر رفته غریبی را که از راه دور برسد و از این سر مخفی واقف نباشد بیاورند و بر تخت بنشانند چنانکه ترا آوردند پادشاه آنسر در اکنون اختیار و قدرت در دست ماست فکر آنرا باید کرد تدبیر آن چیست وزیر گفت ای پادشاه در آنطرف دریا جزیره ایست که همیشه سبز و خرم است مصلحت آنست که بنایان و استادان و کارگران را با آنجا بفرستیم تا در آنجا شهری بنا کنند و خانهای خوب بسازند و بناهای رفیع و قصرهای بلند پایه بپردازند و هر چه از متاع نفیس و جنس نیکو باشد پیش از خود بآنجا روان کنیم و از غلامان و توشه آنچه لازم باشد بآنجا فرستیم تا در آنجا بسازند و غلامان در آنجا نگاهداریم تا در آن روزیکه تمام شود من پیشتر بروم و غلامان مرا باز دارم و باز در قفا در روی آب منتشر گردم

تا وقتیکه بدریا اندازند ایشان مرا گرفته بدان مکان رسانند و در آنجا از سر فراغت و خاطر جمع روزگار بعیش بگذرانیم پس بتدبیر آن روز مشغول شده باندک وقتی آنشهر را اتمام نمودند و از جنس و متاع نفیس آنچه بهتر بود از پیش فرستادند تا آنروز در که قصد پادشاه خواستند بکنند وزیر شبانه را خبر داده و خود پیشتر رفت و وقت موعود روز تمام بر روی آب دریا منتشر گردانید و خود با غلامان بشیر دل غواص آب دریا شدند تا وقتیکه خلایق همه بر سر پادشاه ریخته و او را گرفته از شهر بیرون آوردند و در دریا انداختند غلامان از جانب دیگر پادشاه را گرفته در زورق جای دادند و در شهریکه بنا کرده بود رسانیدند پادشاه با وزیر بمقصد خود رسیدند و همه چیز در آنجا مهیا بود پس ای عزیز اگر این تمثیل را شنیدی بگو بفهم و چون مردان مطلب اصلی و مقصد کلی هوشیاری از این و شنیدی بگویم بدانکه چون آدمی از عدم بوجود آید اگر غافلانه ناگاه دست اجل گریبان او را از تخت وجود دستش فرو کشد و در دریای حسرتش اندازد تا در گور مصیبت در قیامت شرمسار گردد ای مسکین خود مشاهده میکنی که دنیای فانی بر یک قرار نیست جوانان با فهم و هنر و دست و ادراک که مصاحب و انیس تو بودند چه شدند همه شراب اجل نوشیدند و رفتند تو نیز این آتش در کاسه خواهد بود پس عمر عزیز خود را بغفلت بگذرانیدن و خود را خوار و ذلیل داشتن فایده ندارد پس این تمثیل در گوش گیر و هر چه در دنیا دوست تر داری پیشتر از خود بسرای باقی بفرست که هر چیز که تو خواهد بود بقول خدا و رسول نظر با مثال قرآنی نموده تمامی اوقات خود را در کار آخرت صرف کن و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی بند و در طلب آن باش چنانکه در کلام مجید فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و بخبری ترک دنیا و تعلقات این مکاره غداره میسر نخواهد شد چنانکه در حدیث آمده که حب الدنیا رأس کل خطیئة پس دوستی دنیا سر همه گناهانست و صحبت با اهل دنیا داشتن باعث فوت ایمانست پس از این آیه کریمه دانا و بینا شو که حقتعالی در کلام خود خبر داده که مثل الفریقین کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر هل یستویان مثلا افلا تتفکرون یعنی مثل این گروه که مومن و منافقند مانند کور و کر و بینا و شنواست که برابرند بدین دو صفت آیا چه گیرند بدین مثلها که با بر ایشان دایم بیا تاملی کنند بدین تمثیل و تشبیه آیا می بینند و میشنوند این آیات و امثال را پس کور و کرند چنانچه مردمان سفیه و عقل هر چند چشم دارند اما کور دلند و کور دل هرگز نبیند راه راست را و در قرآن مجید فرموده فانها لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور ای غافل کور دل چشم بگشا و از این آیات بینا شو و این مثلی است که حقتعالی از روی لطف و کرم آورده در شان مومن و منافق و تشبیه کرده دل مومن را بزمین پاک و پاکیزه و دل منافق را بزمین شوره زار بیان فرموده که هرگاه باران مواعظ و امثال اصحاب کرم لم یزل و لا یزال بر زمین دل مومن بارد و گوش دل دارد انوار طاعت و عبادات بر جوارح او ظاهر گردد و میل بطرف آخرت نماید و چون منافق استماع امثال و نصایح نماید زمین دل ناپاکش مثمر قبول نشود چنانکه در مثلها گویند

مصرع
گر شوره زمین سمن نروید

در کلام مجید فرموده و البلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا خدای عز و جل میفرماید که بیان میکردانیم آیات را در ضرب امثال در فنون و احوال قیامت و بیان میکنیم برای گروهیکه شکر نعمت را

فهم و ادراک میکنند و در این ضرب المثل تفکر نموده بهره مند گردند و عبرت گیرند و راه آخرت بیابیم مثل الجنة التی
وُعِدَ المتقون حکایت در کشف الاسرار آورده که پدری پسر خود را گفت ای فرزند هر چه با مردم میگوئی و میشنوی (حکایت)
وقت نماز بگو حرکات و سکنات خود را و با من ظاهر کن پسر هر وقت نماز شام را بخدمت پدر حاضر شده گفتار و کردار
خود را تمام باز میگفت تا روزی چند بدین دستور العمل عمل نمود شبی پسر گفت ای پدر بزرگوار هر چه خواهی از رنج و محنت
میکشم اما در این صورت از من درگذر که مرا طاقت آن نیست پدر گفت ای فرزند دل بسته مشو در همین قدر آگاه کردم
و پند دادم و تمثیل آوردم تا بیدار و هشیار گردی که فردای قیامت در وقت حساب دادن از آنچه امروز
در دنیا میکنی و میخواهی کرد و سؤال نمایند پس اینجا غافل مباش ای جان من چون ترا امروز حساب دادن باید در شب با
پس فردا تمام حساب عمر با فرشتگان با هیبت چون خواهد بود پس دایم خایف و هراسان باید بود و آخر و عاقبت را
منظور باید داشت و اندیشه باید نمود و یاد باید آورد که هر روز برابر پنجاه هزار سال دنیا باید حساب داد و در آخر و هر کس
بحساب عمل خود گرفتار و درمانده باشد و کسی پروای کسی نرسد پس از کار آخرت غافل مباش و دل بدنیا مبند که او را
بقائی نیست قوله تعالی و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام فتاده و دل بصورت دلفریبش
وابسته سبب خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سرشت بحیر مانده اند نظم بازیچه ایست لهو و لعب اتباع او
زنهار دل مبند بدنیای بیوفا مرد خردمند عاقل آنست که دیده هوش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شده (تنبیه)
بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب مال دنیا و مال بیحاصل و جاه بیحاصل او نبندد و تمثیل آورده اند
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که در قیامت بنده را از سه چیز سؤال نمایند اول آنکه عمری در دنیا
بتو داده ایم در چه صرف نمودی در طاعت یا معصیت دوم از مال پرسند که از کجا پیدا کردی و در چه خرج نمودی در حلال
یا در حرام سیم از جوانی پرسند که آن قوت و قدرت در چه گذرانیدی در موافقت رضای ما یا در مخالفت پس آنچه
کرده باشد جزا و سزا بیابد و نیز آن حضرت فرمود که روز قیامت خلایق چون از گور برخیزند حقتعالی فرماید که بروید بفلان
ساهره که فرموده فَاِذا هُم بِالسّاهِرَة و آن زمینی است از نقره خام که در آنجا در میان خلق عدل و داد خواهد کرد و هر که در دنیا
بر کسی ظلمی و ستمی کرده باشد یا کسی را غیبت و بهتان گفته باشد حق تعالی داد او بگیرد و فرماید که داد هر کس را جدا بگیرند
و در حدیث آمده که گوسفند شاخ دار که در دنیا گوسفند بی شاخ را زده باشد روز قیامت همان شاخ بر گوسفند بی شاخ برآید تا بهمان
عدد او را بزند و در آخر نامه بندگان پران شود نیک بخت را نامه بدست راست و بدبخت را نامه بدست چپ دهند و گویند
ای بدبختان هر روز بخوانید کردهای زشت خود را چنانکه فرموده اقرأ کتابك کفی بنفسك الیوم علیك حسیبا و پرده زر و
کار و عمل هر کسی چاره ندیده نیز فی از عدالت و راستی بیاورند و آشنا و بیگانه با هم بپا میزند و در میزان اختلاف کرده اند بعضی گویند
که میزان یکی است و جمعی برآنند که هر کس را میزانی باشد و میزانها معلق باشند چنانکه فرموده و نضع الموازین القسط و

گروهی گفته اند میزان یکیست توجه نمایند که لفظ جمع برای آنست که مشتمل باشد بر کفتین و مشهور آیه کریمه فاما من ثقلت موازینه
فهو فی عیشة راضیة جمعیت باعتبار اعمال است در موازین نیز اختلاف است بعضی گویند بدل هر عملی که از شخصی نیکی صادر شود
جوهری مخلوق میگردد پس وزن بدان جوهر واقع میشود و جمعی گویند که صحف اعمال را وزن میکنند و در حدیث آمده که
حضرت داود علیه السلام درخواست نمود تا میزان را با او نمایند چون دید بحجم که دو کفه آن الهی که را ... که این را زر
پر اعمال را حسنات کند خطاب رسید که یا داود اگر من راضی باشم بیک خرما پر شود و بعضی گفته اند که ذکر میزان ضرب المثل است
که حقتعالی تمثیل آورده تا دلیل دار و فرقه گفته اند که اعمال را بسنجند و هر کس بقدر و منزلت خود ملهم شود و در آخر و عده که پیش آیند
و مؤمنان را گویند که اینک جنت المأوی که ذکر شده بود از آنچه حقتعالی وعده داده بر سر کار ... اللهم اجعلنا من المتقین
و اَورِثنا الجنة و اَدخِلنا بِرَحمتِكَ فی عِبادِکَ الصّالِحین در حدیث آمده که اعمال او در میزان بسنجند چون نیکی
به بدی افزون آید دیگر باره ندا کنند که فلان بن فلان نیکبخت شد بختی که هرگز بدبخت نگردد پس ای مسکین در این روز
که در دنیا هستی نیکوئی کن که هر که نیکوئی میکند با خود میکند و هر آنکه طاعتی که بنده میکند بتقدیر خدا میکند و شکر
این نعمت را بجا آورد که حقتعالی او را توفیق داده و هدایت یافته و نیز معصیتی که بنده میکند بقضای الهی است اما نه برضای
او بلکه ظلم و ستمی است که بر خود میکند و توبه و عذر خواستن از فرایض است پس هر آنکه هر کاریکه بنده میکند همه بتقدیر
اوست و چون حقتعالی بنده کار را بیافریده عمل و کردار ایشان را تقدیر کرد و آنچه فعل بنده است همه بقضای اوست چنانکه
در کلام خود فرموده والله خلقکم و ما تعملون یعنی خدای تعالی شما را آفرید و بر همه عملهای شما دانا و بیناست و در حدیث
آمده چون بنده ایماندار از دنیا میرود ابلیس لعین فریاد بر میآورد چنانکه اتباع او همه حاضر شوند و گویند ای مهتر ما چه واقع
شده است ترا و ما را چه باید کرد تا بجا آوریم گوید یکی از مؤمنان با ایمان از دنیا میرود و من او را چنین نمیخواهم مرا
یاری کنید تا کار او بزیان آید ایشان گویند آن بنده دایم در دنیا بذکر پروردگار خود بود و عمل بسر برده و ما هرگز نتوانستیم
بر او افسون کردیم پس ای مؤمن همیشه در دنیا هرگز به امشغول مباش و دل بدنیا مبند که فریب شیطان نخوردی و فریب او
نخوری چنانکه فرموده اِنَّ الشَّیطانَ لِلاِنسانِ عَدُوٌّ مُبین و در حدیث آمده که چون آدمی را اجل در رسد و مرگ فراز
آید در آنوقت آن بنده را چهار عقده پیش آید اول غم ایمان دوم غم فرزندان سیم تفکر اسباب و ترک خانمان چهارم
سکرات موت و تلخی جان کندن اما در غم ایمان گوید کاشکی من میدانستم از زنده گانم با ارجمندگان آیا نوازندم یا آنکه
بگذرانندم و ایمان را از من بستانند یا بگذارند حقتعالی چون بنده ایماندار باشد فرشته را بفرستد و گوید ای بنده من مترس
و اندوهناک مباش که در دنیا برضای ما بودی غم مخور که ایمان تو با تو باشد اگر از شدت و دشواری جان کندن میترسی نگاهم
تا جان ترا برفق و نرمی بستانند و اگر غم فرزندان داری ایشان بندگان منند و روزی ایشان با منست دل فارغ دار
و اگر غم خانه و باغ و ملک داری اینها همه فانیست اکنون پرده حجاب که هست چشم بگشا و ببین باغ و ملک و خانه که بهایست

چون بندهٔ مؤمن چشم بگشاید خانها و مقامها و قصرهای بهشت را ببیند و اگر غم تنگی و تنهائی گور را داری حوران بهشت بجهة تو
آماده است پس بخوشی بار ابید مطمئن و آسوده خاطر گردد و از روی ذوق باسانی جان بدهد پس ای مؤمن چون این
... و بهشتی که چون نیک کرداری و عمل نیک داری ایمان تو بسلامت بماند آورده اند که چون بندهٔ مؤمن بدرجهٔ
مرگ رسد و از آن کراهت داشته باشد و ترسان بود حق تعالی فرشته فرستد که ای بندهٔ من مرا میل و خواهش ملاقات تست
ترا چگونه آرزوی این در کار نیست و میل با لطف من نیست که ترا سرکار با منست که پروردگار توام اکنون بسوی من بازگرد
چون بندهٔ مؤمن این خطاب از فرشته بشنود از شوق جان بلب آرد و باسانی بدهد آورده اند که حضرت امیر المؤمنین ع
از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کرد که علامات مؤمن چیست فرمود که علامات مؤمن چهار چیز است اول
آنکه زبان خود را از خبث و غیبت و فحش نگاه دارد دوم آنکه درون خود را از کینه و بغض نگاه دارد سیم آنکه عمل خود را از
حرام و معصیت و مناهی نگاه دارد چهارم آنکه دل خود را از همه چیز ناشایست پاک دارد اینست خصال مؤمن آورده اند که چون
عمر نوشیروان باخر رسید وزیر خود را طلب کرد و وصیت نمود که چون جان من از تن برآید و مرغ روحم از قفس کالبد پرواز
کند بر سر تابوت من بنویسید که هر چه نیکی پیش از خود فرستاده بدان امیدوار باش که پاداش آن نیز نیکی خواهد بود که ذخیرهٔ
تست پیش خدا تعالی چنانچه فرموده ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و هر بدیکه فرستاده پیش از خود از آن ترسان
باش که بدکردار بجزای خود برسد چنانچه در کلام خود فرموده کل امرئ بما کسب رهین دیگر آنکه انگشتر از دست من بیرون
کنید که بر آن نوشته است هل جزاء الاحسان الا الاحسان و دیگر بر سر تابوت من بنویسید ای فرزند آدم ایجان
هیچست و مگریدرین تن ضعیف که مال چون خواسته و چون جمع نموده و چون واگذاشته و حسرت برده و این تمثیل
بهترین نصایح جمله عالم است که پند گیرند و دیگر دل درین دنیای فانی نبندند و جز در کسب نام نیکو و عمل صالح نباشند
که همین بماند آورده اند که چون عمر عبد العزیز بر تخت نشست بر ذ سالم رسید که زاهدترین و فرد کار آن عصر بود و در میان ایشان
دوستی سابق بوده رفت و گفت ازین عمارت و امارت ترا شادی آید یا غم گفت بجهة مردمان شادی و بجهة من غم گفت
یا شیخ درین امارت مرا پندی ده گفت دراز یا کوتاه گفت کوتاه اندک لفظ بسیار معنی گفت از عمر کوتاه توشهٔ راه بردار که راه
دراز در پیش است باز گفت که ازین بهتر بگو گفت که آدم پدر همه خلق است بیک خطا از بهشت بدر آمد و وعظ تمام شد لطائف
بگفته لاشاره بدانکه در همه عالم هیچ موجودی نیست و نه چیزی در وجود آید که مثل و ذکر آن در قرآن مجید نباشد آنچه گوینده
نباشد بگوید و شنونده بشنود و جوینده بجوید از عجایب و غرایب عالم در فرمان مجید هست و علم اولین و آخرین در ضمن قرآن
متضمن است از تمثیل و حکایات که با آیات قرآنی مرتبط است چنانچه حق تعالی فرموده و لقد ضربنا للناس فی هذا القرآن
من کل مثل آورده اند که عبد الملک سالی بحج رفته بود و بعد از فراغ از حج پرسید که در مکه معظمه درین زمان زاهدترین و عابدترین
خلق کیست گفتند ابو حازم است که درین دوران مثل او کسی نیست پس او را طلبید و چون حاضر شد سلام کرد و عبد الملک

برخواست و تواضع نموده در پهلوی خود نشاند جا داد و سخن از هر جا پرسید و جواب شنید بعد از آن گفت یا مولانا
مرا پندی ده و نصیحتی نما و مثلی بگو از کلام الله تا دلم نرم شود و بکار آخرت خود بپردازم و کار جهان بسازم ابو حازم
گفت پندی که خواهی حق تعالی در کلام خود بیان فرموده از آنجا فرا گیر و بدان عمل کن چنانکه فرموده و لا رطب و لا یابس الا
فی کتاب مبین هر پندی و نصیحتی و مثلی و موعظه که خواهید در قرآن مجید هست هیچ چیزی نیست که ذکر و مثل آن از خیر و شر در قرآن
نباشد عبد الملک گفت یا مولانا شما بر معانی قرآن استوارید چیزی از قرآن بگوئید که بدان عمل نمایم و راه آخرت بیابم ابو حازم
گفت ای پسر مروان تو بتحقیق میدانی که همه خلق را پیش حق تعالی بازگشت و ایستادن آنجا که فرموده فریق فی الجنة و فریق
فی السعیر پس کس نداند که از چه قوم خواهد بود دیگر بیا از گشتن خود که بهشت یا دوزخ است و بحال خود نظر کن که خدا تعالی فرموده
و فی انفسکم افلا تبصرون عبد الملک این بشنید و بگریست و گفت یا مولانا هیچ توانم دانست که من از کدام گروه باشم و بکدام
سرا روم گفت حق تعالی این را در کلام خود مثل آورده مگر آن را فراموش کرده گفت آن کدامست ابو حازم گفت ان الابرار لفی
نعیم و ان الفجار لفی جحیم فردای قیامت نیکوکاران را بهشت برند و بدکاران را بدوزخ که وعدهٔ خداست بموجب آیهٔ کریمه
گفت یا ابا حازم اگرچه من مرد بدکردارم اما خویش و سوختهایم آیا آن نسبت و خویشی حضرت رسول در آن روز سودی بمن دارد
گفت این را در کلام خود فرموده و خبر داده است گفت در کدام آیه است ابو حازم گفت فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ
و لا یتساءلون یعنی وقتیکه صور دمیده شود در آن وقت هیچکس را از نسب و منصب نپرسند و جاه و حشمت در آن روز بکار نیاید
و نفع ندهد گفت یا ابا حازم قرابت سودی نکند باری شفاعت سودی دارد گفت این نیز در قرآن مجید فرموده و خبر
داده است گفت در کدام آیه است قال الله تعالی لا یشفعون الا لمن ارتضی گفت اگر شفاعت سودی ندارد لطف و مرحمت پروردگار
کجاست که فرموده لا تقنطوا من رحمة الله ابو حازم گفت این نیز در کلام خود خبر داده است گفت در کجاست گفت قال الله تعالی
ان رحمة الله قریب من المحسنین یعنی لطف و مرحمت پروردگار نزدیک بنیکوکارانست بدکاران را نفع ندهد چنانچه فرموده
ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا و از برای نیکوکاران فرموده مثل الجنة التی وعد
المتقون چون عبد الملک این آیات عهد بایت برسبیل تمثیل از قرآن مجید از ابو حازم بشنید چون بید بر خود بلرزید و بگریست
و بیهوش شد ابو حازم برخواست و رفت چون ساعتی برآمد عبد الملک چشم باز کرده بحال خود آمد گفت فاین الطبیب کجا رفت
طبیبی که علاج میکرد مرا گفتند براه خود برفت دیگر هر چند جستند او را نیافتند نقل است از شیخ عبد الله مبارک که وقتی بمکه معظمه میرفتم
وقت نماز صبح از راه بیرون رفتم تا با امر حق مشغول شوم از گوشه صدای ناله بگوش من رسید پیش رفتم زنی را دیدم که چادری از
پشم در سر کشیده گوش داشتم که چه میگوید این آیه میخواند امن یجیب المضطر اذا دعاه پس من خود را بگوشه کشیدم و نماز که ادا
کردم پیش رفتم و گفتم السلام علیک جواب داد از آیهٔ قرآن سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة پرسیدم
که اینجا از کجا می آئی باز از آیهٔ قرآن جواب داد که یخرج من بین الصلب و الترائب یعنی از پشت پدر و رحم مادر آمدم باز پرسیدم

که بکجا میروی و چه اراده داری از آیه قرآن جواب داد که منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری یعنی بارشکم ما در
میروم گفتم ایعجوزه از کدام شهر و دیاری و از کدام بلاد میآئی گفت من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله
دانستم از بیت المقدس میآید گفتم الحال بکجا میروی جواب داد و لله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا دانستم که
بطواف کعبه میرود آنگاه با خود گفتم ای عبد الله تو خود از مردان و زکار میدانی باش تا زنان در کار مشاهده نمائی نظم گفتم
که مگر ترا هوا خواه منم در بادیه عشق تو گمراه منم اکنون که همی نگرم ای شاه جهان در خرمن عاشقان یکی کاه منم باز پرسیدم که ایعجوزه
در این بیابان کسی را با تو همراه نمی بینم که ترا رهبری کند بی دلیل و بی همراه در این راه چون میروی در جواب من این آیه قرآن را خواند
که الله نور السموات والارض و الله معکم اینما کنتم راهنمای بنده خدا است هر جا راهبر همراه است و همه چیز بفرمان اوست
هر که را خواهد هدایت نماید چنانچه فرموده من یهد الله فهو المهتدی و من یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا یعنی هر گرا راه نماید
خدا باشد هرگز گمراه نشود گفتم ایعجوزه با تو زاد و راحله همراه نمی بینم همه کس را از خوردنی و آشامیدنی ضرور است در جواب گفت و فی
السماء رزقکم و ما توعدون یعنی روزی دهنده خدا است و رزق از آسمان میرسد هر جا که باشم گفتم ایعجوزه اکنون بطعام
میل هست در جواب گفت و ما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام یعنی همه کس را بطعام حاجت است بعد از آن توشه که
همراه داشتم از بالای شتر فرود آوردم و پیش وی بردم از طعام بخورد گفتم با آب احتیاج است گفت و جعلنا من الماء کل شیء
حی افلا یؤمنون آنگاه مطهره آب حاضر کردم آب بخورد بعد گفتم بر شتر سوار میشوی تا بقافله برسی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم
هر که نیکوئی کند با خود کند بعد از آن شتر پیش آوردم که سوار شود پس چادر بر خود پوشید و برخاست و گفت قل للمؤمنین
یغضوا من ابصارهم من چشم پوشیدم تا او بر شتر نشست و گفت سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین یعنی شکر خدا را
که چنین جانوری را مسخر گردانیده که فرمان بندگان را میبرد او را پرسیدم که ایعجوزه ترا چه نام است گفت ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة دانستم که راضیه نام دارد مرا رقتی دست داد و حالتی روی نمود با خود گفتم نظم تا بکی در راه دین با دیو همسازی کنم
همچو نامردان درین درگاه جانبازی کنم گفتم ای راضیه این ادب و علم از که آموختی گفت انا وجدنا آباءنا کذلک یفعلون یعنی از
از پدر و مادر خود آموختم گفتم ای راضیه مرا برادری قبول داری گفت انما المؤمنون اخوة مومنان برادر یکدیگرند همه فرزند
آدمند گفتم یا راضیه چند روز است که از قافله جدا شده گفت فی ستة ایام سواء للسائلین یعنی هفت روز است پرسیدم که
ترا هیچ فرزند هست در جواب گفت سیقولون ثلثة دانستم که سه فرزند دارد پرسیدم که فرزندان تو چه نام دارند
گفت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا و وهبنا له اسحق و یعقوب دانستم که میگوید ابرهیم و اسحق و یعقوب باز گفتم
اگر خواهر از این راه بیجاده بی نشان بر فیق شبها چون میرفتی در جواب گفت و علامات و بالنجم هم یهتدون یعنی ستاره گان
هم نشان راهند و رفیق خدا است چون پاره راه رفتیم بسر دروازه رسیدیم گفتم بکدام راه باید رفت گفت اصحاب
الیمین یعنی بدست راست پس پاره که راه رفتیم بقافله رسیدیم چون قافله بنظر او رسید این آیه بر خواند که انما اموالکم و اولادکم

۶۱۸۸

فتنة دانستم که گفت مراد بقافله مال و فرزندان هست راضیه از شتر فرود آمده و مرا گفت بسم الله مجریها و مرسیها
و روان شد از قافله سه جوان باستقبال بیرون آمدند راضیه فرزندان خود را دید شکر خدای بجای آورده گفت الحمد لله
الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور الذی احلنا دار المقامة من فضله آن جوانان پیش آمده در خاک
قدم او افتادند و خدمت بجای آوردند آنگاه بخیمه در آمده بنشست آن جوانان بخدمت ما در در پای ایشاده ندر اضیه روی بمن
کرد و گفت ادخلوها بسلام آمنین پس من درون خیمه در آمدم و نشستم راضیه دو رکعت نماز شکرانه بجای آورده بعد از آن
طعام حاضر کردند راضیه بمن گفت کلوا و اشربوا چون بطعام خوردن مشغول شدیم راضیه دست کشید گفتم یا راضیه از راه دور چرا
طعام میل نکردی گفت و لا تسرفوا یعنی اسراف مکنیم بهمین قدر کافیست و آن جوانان همچنان بخدمت ما در کمر بسته برپای ایستاده
بودند من برخواستم و راضیه را وداع کردم و بیرون آمدم آن جوانان بمشایعت من بر آمدند من پرسیدم مادر شما چند روز است
که از قافله جدا شده است و بی زاد و توشه مانده است گفتند شش روز است که از قافله جدا شده است و ما از او خبر نداریم خدا از
حال او آگاه بود و بعد از آن گفتم مادر شما سخن نمیکند الا از قرآن گفتند آری مادر ما وقتی در مسجد اقصی قرآن میخواند چون بدین آیه
رسید که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم
یتفکرون و این آیه را خواند و بیهوش شد و بعد از لحظه بخود باز آمد ما در عقب او نشسته بودیم روی بما کرد و گفت حقتعالی در این آیه مثل
زده و بیان کرده که اگر این مثل ابر کوه بخواند هر آینه از ترس و خوف آن کوه پاره پاره و شق میشد و از هم میریخت و بجای خود نمیماند پس
دلهای مردمان از سنگ سخت تر است و در این مثل فکر و اندیشه نمیکنند که چه در پیش است پس اگر بگویم پیروی این امثال
میکنم دروغ گفته باشم خدایتعالی در کلام خود خبر داده و فرموده لیسئل الصادقین عن صدقهم در آن روز که از راستگویان
راستی پرسند وای بر دروغگویان پس مادر ما از آن روز سخن نگفت الا از قرآن مجید بعد از آن علامه گفت چون این سخن شنیدم بر سر
خود زدم که آه و وایلاه ما از این عورت آنهارا ندیده بودم بر مردی و مسلمانی خود نیازیدیم پس از جمله دروغگویان باشم نظم
در دهر نیست هیچ چو من نابکار تر در عرصه کس ندیده چو من خوار و زار تر دعوی کنم که نیست در اسلام هیچ چو من نی نی ز کافران فرنگیم خوار تر
تمثیل مردمان در ضرب المثل گویند که مرد یک مرد دیگر را گوید که کون تو سیاه است و این مثل در زبان فرس مشهور است و در
قرآن مجید آمده که و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه گویند امیر اسمعیل سامانی را پسری تیمور نام که بسیار نیکو روی و زیبا خوی
بوده در کمال فهم و فراست و ادراک نظر توجه و التفاتی برده وقتی آبله بر آورده و آن لطافت بشره و طراوت چهره در زیر
نشان آبله ماند روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود امیر از روی تعجب نشان آبله های وی میدید قاضی ابو المنصور در آنجا حاضر بود
خوش طبعی بخاطرش رسید در آن وقت فرصت یافته و بدان پسر اشارت کرد و این آیه کریمه برخواند لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم ثم رددناه اسفل سافلین آن پسر چون این آیه در حق خود بشنید فی الفور در جواب و بر خواند و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه
چون قاضی نیز آبله رو بود و گریه منظر در حق خود این آیه بشنید بر خود بپیچید و خجل و منفعل گردید و در حضور امیر اسمعیل بطرف کودک تلخ و تند

ونگاه میکرد کودک برآشفت و گفت. در مثلها گویند دیگ بر دیگ گوید که روی تو سیاه است یا قاضی این مثل مرد است قاضی
گفت ای کودک خیره سر این سزای منست که بزرگان گفته اند کلوخ انداز را پاداش سنگ است جوابست ابیر او این حکمت
آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گویند هرچه عوض دارد گله ندارد امیر اسمعیل و حضار مجلس از حاضر خاطری و جواب حاضر و
کرده امیر اسمعیل او را بنواخت و خلعت داده و بر مقربی او بیفزود تمثیل عبدالرحمن بن ابی موسی که صاحب ابلس بود گفت در سفر کعبه معظمه
میرفتم چون بمنزل رسیدم بجمال گفتم کنیزی شایسته بخر که دلنواز و مونس من باشد کنیزکی بمن نمود در نهایت حسن و جمال اما
از ملاحت صورت او چشم خیره میشد دل بسیار باو بستم و پیش او رفتم و گفتم یا جاریه این جبیت تبسم نمود گفت ما اجرالا سود گفتم
اینکه دستوری دهی تا مجران سودا بکوشم در جواب من این آیه خواند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی بحرج دادم در بیع
بجریم حرم نتوان رسید قوله تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون پس از گفتار لطیف و دیدار ظریف او حیران ماندم او را
ببلبلی خریدم و بوثاق خود بردم و اکثر جواب او از قرآن بود تمثیل در مثلها گویند چون قضا کار خود کند ندامت سودی ندارد
و در قرآن مجید قضی الامر الذی فیه تستفتیان آورده اند که عروه بن قیس را دختری بود در نهایت فصاحت و بلاغت و لطافت
و مدتی در میان او و جوانی تعاشقی بود و طبع هر دو بیکدیگر مایل ما بطریق نکاح اقوام دختر راضی نمیشدند تا روزی دختر بهانه حمام و
دیدن خویشان از خانه بیرون رفت آن جوان فرصت دیده او را بخانه خود برد و در خانه را محکم کرد اقوام دختر را خبر شد در رو
بام خانه را فرو گرفتند پدر دختر آواز داد تا مگر زمانی خود را نگاهدارد و پدرش شعر بعض ... اگوفت و این آیه کریمه بخواند لا
تطیعوا امر المسرفین دختر از درون خانه آواز پدر بشنید دانست که آنچه شدنی بود و شد پس پدر مرا منع فرموده و گفت قضا
و قدر کار خود کرد سعی و کوشش فایده ندهد پس از انجا برگشت و دختر را عقد بست و بدان جوان داد نظم چون وقت قضای تو در آید
همه بود برجستن و فریاد تو کی دارد سود تمثیل در مثلها گویند کالا نیک را بها میتوان خرید و در قرآن مجید آمده لن تنالوا البر
حتی تنفقوا مما تحبون آورده اند که روزی درویشی محنت اندیشی بواسطه تفرج از شهری بشهری رفت عمر و فاقه و محنت بسیار
کشیده و از گرد راه رسیده تشنه و گرسنه بدر دکان هریسه پزی رسید چشمش بر بریان افتاد که بر بالای دکان آویخته آتش اشتها در درونش
گرم کرده آن درویش آرزوی خود را بمضمون آیه کریمه بر رقعه نوشت که نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا
و بدست بریانی داد بریانی رقعه را بخواند و بر پشت رقعه این آیه را نوشت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون چون چشم
درویش بآن رقعه افتاد نعره بزد و بیفتاد و از هوش برفت بریانی آنحال که بدید از بالای دکان فرو جست و سر درویش را
بزانوی خود گذاشت و بر سر و ریش او دست مالید و گرد راه از روی او پاک نمود تا لحظه بخود باز آمد بریانی گفت یا شیخ ترا چه
واقع شده و این چه حالتست درویش خیراندیش گفت که چون آیه را خواندم با خود اندیشه کردم که هرگاه نعمت فانی را بی بضاعت
نمیدهند پس نعمت باقی را کجا دهند بریانی باو التماس کرد و او را اندرون دکان برد و از آن بریان پیش او آورد هرچه گفت آن درویش
بدان التفات نکرد و از آن بریان نخورد و پی آرزوی خود برفت و از انجا بیرون آمده و راه بیابان پیش گرفت و غایب شد

تمثیل گویند ابو العیناء شاعر وقتی باصفهان رسیده بود اتفاقا در آن روز جنگ سنگ بود که دو فرقه
باهم جنگ سنگ میکردند ابو العیناء خواست که در میان میانجی کند تا بصلح انجامد ناگاه سنگی از طرفی بر سر ابو العیناء
خورد و سرش شکست و خون روان شد که در مثلها گویند مصراع میانجی بخورد اندر میان مشت پس ابو العیناء خود را بکنار
کشید در اثنای دهشت نشان خانه او را پرسید بانجا رفت و بوثاق و فرود آمد بجور دگر سنه تمام شب در فکر طعام
بود بسبب آن و التفات نکرد صباح برخواست و پیش ابی مهلب وزیر رفت وزیر از او احوال پرسید و گفت ای یوم
دخلت البلد یعنی کدام روز داخل شهر شدی در جواب او گفت فی ساعة العسرة در ساعتی دشوارترین ساعتها ابا
ابی مهلب گفت که این نزلت در جواب گفت که بواد غیر ذی زرع وزیر را جواب لایق او خوش آمد آنگاه تمام حال خود را
باز گفت مهلب فرمود تا برای او مکانی معین کردند و وظیفه مقرر نمود که باو بدهند تمثیل آورده اند که هرون الرشید را
کنیزکی بود فایزه نام که بحسن و جمال شهره آفاق بود وقتی هرون الرشید در خلوت بطریق صحبت با او گفت یا فایزه قلبی طرق
الی یعنی ای فایزه زمانی پشت بمن کن گفت یا امیر قوله تعالی فاتوهن من حیث امرکم الله یعنی در زمان برایی وی دید که حق تعالی
فرموده هرون گفت یا فایزه اما سمعت قوله تعالی نساؤکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم یعنی آیا نشنیده که حق سبحانه و تعالی
فرموده که زنان کشت زار شمایند بدان راهی که روید که مراد شما باشد فایزه گفت یا امیر اما سمعت قوله تعالی واتوا البیوت من
ابوابها هرون جواب لایق از فایزه بشنید تعجب نمود و او را دوست تر گرفت آورده اند که روزی هرون الرشید گفتند که
فلان ناطقی کنیزکی دارد که مادر ایام مثل حسن صورت و لطف سیرت او نزاده و روی دلربایش با ماه آسمانی برابری میکند
با رونق معامله و لطف مکالمه ناطقی را دل از دست رفته است هرون چون این بشنید غیرت در باطن او حرکت کرده که چنان کنیزکی
در زمان من باشد چرا از خدمت من باز مانده دست روزگار او را به دیگری سپار در ساعت کس پیش ناطقی فرستاده
کنیزک را طلب کرد و چون حاضر شد کنیزک گفت شنیده ام که کنیزکی شایسته داری باید او را حاضر کنی چون ناطقی این سخن بشنید چون
بید بلرزید و بر خود بپیچید با لب خشک و دیده تر بخانه رفت چون کنیزک خواجه را بدانحال دید پیش آمد گفت ای خواجه غمت مباد و
رنج مباد و گزندت مباد چه واقع شده که قد صنوبری تو منحنی شده و چهره ارغوانی تو زرد گشته گفت چه باشد ازین بتر نظم
آسوده مرا زمانه با تو نگذاشت خوش بود مرا با تو فلک نپسندید قصه حال باز گفت کنیزک گفت باک مدار و اندوه مخور و
غم بخود راه مده که اینکار سهلست اگر یارا هست تو مرا آنجا طرح پیش خلیفه بفرست من چنان کنم که بفضل خدا تعالی تو از نعیم نجات
یابی القصه کنیزک را پیش هرون الرشید فرستاد چون کنیزک بحضور رفت هرون نگاه کرد در شکل و حسن او حیران ماند و گفت ای جاریه
شنیده ام که چون بار آواز تو بپرواز آید جز دل مستمعان را بر باید لطف نغمه تو با الصفت و صورت تو بد الصفت است و کنیزک گفت
در جواب هرون این آیه را قال الله تعالی یزید فی الخلق ما یشاء هرون تعجب کرد و گفت یا جاریه جواب من از قرآن میگویی مگر تو در
آیات قرآن استواری در جواب گفت یا امیر هذا من فضل ربی هرون در گفتار لطیف و روی ظریف او حیران ماند گفت

ایجاریه چه شود اگر از حسن لذت خود عشری از قرآن بار الشنوی فی المعز گفت بسم الله الرحمن الرحیم اِنَّ هٰذا اَخی
له تسع وتسعون نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب هرون چون این آیه را شنید آب در دیدگرد آید
و حال به است گفت ایجاریه معلوم شد که تو خواجه خود را بسیار دوست داری و قصه در دل بر حقیقه اظهار میکاری گفت
قوله تعالی الف تبیّن فلو بهم پس چون این آیات شنید دلش بدرد آمد و گفت لا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیك در
ساعت امر نمود تا دستی خلعت بیاوردند و بدو داد و گفت ایجاریه پیش خواجه بر که دل تو را میخواهد و او را رخصت داد
تا پیش خواجه خود برود ای عزیز بدانکه از برکت قرآن و اعجاز قرآنی در همه جا و همه امور نجات و خلاصی توان یافت دست
از قرآن بازمدار آورده اند که روزی اصمعی در بازار تفرج میکرد و سیرکنان بر در دکان میوه فروشی رسید دید که مرغ مسمن
از مصالیق دکان آویخته و طبقهای سیب و سبدهای انگور و کوارهای انجیر و طبقهای انار بر در دکان چیده و زنی صاحب جمال
با خلخال و حلی و زیور در سر و گردن و گوش خود کرده با زینت تمام در میان دکان نشسته اصمعی که آنحال مشاهده نمود حیران
جمال و حال او شد زبان بوصافی بگشاد و مناسب حال او این آیه کریمه بخواند وفاکهة مما یتخیرون ولحم طیر مما یشتهون و
حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن چون این آیه شنید روی با اصمعی کرده در جواب او این آیه بخواند جزاء بما کانوا یعملون
این نعمت جزای آنست که بخورند نه سزای آنکه بنگرند و آب حسرت در گلو فرو برند پس ای عزیز این امثال از کلام لم یزل لایزال
بشنو و آگاه شو که همه بر سبیل تمثیل زنند و بصیحت آمده مرد عاقل موحد آنست که در این امثال فکر و اندیشه نماید تا زهر گناه در باطن
او نشود عبادت و طاعت کرد و که حقتعالی فرموده اِنَّ فی ذلِكَ لَآیةً لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرُون یعنی این نشانه ایست از عبادتها
از برای قومیکه درین تفکر کنند و بدانند و دلایل معرفت بدست آورند پس این فکر را اسرار سر بدانند که این فکر عبادتیست که برابرست
با عبادت یکساله و در حدیث دیگر برابر هفتاد سال عبادت است پس بنده باید که بدین اشاره هرگز از فکر خالی نباشد
و با آنچه حق سبحانه وتعالی در کلام خود فرموده است بنیاد شعار باشد تا علم دین نیز بیاموزد و علم دین تفسیر و حدیث و فقه است
که در شرع محمدی است نه علم نجوم و شعر و معما و غیره پس این طایفه را با اهل حدیث و قرآن و فقه نسبت نتوان کرد که حضرت باریتعالی
علمای شرع را مثل به بینایان زده چنانکه در کلام معجز نظام فرموده اَفَمَن یَعلَمُ اَنَّما اُنزِلَ اِلَیكَ مِن رَبِّكَ الحَقُّ کَمَن هُوَ اَعمی اِنَّما
یَتَذَکَّرُ اُولُو الاَلباب و در جای دیگر فرموده که وما یستوی الاعمی والبصیر یعنی برابر نیستند کور و بینا و قرآنرا نور خوانده
و همه را متابعت این نور امر کرده و فرموده واتبعوا النور الذی انزلنا اگرچه نور را اطلاق بر ایمان کنند اما علم نیز داخل است
ایمان بی علم نتوان بود حقتعالی علم را بر ایمان مقدم داشته چنانچه فرموده قال الذین اوتوا العلم والایمان و حقتعالی مثل زده
علما را که از مثل حدیث و قرآن و فقه بینایند بزنده و مثل زده جهال را که طب و نجوم و شعر ورزنده اند بمرده که در دنیا کور اند
که در تاریکی مانده و راه نیابند و در ظلم گرفتارند و شیخ بهاء الدین علیه الرحمه همین ابر سبیل نظم تمثیل برشته نظم آورده نظم
علم رسمی سر بسر قیلست و قال نه از او کیفیتی حاصل نه حال طبع را افسرده کی بخشد مدام مولوی باور ندارد این کلام هم نبود
عیر علم عاشقی با بقی اطلس ابلیس شقی سینه خالی ز مهر گلرخان کهنه انبانی بود پر استخوان دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
سنگ استنجای شیطانش شمار گر کسی کر به زر عمرت نهی حیف روزی باشد این اهم یقین بود در این کیفیه مشغول که دام
علم خواهی گشتن ابرو تمام فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم هندسه یا رمل یا اعداد شوم دل از این آلودگیها پاک کن سینه را
بر یاد حق صد چاک کن چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان دل منور کن بانوار جلی چند
باشی کاسه لیس بوعلی هر که را توفیق حق آمد دلیل عزلتی بگزید و رست از قال و قیل عزت اندر عزلت آمد ای فلان تو
چه جوئی زاختلاط این و آن پا بکش از دامن عزلت مبر چند گردی چون گدایان دربدر گرز دیو نفس محجوبی اهار
رو نهان شو چون پری از مردمان از حقیقت بر تو نگشاید دری زین مجازی مردمان تا نگذری گر تو خواهی عزت
دنیا و دین عزلتی از مردم عالم گزین پس ای مومن چشم دل بگشا و ازین کلام پند گیر آنها که گوش با این امثال نکنند
و اندیشه نمایند کور و کرند پس ای عزیز مرد عاقل و کامل باید که در هر یک از این آیات قرآنی و امثال فرقانی تفکر
و اندیشه نماید تا در اسرار حکمت دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام علوم علم دینست که آن قرآن و حدیثست
که بنور قرآن راه برد و بمنزل مقصود برسد و سرمه زهد و پرهیز کاریست و آنانکه در این آیات و امثال قرآنی تامل نکنند
و اندیشه نمایند مثل کسیست که گوش دارد و شنوائی ندارد و چشم دارد و بینائی ندارد و دل دارد و دانائی ندارد پس
این طایفه از بهایم کمتر باشند قوله تعالی اولئك کالانعام بل هم اضل واولئك هم الغافلون پس مرد عاقل باید
که غافل نباشد و دایم در کارسازی راه آخرت باشد و در دنیا چنان زیست کند که گو با غربت و سرائی که فرود آمده
بار کوچ خواهد کرد یا چنان پندارد که در خواب مالی یافته چون بیدار شود هیچ مالی نباشد این قبل دنیا را چنان فنا پذیر
و از این مثل آگاه شو قوله تعالی لقد انزلنا الیکم آیات مبینات ومثلا من الذین خلوا من قبلکم وموعظة للمتقین
هر آینه بتحقیق فرستادیم بسوی شما آیتهای روشن را که حلال و حرام را بیان کند و حدود و احکام و داستان آنانکه
گذشته اند و رفته اند و فرستاده ایم پندی و مثلی برای شما و بیان کردیم عقوبت غدر را تا عبرت گیرید و آیات بینات
برای متقیان و پرهیزکاران تخصیص برای انتفاع ایشانست پس فکر کن و تدبیر نما که چه گذشته است آورده اند که
منافقان که ذکر مگس و عنکبوت را شنیدند در قرآن استهزا کردند که درین چه نفع خواهد بود حق تعالی این آیه فرستاد و
مثل زده برای کسانیکه ایمان آورده اند و این ضرب المثل در کلام خدا حقست و شکی و شبهه در آن نیست و در پیش
پروردگار است اینها که پوشیده اند همه را از روی جهل و ضلالت قبول نکردند ضرب المثل را و عناد کردند که چه
چیز خواست خدا که این مثل را زده است آیا منافقان نمیدانند که حق سبحانه وتعالی گمراه کرده است بسیار را درین امثال تفکر
نکردند و اختیار نمودند و در این امثال اندیشه نکردند و حکمت آنرا در نیافتند پس تکذیب کلام حق کردند و منکر
شدند که اگر این مثل مگس و عنکبوت الحاقیست و از کلام حق نیست و حقتعالی بدان مثل زده و بسیر دل نعمت ما را از

از مقام فرمانبرداری قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله
لن یخلقوا ذبابا ولو اجتمعوا له وان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب و
المطلوب گویند روزی مگسان برابر جعفر دوانقی در خلوت هجوم آوردند و هرچند میراند مگسان ازو نمیشدند پس ابو
جعفر ملول و آزرده شد و در قهر شد پرسید که کیست در بارگاه گفتند مقاتل او را طلبید چون درآمد پرسید که
که خلق مگس را چه فایده است که مگس آفریده شده مقاتل گفت از برای خوار کردن و ذلیل گردانیدن جباران و متکبران خلق
شده تا قدرت باری تعالی را بدانند که چیزی عبث خلق نشده است آورده اند که حاتم اصم یکی از شاگردان و مریدان شقیق
بلخی بوده روزی در خلوت شقیق گفت یا حاتم چند وقت است که تو در صحبت ما هستی و سخن از احادیث و امثال
میشنوی گفت سی سالست گفت از من چه فرا گرفته که بکار آخرت تو آید و روز قیامت دستگیر تو باشد و چه فایده
یافته که بکار تو آید گفت هشت فایده یافته ام که ضرب المثل خود کرده ام و بدان عمل مینمایم و بر سبیل تمثیل و موعظه خلق را
بدان دعوت مینمایم شقیق گفت انا لله وانا الیه راجعون ای حاتم تو چه میگوئی من عمر خود را در این مدت سی سال
صرف تو کرده ام و ترا از علوم تحصیل از این هشت فایده حاصل نشد تو دیوانه حاتم گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است
و سخن راست از دیوانه باید شنید بیش ازین هشت مثل ناید مرا بکار نیست بدلیل آیات قرآنی مرا از علوم همین
کافیست و مرا یقین حاصل است که نجات و رستگاری درین هشت چیز است شیخ گفت آن کدام است گفت هر
قرآن مجید حقتعالی فرموده شقیق گفت بیان کن تا بدانم گفت اول یا شیخ من درین خلق جهان نگاه کردم تمام
مردم را دیدم که بلذات دنیا و عیش مشغول اند و همه پیروی نفس اماره میکنند پس آنها را دیده برخود نپسندیدم که حق سبحانه
وتعالی در کلام مجید فرموده است واما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و یقین
دانم که قرآن حقست و شکی و شبهه نیست از روی صدق و اخلاص خلاف نفس کرده از هوا و آرزو بدر آمدم و پای
بر سر نفس گذاشتم و بمجاهده کمر بستم و بندگی مشغول گشتم که خدای تعالی فرموده ولقد ضربنا فی هذا القران من کل مثل و از
قرآن مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شقیق گفت بارک الله علیک نیکو گفتی و نیکو دیده دیگر بگو که کدام است حاتم گفت دویم
آنستکه در اهل جهان نگاه کردم که همه کس بمال دنیا و زینت او و محبوبان و کنیزان و غلامان و زن و فرزند مشغول اند و آخرت را
فراموش کرده اند و فریفته دنیا و شیطان گشته اند و اینها که دیدم هیچکدام وفا نکردند چنانچه بعضی بمرض و بعضی بمرگ و بعضی
تا لب گور همراه اند آخر همه برگردند و او را بیکس تنها در آن گور تنگ وا گذارند و هیچکدام از اینها با او بگور نروند و آنجا بی
رفیق و بیکس بماند من اندیشه کردم که محبوب و معشوق و یار و مصاحب آنست که در این گور تنگ و تاریک مونس و
رفیق باشد و چراغی روشن گور بود و تا روز قیامت و منازل راه آخرت رفیق و مونس باشد پس با خود فکر و اندیشه
کردم که چنان یار و همدم که این صفت و خاصیت دارد که همه جا همراه و مونس باشد اعمال صالحه است پس عمر

خود گردانیدم و بعمل نیکو پرداختم و با تنهائی و بیکسی ساختم که از لب گور تا روز قیامت رفیق و مونس باشد و چراغ روشن گور
بود و تفسیر این آیه کریمه کردم که حقتعالی در کلام خود فرموده است وتزودوا فان خیر الزاد التقوی و دانستم که قرآن
برحقست و هیچ شکی نیست که زر و مال دنیا و زن و فرزند وبال این کس است قوله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنة پس
ترک همه کردم و از صحبت خلق برخاستم و بعمل صالح پیوستم که غیر ازین هیچ نفع ندهد شقیق گفت احسنت احسنت ای حاتم
دیگر بگو سیم گفت در خلق جهان نگاه کردم دیدم که همه کس سعی و رنجی در دنیا برده و چیزی اندوخته و ذخیره نهاده
و حاصل عمر خود را بر باد داده و صرف دنیا کرده و بدان شاد و خرم شده که مال بهم رسانیدیم و ذخیره نهادیم ناگاه پیک
اجل در رسید و یکدم امان نداد پس همه را بحسرت بگذاشتند و رفتند و مال از دست او رفت و مال بماند پس ازین پند
عبرت گرفتم و درین آیه نظر کردم که حقتعالی در کلام خود خبر داده که ما عندکم ینفد وما عند الله باق پس دانستم که قرآن
برحقست و چیزیکه باقی بماند پیش حقتعالی ذخیره آخرتست که با من خواهد بود پس محصولی که در دنیا حاصل کردم و ذخیره
دانسته بودم همه در راه خدا ایثار کردم که در آنجهان در پیش خدا ذخیره من باشد شقیق گفت تبارک الله ای حاتم نیکو دیده
دیگر بگو چه دیده چهارم گفت درین خلق جهان نظر کردم قومی را دیدم که پنداشت و تصورشان این بود که در دنیا شرف
و بزرگی و عزت و عشرت آدمی به بسیاری مال و اسباب زینت است و آرایش دنیا و بدان فخر و مباهات میکردند پس
من نگاه میکردم و اندیشه نمودم که این ناپسندیده و مذموم است عبرت و پند گرفتم و برین آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه
وتعالی در کلام خود فرموده که ان اکرمکم عند الله اتقیکم دانستم که قرآن برحقست آن پندار را گذاشتم و دانستم که
که آن پنداشت و خیال مردم باطل و خطاست پس ترک مصاحبت و مخالطت آن جماعت کردم و متقیان و صلحا ملاقات کردم
و تقوی شعار خود ساختم شقیق گفت نیکو گفتی دیگر بگو حاتم گفت پنجم که درین خلق جهان نگاه کردم قومی را دیدم که از خلق
جهان از روی حسد و جهل در پی عداوت و عیب جوئی یکدیگر اند و غیبت یکدیگر همی کردند و یکدیگر را تهمت میکردند و افترا همی
کردند چون ملاحظه نمودم همه از روی بخل و حسد بوده که از برای مال دنیا با هم نزاع و جدال میکردند و رشک میبردند بسبب زیادتی
جاه و مال دنیا پس درین آیه کریمه نظر کردم و تامل نمودم که حقتعالی در کلام خود فرموده که نحن قسمنا بینهم معیشتهم دانستم
که کلام خدا برحق است و رزق و روزی هر کس روز اول قسمت شده است همان معین و مقدر بما میرسد پس رنج و محنت
و آبرو ریختن و زیاده طلب کردن و رشک و حسد بر دیگری بردن همه عیب است هر کس روزی خود میخورد و قسمت
کسی را کسی نخورد و دانستم که روزی هر کس مقدر است پس من بکنج عزلت خود گرفته هرچه میسر شد قناعت میکنم و بکسی
رشک و حسد نمیبرم و بقسمت خدا تعالی که روز اول کرده راضی شدم با خلق جهان صلح کردم شقیق گفت جزاک الله خیرا
نیکو کردی دیگر بگوی گفت ششم آنست که در خلق جهان نظر کردم که مردم دنیا بواسطه سببی و غرضی با هم خصومت
و دشمنی دارند و علانیه دشمنی میکنند و بخشم و جنگ و جدل مینمایند پس درین آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه وتعالی

در کلام خود فرموده است اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یَا بَنِی آدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ اِنَّهٗ عَدُوٌّ مُبِینٌ وَاَنِ اعْبُدُونِی
هٰذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِیمٌ پس دانستم که کلام خدا حق است و بغیر شیطان و اتباع او مردم را نباید دشمن باید داشت
و با خلق خدا بد نباید بود که فرزندان آدم همه برادرند و همه یکسانند پس شیطان و اتباع او را دشمن داشتم و فرمان خدای
بردم بفرمان شیطان و اتباع او عمل نمیکنم که راه راست صراط مستقیم همین است شقیق گفت نیکو دیده حسنت
یا حاتم دیگر بگو گفت هفتم اینکه درین خلق جهان نگاه کردم هر کسی را دیدم در خوردن حصه روزی و معاش و کوشش میکردند
و در شبهات می‌افتادند و حلال از حرام فرق نمیکردند و در خانهای اهل دنیا و حکام ظالم و اهل بدعت تردد
میکردند و خود را در پیش اهل دنیا خوار و ذلیل میساختند و ندانستند که روزی بدست خداست من با خود فکر کردم نظم روزی
تو بتو بر گردد در کار خدا کن غم روزی مخور و نظر در این آیه کریمه کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که وَمَا
مِنْ دَابَّةٍ فِی الْاَرْضِ اِلَّا عَلَی اللّٰهِ رِزْقُهَا دانستم که کلام خدا تعالی حقست و وعده او راستست و من از دابهای روی
زمینم پس توکل کرده که او کفیل رزقست آنگاه فرق میان حلال و حرام کرده رزقی که روز اول مقدر کرده بمن میرسد بآن
قناعت کردم و ببندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت بگو چه دیده دیگر و چه داری گفت هشتم آنکه درین مردم اهل دنیا نگاه کردم
خلق را دیدم هر کسی پناه و اعتقاد بچیزی کرده اند بعضی اعتقاد بسیم و زر و جمعی بملک و املاک و قومی بقرب سلاطین و حکام
و کسانی بدوستان و یاران که همه فانیند و جمعی بخودپرستی و غرور و تکبر و تجبر پس من در این آیه کریمه نظر کردم که در کلام
خود خبر داده که وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ که قرآن است و درستست پس ترک همه نموده و اعتماد بر وعده حق
کرده توکل پیشه کردم و اعتماد بر این قول نموده که وَهُوَ حَسْبِی وَنِعْمَ الْوَکِیلُ شقیق گفت یرحمک الله یا حاتم نیکو دیده من در
توریة و زبور و انجیل و فرقان آنچه درین چهار کتاب دیده ام همین فواید هشت گانه است که باید بدان عمل نماید هر کس
این هشت ضرب المثل را حفظ خود سازد چنان باشد که بچهار کتاب آسمانی عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم از من بشنو که
از برای تو تمثیلی بیاورم بدانکه ترا العلم غیر علم دین سعی نباید کرد و بواسطه خداشناسی و کوشش برای آخرت باید کرد که تقوی
و رستگاری آن روز است آنچه امروز بدست توان آورد و آنچه امروز بر سالک راه حقیقت واجب و لازم است
شرع حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و خاتم النبیین همین است و بر علم طب و هندسه و شعر و عروض
و قافیه نیست و اینها همه عمر ضایع کردنست و طالب دنیا بودنست و حریص گشتن بر شغل و عمل دنیا و دین بباد میرود
و در آخرت وبال این کس است و دیگر آنکه علم بی عمل بیکاری است و عمل با علم بکار نیست و آن علمی که امروز برای دنیا و اهل
دنیا تحصیل میکنی فردای قیامت بکار تو نیاید و ترا از حساب و عذاب آخرت باز ندارد پس آن علم وبال است و علمی
که ترا در طاعت و عبادت و بندگی و اطاعت و ترس و خوف دنیا دارد و در روز قیامت هم از عذاب آتش باز ندارد
چه فایده دارد و دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل نکردن و در حبس نگاه داشتن آن وبال است که حق تعالی

در کلام خود فرموده و مثل زده مَثَلُ الَّذِینَ حُمِّلُوا التَّوْرٰیةَ ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوهَا کَمَثَلِ الْحِمَارِ یَحْمِلُ اَسْفَارًا بِئْسَ مَثَلُ الْقَوْمِ
الَّذِینَ کَذَّبُوا بِآیَاتِ اللّٰهِ و اگر امروز بعلم عمل نکنی تدارک روز گذشته نمانی فردای قیامت حسرت و ندامت
بری و آنجا گوئی فارجعنا نعمل صالحا و آن وقت فرشتگان عذاب بتو گویند ... میبالی و
امثال شنوا و بینا بودی و حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده ... العلم بعمل ... حسرت
سودی ندارد و هر چند پشت دست بدندان گیری فایده نکند پس ای تنبل بشنو و حقیقت بدان و اندیشه ... خود
کن که چه در پیش است ای غافل مسکین کار امروز بفردا مینداز و بعمل بپرداز و کار آخرت خود بساز که دمی غنیمت است
و در این معنی بسیار فکر کن و کم گو باش تا در آن روز رستگاری یابی پس معلوم شد که بهترین علم در دنیا آنست که بکار آخرت
این کس آید و بروز قیامت نفع رساند این نیز یقین بدان که مرگ حق است و همه کس باید مرد و مال و منال بدیگران
باید سپرد و ندامت و حسرت همراه باید برد پس از حال خود غافل مباش اگر اعتقاد درست و یقین خالص بکلام
ربانی و امثال قرآنی داری درین آیه کریمه نظر کن که حق تعالی خبر داده است اُنْظُرْ کَیْفَ ضَرَبُوا لَکَ الْاَمْثَالَ فَضَلُّوا
فَلَا یَسْتَطِیعُونَ سَبِیلًا ایراد این تمثیلات و آیات قرآنی و تاویلات بینات از برای آنست که چون بنده
مؤمن کار برای او و رضای او کند و دایم بفکر و ذکر او و بیاد او باشد و او نیز در همه جا و همه امور نگاهبان و یاور او باشد
هر که باشد برای حضرت حق حضرت حق برای او باشد مَنْ کَانَ لِلّٰهِ کَانَ اللّٰهُ لَهٗ تمثیل آورده اند که خواجه حسن نوری
نور الله مرقده دایم در ذکر حق و یاد حق بود و هرگز از یاد حق خالی نبودی معرفت و بزرگی حسن نوری در عالم و دنیا
منتشر گشته از شهر مصر دو جوان نام و آوازه حسن نوری شنیدند گفتند که بخدمت و زیارت چنین کسی رفتن لازم و واجبست
تا سعادت دنیوی و اخروی حاصل کنیم آن جوانان از وطن خود برآمدند و بعد از مدتی بر آن شهر که حسن بود رسیدند در بیرون
شهر درختی و آب روانی بود آنجا لحظه آسودند یکی از آن دو جوان زبان مرغان میدانست دید در بالای درخت دو مرغ نشسته
صدائی میکردند آن جوان که صدای مرغان میدانست ز بالای درخت آن صدا شنید گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ از رفیق
گفت در این وقت چه حادث شده است که هر دو جوان گفت از راه دور و رنج بسیار در این وقت حسن نوری در جهان
زنده نیست که این دو مرغ با هم گفتند که افسوس حسن نوری این دم در جهان زنده نیست پس هر دو جوان بماندند و متفکر شدند
و با هم گفتند اگر بدولت و سعادت حیات او نرسیدیم باری بسر قبر او برویم و زیارت مزار او بکنیم و از آنجا ایشان
گرفته بدر خانقاه او رفتند در را بسته دیدند حلقه بر در زدند حسن بسیر دل آمد یکی از آن دو جوان پرسید که تو کیستی گفت حسنم
ایشان حیران بماندند و خجل گشتند دست و پای حسن افتادند حسن ... الصومعه بر دو غریب نوازی نمود گفتند یا شیخ
بزرگوار ما هر دو تن از مصر بقصد زیارت تو آمده ایم و در بیرون شهر دو مرغ بالای درختی با هم میگفتند که در این وقت حسن نوری
در عالم زنده نماند چون بخانقاه رسیدیم الحمد لله شما را در حیات دیدیم و در حیرت مانده ایم که مرده چون زنده میگردد

حسن چون این سخن شنید نعره بزد و بیهوش شد پس لحظه که بخود باز آمد گفت ای برادران مرغان انچه در بالای درخت
می گفتند راست و درست می گفته اند در آندم من از ذکر و یاد خدا غافل مانده ام و با اهل دنیا مشغول بودم از آسمان
و زمین آوازی بر آمد که حسن بوثری در انوقت در جهان زنده نیست **نظم** هر انکو غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است
اما نهانست برادران بدانید که زنده دل همیشه بیاد و ذکر حق میباشد و هر که از حق غافل ماند او مرده است **ع**
هرگز نمیرد انکه دلش زنده شد بعشق ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما گفتند یا شیخ دل را از چه چیز زنده توان کرد گفت
خانه دل را از لذت نفسانی و شهوات جسمانی بالکلیه خراب باید کرد تا بفضایل روحانی آباد و معمور گردد و بر فقر
و فاقه و رنج و محنت صبر نیکو باید نمود یعنی از دل سوال است و نکتهٔ الفقر فخری بدین دلالت است دل زنده خواهی گوهر
فقر را خریدار باش و از اهل دنیا بیزار و از نفس سرکش خبردار باش و دایم بذکر پروردگار باش تا دولت زنده و جاوید
بمانی انجا که فرموده اند اُذْكُرُوهُ ذِكْرًا كَثِيرًا وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا تا خدای تعالی ترا نگاهدارد در سر و علانیه و متابعت
پیر و صوفیان عوام جاهل و پیروی کن بر شرع محمدی صلی الله علیه و آله در انجا که فرموده قُلْ أَطِيعُوا اللهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ
و صحبت مدار با اهل دنیا و توانگران و اهل بدعت بلهو و لعب و استهزا که صحبت ایشان دل را مرده و دین را تباه
میکرداند و همنشینی کن با علما و صلحا و درویشان و مساکین که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود اللّهُمَّ حَبِّبْ إِلَيَّ
الْمَسَاكِينَ وَاجْعَلْنِي مَعَهُمْ یعنی بارخدایا دوست کردان فقیران و مسکین را بمن و مرا از درویشان کردان و ملازم
خلوت و تنهائی باش و خاموشی و حضیت کن تا دولت جاوید بمانی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که چون مردم
از یاد و ذکر حق غافل شوند در آسمان و زمین ندا میشود که فلان بن فلان در جهان زنده نماند و هر که با اهل دنیا مشغول شد
و از ذکر و یاد حق غافل ماند در آندم زنده نیست بلکه مرده است و آنها که مرده اند و گذشته اند هیچ آرزو ندارند مگر
آنکه یکبار دیگر زنده شوند و بدنیا روند و بذکر حق مشغول باشند تا در آنجا ذخیره باشد پس در آنجا انها سودی ندارد
زیرا که حقتعالی در دنیا خبر داده و مثل زده که هر که در اینجهان توشهٔ آنجهان برداشت آنجا آسوده گشت و بعد از
مردن حسرت و ندامتی نکشد و همه را امروز اینجهان بدست توان آورد تا غافل نشوی **تمثیل** در تذکره حسن بوثری
چنین آورده اند که وقتی بخاطر حسن رسید که از راه بیابان و صحرا بمکه رود پس راه بیجاده در پیش گرفت و روانه شد شب
و روز طی منازل مینمودند تا انکه به بیابانی رسید و هوا بغایت گرم بود تشنگی بر او غالب گردید و از چپ و راست
نظر میکرد از دور درخت سایه داری دید حسن متوجه آن درخت شد چون بدانجا رسید چاه آبی دید بمجرد دیدن دلش
خوش شد و شکر بجای آورد و با خود گفت بعد از چند روز که بآبی رسیده ام دلو و ریسمانی نیست از کجا بهم رسانم در
این فکر و اندیشه بود که گله آهوان پیدا شدند و از حسن رم نکردند آن گله آهو بر سر چاه آمدند نگاه کردند بآب چاه
بعد از آن سر بسوی آسمان کردند و سر خود را جنبانیدند و دو چشم سوی آن دوختند در ساعت بقدرت باری تعالی

آب از چاه بجوشش آمده تا برلب چاه رسید آهوان سیراب گشته برفتند و آب باز بته چاه رفت حسن انحال مشاهده
نمود گفت الهی از برای وحوش آب از چاه بلب بیاورده آوردی چون نوبت بحسن رسید آب از لب چاه بقعر چاه رسانیدی
آوازی شنید که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان بودی که از کجا بهم رسانم آهوان صحرا هیچ دلو و ریسمانی نداشتند
و از ما آب خواستند چنانچه دیدی ما آبرا برلب چاه آوردیم تا آهوان بی دلو و ریسمان آب میخوردند تو باشی تا
دلو و ریسمان برای تو بهم رسد چون حسن این خطاب شنید توکل با لطف و کرم نکرده روی به بیابان نهاد و میرفت
ناگاه در صحرا بجوانی رسید آن جوان گفت السلام علیک یا حسن البوثری جواب باز داد و گفت ای جوان تو در این صحرا
دلیرانه میروی نام من چه دانستی جوان گفت یا حسن هر که بجز یاد خدا و ذکر او مشغول نگردد بجز او را همه چیز خبر دهند
و بهمه چیز آشنا کردانند پس جوان گفت یا حسن تو تشنه شدی و گفتی دلو و ریسمان از کجا بهم رسد الحال که تو توکل
باو کردی و از او آب خواستی اکنون این آبرا بستان بخور در آن صحرا آنگ آب سردی لوبی داد و حسن سیراب شد
و شکر حق بجای آورد و بعد از آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که در این بیابان چه را با تو ملاقات کردم حسن
گفت نه گفت مقصود من انیست که لحظه بر سر بالین من باشی تا این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کنم و تو مرا غسل
دهی و دفن کنی خواجه حسن گفت ای جوان تو این کلام از کجا میگوئی از بنی آدم کسی را این خبر نداده اند و هیچکس را معلوم نشد
که حیاتش تا چه وقت است انجوان گفت یا حسن حقتعالی پیش از اجل این ندا میرساند که ای بنده من از انتقام
زندان خود را بمقام جاودان برسان پس مرا معلوم شد میروم و بر هر مؤمن وصیت لازم است مگر تو این ندا نشنودی
گفت مرا معلوم نیست جوان گفت چون مرا معلوم شده است بحضرت رب خود بخواهم رفت پاره راه که رفتند
ناگاه درخت سایه داری بنظر ایشان در آمد چون بدانجا رسیدند آب روان و سبزه دیدند جوان وضو ساخت
و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد خواجه تربت بساخت و او را غسل داد و در لحد گذاشت
و میگریست و در روی او مینگریست و گفت یا الهی این جوان غریب رحمت کن و او را بیامرز آن جوان میت تبسم
کرد چون خواجه جوان را در لحد شکفته دید خندان شد و گفت ای بندهٔ خدا اگر تو زنده پس بنده در گور چگونه رود و اگر
مرده در گور چون میخندی آوازی شنید که ای حسن مگر این نشنیده که أَوْلِيَاءُ اللهِ لَا يَمُوتُونَ بَلْ يَنْتَقِلُونَ مِنَ الدَّارِ الدُّنْيَا
إِلَى الدَّارِ الْآخِرَةِ یعنی اولیاء خدا هرگز نمیرند لیکن از دار فنا خرامند که در دنیا از ذکر و یاد حق غافل نبودند هرگز نمیرد
انکه دلش زنده شد بعشق از آن روی گفته اند پس ای مؤمن از غفلت آگاه شو که طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نمیشند
پس دوست دایم با دوستست و از او جدا نبود **نظم** چرا مستغرقند از عشق جانان که هیچش یاد ناید از دل و جان
در حدیث آمده که هر شب فرشته از قبل رب العالمین ندا میکند که ای فرزند آدم و ای بندگان عالم بدانید و
آگاه باشید که شما را از برای مردن آفریده اند پس در این سرای فانی ذخیره بردارید از برای سرای باقی مهیا

کنید بازگشت شما بسیار است و شما در این بهره از بیان مشغول گشته اید که گویا از فوت و موت خبر ندارید پس هر روز
احتمال بردن شماست که وعده و نوبت شماست و چون وقت برسد اجل در آید هر چند آزردگی و امان طلبی که قدم
از قدم برداری مهلت نه دهند ای مومن تو غافل مباش آورده اند که روزی از بایزید پرسیدند که ای شیخ چونست
که دایم بشره شما زرد و پژمرده است و همیشه چشم شما پر آب است و جسم شما لاغر و رنجور است بفرمائید تا اطبا معالجه کنند
که بواسطه شب خیزی و عبادت و توانائی نافع باشد بایزید بگریست و گفت معجون و داروی اطبا در آن روز کجا
نفع کند و چه فایده دارد گفتند آن روز کدام است گفت آه آه آن روز یکه بنی آدم فرستاده شدند حقتعالی فرزندان
آدم را دو فرقه کردانید گفت الست بربکم همه گفتند بلی مگر ارواح منافقان که جواب ندادند و هیچ معلوم نشد
که روح مومن در کدام فرقه است فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ آیا در میان ارواح مومنان باشد یا منافقان
که جواب نه دادند دیگر آنکه چون تولد فرزند آدم میشود فرشته گوید الهی این بنده که از شکم مادر بدنیا میاید چه فرمان
میشود طغرای سعادت و نیکبختی بر جبین او نویسیم یا علامت بدبختی و هیچ معلوم نشد که بایزید از شکم مادر نیکبخت بوجود
آمد یا غیر آن و دیگر آنکه چون بنده را اجل فرا رسد عزرائیل علیه السلام گوید که بارخدایا که این بنده ترا فرمان شده که از دنیا
بیرون رود جان این بنده را با ایمان بردارم یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئك كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ
آیا که را ایمان دهند و از شرف ایمان که را محروم کنند چون نوبت به بایزید رسد تا چه معامله پیش آید و چون
خواهد بود دیگر آنکه روز قیامت شود خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر کنند آنگاه فرمان شود که جدا گردانند
گروهی را برای دوزخ و گروهی را بجنت برند و هیچ معلوم نشد که بایزید از کدام گروه باشد پس من چگونه خوشحال
باشم که فرزند آدم این عقبها در پیش است مرور اندیشه آن روز میکنم پس رضای او باید بود تا از آن عقبها
نجات یابی ای عزیز در باب اشتغال آدمی بدنیا و لذات دنیا و تغافل او از مرگ و جان کندن و سکرات موت
و تنهائی گور که بعد از مردن پیش خواهد آمد تمثیل مناسبی جاوریم تا غافلان بیدار و هشیار گردند تمثیل در خبر آمده است
که شخصی در صحرائی تفرج میکرد و صفت باریتعالی مشاهده مینمود ناگاه شیری آدمی خوار دو چار او شد و قصد
او کرد ناچار شده از او گریخت و شیر از عقب او میرفت اتفاقا چاهی پیش راه بدید آمد گفت که خود را درین
چاه اندازم اگر از اینجهت آزار می بینم شاید که از چنگ شیر سالم مانم چون آمد در آنچاه نظر کرد اژدهای عظیم دید
که در ته چاه دهن باز کرده که اگر خود را در چاه انداز د بدهان اژدها در افتد در کنار چاه بته خاری دید که بچاه آویخته
دست به بته زد و تمام بگرفت و خود را در چاه آویخت که شاید بوسیله آن از چنگ اژدها و شیر نجات یابد ناگاه
دو موش دید بغایت بزرگ یکی سیاه و یکی سفید که دندان در بیخ آن بته خار کرده میبریدند و بجد تمام میکاویدند
و بیخ آن بته را بر میاوردند که در آنچاه در دهن اژدها در افتد و آن بته خار ترنجبین داشت پس شیرینی ترنجبین

تمثیل

مشغول گردید پس اکنون ای عزیز بدانکه این شیر اجل است که در پی آدمی میباشد که دندان بر او تیز کرده عنقریب خواهد
گرفت و آنچاه دنیاست و اژدها که دهان باز کرده گور است تا بیکدم زدن طعمه دهان او خواهد بود و آن خار
بن که ترنجبین دارد ایام چند روز حیات دنیاست که بآن مشغول است و آن دو موش شب و روز است که بیخ درخت
آدمی را میکاوند ناگاه قطع خواهند کرد که در دهان اژدهای گور افتد و در میان اینهمه خطرهای هولناک که بآن اندک شیرینی
از لذتهای دنیا مشغول است و احوال حالات که بشک و شبهه تلافی آن خواهد شد مطلقا بخاطر نمیگذرانند و فکری
در آنجا ده نمیکنند تا آنکه بالیشان بدو شیرینی لذت دنیا که از حلال و حرام یافته بکلی از کام جانشان کام او فانی
گردد و بال و عذاب او بزودی باقی بماند پس ای غافل درین تمثیل غور کن و بنگر که چه در پیش است و بکجا باید رفت پس
چنین غافل نباید بود و بعاقبت خود نظر باید کردن که بکجا میرسد و کار بکجا میکشد چون غافلان بیفکر و بیباک
و بیخبر مباش که شب و روز در خیال آن مانند که چه خورم و چه پوشم چه بخورم و چه بفروشم و بکجا روم و بکجا نشینم
قطعا بآن فکر نیستند که از کجا آمده ام و بکجا میروم و چه آورده ام و چه میبرم پس آنقوم چون حیوانات خورند و خسبند
تا میرند آنگاه آگاه گردند که افسوس و ندامت سودی ندارد چنانکه گفته اند ع خری زاد و خری زیست و خری مرد
که آنها که حقتعالی را فرمان بجا میاورند و بتقوی و عمل خیر بسر میبرند ملایکه از در در آیند و گویند سلام علیکم بما صبرتم فنعم
عقبی الدار ذکر کرده شد شمه بود از آنچه حقتعالی وعده داده پرهیزکاران را و آنها که نافرمانی کرده اند در دنیا بعذاب سخت
گرفتار شوند و جزع و فزع کنند خازن دوزخ حاضر شود و اهل دوزخ بآواز بلند گویند یا مالك لیقض علینا ربك
ای خازن دوزخ از خدا تعالی درخواست کن که ما را طاقت عذاب نیست ما را بمیراند مالک جواب گوید که انكم ماكثون یعنی
شما را خلاصی نیست و انجا مرگ نیست بعد از آن چرا که در دنیا نافرمانی کردید و عصیان ورزیدید و شما را در دنیا
حق سبحانه و تعالی خبر داده بود چرا وعده خدا را نشنیدید و گوش بآیات قرآنی نکردید و امروز جزای شما اینست
بعد از آن مالک گوید که خدا را بخوانید و از او طلبید که بغیر از او دستگیری نیست پس گویند ربنا غلبت علینا شقوتنا
وكنا قوما ضالين ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون یعنی ای پروردگار ما بیرون بر ما را از دوزخ که باز گردیم
و توبه کنیم در جواب ایشان گویند اخسؤا فیها ولا تكلمون یعنی خاموش باشید بخواری و دفع عذاب مطلبید که الحال گریه
و زاری نفع ندهد و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایتست که چون نفخ صور سد همه نومید شوند و جزع و فزع در
گیرند و در آن روز بهشت و دوزخ با هم معارضه کنند بهشت گوید که اهل من ضعفا و مساکین و صلحا و درویشان و علما
و پرهیزکاران باشند و دوزخ گوید که اهل من و ساکنان من همه جباران و متکبران و گردنکشان اهل دنیا باشند پس حقتعالی
خطاب بدوزخ کند و گوید تو عذاب منی آنهاکه سرکشی و نافرمانی کرده اند در فرمان تو کردم تا انتقام کشم هر که را که خواهم
و با بهشت گوید ای جنت تو رحمت منی ببخشایم تو هر که را خواهم از خاصان و پرهیزکاران و آنانکه بفرمان من بوده اند دلیل

قرآن عمل کرده اند و از ترس و خوف در فرمان من بوده اند پس ایشان را بهشت مکانست هرچه خواهند بخورند و هرچه خواهند
بپوشند قال الله تعالی اِنَّ اللهَ یُدخِلُ الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ جَنَّاتٍ تَجرِی مِن تَحتِهَا الأنهَارُ یُحَلَّونَ
فِیهَا مِن أسَاوِرَ مِن ذَهَبٍ وَلُؤلُؤًا وَلِبَاسُهُم فِیهَا حَرِیرٌ پس حقتعالی در آورد آن کسان را که ایمان آوردند و
نیکوکار و پرهیزکار بودند و نافرمانی نکردند در بهشتها که روان باشد چندین جوی در کوی از زیر آن قصرها که در آن
کرسیها از طلا و نقره و مروارید و لباسهای ایشان حریر باشد ای مؤمن الحال این خبر صحیح و تمثیل صریح از آیات
دانستی پس این چند روزه دنیای فانی را دل منه که جای قرار و آرامگاه نیست و این دنیای چند روزه پر خلل
و جای پرعلل را انقدر عجب و تکبر مکن که فرموده اِنَّ المُنَافِقِینَ فِی الدَّرکِ الأسفَلِ مِنَ النَّارِ یعنی در طبقه آخرین دوزخ
جای ایشان باشد ای عزیز مرد عاقل آگاه آنست که از آنچه حق تعالی در کلام خود خبر داده و مثل زده آگاه و خبردار باشد
و از این آیات بینات پند گیرد اگرنه وعده بهشت بودی و خوف دوزخ بنده را بندگی بایستی کردن و از قهاری و جلال
او باید ترسید و امید بفضل و کرم او باید داشت و این چند امر را ببر و باید کردن اول آنکه بطاعت و عبادت خود
مغرور نشوی دویم نیت خود را خالص سازی سیم عجز و مسکنت پیش آری چهارم اقرار بحشر و نشر و روز قیامت
کنی و از راه بیرون نروی پنجم آنکه شیطان چیزهای عجیب و امرهای غریب که در عقل و فهم در نیاید ترا انجا طرا آورد
استغفار کنی و فریفته شیطان نشوی ششم آنکه بدانی که گناهی و بلائی که بر سر آدمی از شومی همنشین و صحبت بد ان
خیزد هفتم آنکه اگر عمل بدی از تو سر زند و تو از آن غافل باشی کسی ترا خبردار کند و ردانی که حق و براست
آنچه میگوید بشنوی و قبول کنی و از سخن راست نرنجی هشتم آنکه بتحقیق و یقین بدانی که چون عذاب حقتعالی
برسد فکرها و تدبیرها دفع آن نتوان کرد پس در سر و علانیه دل بفضل و کرم او باید بست و برضای او
باید بود تا در آن جهان رستگاری یابی و در حدیث آمده که ثلث آخر شب ملکی افرماید که تا صبح صادق
ندا در دهد که هیچ بنده توبه کننده هست که دعا و توبه کند که در اینوقت توبه او را قبول کنم و او را بیامرزم
پس هر بنده دل زنده که در آنساعت از سر اخلاص دعا کند البته اجابت میشود و در بیان این حدیث صاحبدلی
چند بیت فرموده **نظم** هر شبی دل کند بر طریق لطف در گوش جان مستمعان این ندا کند کی بنده ضعیف ستمکار
پرگناه از حضرت مقدس ما میکنی ابا آمد زمان خلوت و بیدار شو ز خواب کز ما اجابت است و تو توبه و دعا میتو
میکند از و مجو یاری از کسی زانجا که خسته هم از آنجا طلب دوا دل برکن از جهان و امید بهی مدار همت بلند دار و ابا تن
از این ابا گویند که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله فردای قیامت آیا دوست مر
دوست را یاد میتواند کرد فرمود اما در سه مکان یاد نکند و خبر نتواند گرفت و از هول آن روز بحال خود درمانده باشند
در نزد ترازو و در وقتیکه اعمال مردم وزن کنند آنگه نداند گرانست یا سبک دویم در آنوقت که نامها پران شود

انجا نداند که نامه بدست راست خواهد بود یا بدست چپ سیم در وقت حساب که آنوقت گردنی از دوزخ بیرون
می آید و گوید من موکلم بر آن کسانیکه در دنیا نافرمانی کرده اند و اقرار بروز قیامت نداشتند و آنچه خدا تعالی در کلام خود
خبر داده بود نشنیدند و عمل نکردند بدان و فرمان خدا را بجا نیاوردند و در آنروز فرمان شود که آن گردن دم
آنقوم را فرو گرفته بسوی دوزخ برد قوله تعالی یَا أیُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّکُم اِنَّ زَلزَلَةَ السَّاعَةِ شَیءٌ عَظِیمٌ پس ای عزیز
از قول رسول خدا صلی الله علیه و آله اندیشه کن و فکر نما که چه در پیش است و حال چون خواهد بود و از حال خود غافل
مباش **تمثیل** ای سالک مسالک طریقت و ای مالک ممالک حقیقت از این آیات قرآنی و اسرار ربانی که
حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید مثل زده ترا خبر داده و دستور العمل انبیا و اولیای خود ساخته و باین امثال نواخته ایشان را
راه نموده و از این معنی آگاه کرده که از دنیا و ما فیها بالکلیه روی گردانیده اند و چه آرا نموده و راه آخرت در پیش گرفته و بمقصد
اصلی رسیده اند ثمره و نتیجه این همه در ترک هوا و هوس و لذتهای آرزوها است بلکه ترک هستی خود و منقطع شدن از ما
سوی الله و بمضمون حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که موتوا قبل ان تموتوا عمل نموده و هر که را این توفیق رفیق گردد و مطالعه
آیات قرآنی و امثال فرقانی نموده فرصت غنیمت شمار و روی از دنیا گردانیده و بکار آخرت پردازد **نظم** کمری بمیان
جان بندد جان کردار بر میان بندد و روی بجستجوی عقبی آورد و دایم دل را الفکر و بار آید کربا ز دار و همیشه او را طلبید
بمقتضای آیه کریمه وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهدِیَنَّهُم سُبُلَنَا راه نمایند و در احسان بر روی او بگشایند **نظم** یارکش
جان وصل جانان را طلب بی لب و بی نام میگو نام رب تا رهی از حبس این فانی جهان در جهان جان جای جاودان
ره بسوی اصل خود کن چون خلیل بگذر از استاره چرخ علیل پای همت بر خور و بر ماه نه سر بر آن ایوان اندر کار نه
این خودی را محو کن از خود جدا تا شوی از نفس و از شیطان جدا آب جان بز از بر اندر بحر جان تا شوی دریای بیحد
کران تا شوی آنجا که سر باید نهاد محو شد والله اعلم بالصواب الهی همه بندگان و موالیان را این توفیق ده تا این سعادت
و دولت روزی گردد که رضای تو حاصل کنند که در آنجهان از آن عقبهای دشوار خلاصی یابند و این عاصی حیران ذره را
توفیق دهی تا این کتاب را بدلیل و آیات بینات قرآنی و امثال [illegible] و شمه از ذکر و سخنان دوستان تو جمع آورد اگر
از سر تا قدم در و آب [illegible] له فیاض علی الاطلاق تبارک و تعالی همنام محمد و علی از رشحات فیوضات سمای
این دو نام نامی سامی که در علم حکمت [illegible] و فراست ستوده و برگزیده اند و بی بهره ندارد و جود و کرمه **نظم** یارب
دل پاک و جان آگاهم ده بر گرد و [illegible] راهم ده ای دستگیر درماندگان والغیاث دریاب بیچاره کان جز تو راه
بجائی نبرم ترا میخواهم و ترا امیدم **نظم** ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجتست ای
کریم کارساز و ای خدای بنده نواز تو [illegible] آیه تو فرموده وَاِذَا سَألَکَ عِبَادِی عَنِّی فَاِنِّی قَرِیبٌ اُجِیبُ دَعوَةَ
الدَّاعِ اِذَا دَعَانِ فَلیَستَجِیبُوا لِی وَلیُؤمِنُوا بِی لَعَلَّهُم یَرشُدُونَ پس ترا امیدم و ترا میخوانم و یاری از تو میخواهم و از تو

خواهم ثبات میان و گذشتن عصیان و مخالفت شیطان و کشیدن بار گران و یکسان بودن در آشکار و نهان اهدنا
اهدنا الصراط المستقیم و بدار ما گناهکاران را براه راست با ایمان و توفیق ده ما را بطاعت و دور دار از معصیت
إنّ الله یغفر الذنوب جمیعا اگرچه این سوخته خرمن و حزمن سوخته منزوی خاک بوجودی محمد علی حبلهرودی در دریای
گناه خود غرقم اما دست بعروة الوثقی زده در سفینة النجاة در آمده و دل خود را باین حدیث نبوی تسلی داده که فرمود
مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق امیدوار گشته و در حصن حصین این
آیه وافی هدایه که در شان آل طیبین و عترت طاهرین آنحضرت صلی الله علیه و آله نازل شده در آمده انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس و یطهرکم تطهیرا پس ای مؤمنان و موالیان بندگان گنهکار خود را منسوب دارید بخاندان نبوت و
دودمان ولایت که در هدایت دین و اعلام راه یقین اند خود را در این سفینه نجات کشید که باعث رستگاریست منقولست
که چون آیه قل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائکم نازل شد حضرت رسول صلی الله علیه و آله حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را با
فاطمه را و حسن و حسین علیهم السلام جمع نموده فرمود که اینها اهل بیت منند بدانکه این پنجتن پاک را با جبرئیل علیه السلام آل عبا گویند
و دیگر حدیث یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وزیر خویش خوانده و در توریة و در انجیل ایلیا
اورا خوانده و اوصاف حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بر جمیع مؤمنان و محبان ظاهر است و در جمیع کتب آسمانی و
آیات قرآنی وارد است و ابراز جمیع موجب طول میشود و بعضی از آنها اختصار میرود و از جمله آیات هل اتی است و بعضی
از مفسرین در تفسیر آیه کریمه لکل قوم هاد گفته اند و مراد از منذر پیغمبر است و از هاد علی علیه السلام است پس این فقیر ضعیف
بمقدار خاکسار از غرق شدن در بحر گناه بیرون آمده بامید همنامی و دوستی محمد و علی و اهل بیت علیهم السلام است در
سفینه ایشان در آمده راه امید نجات خواهد بود بمضمون اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و در حدیث
آمده که هر مؤمنی که یکی از ناخنهای اهل بیت دوست داشته باشد از آتش دوزخ هفتاد ساله راه دور باشد الحدیث نقل حافظ
ابو نعیم و کتاب طینة الانبیاء من الحدیث القدسیة قال الله تعالی خطابا الی رسول الله صلی الله علیه و آله فی
لیلة المعراج لما وصل العرش قال الله عز و جل یا محمد انظر الی ساق العرش فلما نظر رسول الله کان مکتوبا لا اله
الا الله اله الرحمة و محمد نبی الله شفیع الامة و علی ولی الله قائم الحجة در شب معراج حضرت باریتعالی خطاب نمود که یا محمد
نظر کن در ساق عرش چون آنحضرت نظر کرد از نور نوشته دید حدیثی که مذکور شد حاصل آنکه باریتعالی عز و جل حضرت
امیرالمؤمنین را عدیل خود ساخته در حدیث شریف و مؤید آن منقول اخبار است که دلالت میکند بر نهایت عزت و علو شان
و مکان آنحضرت چنانچه در کتب خلف و جمهور سلف نقل کرده اند که حقتعالی از نور جبهه علی علیه السلام هفتاد هزار فرشته آفرید
که پیوسته تسبیح و تقدیس او میکنند و ثواب آنرا بمحبان علی و موالیان او می بخشند پس دوستی محمد و علی و فرزندان ایشان
و محبت و بر همه مؤمنان فرض عین است چه سبب سعادتهاست و نتایج آن در دنیا و آخرت بمحبان و موالیان علی علیه السلام

و متابعان ایشان میرسد و هر کس که ایمان بخدا و رسول دارد باید که حضرت علی علیه السلام و فرزندان او را دوست
داشته باشد که حق سبحانه تعالی در کلام خود فرموده است قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی یعنی بگوی
محمد که من در تبلیغ رسالت از شما مزدی نمیخواهم الا آنکه اقربای مرا دوست دارید و نزدیکتر کس از علی علیه السلام و فاطمه زهرا و اولاد
ایشان علیهم السلام برسول صلی الله علیه و آله نزدیکتر نباشد آنحضرت فرموده که اولادنا اکبادنا یعنی فرزندان من جگر
گوشگان منند هر کس ایشانرا بخشم آورد مرا بخشم آورده و هر کس مرا بخشم آورده خدا را بخشم آورده باشد و حدیثی که مذکور شد
که مثل فرزندان من مثل کشتی نوح است یعنی هر که دست متابعت در دامن اهل بیت زند از طوفان ضلالت نجات یابد
و بسعادت ابدی فایض گردد بهمه وجوه و کرمه تمثیل بآنکه مرد عاقل هشیار آنست که در دنیا افعال و اقوال او موافق
علم و عقل و طریق دین و آیین سید المرسلین و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین بداند و بشناسد و بدان عمل کند و موافق
آن رفتار نماید تا بنور عقل و علم بمقصود رسد چنانکه حقتعالی در کلام خود مثل زده و بیان فرموده یهدی الله لنوره من یشاء
و یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیء علیم پس نور عقل آنست که مؤمن ترک محبت دنیا کند و دنیا را برای آخرت
نگاه دارد که ایشان در دنیا چون نیست گردند و دلیل مرد عاقل دو چیز است اول در قول و فعل خود صادق باشد و زبان
خود را از دروغ و فحش و غیبت و هرزه و لغو ملوث نسازد که ملکین در نامه اعمال او ثبت نمایند و هرچه در شرع نهی شده و منع
آمده نکند و نگوید و صحبت و آمیزش با بدان و بدکاران و جاهلان ندارد که صحبت بدان اثر کند دویم در فعل بصواب باشد و
نفس خود را بخطا و عصیان آلوده نگرداند و همه عمل او موافق شرع و عقل باشد و در همه حال رفیق او علم باشد و حلم داشته
باشد پس مرد عاقل باید که بچراغ عقل راه برود تا بمنزل اصلی برسد قوله تعالی الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة
فیها مصباح المصباح فی زجاجة پس عقل را هادی کرده باید دید که در این راه باریک تاریک دور و دراز چه در پیش است
و عقل نوریست که مرد را از ظلمت جهل باز میدارد و راه آخرت مینماید ای غافل از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو
بکار آخرت در کار شو قوله تعالی و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین
ای عزیز بدانکه مجالس از اندیشه و استخراج علوم باید که فکر خالی نباشد و هر که از علم و عقل بهره دارد بداند که علم اولین و آخرین
همه در ضمن قرآنست و بلغت فارسی استخراج کرده انشاء الله تعالی در هر بابی مذکور خواهد شد و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین
و از احادیث و کلام اکابر و مشایخ تمثیلات و حکایات آورده تا عالم برای استفاده و جاهل برای هزل و افسانه بخواند
و هر کس موافق فهم خود نفعی بردارد و این کتاب را بعدد حروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و بدرستی مسمی ابجد امثال
استشهاد از کلام اکابر آورده تا غافلان را بمقصود رساند چنانچه در زبان فرس مثل زنند که جوینده یابنده است در کلام
مجید فرموده که و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس بجهت جمع آوردن امثال فرس جهد در میدان گفتگو دوانیدم
در منثور را هر کجا دیدم برشته عمل کشیدم و این جواهر آبدار را که نبات النعش وار پراکنده و پریشان بود بر دین مثال در یکجا

جمع آورده نظم منتی ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم که گفته اند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود
پس در هر حال در این امثال عیشی قرین و حکایتی شیرین دلیل آورده که هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد که فصل فصل
و باب باب در بیابد و فوق ذی علم علیم و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و بالله التوفیق و الله اکبیره
چند گفته شد تا دانند ما نیز از این کلاهی داریم **باب اول در امثال حرف الف** ابتدا میکنیم بنام خدا
بمثالی که مست بهمیت اللهم یکیک الرحمن سر بسر آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست در شرح این مثل
گویند که یکی از مشایخ مرتاض عجم در زمان ماضی در خواب دید که روز قیامت ظاهر شده و خلق اولین و آخرین
همه در حشر و نشر و حسابگاه حاضر شده اند و احوال روز قیامت هویدا شده هر کسی بحال و عمل و کردار خود گرفتار بود ندا خطاب
آمد که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر جدا گردانید گروهی را بسوی جنت و گروهی را بدوزخ شیخ مرتاض بتضرع و زاری
در آمده گفت الهی من از کدام قوم باشم خطاب رسید و لا تخزنی یوم یبعثون یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من
اتی الله بقلب سلیم ای بنده من تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و بفقر و فاقه بسر بردی و رضای ما بجا آوردی و بفرمان ما
عمل کردی و در بلاها صبر نمودی و علما و صلحا را دوست داشتی و درویشان و مسکینان را نوازش کردی و بوعده ما
امیدوار بودی و از فرمان ما سر نپیچیدی و دانستی که در دنیا مال و منال و زن و فرزند در هیچ روز نفع نکند و
فایده ندارد و از خوف آن روز دوستی آنها را گذاشتی پس امروز که روز آخرت است هر چه میخواهی بخواه و هر چه مطلبی
بطلب که حاجتهای ترا روا کنم در دنیا برضای ما بودی و با بندگان ما نیکوئی کردی امروز هر یک را ده عوض دهم
گفت اللهم یکیک گناهی که در دنیا کرده ام از گوش و چشم و زبان و دل و دست و پا و از همه عضو یکیک اگر سؤال کنند
از عهده آن بر نمی آیم آنچه در کلام خود خبر داده مثل ذره را حساب آن عاجزم آنجا که فرموده حلال را حسابست و حرام را
عذاب من امروز چگونه حساب ذره ذره ادم باز چیزی بطلبم الرحمن سر بسر من چیزی نمیخواهم تو نیز از من حساب مخواه که طاقت
حساب دادن ندارم همین میخواهم که مرا الحساب مؤاخذه نفرمائی و پرده مرا پوشیده داری تا در
عرصات رسوا نشوم و همین مثل از آن شیخ عجم در میان اهل فرس ضرب المثل گشته که مشهور است اللهم یکیک و
دیگر الرحمن سر بسر دیگر بزبان فرس گویند از کوزه همان تراود که در اوست و در قرآن مجید آمده که قل کل یعمل علی
شاکلته شان نزول آن بیاوریم آورده اند که در زمان جمشید چهار تن با هم رفیق گشته براهی میرفتند و یکی از آن چهار تن
گوهر قیمتی همراه داشت که برای جمشید تحفه میبرد و در هر منزل که فرود آمدی بگوشه رفتی و حقه را که گوهر داشت بگشودی
و نگاه کردی یکی از رفیقان مطلع گشته و دایم در کمین او بوده و فرصت میطلبید که گفته اند هیچ خفته را بیدار مباد تا آنکه شبی
خداوند گوهر را خواب غفلت ربود که گفته اند خواب برادر مرگ است آن شخص که در کمین بود فرصت غنیمت داشت از زیر سرش
ربوده ببرد چون آن مرد از خواب بیدار شد حقه گوهر را بجای خود ندید مضطرب و سراسیمه برجست و هر چند یافت نیافت

درجگر

در بحر تفکر غوطه خورد و در پس زانوی حسرت نشست رنگ رویش پریده و غنچه امل از سرش رمیده با دل سرد و سینه
پر درد با خود فکر و اندیشه کرد بهبودی من در اینست که دندان بجگر نهم و اظهار نمیکنم که ایشان سه نفرند و من تنها
مبادا که قصد من نمایند درین بیابان قاضی خدا هست و سر بریده سخن ندارد و این سر نگویم باید گفت که بزرگان
گفته اند که اگر خواهی که سرت بجا باشد سر نگاهدار اینجا معامله مشت و درفش است جای صبر است پس در دل آه نمود
نفس بخود کشید و تن در داد و خاموش گشت نظم چون بقوت حریف خصم نه صبر کن تا که فرصت آید دست القصه
بطریق سابق طی مراحل مینمودند تا بجائی رسیدند که مطلب خداوند گوهر بود دو سه روز با رفیقان بسر برد تا آنکه احوال
آن شهر معلوم کرد بعد از آن پیش وزیر پادشاه رفت و تقریر حال کرد و وزیر حقیقت این حال بملک عرض کرد ملک
فرمود که آن چهار کس حاضر شدند ارباب صاحب گوهر حال بازپرسید آنچه واقعی بود بعرض رسانید پادشاه از ایشان
گوهر طلب کرد هر سه منکر شدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار کنند و بی شکنجه و عذاب گوهر را از ایشان
بگیرد در این اندیشه بمحل خود رفت و در فکر بود و ملک را دختری بود بسیار عاقله و دانا پدر را در فکر دید پیش رفت و گفت
ای پدر بزرگوار این کدورت و فکر در خاطر مبارک از چه ممر است و این غم و الم از چه رهگذر است پادشاه از صورت واقعه
دختر را آگاه کرد که مردی از راه دوری بامیدی از برای ما هدیه آورده با سه رفیق همراه بوده از او ربوده اند و من میخواهم
که بی شکنجه و آزار از ایشان اقرار بشنوم و گوهر را بدست آورم پس دختر چون گل بشکفت و بخندید و گفت ای جان پدر اندیشه
از دل بدر کن که این امر سهل است بفرما تا آن چهار تن پیش من حاضر شوند و من از روی حکمت و تدبیر بی شکنجه و سیاست
از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را بدست آورم که هیچکس رنج و المی نرسد چون روز شد پادشاه فرمود تا آن چهار نفر را حاضر
کردند و بخدمت دختر فرستادند و دختر ایشان را نوازش نموده انعام داد و از هر جا سخن رسید بعد از آن ایشان را
رخصت داد که هر شب بخدمت حاضر شوند و از امثال و حکایات و سرگذشتها بگویند القصه آن چهار کس گستاخ گشته
هر روز و هر شب میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها میگفتند و انعام می یافتند وقتی دختر گفت ای جوانان امرا
مشکلی پیش آمده چون شما مردم جهان گشته اید سفرها دیده اید و سفر آدمی را پخته میکند و جاهل را کامل کرداند از شما می
پرسم هر کدام بر وفق فهم و دانش خود مرا جواب دهید گفتند ای ملکه زمان هر چه دانیم و عقل ما بدان رسد بعرض
خواهد رسید دختر گفت در تواریخ آورده اند که پادشاهی بود و یک دختر داشت و او را بسیار میخواست و هرگز از خود
جدا نمیکرد روزی آن دختر با کنیزان بسیر باغ رفته تفرج میکرد ناگاه نظر در بالای درخت بگلی افتاد که خوشبو بود دختر
متوجه آن گل شد پسر باغبان دید که دختر متوجه آن گل است فی الفور بالای درخت دوید و آن گل را چیده پیش دختر
آورد دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال شد و گفت از برای پادشاه تحفه از این بهتر نمیباشد گفت ای پسر باغبان از من
چیزی بخواه و حاجتی بخواه تا عطا کنم و رسم و عادت آن بود که هر کس گل نورس بدست کسی میداد یا میوه نورسی

بکسی تحفه میدهد هر چه میخواهست می دادند چون دختر گفت چیزی بخواه و حاجتی بطلب تا عطا کنم پسر باغبان از نادانی و صغر سن گفت که ترا بشوهر دهند پیش از آنکه ترا نزد او برند اول پیش من بیائی تا ترا با آن لباس بیابم تا شا کنم دختر بخندید و این عهد به شرط کرد و قبول کرد و بمکان خود رفت و از بهیدت وقتی بگذشت دختر را به پسر وزیر دادند چون دختر شوهر را ملاقات کرد گفت در فلان تاریخ با پسر باغبان شرط و عهد کرده ام صورت واقعه باز گفت شوهر خاموش گشت دختر گفت من زن توام و تا از عهده این عهد بیرون نیایم هرگز دست تو ندهم که پیش عقلا نقض عهد و قول مذموم است و از مکارم اخلاق دور چون شوهر این سخن بشنید او را دستوری داد که برود و بعهد خود وفا کند پس دختر با آن لباس و زیور تنها بیرون آمده قصد باغ کرد چون بکوچه باغ رسید ناگاه شیری براو سر راه گرفت دختر نام خدا بر دو گفت ای اسد الله میدانم که هیچکس از قضا و قدر نجسته لیکن من عهدی کرده ام راه بگشا تا بروم و عهد خود را بجا بیاورم باز پیش تو آیم هر چه کنی اختیار داری لقمه توام چون شیر این ماجرا شنید پهلو تهی کرد و راه داد دختر از آنجا گذشت چون نزدیک باغ رسید دزدی سر راه براو گرفت در لباس و زیور او نگاه کرد و دختر را با کمال حسن و زینت دید دزد گفت سبحان الله عجب نعمتی شد که دزدی میکنم هرگز چنین نعمتی بدست من نیامد همانا که دولت و توانگری موقوف بوقت بوده مراد دیگر احتیاج بدزدی نیست و نخواهد بود قصد دختر کرد دختر گفت ایجوانمرد لحظه دست نگاهدار و دو کلمه از من بشنو دزد گفت چه میگوئی گفت ایجوانمرد بدان و آگاه باش که من در این باغ با شخصی عهد و قول کرده ام مرا اجازه ده تا بروم و بعهد خود وفا کنم و بازگشته پیش تو آیم از لباس و زیور هر چه میخواهی اختیار کرم از جوانمردان مانده و مردی و نامردی بکلی بدست آن بشاه دزد مردانه گفت در عهد و وفا کم از زنی نتوان بود چه مردی بود کز زنی کم بود با وجود نقصان عقل از زنان او وفا کردن بعهد بهیمه مبالغه دارند با وجود آنکه گفته اند ببسکت دانی وفا از زن مدانی هیچ العینه برعکس آن دیده ام ای نیکزن برو اجازه دادم که حیف باشد با چنین زن خیانت شود و کمال بی مروتی و نامردی بود برو و بعهد خود وفا کن و شرط بجای آورده زود بیا پس دختر بباغ در آمده و نزد پسر باغبان رفت و او را در خواب دیده بیدار کرد و پسر باغبان زنی دید آراسته با زینت تمام در نهایت حسن حیران بماند دختر گفت ای پسر باغبان بدانکه در فلان تاریخ درین باغ با تو عهد کردم که شب اول که بخانه شوهر روم اول پیش تو آیم اینک آمدم و بعهد خود وفا کردم پسر باغبان چون این بشنید دست و پای دختر افتاد گفت ای جهان در صغر سن از روی بیعقلی از من این کلام صادر شد تو کرم کردی و عهد بجای آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را وداع کرده از باغ بیرون آمده و پیش دزد رفت او را در خواب دید بر بالین دزد نشست و او را بیدار کرد گفت ایجوانمرد برخیز که من بر سر وعده آمدم دزد

دختر را دید بخندید گفت همینست که زن ناقص عقل میباشد چون مرا در خواب دیدی چرا براه خود نرفتی و دیده و دانسته خود را مبتلا اندختی دختر گفت ایجوان مرد تو در حق من نیکی و احسان کرده چون بدینجا رسیدم بخیر عهد پای خود دیدم نتوانستم گذشتن و خلاف عهد کردن بر سر عهد و قول خود آمده ام الحال تو اختیار داری خواهی تمام زیور مرا بدر کن خواهی ببخش با پسر باغبان شرط بجای آوردم و پای بر سر نفس اماره گذاشت و در من تصرف نکرد و مرا اجازه داد که پیش شوهر خود روم و با تو نیز عهد کرده بودم بجای آوردم آن دزد

گفت ای نیک زن معاذالله با چنین کسان خیانت کردن من هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا بمال و زیور تو اصلا احتیاج نیست خواستم ترا بیازمایم که عهد و وفا از زنان در این زمان وجود عنقا دارد چون از تو این بفعل آمده شرط مردی نبود در چنین زمان خیانت کردن تو بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار می کشد دختر او را دعا کرده روانه شد پیش شیر آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسدالله هیچکس از قضا و قدر نتوانند گریخت اگر حقیقة مرا نصیب تو کرده اینک آمدم و بعهد خود وفا کرده ام و تن بقضا داده ام آن شیر بفرمان خدا بزبان آمد و گفت ای شیرزن من شیر نیستم یکی از جنیانیم و آن دزد یکی از برادران ماست در آنروز که تو در آن باغ با پسر باغبان شرط و عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم و آنکلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمیان شرط و عهد بفعل آید و بقول خود وفا کند نیز از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی و قول بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار تو میکشد دختر از آنجا پیش شوهر خود آمد و واقعه باز گفت چون دختر بر سبیل حکایت اینحکایات کرد جوانان شنیدند

دختر گفت ای جوانان شما در جهان گشته اید و سفرها و تجربها کرده اید بمن بگوئید که این چهار تن که از سر جان دختر
بگذشتند کدام یکی جوانمردتر بود و قوت مصابرت کدام یک بیشتر بوده شما هر کدام بر طبق عقل و دانش خود
تمثیلی بیاورید یکی از آنها گفت باعتقاد من پسر باغبان از همه جوانمردتر بوده بواسطه آنکه چنان محبوبه با زینت
و چنان دولتی با سعادت در ایام شباب در آنوقت شب بسر وقتش رسید پا بر سر نفس اماره گذاشت
و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر است مرد دیگر گفت باعتقاد من مروت دزد از همه زیادتر است
با وجودیکه کار او دزدیست از این همه گوهر و زینت گذشت و هیچ تصرف نکرد چنانچه در آنوقت شب تاریک
پس جوانمردی او از همه زیادتر است و بر همه ترجیح دارد سیم آنکه گفت باعتقاد من کرم شیر و مروت او از همه
زیادتر است با وجود طبیعت سبعی چنان لقمه لطیف بدست او آید با قوت و غایت جوع بهایم از سر چنان
لقمه لطیف در گذرد و پس گذشت او از همه زیادتر است مرد چهارم گفت باعتقاد و عقل من کرم و مروت شوهر
از همه بیشتر است که چنان دختری زن خود را در آن دل شب با نور و زینت بسر بردن فرستد پس او جوانمردتر است
چون آن چهار تن این فضول بها کردند دختر گفت همه راست گفتید آنچه در طینت شماست و در ضمیر هر یک از شما بود
در تراوید کل شیء یرجع الی اصله دختر گفت در آنوقت که از کوزه همان تراود که در اوست و هر یک نقش خود دیدید
و طبیعت خود بیان کردید و آنچه در طبیعت و طینت شما بود ظاهر کردید نظم کاسه چینی که صدا میکند خود صفت
خویش ادا میکند و هر کدام حکایت خود بیان کردید پس دختر فرمود که آن چهار تن را نگاه دارند و خود پیش پدر
آمد و گفت گوهر پیش آن کسیست که دزد را ترجیح داده و جوانمردتر دانست که الکلام صفة المتکلم هر چه در طینت و خوی
کسی هست آنرا ظاهر میکند و خود خبر میکند و این چهار کس را طبیعت مختلف بود و هر کدام نسبت بحال خود سخن
گفتند مرد اول که پسر باغبان را بر همه ترجیح داد و برگزید مرد صاحب شهوت و هرزه کار بود بر روش طبیعت
خود حکایت کرد که عادت اوست و مرد دویم شیر را ترجیح داد اکول و شکم پرست است که حلال و حرام فرق
نکند و در فکر خوردن و خوابیدنست او طبیعت بهایم دارد و بحال خود سخن گفت مرد سیم که شوهر را ترجیح
داد و نیکو دانست مرد بیحمیت بی آبروست و از مردی بهره ندارد و از شرف انسانیت محروم است و مرد چهارم
که دزد را ترجیح داد طبیعت او دزدیست و طینت او بر دزدی مجبول است و هر کدام حال خود باز گفتند و بیان کردند
و هر چه در طینت ایشان بود ظاهر کردند نظم هر کرا عادت ذمیم بود بحجر میشود از او ظاهر نیش بر سنگ میزند
عقرب گرچه بروی نمیشود قادر پس کسان بوثاق دزد فرستادند و حقه گوهر را از روی عقل و دانش
آن دختر بی شکنجه و سیاست بدست آورد و از آنروز این تمثیل مانده است که از کوزه برون همان تراود که در اوست
و در کلام مجید فرموده که قل کل یعمل علی شاکلته این مثل برای اینست که تا بدانی که هر کس را از قول و فعل میتوان شناخت

که در چه مرتبه است و از کلامش معلوم میشود که در چه پایه است در قرآن مجید فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول و از قول
و فعل آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و شقاوت و بدبختی پدید آید که هر چه در ظرف هست بیرون سرایت میکند دیگر گویند
اعرابی بود در شهر بغداد شکار میکرد و میگشت اتفاقا حاکم آنجا در شکار بود و بر سر راه نشسته بود و آمده بود اعرابی بسر
سفره او رسیده بحاکم مرحبا گفت اعرابی نشست و بطعام خوردن مشغول شد اعرابی در آن سفره دو کبک دید بخندید
حاضران گفتند ای بی ادب در سر سفره بزرگان در وقت طعام خوردن این خنده بی وقت چه مرتبه است [illegible]
ترا چه بخاطر رسید اعرابی گفت در این خندیدن من سریست حاکم از این سخن در تفرس شد گفت چه سریست باز گفت اعرابی
آنرا هنر و شجاعت خود دانسته گفت یا امیر صاحب در این بادیه بی شکار بودم اتفاقا سوداگری تنها و بی رفیق دو چار من شد
و مالی همراه او بود او را گرفتم و محکم بربستم و مرکب قماش همراه داشت او را فرود آوردم آنزمان قصد کشتن او کردم
او بجزع و فزع درآمد که مرا مکش مال مرا هر چه میخواهی ببر دارا که در شهر فرزندان دارم و خانه من در فلان محله است
رها کن تا بر سر فرزندان خود روم من قبول نکردم و گفتم بیهوده مگو و آنچه سر دگر کیف نفع ندید که استادان
گفته اند سر بریده سخن ندارد اگر ترا زنده گذارم این سر فاش شود چرا غافل کنم کاری که باز آرد پشیمانی چون
سوداگر دانست که خلاصی ندارد در آن اثنا دو کبک آمده در بالای سنگی نشستند فرد گفت ای کبکان بحال من گواه باشید
که این مرد مرا بی گناه میکشد فردای قیامت در حق من گواهی دهید گفتم ای ابله قیامت را که دیده است و کجاست
انگاه گردن او را زدم و مال او را بردم اینک در این جا کباب کبک را دیدم سخن ابلهانه مرد سوداگر بخاطرم آمد خندیدم
خنده من از این جهت بود چون درد اعرابی آنرا هنر و شجاعت خود دانست و حاکم چون خود تصور کرد که گفته اند کافر
همه را بکیش خود پندارد آنچه بیان واقع بود باز گفت حاکم دست از طعام خوردن باز کشید و گفت ای بدبخت شقی
تو بزبان خود اقرار کردی کبکان نیز در ضمن آن گواهی میدهند که ترا رسوا کردند که آن بیچاره را ناحق کشتی و رحم در دل
تو شقی نبوده و زبان تو نیز اقرار و گواهی بفعل تو داده خون ناحق بدر نخواهد شد و بپای خود بمسلخ خانه آمدی فرمود
تا اعرابی را محکم ببندند اعرابی گفت یا امیر من نکشتم و مزاح کردم و لاف زدم و مرا ببخش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی
حالا انکار میکنی نظم زبان سرخ سر سبز میدهد برباد بفعل زشت خود اقرار کردی و تبه افتادی نظم هر که
تیغ ستم کشد ز نیام بهانش کند هلاک ایام هر چه کردی در یافتی و هر چه کاشتی درو کردی بعد از آن او را
اشکنجه کردند گفت قماش و اسباب او حاضر است پس حاکم جمعی را فرستاد تا اسباب را تماما بحضور آوردند و فرزندان
سوداگر را طلبیده مال او را تمام تسلیم کرده و اعرابی را بپای دار آورده بر دار کشیدند و بسزای خود رسید **فصل** در
حرف الف مثل زنند و گویند اول رفیق آخر طریق تمثیل آنکه مردی بود در بنی سارخ او حکایت کرد که من سی
سال بتجارت بحر و بر گردم هرگز در سفر بی رفیق نبودم و در ابتدای سفر و تجارت اول پدر مرا وصیت کرد که ای فرزند بدر

نو باد که هرگز سفر تنها و بی رفیق نکنی رفیق راه را آزموده باید که او را شناسی و دانی و مرد را در سفر توان شناخت
که در سفر از تعب راه حوصله تنگ میگردد و طبیعت بیک قرار نمیماند و خوی بتغییر میاید و رفیق از خانهٔ خود میباید
یا همسایهٔ خود که در میانه ادا امین باشی که بزرگان گفته اند اول رفیق آخر طریق نظم ای پسر تنها مکن هرگز سفر گران
سفر نیک ترا باشد سقر اتفاقا بعد از فوت پدر از اقوام دلگیر شده و آزرده گردیده و یک همیان زر داشتم
بر کمر خود بستم و بی رفیق از خانه بیرون آمدم سر بصحرا نهادم راه پیاده در پیش گرفته از جهل و نادانی ندانستم که بکجا میروم
و از آزردگی که داشتم هیچ بخاطرم نرسید بعد از دو روز شبی گرمی تب غربت در من اثر کرده وصیت پدر بخاطرم رسید
خواستم برگردم وسوسهٔ شیطانی و جهل و غرور جوانی و پشت گرمی همیانی که با خود داشتم گفتم اگر برگردم اقوام
مرا سرزنش کنند بخاطرم رسید که نصیحت پدر را بیاد نیاوردم چون شیطان رفیق راهم بود مرا بر این واداشت که سرزنش
دوست و دشمن نتوان شنید نظم میدم با هزار فکر و خیال پای در پیش و دل در دنبال رفته رفته تا آنکه بجنگلستانی
رسیدم که از آبادی دور بود پشیمان و حیران و سرگردان گشته که نه طاقت رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن
ناگاه در آن بیشهٔ پر اندیشه دو نفر دیدم که بجانب من میآیند و هر دو دزد بودند اتفاقا دزد دیگر در برابر پیدا شد
و هر سه باهم در آمیختند و جدل میکردند دانستم که هر سه دزدند و راه زن گفتم ع ز هر طرف که شود کشته سود
اسلام است آخر آن دزد دیگر که پیاده بود آن هر دو دزد سواره را هلاک کرد و اسبان ایشان را بدرختی بست و دامن
پس تیغ کشیده و روی بمن آورد من قالب را تهی کرده روح را وداع کردم و از ترس همیانی که در کمر داشتم
گشوده دور انداختم که گفته اند زر بسیار دوست دارد و بسیار دشمن خود دید که من زر را بدور انداختم اول رفت همیان
زر را برداشت و رو بمن آورد و چون بمن رسید من گفتم ای جوان من ضعیف و حقیر و ناتوانم با تو حرب نکردم
و در برابر تو مواجه نشدم مرا ببخش و آزاد کن پس پیش من آمده و جامهای مرا بیرون کرده و دست مرا محکم بربست
و در همانجا انداخت و بر اسب دزد سوار شده و یک اسب را کتل کرده و براه خود برفت من آنشب گرسنه و تشنه در آن صحرا
بماندم و با خود گفتم خود کرده را تدبیر نیست این سزای منست که وصیت پدر را نشنیدم و آزموده را آزمودن
ابلهی است پس بسیار گریستم و بپروردگار خود پیوستم و مناجات میکردم که ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز
ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو فریادرسی و دستگیری نیست کس بیکسان و پناه آوارگان
توئی آنشب تا صباح بهزار محنت دست خود گشوده تا بروز خواب کردم سحر لحظه نعرهٔ شیر شنیدم چون روز شد با خود
گفتم بطرفی باید رفت اگرچه گمان راه بجائی نبردم و جاده ندیدم باری سر خود بدست خود گرفته از آن بیشهٔ پر
اندیشه روانه شدم که مبادا ابتلای دیگر بسر من آید که بخت چون برگردد پالوده دندان شکند با خود در جنگ بودم که چگونه
بود که من کردم باری پشیمانی و افسوس سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و کاری که شد نیست

میشود خود را تسلی میدادم شاید که چه و بپسی خیر تو در این باشد پس الله گویان و لنگان و افتان و خیزان میرفتم و
با خود میگفتم نظم گله از دست دیگران چکنم هرچه کردم بدست خود کردم ذلک بما قدمت یداک هر گامی که
برمیداشتم دانهٔ سنگرگی میکاشتم و از هر طرف آواز شیری میشنیدم دل بر خود لرزه افتاده و میترسیدم و شکر بجا می
آوردم که مبادا ابتلای دیگر گرفتار گردم نظم هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
قال الله تعالی وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ نظم بهر حال بر بنده را شکر به که بسیار باشد از بد بتر
و آن روز تا شب در آن نخلستان میگردیدم و از دور روشنی دیدم دل را خوش کردم که بآبادانی رسیدم اما
نعرهٔ شیر از هر طرف میشنیدم روی بآن روشنی کردم چون نزدیک رسیدم آتش بسیاری افروخته بود با دو شخص
پیش رفتم و سلام کردم دیدم که همان دزد با زنی نشسته و شراب زهر مار میکند مرا دید بشناخت و گفت ایعجم خیره سر
بپای خود بگور آمدی الحال ترا زنده نگذارم که بر سر من مطلع شوی من برگشتم و رو بگریز نهادم آن دزد برخاسته
و تیغ کشیده از عقب من میدوید و مست و لایعقل بود گاهی میافتاد و گاهی برمیخواست و باز میدوید و فریاد
میکرد که من دیروز ترا بخشیدم الحال بجاسوسی آمدی تا دو سه تیر پرتاب که راه رفتم دزد بمن رسیده مرا بگرفت و
بر زمین زد من جزع و فزع میکردم که مرا ببخش گفت ترا نگذارم با نمکان که آمده زهره شیر آب میشود و در وقت
جدل تیغ از دستش افتاد مرا گذاشت و رفت که تیغ را بردارد ناگاه شیری در کمین بوده با او رسید و دزد را بگرفت
و بر زمین زد و او را از هم بدرید من از ترس بالای درختی رفتم و شیر آن اعرابی را نصفی بخورد و نصف دیگر را بدندان
گرفت کشان کشان بمکان خود میبرد تا از نظر غایب شد من در بالای درخت میدیدم و شکر میکردم نظم گر
تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای بحکم ان مع العسر یسرا از بالای درخت پائین آمدم و سجدهٔ شکر
بجا آوردم و تیغ او را برداشته بمکان دزد رفتم زن را دیدم نشسته بگوشه ایستادم تا ببینم آن عورت چه میکند
و کسی دیگر پیش او هست یا نه دیدم آن زن بدرگاه قاضی الحاجات میگریست و تضرع و زاری میکرد که
الهی تو مسبب الاسبابی سببی بساز و این عاجزه را بنواز که از دست این شقی خلاص گردم چون این شنیدم پیش
او رفتم و سلام کردم چون چشم آن زن بر من افتاد گفت ای بندهٔ خدا اگر آن دزد شقی را کشتی گفتم خدا او را
کشت زن گفت مرا و خود را اخلاص کردی و حقیقت ترا برای خلاصی من باین مکان آورد که هرگز گذر آدمی
باین جا نمی افتد که بیشهٔ شیر است والا تو کجا و اینجا کجا آن زن گفت حقیقت چنین تقدیر کرده بود اما اینک زن
امروز سه روز است که چیزی نخورده ام گرسنه و تشنه ام اگر چیزی باشد حاضر کن تا بخورم و قوتی بیابم اول طعام
و بعد از آن کلام که قدرت سخن گفتن ندارم و زبانم در کام خشک گشته در ساعت آن عورت طعام حاضر کرد
چون چیزی بخوردم و بیاسودم آن زن برخواست و هیزم بسیاری بالای آتش نهاد و پرسش کرد من گفتم این

چیست گفت در اینمکان شیر بسیار است و شیر از آتش روشن میگریزد و آن اعرابی در اینمکان چنین بسر میبرد و این بادیه تا خانه این دزد سه روز راه است هرچندگاه باینجا میآید و راه زنی میکرد و مال مردم را در اینجا جمع مینمود و بعد از چندروز حمل شتران کرده بمنزل خود میبرد و قرار داده بود که این مالها را بخانه برد نصیبش نشد و این کنیسه معبد یهود است و مال و اسباب بسیار در آنجاست و این چندروز بر سر قافله ما آمده بود بسیار دلیر و زبردست بود خود را تنها بر قافله زد و شوهر و برادرم را کشت و مرا با مال باسیری آورده و اموال را در کنیسه گذاشت امروز شش روز است که بدست آن شقی گرفتارم و فردا میخواست مرا با مالی بخانه خود برد که این قضیه رو داد الحال ای جوان اینجا بودن ما نفعی ندارد برخیز از این مال هرچه بتوانی حمل استران و اسبان نموده از این بیشه بدر رویم چون بآن مکان در آمدم همیان خود را در آنجا دیدم که بکناری افتاده با چند همیان دیگر برداشتم و شکر خدای بجای آوردم مال حلال گفتم بجای نمیرود و نصیب کسی را کسی نمیخورد اول مال خود را یافتم بعد از آن زن گفت ای جوان چون باین سرزمین افتادی گفتم که پند پدر خود را نشنیدم باین همه رنج و محنت کشیدم و معلوم شد که مثل بزرگان عیب نیست اما هرچه از آدمی بوجود آید بی حکمتی و مصلحتی نیست که بعالم عالم اسباب است مسبب الاسباب باین سبب مرا باین مکان آورد که باعث نجات شما باشد او مصلحت بنده را نیکو میداند و هرچه بنده را رو میدهد خیر و صلاح بنده در آنست قوله تعالی عَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ در پس پرده بسی حادثها پنهانست

نظم

مصور که پرداخت کار جهان رها داشت سری قضا در نهان

چو پرروز شد برخواستند و از آنچه از نقد و جنس بود برداشتند حمل اسبان نموده بعد از دو روز دیگر بآبادانی رسیدند و آن زن کسی پیش اقوام خود فرستاد خبر کرد جمعی از خویشان او پیش آمده و ساربان را با دختر بشهر در آوردند و دختر را عقد بستند با مال بسیار بساربان دادند و این از آنروز مانده اول رفیق آخر طریق

قصه دیگر در حرف الف مثلی گویند اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش

نظم

و در شان نزول این مثل چنین آورده که در زمان ماضی در آذربایجان زرگری با نجاری باهم دوستی داشتند و دم از همدمی و یاری و مصاحبت و موافقت میزدند مرد نجار شفیق نام داشت و زرگر رفیق نام بود چنین اتفاق افتاد که هردو پریشان شدند شفیق مرد عاقل دانشمندی بود با یار خود رفیق گفت ای برادر بدانکه منافع سفر بسیار است و یکی از سببهای وسعت معاش است و دیگر جاهل را کامل گرداند و تجربهها حاصل میشود بیا تا باهم سفری کنیم پس شفیق و رفیق متفق شده بطرف روم رفتند تا بجائی رسیدند که مطلب ایشان بود در بیرون شهر بکلیسائی فرود آمدند و در آن کلیسا رفته سیر و تفرج نمودند در آن کلیسا بتان زرین بود که جواهر بسیار در آن بکار برده بودند شفیق برفیق گفت ای برادر بدانکه مال حلال از این بهتر کجا بدست آید در همین مکان فرودش باید کرد تا به بینیم که خدای ما چه میکند و فکری و تدبیری باید کرد تا مطلب حاصل شود و این مال حلال را از کافرستان بدر بریم نهایت صبر باید کرد و رنجی باید کشید تا این گنج بدست آید

نظم

نابرده رنج گنج میسر نمیشود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

پس باید که بمکر و حیله اینکار پیش برد تا خدا فرصت دهد و در اینمکان بت شکنی کنیم و انشاء الله تعالی این بتها را در هم شکنیم و جواهر و زرها را بدیار اسلام رسانیم و مسجد و رباط و مدرسه بسازیم و هردو باهم عهد و پیمان کردند و شب و روز در این فکر و اندیشه بودند شفیق گفت ای برادر در این زمان یار و رفیق وفادار نادر است اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش پس هردو باهم عهد و قول کردند و سوگندها خوردند که در میان خیانتی نشود پس خود را بروش رهبانان بیاراستند و بروش ایشان لباس پوشیدند و پیش مهتر کشیشان رفتند و بدست و پای مهتر افتادند و گفتند ما هم دین شما را داریم و ما را در عراق جا و وطن بود و مسلمانان خداپرست که خدای نادیده میپرستند قصد ما نمودند و ما را غارت کردند و بتان ما را بشکستند و ما را از دیار و ملک خود بیرون کردند و ما هردو خدمتکاران بتان بودیم از مسلمانان خداپرست گریخته پناه باینجا آورده ایم آن پیر که راهب گفت خوش آمدید چون از جنس ما اید این هم خانه شماست پس آن پیر که مهتر ایشان بود ایشانرا نوازش کرد و مکانی مقرر فرمود و در آن کلیسا حجرهٔ داد و روزمره مقرر نمود ایشان در آنجا قرار گرفتند قرار و باندک وقتی مشهور شدند و معروف گشتند و خدمات بتخانه بایشان رجوع شد و از بت پرستان نذرها میگرفتند تا روزی پادشاه ایشان بکلیسا آمد آن پیر که راهب احوال ایشان عرض کرد پادشاه ایشانرا طلبید و انعام و اکرام کرد و کلید کلیسا بایشان حواله شد و صاحب اختیار گردید بعد از چند روز دیگر آن پیر که مرد بجهنم واصل شد و مدار کلیسا بدان دو کس قرار گرفت چون از این قضیه مدتی گذشت ایشان خاطر جمع کرده روزی شفیق پیش پادشاه رفت و گفت فلان بت که بهتر و مهتر ایشان بود خشم کرده میخواهد بآسمان رود و وقتیکه برود ما نیز میمیریم و از خدمتش هرگز جدا نخواهیم شد پادشاه گفت سبب خشم کردن او چیست گفت در فلان مکان باغ و بتخانه میخواهد که بآنجا برد که تقدیر چنین کرده پادشاه گفت که شما یکسال از آن بت مهلت بخواهید که تا در آن موضع از برای او بتخانهٔ عالی بسازیم که امسال ما را مهم عظیم در پیش است و ما را دشمنان خداپرست از عراق هستند و بر سر ما ها خواهند آمد که ما را دلالت بدین اسلام کنند و ما را با ایشان جنگ و جدل است و در این روزها بر سر ما خواهند آمد که جدل کنند ما در اینچند روز بسر حد مملکت خود میرویم که لشکر جمع کنیم تا آمدن خداپرستان القصه پادشاه آن دو کس را خلعت داده رخصت داد که بکلیسا آمده بعد از چند روز پادشاه بالشکر بیرون رفتند و در بتخانه بت بزرگی بود که مقدار پنجاه من طلا در آن بکار برده و جواهر قیمتی در او نشانیده و مقرر کرده بودند که در هر هفته یکبار روز شنبه در بگشایند تا خلقان آن بت را پرستش نمایند بعد از آنکه این ضبط و نسق رونق گرفت که روز موعود در بگشایند و ایام دیگر در بسته شود چون مردم آنروز آمدند و وقت شام رفتند بت بزرگ را شکستند و پاره کردند و از آنجا بیرون رفتند و در صحرا مکانی زیر خاک کردند تا هفته دیگر اثری از آن بت نماند روز شنبه در گشودند و حاکم و خلق

شهر جمع گشتند یکبار شفیق و رفیق از در بیرون آمدند سر و پا برهنه و گریبان چاک و پاره کرده و فریاد و ناله میکردند
و آه و واویلاه زدند حاکم و بزرگان شهر پیش آمدند و پرسیدند که شما را چه رسیده است و چه واقعه شده است
گفتند دیشب مهتر و بهتر بتان خشم کرده به آسمان رفت حاکم و رهبانان همه قبول کردند که بجهة ماه پیشتر به پادشاه
اینمعنی را گفته بودند و خبر داده که مهتر و بهتر بتان خشم کرده به آسمان میرود پادشاه اهمال کرد و سخن
ایشان و مرد راستست آمدند و کس گفتند که ما روز اول دیده بودیم که ما را در میان شما بنا نیست بودن که در عبادت
و بندگی تقصیر میکردید و او را تنها میگذاشتید و در فلان مکان باغ و بتخانه فرمودن ساختید همه مردم قبول
کردند که چنین است پس حاکم و رهبانان و برهمنان همه نوشتند و محضر کردند پیش پادشاه فرستادند که آنچه مردمکان
بتان بچهار ماه پیش میگفتند که مهتر بتان خشم کرده به آسمان میرود آخر چنین شد و سخن ایشان راست آمد الحال ایشان مرده
از عقب او میروند تا هر جا بیابند پس حاکم دو اسب خاصه پادشاه را با دو غلام رومی با آن دو کس داده ایشان را
از عقب مهتر بتان فرستادند پس آن دو کس پاسی که از شب گذشت و شهر جلد که از خود داشتند برده و دفینه را
برآورده حمل استران نمودند و روانه شدند شفیق با رفیق گفت الحال شرط و عهد نیکو بجا آورد که در میان خدا آگاه است
و آگاه باش که فریب شیطان نخوری و خلاف شرط و عهد نکنی که این مال حلال سالها ما را و فرزندان ما را کافیست
در اینجا راست و پاک باش که خیانت در میان نشود آمدند تا نزدیک شهر خود رسیدند آن شب در بیرون شهر
به ویرانه ماندند و آن دو غلام را به بهانه بشهر روانه داشتند و آنچه نقد و جواهر بود در میان قسمت کردند و بیل
و کلنگ همراه داشتند گودی کندند و طلاها را در خاک کردند چون روز شد غلامان آمدند و باتفاق داخل شهر
شدند و بخانهای خود رفتند روز دیگر شفیق بخانه رفیق رفت و گفت ای برادر مبادا که شیطان فریب دهد
و در میان خیانت واقع شود و تو مرد زرگری تمام طلا حواله تست و اگر وصله طلائی در پیش تو ببینند گویند
استاد زرگر است گمان گنج نخواهند برد و من مرد نجارم اگر زر در من ببینند گویند که گنج یافته است و من نسبت
ندارد هر چند گاه قطعه بیرون آر تا خرج کنیم مبادا که زنان و فرزندان از این سر آگاه شوند رفیق زرگر سوگند یاد
کرد که چنین نخواهم کرد پس تا یکسال بطریق انصاف با هم صرف میکردند و هر کدام باغ و ضیاع ساختند
روزی شفیق به رفیق گفت ای برادر امشب بسر دفینه برو و وصله طلا بردار تا خرج کنیم و هر کدام مسجدی
بسازیم آن شب شیطان رفیق زرگر را وسوسه کرد و با خود فکر کرد که در این مقدمه میان من و او گواهی نیست
و سندی نه و هیچکس از این خبر ندارد و چنین زر و مال و توانگری همیشه بدست نخواهد آمد پس منکر باید شد حرص طمع زرگر را
بحرکت در آورد و او را شیطان از راه بدر برد با خود قرار داد که انکار کند روز دیگر شفیق بخانه رفیق آمد گفت
ای برادر خرج شد قطعه دیگر از دفینه بردار آن شب زرگر بر سر آن گنج رفت و وصله طلائی برداشت باز شیطان

او را وسوسه کرد تا تمام طلا را بیرون آورد و بخانه خود دفن کرد صباح با دست تهی بخانه شفیق آمد گفت چه خبر
آورده گفت چه خبر بیاورم چیزی در میان نیست شفیق حیران بماند گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان
ترا از راه حق بدر برده و در راه باطل افکنده که با من چنین جواب میگوئی در میان من و تو خدا شاهد است از
خدا بترس و انکار مکن نگفتم که فریب شیطان را مخور و پیمان نگه دار و طمع مکن که این لقمه بگلو فرو نتوانی برد آخر
پشیمان خواهی شد در میان من و تو دوستی قدیمست تو غلط کرده شرط دوستی و عهد چنین نمیباشد و
دوست خالص بهم ساییدن مشکلست هر چند نصیحت کرد در گیر نشده و فایده نداد و پند در نگرفت رفیق همان
انکار کرد و براه در نمی آمد چون شفیق مرد عاقل بود ع بر سینه دل چه سود خواندن وعظ — آهن سرد کوفتن فایده
ندارد و تخم نصیحت در زمین شوره دلش فایده و سبز نشود دانست که با دست نا دانست مبادا که این سر فاش شود بهتر
آنست که بتدبیر عقل و حکمت از او اقرار بکشم و بمکر و حیله این زر بدست آورم و الا پند و نصیحت در گیر نیست
از این مقدمه حرفی نباید گفت تا این سر مخفی بماند لفظم کربقوت حریف خصم نه حیله دیگر از دست مده پس
دندان بجگر باید گذاشت و صبر باید کرد و بعد از آن شفیق گفت ای یار عزیز بدانکه دوستی من و تو از برای مال دنیا
نیست بلکه از رضای خداست انکار میکنم که این مال بدست نیامد چون دل تو چنین میخواهد چنان باشد پس
دوست قدیم را بجرک دنیا نفروشم همان دوستی و اخلاص بجاست و محبت است پس شفیق بخانه خود رفته و
روز و شب در فکر و اندیشه بسر میبرد و بطریق سابق همان آمد و شد میکرد و از این مقدمه حرفی نمیگفت و در این
اندیشه بود که غرض چون بفعل آید چون چند روزی بگذشت شفیق در خانه خود زیرزمینی کنده و بصورت رفیق و هیئت
او شکلی ساخته و شبیه او رنگ آمیزی کرده و لباس بر دوش او پوشانیده و دو خرس بچه کوچک بهم رسانید و
در آن زیرزمین برابر صورت زرگر بسته و هر شب از گوشت و چیزها که خوراک خرس بچها میکرد چنان تعبیه کرده بود که
در وقت چیز خوردن خرس بچها صورت بحرکت در میآمد و چون از خوردن سیر میشدند خرس بچها را می بست و پرده
بر روی صورت میکشید تا مدت دو ماه بر این گذشت خرس بچها بدین روش چیز میخوردند و صورت و هیئت زرگر
در دل خرس بچها جا گرفت روزی شفیق بخانه رفیق رفت و او را بمهمانی طلبید رفیق دو پسر داشت همراه خود برداشت
و از حکایت زیرزمین اطلاعی نداشت چون هر دو باهم صحبت داشتند و بعد از طعام هر دو کودک رفیق بیرون رفتند
و در باغچه خانه بازی میکردند شفیق ببهانه بیرون آمد فرصت دیده هر دو پسر رفیق را بزیرزمین برد و نگاهداشت و در را
محکم بست چون شام شد رفیق پسران را یاد کرد که ایشان بکجا رفتند چون رفیق بخانه رفت پسران را ندید احوال پرسید
گفتند همراه تو آمدند و دیگر بخانه نیامدند رفیق مضطرب گشته بخانه شفیق آمد احوال فرزندان پرسید گفت من و تو
یکجا بودیم که ایشان بیرون رفتند من دیگر خبر ندارم رفیق حیران برگشت آن شب تا صباح تردد کرد و اثری ظاهر نشد

خودرا ندید و فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال را بگفت قاضی شفیق را طلبیده و گفت فرزندان این مرد از خانهٔ تو
و بکجا رفته گفت من خبر ندارم قاضی گفت خانهٔ تو را باید از تو پیدا شود باید اگر دزد بود تا در شهر منادی کردند
هیچ نشانی نیافتند رفیق بقاضی گفت شاید پسران این مرد مسخ شده باشند قاضی گفت این چه سخن است شفیق
گفت چرا قاضی این را باور نکند که قدرت خدای تعالی الیوم باقی است قاضی گفت این بعید است و در قدیم بوده
اما در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله برطرف شده و در این زمان مسخ نیست و این امر محال است شفیق گفت
اگر به بینید هم باور نخواهید کرد قاضی گفت هرچه به بینم آنوقت معلوم میشود در روز سیم شفیق حاکم و قاضی را بخانه طلبید
و گفت امر در میانهٔ من و تو دوستی قدیمیست و سری نیز در میان است اگر از روی نادانی خیانتی سر زده برگردد که
پسران تو از شومی خیانت قسم دروغ تو مسخ شده اند اگر توبه کنی فرزندان خود را بحال اصلی خود به بینی قاضی و اهل
مجلس حیران بماندند و شفیق دو خرس بچه را که از شب گرسنه نگاه داشته و شفیق بغلامان تعلیم داده بود که وقتیکه من در آنجا
حکایت میکنم تو خرس بچه را بیاور و در برابر رفیق رها کن در آنوقت غلام آنها را در زیر عبا پنهان داشت و در برابر
رفیق رها کرد و خرس بچه ها بمجلس در آمدند و جمعی که در آنجا نشسته بودند همه را گذاشتند و پیش رفیق آمدند و بر قاعدهٔ عادت از گرسنگی
دستهای را بر دوش او نهاده و روی رفیق را می لیسیدند و دست او را گرفته بدهان میبردند و بو میکردند و بکس دیگر
میل نمینمودند و بجای دیگر ملتفت نمیشدند اهل مجلس که آنحال دیدند همه متعجب گشته حیران بماندند و گفتند سخن شفیق راست
و درست آمد مردم بگریه در آمدند و بسجده افتادند و بر شفیق رحمت و آفرین کردند و حرف او را همه باور داشتند
و همه گفتند که مردی صادقست و بدعای او حق سبحانه و تعالی فرزندان زرگر را مسخ کرده است بعد از آن شفیق روی بقاضی
کرد و گفت بزرگان در مثل گویند تیغ ظلم ظالم بر سر او لا د ظالم میرود همه مردم قبول کردند که چنین است که تو میگوئی
صدق تو بر همه کس ظاهر شد شفیق برفیق را امید و ست ناد ان من روز اول بطریق مثل گفتم اگر رفیق شفیقی درست بپیمان باش
و تو عهد و پیمان نگاه نداشتی حالا قدرت پروردگار را دیدی حالا از کرده پشیمان شو و توبه کن که دیگر نا راستی نکنی و عهد
نشکنی آنگاه شفیق خرس بچها را در بغل گرفت و بدرون خانه برد و پنهان کرده بیرون آمد قاضی و حاکم و مردم همه تحسین
کردند و شفیق را وداع نموده و از خانه بیرون آمدند رفیق بدست و پای شفیق افتاد و گفت که من بگریم وار من خطا
واقع شده و شیطان مرا وسوسه کرد و فریب داد آن امانت تمام بر جاست شفیق گفت ای یار نادان ناهموار دیدی دوست
بعقل ناهنجار امشب با غلامان بر سر دفینه برو و آنچه هست حمل شتران کرده اینجا حاضر کردان آنگاه فرزندان خود را
صحیح و سالم و بحال اصلی خود به بین در ساعت رفیق دو غلام و شتر برداشته بر سر دفینه رفتند و آنچه بود همه را بار شتران
کرده بخانه آوردند شفیق پسران او را در خانهٔ علیحده نگاه داشته بود و دعوت و نعمت میخورانید از آنجا بیرون آورده با هم نشسته
بودند که رفیق زرگر بدرون آمد پسران خود را صحیح دید شکر خدای بجای آورده سجده کرد و از دروغ و خیانت توبة النصوح کرد

و طلاها در میان قسمت کردند و از آن در این ضرب المثل شده اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش غرض از نقل این حکایت
بدانند کارها بعقل و دانش و تدبیر نیکو و حیله از پیش توان برد و بلشکر و حشم نتوان کرد فصل در تمثیل تدبیر نه بسیار که
مردم مثل زنند شان و نزول این حکایت بیاوریم **حکایت** در بحر السعاده آورده که پادشاهی بود
در فارس و او را وزیری بود دانا و عاقل و با ورع و تقوی و پسری داشت در نهایت فراست و
فهم و ادراک و بهمه علوم ماهر بود و پادشاه را دشمنی بود در بلخ که در هر چند سال با لشکری گران بر سر فارس آمدی
و قتل و غارت کردی شبی جاسوسان خبر آوردند که والی بلخ که در هر چند سال با لشکر گران می آمد امسال لشکر عظیم
جمع کرده و اراده ملک شما دارد پادشاه را خوف عظیم روی داد با وزیر خلوت کرده مشورت کردند وزیر گفت در این امر
تأملی باید پادشاه فرمود که من بر کسی اعتماد نمیکنم و محرم نمیدانم هر که را تو دانی بیاور وزیر گفت مرا پسری هست
بسیار عاقل و دانا او را محرم راز گردانیم چون او را طلبیدند و مصلحت نمودند قرار دادند که اول جاسوسی بفرستند تا خبر تحقیق
بیاورد و آنگاه فکری و تدبیری بکنند وزیر گفت من شب و روز در این مقدمه فکری بکنم تا برای اینکار شخص فهمیده بجنبد
بهم رسانم وزیر بخانه رفت در این باب با پسر مشورت نمود که لایق این مهم که تواند بود پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر مرا لایق دانی بجا آورم پدر
گفت ای جان فرزند مرا نیز همین بخاطر رسیده که بغیر از تو هیچکس را لایق نمیدانم پس قبول این مقدمه کرد و وزیر بخدمت پادشاه رفت
و حال عرض کرد پادشاه خوشحال شد صباح پسر وزیر را بخدمت طلبید بانعام و تشریف داده بوزیر گفت آنچه لازمهٔ سفر است
مهیا کن و پسر بانجام مهم تا زود تر روانه کنیم پسر عرض کرد که زندگانی پادشاه دراز باد اینکار را در لباس درویشان پوشیده
و باقبال پادشاه بی زر و مال بسر انجام این اندیشه نمایم و کدورت از دل مبارک بدر برم پادشاه خرم شده گفت ای جوان با نام داری پسر حمید
تمامی بجای آورده گفت **نظم** شها دین و دولت قرین تو باد چراغ هدی شمع دین تو باد نام انجانه زا و زنهارست پادشاه
گفت ای زنهار از جبین تو پیداست که آنچه گفتی بجا نکردی از تو مقدم بر سد من نیز شرط کردم که بعد از مراجعت از این مهم دختر
خود را بعقد تو در آورم و تو را بدامادی گیرم و در آن زمان رسم آن بود که در وقت خواستگاری بعد از قول شرط انگشتر بداماد
میدادند پس پسر انگشتر از پادشاه گرفت و زمین بوسیده و شرط عهد کردند و از بارگاه در آمد و بمکان خود رفت خرقهٔ پشمین کلاه و نمدی
مهیا کرد و چند دانه یاقوت و انگشتر را در خرقه دوخته و عصا در دست گرفته با یک غلام از خانه در آمد پاسی از شب گذشته
همراه شد چند روز بجهت آنکه در رفتند اتفاقاً تجاری چند بملک بلخ میرفتند با قافله رفیق شدند تا دو سه روز رفتند شبی دزدان در کمین بودند چون
بر قافله زدند در میانه حرب دزدان بر قافله غالب آمدند و جمعی کثیر از مردم قافله را کشتند و قافله را غارت کردند زنهار که آنحال را مشاهده
کرد خود را بکناری کشید دزدان بغارت مشغول شدند سردار دزدان بپای درختی فرود آمده بود و عیاران شبگیر مال و اسباب پیش او
میآوردند جمع میکردند زنهار بغلام گفت بهتر آنست که پیش سردار رویم و ملایمت و افتادگی کنیم که ما را اسبی و سلاحی نیست که
بنزد کان گشته اند در وقع مصلحت آمیز از رستی گشته بهتر است آنگاه بگوشه رفت و انگشتر یاقوتی و غلاف صاف را که میدرخشید

ودر خرقه داشت بر آورده در بازو بست و پیش میرزدان رفت و سلام کفت سردار جواب داد و کفت ای درویش تو چه کسی و از کجا میآئی
زنهار بر نهار در آمد و کفت الا توفیق مؤمنا مؤمنا برا اکر بر خود نومید تا رساند خدا ترا بامید یا امیر کس را آخر بازکشت بسوی خدا
خواهد بود و یکبارکی اختیار از دست نباید داد ع راه بزن راه خدا هم بزن مهتر دزدان درویش خرقه پوش خوش محاوره دید پیش
طلبید و احوال پرسید زنهار بکفتکو در آمد و سخنهای سنجیده و پسندیده بیان کرد و کلام چند با لطافت و نزاکت ادا زروی خوش آمد

بکوشش کشید که کفته اند ع خوش آمد هر که را کفتی خوش آمد القصه زنهار بشیرین زبانی و چرب کفتاری وعن فارش مالید و پنبه
بر زیش پیچانید مهتر کفت ای درویش خوش آمدی بیا بنشین او را در پهلوی خود نشانید و کفت ای برادر از کجا میآئی و چه مطلب داری زنهار
کفت ع من از این حادثه اینجا به پناه آمده ام الضیف اذا نزل نزل برزقه یا امیر من رسیده شما هستم و مهمان هدیه خدا است رعایت
مهمان لازم است من درویش دل ریش سخنی دارم تو مرد همت و مروت نمائی سیماء هم فی وجوههم از جبین تو پیداست و دریر د دستارا
دستکیری افتادکان عین مهتر کفت طلب و حاجت خود را بیان کن و نام و نشان خود را بازکوی مراد تو چیست و بکجا میروی
آنچه از دست من آید یاری و همراهی کنم یا امیر پیش از این مرد راهزنی بودم هرزه کار و بکار من دزدی و عیاری بود مثل شما جوانان و
عیاریشکان شما تا اکنون بلباس عیاری پوشیده و بوسیله ستکاری در کوهها میکردیدم ناکاه پیر روشن ضمیری دو چار
من شد آن پیر از نصیحت و موعظه من در آمد و مرا از راهزنی و عیاری توبه داد چون بشرف توبه توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف
کردیدم از راه زنی توبه کردم از دزدی برکشتم دست آن پیر بزرکوار بوسیدم در وقت وداع تحفه بمن داد و بدست خود بر بازوی من
بست و فرمود که روزیکه پریشان شوی و مال تو غارت کنند و آنچه تو با مردم میکردی با تو کنند بروز در ماندکی بفر دوش دمه بدید

خود ساز و در راه خدا خرج کن که هرکز محتاج نکردی بمال حرام در وقت وداع التماس نمودم که از برای دستکیری مرشد روشن ضمیر
نجد ایکه از برای رضای او مرا از این فعل زشت باز داشتی که مرا نام و نشان کو که کاه ترا جویم از کجا جویم کفت ای جوان من حضرت خضرم
فی الحال بپای او افتادم بعد از آنکه سر از قدم برداشتم فرا کفت که حقتعالی توبه ترا قبول کرد الحال بطرف بیت الله الحرام برو که حج را
اکر در دین خود ساقط کردانی این بکفت و از نظر من غایب شد مهتر دزدان این حکایت شنید از جای برجست و او را در بغل کرفت
و دست ابیض بوسید و کفت آن تحفه که حضرت خضر بتو داده بمن ده تا دیده روشن کنم و در دست تو توبه کنم و این توفیق از برکت
صحبت تو بیابم که هر چیزی سبب چیزی میکردد کفت یا امیر این تحفه را در خلوت باید نمود که چشم نامحرم به آن کس ما نبیند مهتر
دزدان برخواست و دست او را بکرفت و بکوشه برده زنهار آن انکشتری شفاف درخشنده را از بازو کشوده و از خرقه بیرون آورد
در شب مهتاب چون نور چراغ نمود مهتر کفت انکشتر زنهار امان است من زنهار یافتم و از بدکرداری توبه کردم مهتر کفت یا حضرت
خضر راه من شدی بدانکه سی سال است که کار من دزدی است و موقوف باین وقت بوده که شما سبب شدید که بدست شما توبه کنم اما ای
زنهار یکصد و پنجاه نفر از عیار پیشکان هستند چنانکه در حرب دیدیکه هر کس با صد نفر برابری کنند یکبارکی نمیتوانیم از خود جدا کنیم باید
بتدریج و آهسته آهسته خود را از اینها خلاص بکوشه بهر عبادت بنشینم و بعد از آن بمکه معظمه روم اکر توفیق رفیق کردد که در وقت رفتن
با شما رفیق باشم نور علی نور چه بهتر از این و الا حاجی حاجی را در مکه ببیند بعد از آن مهتر دزدان کفت دو صندوق جواهر قیمتی از زرد
برای والی بلخ میآوردند عیار پیشکان آن جماعت را کشته که همراه بودند و صندوق را از ایشان آوردند والی بلخ مرد فاسق و فاجر
خونریز خار صفت و امثال لشکر جمع میکند که بر مسلمانان فارس رود و آن مردم همه مؤمن هستند و اراده قتل و غارت اهل فارس دارد
و انید و صندوق جواهر حاضر است و بتو حلال است و از عیاران من بعکس بر این صندوق مطلع هستند و انید و صندوق جواهر بو اهطر
بهای انکشتر نیست که از حضرت خضر بشما رسیده است قبول بفرمایید چون زنهار این کلام شنید با خود کفت همین مطلب است
بفال و شکون خوبست ع سالیکه نکوست از بهارش پیداست و این اول فتحی است که مال آن باغی بدست آمد و معلوم شد
که جمعی از اینها کشته شده اند زنهار عوض انکشتر آن دو صندوق قبول نمود مهتر انکشتر از زنهار کرفت و با هم شرط و عهد کردند که
چون زنهار داخل بلخ شود احوال مردم آنجا بنویسد و بزودی نزد مهتر فرستد بعد از آن اسب راهواری غلام ترکی ... زنهار دادند
بر یک استر دو صندوق بار کرده چند نفر از عیاران همراه زنهار کرده روانه شدند بعد از دو روز بسر حد بلخ رسیدند پیادها
برکشتند و زنهار با غلامان داخل بلخ شدند و در کاروانسرا فرود آمدند روز دیکر زنهار پیش وزیر رفت و کفت من مرد سوداکرم
با تجار ملک همراه بودم دزدان بر قافله زدند و همه را قتل و غارت کردند وزیر او را پیش پادشاه برد و چند دانه از آن جواهر
بملک کذرانید و صورت واقعه باز کفت که تجاران ملک را دزدان کشتند و غارت کردند پادشاه ملول شد رو بوی کفت ای امیر
من در میان ایشان حاضر بودم جمع کثیر را کشتند و مال بی نهایت بردند و از آن وقت چند دانه لعل و جواهر آبدار ... بدید
و زبان بحمد و ثنا کشود ملک بدان جواهر حیران بماند و کفت اینجا هرزه ما نیز وکیل خود را بر و بوسیله چنین جواهر مستاد میدیدم

که الحال تو آورده اما ایجوان تو مرد غریبی و غارت زده ای بهار اقیمت کن و زرستان که ما را همی در پیش است و میخواهیم رضا و دعای
خیر تو بدرقه راه ما شود زنهار گفت یا امیر کدام همسر از این بهتر خواهد بود که مال خود را که جواهر قیمتی است از دزدان باز یافت کنی و آن
هم کدام است پادشاه گفت جمعی هستند که ایشان را افغی گویند امسال لشکر عظیمی جمع کرده ایم که بر سر ایشان رویم و ملک
ایشان را متصرف شویم جوان گفت اگر اجازت فرمائی چند کلمه بعرض رسانم فرمود که ایجوان بگوی هرچه خواهی گفت ملک لشکر
جمع کرده اول باید که دیار خود از دزد و راهزن پاک گردانی که راه مترددین بسته نشود و ملک معمور دایم ایمن باشد که مردم
توانند آمد و شد نمود دیگر آنکه جواهر و مال بینهایت از سرکار خاصه برده اند این قطاع الطریق اول علاج کرده مال خود را
بدست آورید این وقت که معدودی موجود چند خواهد بود علاج آسانست اینچنین دشمنی را که در اینده روزه راه نزدیک شهر نشسته اند
دفع لازم است وقتیکه قوی میگردند کار مشکل خواهد شد اول اینها را دفع کنید که ضعیفند مصراع روزی که بشود که
مور ماری گردد و دشمن را حقیر نباید شمرد و پادشاه چون این فصول از ایجوان شنید پسند خاطرش آمد گفت ایجوان
خوب دیده راه عقل و تدبیر همینست ما بسخن تو اول بر دزدان میرویم و ترک عزیمت ملک فارس کردیم پس او را انعام و نوازش
فرمود و گفت ایجوان از اینجا تا مکان دزدان چند روزه راه است گفت دو روز راهست پادشاه گفت فردا بر سر دزدان
میرویم و از آنجا مراجعت نموده تهیه تمام با لشکر بسر فارس میرویم پس زنهار بمکان خود رفت در ساعت صورت واقعه را
بامیر دزدان نوشت که فردا پادشاه با لشکر بر سر شما آید خبردار و هشیار باشید که این خارجی ها پای خود بسلاخ خانه میاید
باید عیار پیشکان را جائی مقرر کنید و تیر اندازان را از چپ و راست در کمین بنشانید دیگر شما را احتیاج بتعلیم نیست العاقل یکفیه
الاشاره بدست غلام او که بلد راه بود و پیش سردار فرستاد چون قاصد را روانه کرد در وقت شام خود پیش پادشاه رفت
و زبان بحمد و ثنا گشوده گفت یا امیر باعث توقف چیست زودتر بر سر دزدان رفت که چندین مال و اسباب با جواهرات
سرکار خاصه برده اند که زیادتی مال آن قوم را طغیان میکند نقد را به نسیه نتوان داد الحال همه سامان سرانجام و لشکر و حشم حاضر
و میسر است اهمال نباید کرد که دزدان در قسمت کردن مال و جواهر مشغول اند زودتر بر سر گنج باید رفت مبادا که مال و جواهر را بزیر خاک
پنهان کنند و گنج در ویرانه بماند و اگر دزدان بعد از آن همه کشته شوند در آن صحرا مال در زیر خاک خواهد ماند پس وقت همین است
چون پادشاه این فصول را بشنید از حرص مال و جواهر فرمود که فردا صبحی روانه شوند باز زنهار بوثاق خود رفته یکی دیگر را دید جمعیت را
بسردار نوشت چون قاصد بسردار رسید در ساعت عیار پیشگان را طلبید و تیراندازان را جابجا نشانید و چند پیاده تیرانداز را
که بلد راه بودند پیش زنهار فرستاد که پادشاه را از بیراهه که از آبادانی دور باشد بیاورند چون قاصد بزنهار رسید و مضمون مکتوب
معلوم شد صبح بدرگاه حاضر گردید دید که پادشاه سوار شده زنهار نیز سوار شده سلاح پوشیده در برابر پادشاه بیابانها و دنیا
گفت ایجوان تو از گرد راه رسیده و در شهر آسوده باش زنهار بزنهار آمد و گفت یا امیر دل من سوخته است من از رکاب سعادت
انتساب تو جدا نمیشوم تا تماشای کارزار کنم و مشاهده نمایم که حق تعالی ظالمان را چه نوع دفع میکند پادشاه را خوش آمد چه دانست

که در زیر کاسه نیم کاسه هست و آتشی برای او پخته است گفت ایجوان خوش باشد بیا و کارزار را تماشا کن باز زنهار پیکی دوانید که
مصالح بکار آورده ام امروز تا شام رفتند تا بدامن کوهی رسیدند مهتر دزدان از جاسوسان خبر دادند که افغانان بیکباره رسیده اند
و فرود آمده مهتر دزدان مردم را مستعد کرده از چپ و راست در کمین نشانده نزد زنهار فرستاد که آنچه نوشته بودید بموجب نوشته
عمل نمودیم و انتظار آمدن اکسیر که صید را بدام در آوری زنهار مضمون کتابت را معلوم کرده چون روز شد پادشاه سوار گردید
و زنهار همه جا پیشاپیش میرفت و لشکر با تراد میرفتند تا بدامن کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت آن شب در آنجا فرود
آمدند و غلامان که بدرقه و بلد زنهار بودند زنهار را پیش سردار دزدان بردند سردار بر جوشت و زنهار را در بغل گرفتند و عیار
پیشکان بپای زنهار افتادند که خوب شکاری بدام ما آورده حالا بفرما که ما را چه باید کرد دانکه صد پنجاه تیرانداز حاضر است
زنهار گفت که باید ثلثی از شب بگذرد پیاده ها چهار طرف آنها را فرو گیرند که ایشان یکشب دیگر و بعد که راه بیراهه آمده اند خسته
کشته و اسبان ایشان از راه مانده و پاره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند وقتیکه سردار کشته شد لشکر دیگر نمیاید
دزدان باشاره زنهار چهار طرف ایشان را فرو گرفتند و تیرباران کردند غوغا در میان لشکر بهم رسید همه خواب آلوده سراسیمه بر خواسته
پادشاه سوار شده و راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری که بملک شناخت تیری بر سینه او زده از اسب افتاد چون لشکر پادشاه را
کشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نیافتند همه کشته شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود و اسبان و یراق ایشان را پیش سردار آوردند
مهتر گفت ای یاران قدر و مرتبه زنهار را بدانید و شکر این نعمت را بجا آورید که چنین دشمنی را از سر ما وا شد که هر سال بر مسلمانان
ملک فارس میرفتند و قتل و غارت میکردند بعد از آن مهتر بزنهار گفت ای برادر از این اسباب و یراق هرچه خواهی بردار زنهار گفت
ای امیر این خارجی و اسب و شمشیر او را میخواهم در ساعت فرمود سر ملک را پوست کنده از کاه پر کرده و اسب و شمشیر او آوردند
و تسلیم زنهار کردند و یکدیگر را وداع نموده زنهار روانه شد والی فارس که این خبر شنید با لشکر و حشم یک روزه راه باستقبال
زنهار آمدند و زنهار را در بغل گرفته و نوازش نموده او را با اعزاز تمام بشهر در آورده شهر را آیین بستند و سر دشمن را بر سر نیزه
در شهر گردانیدند بعد از آن دختر را عقد بسته بزنهار داد و از آن زمان بخشتر زنهار ضرب المثل شده **فصل** مثل زنند
انگشت انگشت سبز یا خیک خیک بریزی شان نزول این مثل بیاوریم آورده اند که در بلاد گیلان مردی بود متمول و مال
بی نهایت که از نفت فروشی معمول بود و از حرص مال بغلام تعلیم میداد که در وقت خریدن نفت هر دو انگشت سبابه را
بر دور پیمانه بگذار تا اندکی زیاد گرفته شود و در وقت فروختن بمردم انگشت نمایه از دور پیمانه دور گردان تا اندکی کم داده
شود غلام گفت ای خواجه در اینحال خیانت میشود و مال حرام میگردد و از شومی خیانت همه یکبار بباد فنا میرود در آنوقت افسوس
سودی نمیکند و مال حلال را هم این بنیاد فنا میکند چه جای حرام که عذاب آخرت باشد انگشت در پیمانه گذاشتن چه قدر نفع
کند و چند قطره نفت چه قدر تفاوت کند کم و زیاد آن چه حاصل خواهد آمد و با این نیت تمام مال حرام میشود خواجه گفت ای غلام
بعقل این معامله سود اگر نیست از سر چیزهای اندک نباید گذشت این ملاحظه باید نمود در مثلها گفته اند ع قطره قطره جمع گردد

که الحال تو آورده اما ای جوان تو مرد غریبی و غارت زده اینهارا قیمت کن و زر بستان که ما را مهمی در پیش است و میخواهم رضا و دعای
خیر تو بدرقه راه ما بشود زنهار گفت یا امیر کدام مهم از این بهتر خواهد بود که مال خود را که جواهر قیمتی است از دزدان باز یافت کنی و آن
مهم کدام است پادشاه گفت جمعی هستند که ایشانرا رافضی گویند امسال لشکر عظیمی جمع کرده ایم که بر سر ایشان رویم و ملک
ایشانرا متصرف شویم جوان گفت اگر اجازت فرمائی چند کلمه بعرض رسانم فرمود که ای جوان بگوی هرچه خواهی گفت ملک لشکر
جمع کرده اول باید که دیار خود از دزد و راهزن پاک گردانی که راه مترددین بسته نشود و ملک معمور دایم ایمن باشد که مردم
توانند آمد و شد نمود دیگر آنکه جواهر و مال بینهایت از سرکار خاصه برده اند این قطاع الطریق اول علاج کرده مال خود را
بدست آورید این وقت که معدودی موجود چند خواهد بود علاج آسان است اینچنین دشمنی را که در اندرون و دو روزه راه نزدیک شهر نشسته اند
دفع لازم است وقتیکه قوی میگردند کار مشکل خواهد شد اول اینهارا دفع کنید که ضعیفند **مصراع** روزی که بشود که
مور ماری گردد و دشمن را حقیر نباید شمرد پادشاه چون این فصول از آن جوان شنید پسند خاطرش آمد گفت ای جوان
خوب دیده راه عقل و تدبیر هیئت باسخن تو اول بر دزدان میرویم و ترک عزیمت ملک فارس کردیم پس او را انعام و نوازش
فرمود و گفت ای جوان از اینجا تا مکان دزدان چند روزه راه است گفت دو روزه راه است پادشاه گفت فردا بر سر دزدان
میرویم و از آنجا مراجعت نموده تهیه تمام بالشکر بسر فارس میرویم پس زنهار بمکان خود رفت در ساعت صورت واقعه را
بامیر دزدان نوشت که فردا پادشاه با لشکر بر سر شما آید خبردار و هشیار باش که این خارجی بپای خود بسلاخ خانه میاید
باید عیار پیشکان را جائی مقرر کنید و تیراندازان را از چپ و راست در کمین بنشانید دیگر شمارا احتیاج تعلیم نیست العاقل یکفیه
الاشاره بدست غلامی او که بلد راه بود پیش میر فرستاد چون قاصد را روانه کرد در وقت شام خود پیش پادشاه رفت
و زبان بحمد و ثنا گشوده گفت یا امیر باعث توقف چیست زود تر بر سر دزدان رفت که چندین مال و اسباب با جواهر از
سرکار خاصه برده اند که یاد ندارد مال آن قوم رافضیان میکشد نقد را به سینه نتواند الحال همه سامان سرانجام و لشکر و حشم حاضر
و تیر است اهمال نباید کرد که دزدان در قسمت کردن مال و جواهر مشغولند زود تر بر سر گنج باید رفت مبادا که مال و جواهر را بزیر خاک
نهان کنند و گنج در ویرانه بماند و اگر دزدان بعد از آن همه کشته شوند در صحرا مال در زیر خاک خواهد ماند پس وقت همین است
چون پادشاه این فضول را بشنید از حرص مال و جواهر فرمود که فردا صبحی روانه شوند باز زنهار بوثاق خود رفته پیکی دیگر بدواند حقیقت را
بمیر دزد نوشت چون قاصد بمیر دزد رسید در ساعت عیار پیشکانرا طلبید و تیراندازان را جا بجا نشانید و چند پیاده تیرانداز را
که بلد راه بودند پیش زنهار فرستاد که پادشاه را از بیراهه که از آبادانی دور باشد بیاورند چون قاصد بر زنهار رسید و مضمون مکتوب
معلوم شد صبح بدرگاه حاضر گردید دید که پادشاه سوار شده زنهار نیز سوار شده سلاح پوشید و در برابر پادشاه بیامد و دنبال
گفت ای جوان تو از گرد راه رسیده در شهر آسوده باش زنهار بر زنهار آمد و گفت یا امیر دل من سوخته است من از کباب سعادت
امیدوارم بیتاب جدا نمیشوم تا تماشای کارزار کنم و مشاهده نمایم که حق تعالی ظالمان را چگونه دفع میکند پادشاه را خوش آمد چه دانست

که در زیر کاسه نیم کاسه است و آشی برای او پخته است گفت ای جوان خوش باشد بیا و کارزار را تماشا کن باز زنهار پیکی دوانید که
مصالح بکار آورده ام امروز تا شام رفتند تا بدامن کوهی رسیدند مهتر دزدان از جاسوسان خبر دادند که فلانان جا بیگاه رسیده اند
و فرود آمده مهتر دزدان مردم را مستعد گردانید از چپ و راست در کمین نشانده نزد زنهار فرستاد که آنچه نوشته بود بموجب نوشته
عمل نمودیم و انتظار آمدن ایشان میکشیم که صید را بدام در آورید زنهار مضمون کتابت را معلوم کرد چون روز شد پادشاه سوار گردید
و زنهار همه جا پیشاپیش میرفت و لشکر با ترا دیر رفتند تا بدامن کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت آن شب در آنجا فرود
آمدند و غلامان که بدرقه و بلد زنهار بودند زنهار را پیش سردار دزدان بردند سردار برخواست و زنهار را در بغل گرفت و عیار
پیشکان بپای زنهار افتادند که خوب شکاری بدام ما آورده حالا بفرما که ما را چه باید کرد دزدان که پنجاه تیرانداز حاضر است
زنهار گفت که باید ثلثی از شب بگذرد پیاده ها چهار طرف اینها را فرو گیرند که ایشان یکشب دیگر و زیست که راه بیراهه آمده اند خسته
کشته و اسبان ایشان از راه مانده و پاره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند و قتیکه سردار کشته شد لشکر دیگر نمیماند
دزدان باشاره زنهار چهار طرف ایشانرا فرو گرفتند و تیرباران کردند غوغا در میان لشکر بهم رسید همه خواب آلوده سراسیمه برخواستند
پادشاه سوار شده و راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری که ملکر میشناخت تیری بر سینه او زده از اسب افتاد چون لشکر پادشاه را
کشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نیافتند همه کشته شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود اسبان و یراق ایشانرا پیش سردار آوردند
مهتر گفت ای یاران قدر و مرتبه زنهار را بدانید و شکر این نعمت را بجا آورید که چنین دشمنی از سر ما واشد که هر سال بر مسلمانان
ملک فارس میرفتند و قتل و غارت میکردند بعد از آن مهتر بزنهار گفت ای برادر از این اسباب و یراق هرچه خواهی بردار زنهار گفت
ای امیر سر این خارجی و اسب و شمشیر او را میخواهم هم در ساعت فرمود سر ملکر او پوست کنده و از کاه پر کرده و اسب و شمشیر او آوردند
و تسلیم زنهار کردند و یکدیگر را وداع نموده زنهار روانه شد والی فارس که این خبر شنید با لشکر و حشم یک روزه راه باستقبال
زنهار آمدند و زنهار را در بغل گرفته و نوازش نموده او را با عزاز تمام بشهر در آورده شهر را آیین بستند و سر دشمن را بر سر نیزه
در شهر گردانیدند بعد از آن دختر را عقد بسته بزنهار داد و از آن زمان انگشتر زنهار ضرب المثل شده **فصل** مثل زنند
انگشت انگشت سبر تا خیک خیک بریزی نشان و نزول این مثل بیاد ریم آورده اند که در بلاد گیلان مردی بود متمول مال
بی نهایت که از نفت فروشی معمول بود و از حرص مال بغلام تعلیم میداد که در وقت خریدن نفت هر دو انگشت سبابه را
بر دور پیمانه بگذار تا اندکی زیاد گرفته شود و در وقت فروختن بر دم انگشت نما از دور پیمانه دور گردان تا اندکی کم داده
شود غلام گفت ای خواجه در اینحال خیانت میشود و مال حرام میگردد و از شومی خیانت همه یکبار بباد فنا میرود در آن وقت افسوس
سودی نمیکند و مال حلال در این بنیاد فنا نکند چه جای حرام که عذاب آخرت باشد انگشت بدور پیمانه گذاشتن چه قدر نفع
کند و چند قطره نفت چه قدر تفاوت کند کم و زیاد آن چه حاصل خواهد آمد و با این نیت تمام مال حرام میشود خواجه گفت ای غلام
بعقل این معامله سود اگر نیست از سر چیزهای اندک نباید گذشت این ملاحظه باید نمود در مثلها گفته اند ع قطره قطره جمع گردد

واکنهی دریا شود   غلام پاک سرشت گفت این مثل هم گفته اند هر چه بزبان آمد بزبان آمد مال حرام جمع کردن آخر مبادا همه بر باد رود
خواجه گفت ای غلام من بدریا میبرم دریا بخانه من نمی آید بسیار بیهوده مگو برو بکار خویشتن مشغول باش ترا باین فضولیها چه کار است
گفت آنچه حق بود من گفتم دیگر تو دانی پس غلام بفرموده خواجه کار میکرد چون از این مدتی گذشت خواجه شنید که در شهر دیگر خان
نفت قیمت تمام دارد حرص او را برانگیخت که بدانجا رود و سفر دریا کند نفت بسیاری قریب هزار خیک خرید و ببالای کشتی برد
کشتی را پر و مملو گردانید بغلام گفت اگر این بار بر کردیم بدیار خود آییم دیگر بس و دیگری احتیاج نخواهد شد باغ و ضیاع خرید
آسوده گردیم غلام گفت ای خواجه چرا نگفتی انشاء الله تعالی اگر خدا خواهد چنین خواهم کرد القصه چون بکشتی رفتند و بمیان دریا رسیدند
ناگاه باد عظیمی بر خواست و طوفان بهم رسید کشتی بحرکت آورد دل خواجه چون موج در سینه طپیدن گرفت و کشتی بی لنگر شد حاملان
گفتند ای خواجه جان عزیز است اگر خواهی بسلامت برآیی بار کشتی را سبک کرد تا بطرفی بیرون توانیم آمد خواجه از ترس جان
خیکهای نفت را بدریا انداخت و بغلام گفت که خلاصی ما و نجات ما بدست خداست و در وقت خیک انداختن بدریا غلام فرصت
یافت خواجه را نشانه ناوک تیغ تشنیع و ملامت ساخت و گفت ای خواجه انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی چون
خیکهای نفت را تمام بدریا انداخت و کشتی خالی گردید بحکم خدا باد برطرف شد و کشتی بقرار استاد پس خواجه کشتی را از خیکهای نفت
خالی دید پشت دست بدندان گرفت و بر سر خود میزد غلام گفت ای خواجه الحال افسوس و ندامت سودی ندهد علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد قطره قطره از مال حرام جمع کردی و خیک خیک بدریا انداختی و این مثل از آن روز مانده انگشت انگشت مبر تا خیک خیک
نریزی و از این تمثیل عبرت باید گرفت الحال آمدیم بر سر امثال متفرقه **فصل** در بیان امثال متفرقه از حرف الف بکمک الرحمن بر سر
اول اندیشه و انگهی گفتار   آنجا که عیانست چه حاجت ببیان است   از کوزه برون همان تراود که در اوست   آلو چو بالو نگرد
رنگ برآرد   آرزو عیب نباشد   آمدن بارادت رفتن باجازت   آنها که رفته اند خراب همین مند   از دل برود هر آنچه از دیده
برفت   از گوشه بامی که پریدیم پریدیم   از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن   اینم اندر عاشقی بالای غمهای دگر
انصاف بالای طاعتست   آنچه خورده ئی بخشیت   امیدها در ناامیدیست   اول طعام آخر کلام   اشتها در نیم ذلت است
از برای یک شکم منت دو کس نباید کشید فی الحقیقه این قول مقرون بصحت است یعنی از برای آن قدر که نصیب است میرسد
آبرو ریختن پیش خلق و بار منت بر خود نهادن خسر الدنیا والآخره شده است و فایده ندارد   آواز دهل شنیدن از دور خوش است
این آش و این نقاره   آنچه در دیگ است بچمچه می آید   همه کچه زدی کو حلوا   اینجا آهو سم می اندازد و کلاغ پر میریزد و پشه در هوا
نعل میبندد   در اینجا موش بعصا راه میرود در هند و مثل از مکانی که خوف و خطر دنیاست یعنی در هند و روزه که در دنیا هستی
در نهایت احتیاط باید بود و ملاحظه باید نمود تا از لکه مردان خدمت موسی اینجا بعصا میکرد   از آسیا که بیرون رفتی
ترا با سنگ آسیا چکار   آسیا بنوبت   از گرد آسیا ریش خود را سفید کرده است   آنچه از دست آید بپای تو ریزیم   ارمغان
مور پای ملخ است   از درویشان برگ سبزی   در زندان قاب گرگی   اراده مقدم است   اگر یار اهل است کار سهل است

آمد فقرا کاد خورده است   آن ورق برگشت   آن نور قرآن خوانده است   آمد کار از این چه است   آن سر رشته از دست رفت
آنچه دیدی در میان نیست   این کاروان کوچ کرده است   اول پایه در داد کار را شکسته   این سنگ و این پا سنگ   این گو
و این میدان   اینجا و این ریسمان   این مرده و این گورستان   آخر آب جوی باز خواهد رفت   این بلود این گلو همپری و زاغ اسیری
آخر شاه منشی کاه کشی   آخر گذر پوست بسراجان است   آخر از پوست که آمد بتستان   در خانه بلند است   از ترس تیغ مسلمان است
از کفر ابلیس مشهورتر است   از هر جا که میبری خون بر می آید   از باران بزنا و دان گریزد   از اسب فرود آمده و بر خر نشست   آخرش باید
آخر پای کاه دانست   آخر گشت حق نسبت   اسب بدویدن جو خوردن از یاد میکند   از اسب دوا از حیا بش دو اسب نقاره چی شده است
اسب کاه گیر است   اسب و استر هم تک نروند   اسب و آن شمشیر وفادار که دید   از سایه خود رم میکند   احمد که بسیار خوش شر بود که آبله
هم برآورد   احمد که بهیه بود رفت بر دندش   انگشت عسل بدیوار کشید یعنی جنگ و فتنه در میان قومی بهم رساند   انگشت میزند
کنایه از شادی و خوشحالی است مثالش جامی گوید **نظم** سیب امرود بهم مشت زده   فندق از خرمی انگشت زده   انگشت را
نیل کشید کنایه از فقر و فاقه و پریشانی باشد مثالش سعدی گوید **نظم** یا مرو با یار ازرق پیرهن   یا بکش بر خانمان انگشت نیل
انگشت بر در کسی مزن تا در تو مشت نکوبند یعنی هر کس بدی کند با کسی ده برابر آن ببیند مثالش خاقانی گوید   انگشت مکن رنجه
بدر کوفتن کس   تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت   این مثل بیاید   انگشت بریده را نمک میکند   انگشت به بینی نتوان کرد
انگشت نمای خلق شده یعنی ببدی شهرت کرده و رسوا شده   آبخورش فلانی از اینجا بر خواست کنایه از مسافر شدن و از جائی
بجائی رفتن باشد   آب از دستش نمیچکد کنایه از بخل است خلاق المعانی گوید **نظم** از بخیلی که هست و امساکش   که ببر دست
ناپاکش   نیست ممکن که یک دو قطره خون   آید از دست ممسکش بیرون   آب بر آتش فلانی زده است کنایه از خشم و غضب است
آب از سر چشمه گل است   آب را از سر بند باید بست   آب دانه که آبادانی کجاست   آب چو از سر گذشت چه یک نیزه چه صد نیزه
اینجا راه بدهی میبرد   الحال بسیار بر برمزن مثالش خسرو گوید **نظم** گفتم ای سیر و خرامان چشم بردارم ز تو   در جوابم گفت خسرو بقدر
بر بر مزن   **باب دوم در امثال حرف با**   هر کاری که همت بسته گردد   اگر خاری بود گلدسته گردد   هر کس بر چه
قسمت بود دادند   باید متاع نیکو از هر دکان خریدن   پا را باندازه گلیم باید دراز کرد   بیماری که بیکاری بار آورد بکاهل کار
فرمایند بشنو   بالش نرم زیر سرش نهاده کنایه از فریب دادن و از راه بیرون بردنست   بالش از زیر سرش کشیده یعنی بمکر و حیله
از او اقرار کشید   باد ببروت خود افکنده کنایه از غرور و تکبر باشد مثالش شیخ نظامی گوید **نظم** شمعی که نه از تو نور گیرد   از باد
بروت خود بمیرد   باد در سر یا میکند کنایه از لغو و پوچ هرزه گفتن باشد   بخیه بر روی کار افتاد   پوست سگ بر روی کشیده کنایه
از مرد ترش روی و گره پیشانی باشد   پوست مردم افتاد کنایه از مرد بد زبان و فحاش باشد   پوست خر و دندان سگ   باخرس
در جوال رفته   پی اگر کرده کنایه از کور پنهان کردن امری باشد که کسی آگاه نشود   پی را بدر برده است یعنی از کاریکه مطلع نبود آگاه شد
بوئی برده است یعنی کار پنهان را نشان یافته است   پای خورده است یعنی بازی خورده است   پایش بگودال فرو رفته

پای خود را محکم کرده پا در رکاب شده پا در هوا سخن میگوید یعنی سخن خود را نمیداند که چه میگوید پای بز را گرفته است بز را بپای
بز آویزند بز را غم جان است قصاب را غم پیه بز باربی میکند بز را چراغ پا میکند کنایه از مرد عیار طرار باشد بزگیری میکند
یعنی متاع مردم را ارزان میگیرد آمرز ابرگیری میگویند برات عاشقان بر شاخ آهو است بر آتش الشاخ آهو نوشته اند
پرسان پرسان بکعبه میتوان رفت پرسش رفته و کمش مانده پشمی در کلاه ندارد بعلت قمی ببکر خراسانی بی والوره
قزوینی بی این هم میشود پنج انگشت برابر نیست بی رف میر مقصد بوسه به پیغام میفرستد برای مصلحت کون خر را میبوسد
به کل منت خار را باید کشید باری چون کشی باربکاری باری بار سبک زود بمنزل رسد بار بر دار است بعد از خرابی
بصره بغداد آتش خراب است هر دو مثل کنایه از شکم گرسنه باشد مثالش بسجاق گوید نظم بغداد خراب از خراسان معمور کنم
بنام فقرا بزرگی بابدت بخشندگی کن بزرگی بالی خرجی ندارد پیمانه اش پر شده است دیدروز هم زر میخواهد
بنواز که جنابت گرفت برابر خر جو پاک میکند بوستان بی خر بی خار نباشد باد در دلبار نا بدرمان برسی بیدرد مباش
ناتوانی بکیدم باغبان را گوش وقت میوه کر میشود باغ بالای باغ و آسیای پایین پیش از ملا بنبر سیر و دعیش از تهنا(?)
دکان کرم کرده پس انداخته است کنایه از فکر روزگار و اندیشه دنیا باشد پای چراغ تاریک است بلقمان حکیم حکمت
آموزی چه حاجت بسفه کاسه گری بند است پیشانی دار است با کم نشین و کم خر حبت برگهنه بزن که نو گرشته(?)
بچوب بکوب که همان است که دیده شان بزدل امثل بباید برکند بان چشم که بدبین باشد بد دل همه جا که در حوز
نفرین باشد بخت چه برگشت بالوده دندان شکند بهشتی را بهشتی اگر دنیا را بهشتی بوی مشک پنهان نمیماند
بوی هریسه در تنور افتاد پهلو بفلانی داده است پهلو دار است و بیک پهلو افتاده است پرده مردم مدر تا پرده ات
ماند بجای با بدان هر که بدکردی بدخواه کسان مطلب نمد بد مکن که بد افتی با بدان کم نشین که آخر کار خود
شوی بد خصال و بدکردار پس چون با بدان نشستن و آمیزش کردن ضرر بیشمار و با نیکان صحبت داشتن نفع بسیار دارد
و از کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله تر این پند بس است که آنحضرت صلعم فرمود مثل الجلیس الصالح کمثل العطار ان لم یجدک
من عطره تفغک من ریحه پس آدمی را سزاوار است که از بدان دوری جوید و اجتناب نماید و خود را با علما و صلحا پیوند نماید
که آدم نیک از صحبت و مصاحبت بدان بد میشود و آدم بد از همنشینی و مخالطت نیکان نیک میشود نظم حق ذات
پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها همین بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند صحبت نیکان از نیکان
کند مار خندان باغ را خندان کند لغیره این مثل شنیدی آگاه شو که آنحضرت چه فرموده کسی با نیکان مخالطت کند
و هم صحبت گردد البته نیکی با او سرایت کند و از صحبت و همنشینی او فیض یابد با طبع کریم که از صحبت بدان فاسد و ناچیز گردد
و با طبع لئیم که از معاشرت و صحبت نیکان نیک گردد و با صلحا باصطلاح آید که در مثلها گویند آلو چو با لو نگرد رنگ برآرد
نظم پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

پس دیده و دانسته آمیزش با بدان مکن که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ نقل است
که حضرت امیر المومنین علیه السلام فرمود که بر شما باد که از همنشینی بدان بگریزید و دور باشید که طبع آدمی دزد است که گاه باشد
از ایشان چیزی بدزدد و شما خبردار نباشید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که همنشین نیک چو عطر است باشد بدانها
از بوی آن بهره مند گردید و همنشین بد چون کوره آهنگر است اگرچه شراره آتش اش بما نرسد ما دود و غبار او بشما میرسد پس
زنهار که از صحبت بدان دوری کنید و بگریزید که صحبت بدان از زهر مار و افعی زیانکارتر است و مخالطت ایشان از سختی
جان کندن دشوارتر و همین را الحکیم فردوسی منظوم در آورده است نظم بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامه ات عنبری
و گر بگذری سوی انگشت گر ازو جز سیاهی نبینی دگر و حاصل آنست که مطلقا از صحبت مردم نادان جاهل بپاک بد گهر زشت
سیرت فاسق اجتناب نمائی و دوری ایشان را واجب و ضروری دانی و گوهر نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت
لئیم خبیث منتظم نسازی و از این قوم ناهنجار ناپاک فرسنگها بگریزی چنانچه در حدیث آمده که من خالط الارذل حقر
نظم با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری در مثلها گویند و در قرآن مجید آمده که وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ
نظم بدخواه ترا زمانه بدخواه بس است او را ز زمانه عمر کوتاه بس است گر چاه کند که تو در افتی در وی آن چاه کننده را
همان چاه بس است دیگر گویند هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای تو آنچه تو خود بخود کنی و در قرآن مجید فرموده
كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ پس هر که هر چه کند همان را بیابد و در عمل خود گرفتار است در این مقام حکایت مناسبی یاد میاریم تا پند و
عبرت باشد حکایت آورده اند که در بصره مردی بود که او را ابوالقاسم صفا گفتندی او حکایت کرد که از میراث
پدر شمشیری بمن رسیده بود که مثل نداشت تا روزی معیشت بر من تنگ شد با خود گفتم این شمشیر لایق پیشکش امیر عباس است
بخدمت او برده بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم با این اراده از خانه بیرون آمدم اتفاقا اعرابی در راه بمن برخورد و
رفیق شده و چند روز یکه رفتیم در میان من و او الفتی شد احوال او معلوم کردم از قبیله بنو تمیم بود دانستم که آن طایفه جز تعرض
آشنائی نکنند من خود را از او دور کشیده پاس داشتم خود را از او محترز بودم چو پند است که من شمشیر قیمتی دارم از برای خلیفه
میبرم چون براس العین رسیدیم من بخدمت خلیفه رفتم و شمشیر گذرانیدم از من قبول کرده و مرا تشریف انعام داده هزار
دینار زر سرخ تکلف کرد بعد از چند روز دیگر مراجعت کردم و بیرفیق روانه شدم آن اعرابی در کمین بود چون یک منزل رفتم باز
آن اعرابی خود را بمن رسانید یا باعجم باز در این سفر با تو رفیقیم گفتم الهی عاقبت بخیر باد من دانستم که بوی برده است که با من
هزار دینار است و قصد من دارد که قبیله بنو تمیم همه قطاع الطریق و راه زنند من در همه جا از او محترز بودم و در میرفتم تا بجلستانی
رسیدم که از آبادانی دور بود اعرابی بمن گفت ای جوان عجمی چرا از من دوری میکنی من دوست توام چرا نزدیک من نمیآئی
من گفتم دوری و دوستی چون است که من دانسته ام که او قصد من دارد و از او دورتر میرفتم ناگاه شمشیر کشیده و مرکب را بمن
دوانید من چون چنین دیدم خود را از مرکب بزیر افکندم و پیاده در میان جنگل و نخلستان در آمدم و او سواره در عقب

و من پیاده میگریختم در میان نخلستان امروز که مسجدی دیدم گمان کردم که آباد است چون در آمدم دیدم که معبد یهود است آن اعرابی اسب را النکر کرده از عقب من میآید و میگفت ای بپای خود بسلاخ خانه آمدی یکبار اگر بری واز دست من جان بدر نبری مرا هیچ در الا علاج بدان گنبد انداخته و آن گنبد بسیار تاریک بود و من خود را بجدار گنبد در پس در ایستادم او سواره بدر گنبد رسید از اسب فرود آمد و اسب را بدرختی بست اتفاقا این گنبد مکان انبد دلبود که راه زنی میکرد و مال را در آن گنبد جمع میکرد و کسی را ازان خبر نبود من دست از جان شسته بخدا پیوستم و پدر من وصیت کرده بود که ای پسر هرگاه ترا سختی و شدتی روی دهد از روی صدق و اخلاص این آیه کریمه را سه مرتبه بخوان و بجو بدم که حق تعالی ترا ازان بلا نجات دهد من بخواندن آن آیه مشغول شدم قوله تعالی وَمَنْ يَتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللّٰهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا و این عمارا مداومت میکردم و آن دزد در بیرون نعره میزد که ای عجم خیره سر ترا بپای خود بگور آمدی من در پس او آواز را شنیدم و دل بکرم ولطف الهی بسته این آیه میخواندم اعرابی بگنبد در آمد و گفت ای عجم اجل ترا باینجا دوانید هزار دینار که در کمر داری بالمن چون گنبد بسیار تاریک بود از من گذشت و در آنجا زیر زمینی بود که با تیغ برهنه متوجه آن زمین شد من از عقب در آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار محکم بود واز بیرون زنجیری داشت در را پوشیده از بیرون زنجیر کردم حق سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود ببرکت آیه کریمه در بر روی او بسته در بروی من گشوده اعرابی الحال بدر در پس در آمده در را بسته دید دانست که دیگر خلاصی ندارد آنگاه پس در بعجز وزاری در آمد چون من پیاده بسیار دویده بودم خسته مانده در بیرون در نشستم و بخاطر جمع آسوده و لمحه دمی در کشیده سجده شکر بجا آوردم و گفتم نظم اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای آن اعرابی در درون گنبد زاری و تضرع مینمود و میگفت ای بابا عجم من بهر بدی که در دل داشتم همان پیش من آمد و هرچه کردم با خود کردم و چاهی که از برای تو کنده بودم خود در افتادم مروت و مردی از تو بخل مانده است مرا بخش و در بروی من بگشا که من بدبخت تو توبه کردم گفتم ای شقی خدا تعالی در بروی تو تا پاک بسته است و این در هم تا بخت بسته توانیدم سودی ندارد و نفع نکند من اگر در حلاص تو سعی کنم نوریش نخاردهم ساوتم چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی تعلیمی در این گنبد یهودان ماندن تو عین صوابست و ترا اجل کردانیده ببای خود بگور آمدی ع هرکه در راه تو با قدم نازد نمیتش را خوار و متهم سازد خود اینکار بر سر خود آوردی که خون چندین مسلمانان در گردن تست گفت الحال بدبخت تو توبه میکنم مرا ببخش گفتم ای شقی این را نکسی که ترا نشناسد تو هرگز ترک این عمل نکنی و ترا توبه سودی ندارد و خدا تعالی در کلام خود فرموده فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا توبه تو الحال چه فایده دهد تو هرگز ترک این کار نکنی نظم مرو در طبیعی که گشت نرود تا نبود آن از دست حضرت باریتعالی در کلام خود خبر داده فرموده که وَالَّذِي خَبُثَ لَا يَخْرُجُ إِلَّا نَكِدًا تو هرگز ترک این عمل زشت نکنی و از این کار بر نگردی بسیار یاده مگوی و آهن سرد مکوب که فایده ندارد اعرابی گفت ای جوان بد کردم و بد خود گرفتار شدم و تو مرد نیکی و نیکی

خود عمل کن و مرا بخش و رحم کن و در بروی من بگشا تا بیرون آیم و الا هرگز کدام آدمی بدین مقام نیفتد و من درینجا خواهم ماند در بگشا تا بر آیم گفتم ای شقی آزموده کار دو باره بازی منخورد و خداتعالی فرموده وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ من دیده و دانسته خود را بلا نینداز م اگر این زندان و معبد یهودان تو بیرون آیی بدتر ازان میشوی که بودی و هیچ عاقل اینکار نکند که مار دم زده را رها بکند اعرابی گفت ای جوان از همه جا خبرداری و بهمه سخن رسیده از آیات قرآن آگاهی و شنیده که بزرگان گفته اند الاعراب سادات العجم من گفتم ای بدبخت نشنیده که خدا تعالی در کلام خود فرموده است اَلْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا وَنِفَاقًا و بزرگان گفته نظم اعراب بنو تمیم و غطفان شقاق با خلق محمدی بکردند نفاق ای بدبخت تو از قبیله بنو تمیمی قبیله تو با حضرت رسول چون کردند گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد و توبه تو الحال سودی نکند قوله تعالی حَتَّى إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قَالَ آمَنْتُ اعرابی گفت ای جوان تو از معانی قرآن خبرداری پس عمل به نیکی کردار خود نما که نیکوکار بکردار خود برسد در بگشا تا بیرون آیم و هزار دینار زر سرخ در کمر دارم بتو دهم و این اسب را نیز با نصد درم خریده ام بتو دهم گفتم ای احمق این اسب را خدا بمن داده است تو مبارک مرده آزاد میکنی و همیانیکه در میان داری اگر نصیب من است بمن خواهد رسید الحال در این معبد یهودان باش تا فردای قیامت حشر تو با یهودان باشد دیگر گفت در بگشا که اینجا چاه پر مال است همه را حواله تو کنم گفتم ای شقی نه شیر شتر نه دیدار عرب این بگفتم و بر خواستم و بر اسب سوار شدم و اسب دزد را النکر کرده راه بصره پیش گرفتم و بحکم خدا بسلامت بمنزل خود رسیدم بعد از شش ماه دیگر مرا عزیمت راس العین پیش آمد چون بدانجا رسیدم مرا طمع آمد برانید اشت که آن دزد میگفت هزار دینار زر سرخ در کمر دارم و چاه پر مال است از راه جدا شده بانجا رسیده دو غلام همراه بودند فرود آمدند و در را همچنانکه بسته بودم دیدم و نشان من بود در بگشودم و بدرون گنبد رفتم اندر درآ دیدم که در عقب در افتاده و گوشت او از هم جدا شده سر او را بپای خود جنبانیدم و از روی استهزا گفتم برخیز ای اعرابی همیان زر بستان و سپاری بجنبر کردن او بند کرد دیدم و سرش از تن جدا شد همیانی از چرم بر زیر سرش بسر چوب بیرون آوردم پر از زر سرخ بود گفتم یا نصیب یا قسمت این تعب و رنج سبب این گنج بود که این زر بدست من آید بعد ازان بدرون چاه زیر زمین رفتم و مال و منال بسیاری دیدم آنچه نقود و جواهر بود بر داشتم و گفتم بیت آنچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند چون نصیب من این زر و مال بود و سبب الاسباب مرا باین سبب باین زر و مال رسانید که بعد از تعب و رنج و ترس اینمال بدست آید از همانجا بوطن خود برگشته آمدم این تمثیل برای آنست که آدمی بداند که هرچه از نفع و ضرر و خیر و شر است با خود میکند قوله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا پس هر کس در عمل کردار خود است هر چه کند همان بیند در حرف این تمثیل مذکور شد که بکوب بکوب همانست که دیده شان نزول این حکایت بیاوریم آورده اند که مردی بود در شهر غزنین ابو العلی نام مرد بسیار متقی بود روزی بخدمت عالم دانشمندی رفت و گفت یا مولانا بهترین و فاضل ترین عمل در دنیا کدام است که بکار آخرت آید آن عالم فاضل گفت بهترین عمل در دنیا علم و عمل صالحست و پرهیز کاری باز گفت یا مولانا حلال ترین ماکولات و ملبوسات در دنیا ارچه بدست آید و از ان

حکایت

آورده‌اند که گفت از رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلال‌ترین چیزهای دنیاست چون ابوالعلی این کلام از آن عالم
بشنید بخانه آمد و فکر و اندیشه نمود که اول ترک اختلاط مردم دنیا باید کرد و روزها باید بتحصیل علوم باید کوشید و شبها
بکسب دقاقی مشغول باید بود و باین امر قیام نمود تا شبی در واقعه دید که ببالای کوه بلند برفت و کوه سبز و خرمی بود و بهمه تفرج
میکرد و صنعت باریتعالی میدید ناگاه چشمش در عالم خواب بشعبی از شعوب افتاد که نوری از وی میدرخشید ابوالعلی
بآنجا رفت و مشاهده کرد سطحی دید مشبک سوراخهای بزرگ و کوچک بحد نهایت و آب سفیدی از او باندازه
منفذها بر میآمد ابوالعلی متعجب و حیران ماند از جمعیکه متصدی آن امر بودند پرسید که ای برادران این سوراخهای خورد و بزرگ
از چه راه بهم رسیده و این آب سفید از چه ممرّ است که اینها با هم آمیخته نمیشوند آن جماعت گفتند که این سوراخهای خورد و بزرگ
فرو میریزد و این آب را هر لب چشمه زلال روزی میرسانند و بقدر مقدر از فیض پر میشود ابوالعلی گفت چشمه رزق من
کدامست گفتند تو را چه نامست و پسر کیستی نام خود و پدرم گفتم آنگاه بدفتر نگاه کردند و بمن نمودند که این سر چشمه رزق
تست نگاه کردم منفذی دیدم از دل یتیمان تنگ‌تر که قطره قطره از آن چون چشم بخیلان میچکید چون این حال مشاهده نمودم
از روی اضطراب از خواب جستم گفتم سبحان الله من بواسطه رزق مقدر چه رنجها میبرم و چه سعیها میکردم نظم گر زمین را
بآسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی پس آنچه روز اول مقدر شده رزق منست و مرد هیچکس را در کم و زیاد آن
اختیاری نیست و اگر کسی گنجهای روی زمین داشته باشد جمالی بیش نبود بلکه آمال دنیا وبال دست آنکه میخورد رزق اوست
و چون اجل در رسد ناگاه همه را واگذارد بدیگران پس این رنج و تعب عبث است و مرد سعی نفعی ندارد حق تعالی فرموده
نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس بتحصیل آن حاصلی ندارد و عمر عزیز را در علم و تقوی صرف باید کرد که در آخرت بکار آید
مصراع برای رزق مقدر چه سعی در کار است بعد از این در مقام توکل ثابت باید بود و از فیض الکاسب حبیب الله
بهره‌مند باید شد چنانچه فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه نظم در توکل از سبب غافل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو
و بزرگان گفته‌اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب نما که کافر نشوی بعد از آن ابوالعلی روزها بتحصیل علوم میکرد
و شبها بکسب دقاقی قیام مینمود و بزبان حال ترنم مینمود و میگفت ای ابوالعلی بکوب بکوب همانست که دیده اتفاقا سلطان
محمود غزنوی شبها بلباس درویشان سیر مینمود تا حال مردم شهر معلوم کند که ظلم و تعدّی بر کسی واقع نشود گذرش بدکان مرد
دقاق افتاد آوازی حزین بگوشش رسید که از درد و سوز بر آهنگ زده این نوا میکرد و میگفت بکوب بکوب همانست که دیده
سلطان آن شب از رفت و گوش داشت همین نوا شنید مرد را دید که بکسب دقاقی مشغولست و بغیر از این چیز دیگر نمیگوید سلطان
از آن گذشت شب دیگر باز بدانجا آمد همین نغمه شنید تا سه شب سلطان آمد و همین ماجرا شنید تعجب کرد و دانست که در اینجا
سرّی و چیزی نخواهد بود پیش رفت و حلقه بر در زد گفت مرد غریبم و الحال از گرد راه رسیده‌ام و جای آسایش ندارم چه شود
یک امشب غریب‌نوازی کنی و همراه رو منهج تحقیق از راه دهی که بجاست تا مهمان تو باشم مرد دقاق دید و در بروی مهمان

گشود سلطان محمود گفت مهمان دوست داری گفت مهمان هدیه حقست مصراع کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
مرد دقاق از روی مهربانی و مهمان نوازی گفت نظم خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
دست او را گرفته بنشاند پارچه نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص نهاد و پیش مهمان آورد و کوزه آب حاضر کرد و گفت رسیده
رسیده خورد که گفته‌اند در خانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد سلطان را از گفتگوی مرد دقاق خوش آمد و از روی ذوق چیزی
بخورد و لحظه صحبت داشتند مرد دقاق گفت تو از گرد راه رسیده پاره آسوده شو مهمان خوابید و تن بخواب داد مرد دقاق
نیز بر سر کار رفت و برسم عادت بر آهنگ زد و همان نوع خواند که بکوب بکوب همانست که دیده سلطان را حیرت زیاده شد که این مرد
عالم و بهمه سخن آشنا و فهمیده و سنجیده آیا این کلام چه معنی دارد که او ورد خود ساخته بغیر از این چیز دیگر نمیگوید البته سرّی
خواهد بود باید تحقیق کرد از جای برخواست و پیش مرد دقاق آمد گفت ای برادر مرا از این واقعه آگاه گردان تو مرد آگاهی که
اینکلام چه معنی دارد دقاق صورت حال را با آنچه خواب دیده بود بی زیاده و نقصان جلوه داد سلطان بعد از استماع با خود
قرار داد که این مرد درویش را باید که از پایه افلاس در آورد و نقش این خیال بر ضمیر خود زده که چیزی با این مرد انعام و شفقت کند چون
صبح شد مرد دقاق را وداع کرده از آنجا بیرون آمده بمقر سلطنت نشست و فرمود که یکی از خادمان حرم یک لنگری مزعفر با
قطعه مرغ مسمّن در شکم یکمرغ لعل و یاقوت و یکی زر سرخ و یکی در و مروارید بجای نخود و دوغال و پیاز پر کرده بعد از نماز شام که
کسی مطلع نباشد آن خادم بخانه مرد دقاق رساند خادم بفرموده عمل کرده آن نعمت را بخانه مرد دقاق رسانید چون دقاق
طبق طعام دید بدرون خانه برد و سرپوش از طعام برداشت نظر بآن طعام روح افزا و آن نعمت زندگانی بخش و مرغ
مسمّن کرده نزدیک بود که مرغ روحش از خوشحالی از قفس تن پرواز کند که هرگز چنین طعام ندیده بود اراده کرد که دست
بطعام دراز کند با خود فکر کرد و گفت ای ابوالعلی تو این نفس کافر کیش را اسیر خود کرده اگر از این طعام لذیذ بچشانی و سیر کنی
ترا اسیر خود کند دیگر از عهده او بر نتوان آمد پس پای صبر بر سر نفس کافر کردار از این رهگذر در گذر و بطعام لذیذ عادتش
مده مثلست نفس را عادت ده ادی فردا نیز از تو طعام خواهد خواست پس ترا تحصیل آن باید کرد و آبرو باید ریخت و اوقات
شریف را برای شکم کثیف نباید ضایع کرد انبیا و اولیا هرگز در پی طعام لذیذ نبوده‌اند بلکه بگرسنگی بسر میبردند و آنچه در
کلام خود منع فرموده عمل باید کرد قوله تعالی وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوَی فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَأْوَی و بسمع جان استماع باید کرد
که کلام حق است و این طعام را باید نادیده دانست چون با خود این فکر کرد گفت این طعام را بدوست مؤمنی باید ایثار کرد
که بهتر باشد چنانچه حق تعالی فرموده عمل باید کرد مرد دقاق این اندیشه با خود کرده گفت فلان سوداگر وقت شام از گرد راه
رسیده یقین که هنوز سرانجام طعام نکرده است این طعام را از برای او ببرم و با او آشنا شوم شاید که در این شهر خرید
نماید پارچه‌ها را بمن دهد تا دقاقی نمایم و مزد بستانم که از همه حال بهتر است و لذیذتر از همه طعام است و این نصیب آن سوداگر است
باین ترانه زمزمه سنج شد بها قناعت را بدست پیش گرفت و آهنگ خانه سوداگر کرده و طعام را پیش سوداگر برد و شرح

حال یار گفت سوداگر قبول کرد مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر که قایل نصیب بگوشش اقبال بلندش
ایراد میگفت آنرا که داده اند همان آتش میدهند آتش اشتها در کانون دل زبانه کشید طبق را پیش آورد و سرپوش
از طعام برداشته دست کرد اول لقمه که بر گرفت شکافت آن نعمت ابدی نعمت منظور نظر گشته و هر سر مرغ مسمن را چنان
پر دید مانند مفلسی که با پیش بگنج شایگان فرو رود دلش چون مرغ بی بال طپش در پرواز آمد و دستش از کار بماند حیران شد و
گفت آنکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب یا آن شخص خضر ع بود و سجده شکر بجا آورد که دیگر مرا رنج سفر و غربت بر
نباید کشید الحال این توشه بگوشه باید نشست و عبادت پروردگار بجا باید آورد و خدا که میدهد در یکجا چنین میدهد
پس خدمتکار را از میانه دور کرد که مبادا از این سر آگاه کردند آنگاه آن نعیم گونا گون را پنهان نموده طعام را صرف کرد و طبق را
بسپردار سپرد که بمرد دقاق رساند چون نصف شب شد تا سود کی تمام سوداگر از آنجا کوچ کرده بسوی وطن خود بازگشت چون
روز شد مرد دقاق بخانه سوداگر آمد آنجا آنرا معلوم کرد گفت نصیب من نبوده که مزد دقاقی از آن سوداگر بستانم و طعام نصیب
او بوده طبق را گرفته بازگشت و بشغل خود مشغول شد شب دیگر سلطان محمود بسر وقت دقاق آمد همان لوت شنید که بکوب
بکوب آمانست که دیده سلطان حلقه بر در زد دقاق در بگشود و سلطان بنشست و کیفیت حال پرسید گفت دیشب
طعامیکه از برای تو آورده بودند صرف کردی دقاق گفت هر چه تقدیر شده بر نگردد و نصیب کسی را کسی نخورد مرد مؤمنی از گرد راه
رسیده بود با خود گفتم این سوداگر هنوز سر انجام طعام نکرده است بهتر است که این طعام را برای او ببرم باو اولی
تر است باو آشنا شوم تا هر چه بار چه که خرید کند من دقاقی کرده مزد خود بستانم و نیز نظر در این آیه کریمه کردم که خدا تعالی
در کلام مجید خود فرموده وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ بحکم این آیه کریمه آن طعام را ببرادر مؤمن ایثار کردم
که نصیب او بود و من یار بر نفس نابکار گذاشتم که گفته اند مصراع رنج خود و راحت یاران طلب چون سلطان از
واقعه آگاه شد دانست که آنچه در روز الست مقدر شده کسی را در تغییر و تبدیل آن اختیاری نیست سلطان برخواست
و مرد دقاق را در بغل گرفته و گفت ای یار عزیز بکوب بکوب همانست که دیده و او را وداع کرد و برفت و این مثل از او یادگار
مانده دهم در حرف با این مثل مذکور شد مصرع پشه چو پر شد بزند پیل را از برای عبرت تمثیل بیاوریم آورده اند
که صعوه در کنار دریا در بالای درختی آشیانی داشت و بچه کرده و در آن بیشه فیلی بود هر روز بکنار دریا میآمد و آب میخورد
و سایه آن درخت می آسود و پشت و پهلوی خود بآن درخت مالیدی و درخت را بحرکت آوردی و بچگان او مرغ را زحمت
رسانیدی روزی آن گنجشک بچگان خود را در رنج و تعب دید گفت فیل مرا دشمن است باید که دشمن را از روی حکمت و تدبیر از
پای در آورد که بزرگان گفته اند بیت گر بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را از دست مده و دیگر گفته اند که از یکدست صدا
بر نخیزد و پس در این کار همدستی میباید تا بدستیاری یکدیگر این دشمن زبردست را دفع کنیم چه در مثلها گویند بی پیر مرو تو در خرابات
هر چند سکندر زمانی مرا پیش مهتر پشه ها باید رفت و با او مصلحت دید و مشورت باید کرد که گفته اند مشورت رهبر صواب آید

در همه کار مشورت باید که هر کسی عقل و تدبیری دارد که گفته اند کار سوزن کوتاه قد کاری آید که از نیزه بلند نیاید دیگر
آنکه پشه دشمن فیل است و دشمن را حقیر نباید شمرد پس پیش مهتر پشه ها باید رفت و گفت یار عزیز را تو حاجتی هست که
گفته اند ع کار افتاده را یاری هم از یاران رسد اگر چه پیش از این میانه ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردیم
و طعمه بچگان خود مینمودیم در این وقت با شما صلح میکنم تو مهتر و سردار پشه ها توئی و همراهی میخواهم و بحاجتی آمدم گفت
خوش آمدی و صفا آوردی بگو چه حاجت است که منجر بمدد پشه هاست بفرما دو دست یک اشارت از ما
بسر دویدن و جائیکه پای دوستی در میان است آنچه از دست آید تقصیر نخواهیم کرد صعوه گفت ای یار عزیز دوستی را
از برای روز کاری نگاه باید داشت که بکار دوست آید الحال میان ما و شما بصلح انجامید حقیقت حال خود و فیل باز گفت و
گفت اکثر بچگان من ضایع شدند و از تو یاری و مدد میخواهم که ترا با لشکرت بر چشم و گوش او فرود آورم و لشکر خود در اطراف
که بچشم و گوش او نیش زنند تا جراحت شود و خون روان گردد مهتر پشه ها قبول کرد و گفت این کار سهل است اگر یاری اهل است
در ساعت مهتر پشه ها با فوج و لشکر بر سر و گوش و چشم فیل فرود آمدند و یکشب دیگر نیش میزدند تا آنکه خون روان شد

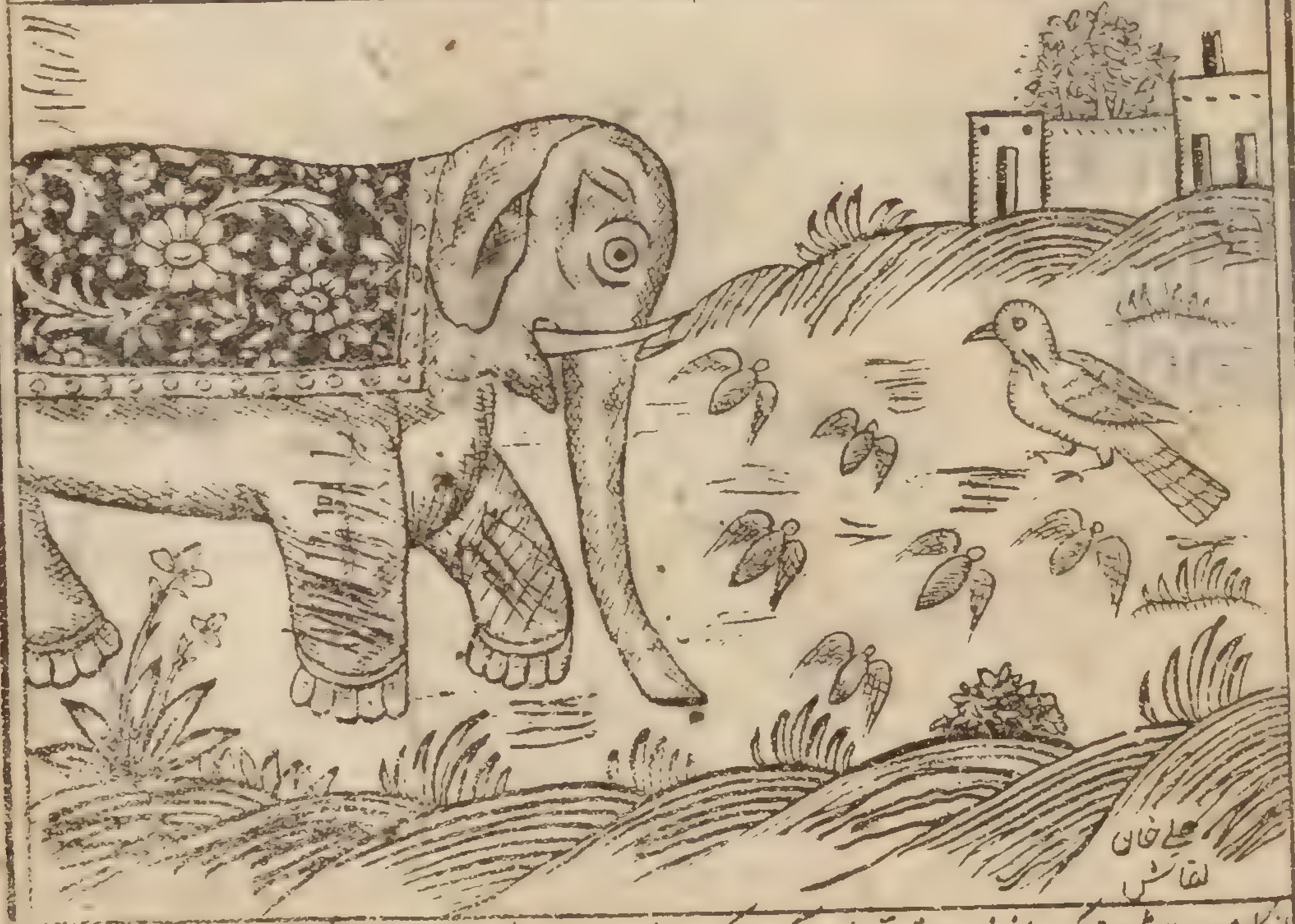

آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان رفت و مقدمه حال باز گفت که بعد از این میانه ما و شما صلح است و مراعی حیثیت مشرقه یکلیم
بر لشکر شما ضرر نرسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد و از مدد مگسان چه آید صعوه گفت مراد من اینست چنانچه اتفاق
باشد و پای نفاق از میان برخیزد همه کارهای مشکل آسان میشود گفت هر امر که از ما برآید کمر جان بمیان بندیم حقیقت پشه
و فیل باز گفت الحال باید که شما با فوج و حشم خود بر آن جراحتها نشینید و طعمه خود کنید تا بالای جسم [illegible]

حال باز گفت سوداگر قبول کرد مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر که قابل النصیب بکوشش اقبال بلندش اسیر است میگفت آنرا که داده اند همان نصیب است پس میدهند آتش شتا در کانون دل بانه کشید طبق ابریش آورد و سر پوش از طعام بر داشته و دست کرد اول لقمه که بر غراشکافت آن نعمت اند بعنت منظور نظر گشته و هر سر مرغ مستمن را چنان پر دید تا مند مغلسی که باشیش بگنج شایگان فرو رود دلش چو مرغ بسبال طپش در پرواز آمد و دستش از کار بماند حیران شد و گفت اینکه می بینم بیدار است یا ربا بخواب یا این شخص خضر بود و سجده شکر بجا آورد که دیگر مرا رنج سفر و غربت بجز و بر نباید کشید الحال این توشه بگوشه باید نشست و عبادت ورد کار بجا باید آورد و خدا که میدهد در یکجا چنین میدهد پس خدمتکار را از میانه دور کرد که مبادا از این سر آگاه کردند آنگاه آن نعیم گوناگون را پنهان نموده طعام را صرف کرد و طبقرا بسر دار سپرد که بمرد دقاق رساند چون نصف شب شد آن سوداگر تمام سوداگر از آنجا کوچ کرده بسوی وطن خود بازگشت چون روز شد مرد دقاق بخانه سوداگر آمد آنجا آنرا معلوم کرد که نصیب من بوده که مرد دقاق از آن سوداگر بستاند و طعام نصیب او بوده طبق را گرفته بازگشت و بشغل خود مشغول شد شب دیگر سلطان محمود بسر وقت دقاق آمد همان گوشت شنید که دیگر بکوب بکوب همانست که دیده سلطان حلقه بر در زد دقاق در بگشود و سلطان بنشست و کیفیت حال پرسید گفت دیشب طعامیکه از برای تو آورده بودند صرف کردی دقاق گفت هر چه تقدیر شده بر نگردد و نصیب کسی را کسی نخورد مرد مؤمنی از کردار رسید گفتم با خود گفتم این سوداگر هنوز سرانجام طعام نکرده است بهتر اینست که این طعام را برای او بسپرم باو اولی تر است با آشنا عزم تا هر چه بار چه که خرید کند من دقاقی کرده مزد خود بستانم و نیز نظر در این آیه کریمه کردم که خدا تعالی در کلام مجید خود فرموده وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ بحکم این آیه کریمه آن طعام را برادر مؤمن ایثار کردم که نصیب او بود من باز بسر نفس خود بیکار گذاشتم که گفته اند مصراع رنج خود و راحت یاران طلب چون سلطان از واقعه آگاه شد دانست که آنچه در روز الست مقدر شده کسی را در تغییر و تبدیل آن تدبیر و اختیاری نیست سلطان برخواست و مرد دقاق را در بغل گرفته گفت ای یار عزیز بکوب بکوب همانست که دیده و او را وداع کرده برفت و این مثل از ابو العلا مانده

دهم در حرف با این مثل مذکور شد مصرع پشه چو پر شد بزند پیل را از برای عبرت تمثیل بیاوریم آورده اند که صعوه در کنار دریا در بالای درختی آشیانی داشت و بچه کرده و در آن بیشه فیلی بود هر روز بکنار دریا میآمد و آب میخورد در سایه آن درخت می آسود و پشت و پهلوی خود بدان درخت مالیدی و درخت را بحرکت آوردی و بچگان از غرا رحمت رسانیدی روزی آن گنجشک بچگان خود را در رنج و تعب دید گفت فیل مرا دشمنست باید که دشمن را از روی حکمت و تدبیر از پای در آورد که بزرگان گفته اند بیت گر بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را از دست مده و دیگر گفته اند که از یک دست صدا بر نخیزد پس در این کار همدستی میباید تا بدستیاری یکدیگر این دشمن زبردست را دفع کنیم چه در مثلها گویند بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی مرا پیش مهتر پشه ها باید رفت و با او مصلحت دید و مشورت باید کرد که گفته اند مشورت همه صواب آید

در همه کار مشورت باید که هر کسی عقل و تدبیری دارد که گفته اند که از سوزن کوتاه قد کاری آید که از نیزه بلند نیاید دیگر آنکه پشه دشمن فیل است و دشمن را حقیر نباید شمرد پس پیش مهتر پشه ها باید رفت و گفت یار عزیز مرا با تو حاجتی هست که گفته اند ع کار افتاده را یاری هم ز یاران رسد اگر چه پیش از این میانه ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردیم و طعمه بچگان خود مینمودیم در این وقت با شما صلح میکنیم تو مهتر و سردار ایشانی از تو در همراهی میخواهم و بحاجتی آمده ام گفت خوش آمدی و صفا آوردی بگو چه حاجتست که ملتجی شده ای بدرگاه ما نه ماست که غلام از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن و جائیکه پای دوستی در میان است آنچه از دست آید تقصیر نخواهیم کرد صعوه گفت ای یار عزیز دوستی را از برای روزگاری نگاه باید داشت که بکار دوست آید الحال میان ما و شما صلح انجامید حقیقت حال خود و فیل باز گفت و گفت اکثر بچگان من ضایع شدند و از تو یاری و مدد میخواهم که تو را با لشکرت بر چشم و گوش او فرود آورم و لشکر خود را بفرمائی که بچشم و گوش او نیش زنند تا جراحت شود و خون روان گردد مهتر پشه ها قبول کرد و گفت این کار سهل است اگر بار ای اهل است در ساعت مهتر پشه ها با فوج و لشکر بر سر و گوش و چشم فیل فرود آمدند یکشب و دیگر روز نیش میزدند تا آنکه خون روان شد

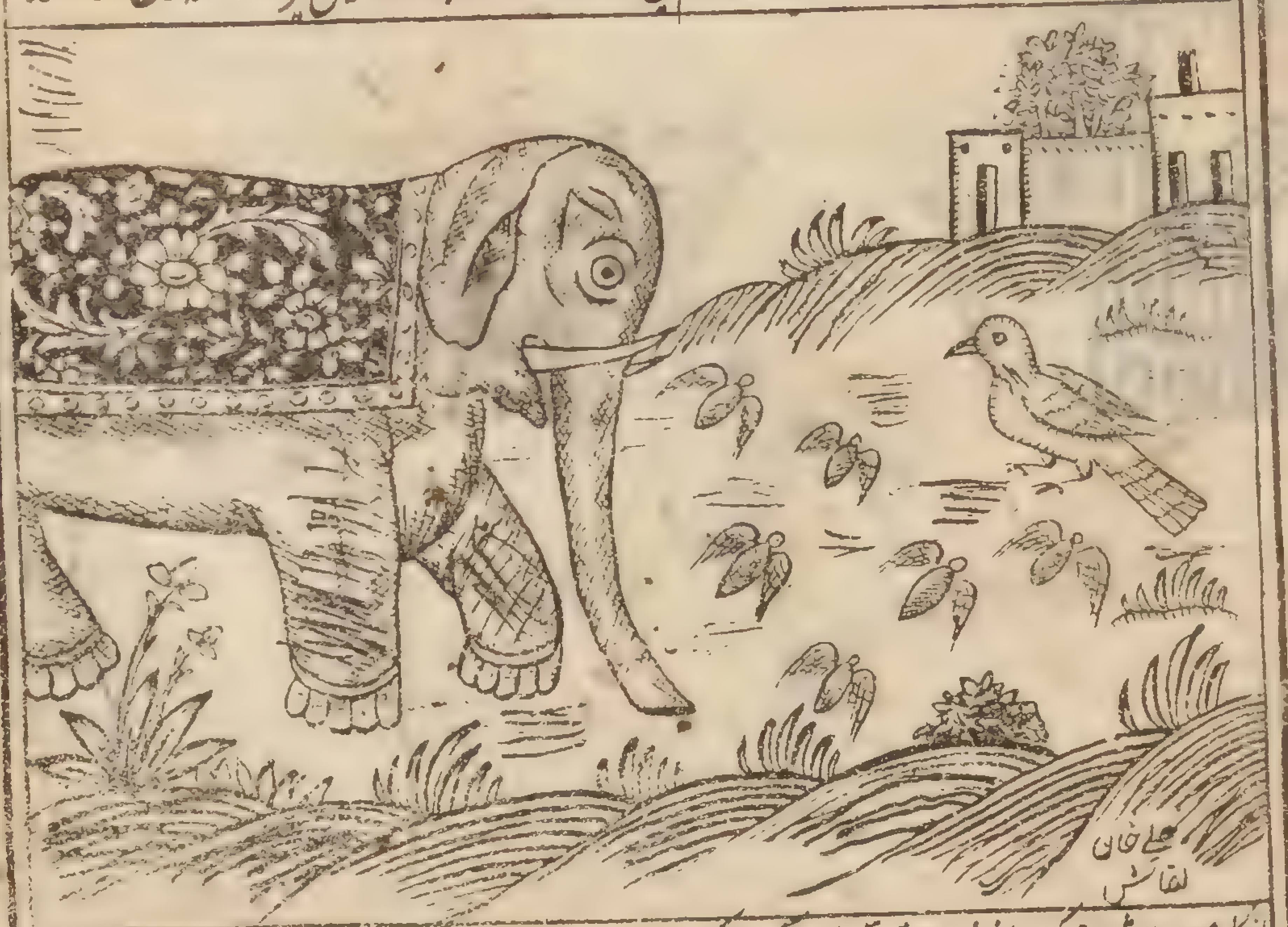

آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان رفت و مقدمه حال باز گفت که بعد از این میانه ما و شما صلح است و مراعی ... بر لشکر شما ضرر نرسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد و از مد مگسان چه آید صعوه گفت مراد من اینست چه آنچه اتفاق باشد و پای نفاق از میان برخیزد همه کارهای مشکل آسان میشود گفت هر امر که از ما بر آید کمر جان بر میان بندیم حقیقت پشه و فیل باز گفت الحال باید که شما با فوج و حشم خود بر آن جراحتها بنشینید و طعمه خود کنید و بالای جسم سرگین بنهید از

تاکرم بر آن جراحتها افتد و نابینا گردد در ساعت مهتر بکسان با فوج خود بر چشم و گوش فرود آمدند و یکشبانروز بر آن
جراحتها سرگین میانداختند تا کرم افتاد و چشم فیل کور شد و نابینا گشت و بیچاره نمیتوانست برود صعوه گفت در انتقام
پاره انتقام خود کشیدم اما حیله باید کرد که بیکبارگی هلاک گردد آنگاه نزدیک غوک رفت که وزغ باشد گفت یکمدد تو
مانده است غوک گفت آن کدام است گفت در کنار دریا موضعی هست بسیار عمیق میباشد در وقت صبح چنانکه عادت
شماست با یاران خود جمع گشته بانگ و فریاد کنید چون امروز چهار روز است که راه آب نمیداند تشنه است بانگ و صدای شما
بآب خوردن خواهد آمد چون بکنار آب رسد پای در آب نهد غرق شود در آنوقت از شر او ایمن گردم پس غوک در وقت سحر با
یاران خود در موضعیکه بسیار عمیق بود رفتند و بانگ و فریاد میکردند فیل از شدت تشنگی پی بانگ غوکان رفت تا بکنار دریا
رسید پای در آب نهاد و فرو رفت و غرق شد و این مثل در میان مردم مثل گشت مصرع پشه چو پر شد بزند پیل را و این مثل را برای
آن آورده‌اند که مرد آگاه بداند که دشمن را خوار و ضعیف و کوچک نباید شمرد هر چند خورد باشد بزرگ است چنانکه در مثلها گویند
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و نیز گفته‌اند که هزار دوست کم است و یکدشمن بسیار و آتش اگرچه اندک است اما هرچه با او ملاقی
شود بسوزد و شراره او جهانی را بسوزد غرض که دشمن را حقیر ندانی و از این مثل پشه و فیل پند گیری شیخ سعدی گفته‌اند نظم
پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست دیگر در حرف با
این مثل مذکور شد البخل من الناد ابو عبیده گفت این مثل در میان عرب مشهور و معروف است اما سبب و مطلب چیست شخصی گفت
که در تاریخ آمده که شخصی بود از بنی هلال که به بخل مشهور و معروف بود و او را در گفتندی گویند چون شتر خود را آب میداد
از چاهیکه آب میکشید در کنار چاه حوضی بود در آنجا میریخت وقتیکه شتران سیراب می‌شدند آبیکه در ته حوض مانده بود در
آنجا نجاست میکرد و بدست تمام حوض را میاندود و ملوث میکرد تا کسی دیگر شتر خود را آب ندهد روز دیگر که میخواست
شتران خود را آب دهد آب میکشید بدرون حوض میریخت و میشست و باز بهزار محنت آب میکشید و شتران را آب میداد و
باز اندک آبی که باقی میماند بعد از شتر سیکرد و نجاست میاندود و کار او همیشه این بود و دیگر شتران که تشنگی میامدند خستند
بر میچید و بدست و پا یکسان میکرد تا جای که کسی از برای خر رانیدن بر نچسپند بخل او بدین غایت بود با این جهة او را البخل نام
گفتندی و بدین نام مثل زدند تمثیل آورده‌اند که شخصی بخیل ترک وطن کرده راه آوارگی پیش گرفت و سر بصحرا
روی در بیابان نهاده میرفت اتفاقا با دو کس دیگر برخورده و آن هر دو نیز بخیل بودند و هر سه تن بحسب جنسیت باهم خوش
بر آمدند و رفیق شدند و در راه هر یک سر بگریبان خود کرده توشه که در بغل داشتند میخوردند مرد اول گفت ای یاران
شما را چه واقعه شده که دست از جان خود کشیده ترک وطن و خویشان خود نموده اید شما را چه رسیده است که محنت
مسافرت بر راحت مجاورت اختیار کرده اید یکی از ین دو تن گفت بواسطه آنکه در موضعی که من بودم صورتهای خوش و
اداهای خام میدیدم رشک و حسد بر من غلبه کرده و پیوسته در آتش حسد میسوختم و با خود قرار نمودستم داد که کسی بکسی

احسان کند و چیزی بدهد گفتم چند روزی ترک وطن خود کنم و اینها را نبینم شاید که از این رنج و الم وکمد درست خلاص گردم
هر ساعت زبانه میکشید و دل بیچاره الم میدید و از این سبب جلای وطن کرده تا اینها را نبینم اندیگری گفت
سبحان الله مرا همین غیرت دامنگیر شده که از مکان مالوف در آمده و سر بصحرا نهاده‌ام و نمیدانم بکجا میروم مرد سیم
گفت الله اکبر هر دو شما همدردمید من نیز مبتلا شده‌ام که ترک وطن کرده برآمدم و سرگردانم چون معلوم شد که آن
هر سه تن باین رنج و محنت گرفتارند که از بخل و حسد بوده که از وطن برآمده صحبت ایشان در گرفت که گفته‌اند الجنس مع الجنس
یمیل که از جنس جنس متاذی نشود باهم آمیزش میکردند و راه میرفتند ناگاه در آن بیابان خریطه زری یافتند هر سه
تن باهم نشستند تا آن زر قسمت کنند پس هیچیک از غرق بخل و خست و رشک و حسد راضی نمیشدند که دیگری قسمت برد
و بهره بردارد و متحیر گشته نه همت آنکه از سر آن بگذرند که دیگری برد و نه قدرت آنکه در میان هم قسمت کنند تا یکشب و
یکروز در آن صحرا گرسنه و تشنه ماندند و خواب بر ایشان حرام شد و باهم جنگ و جدل داشتند کار ایشان فیصل نمیافت
نظم کار دنیا را که سامانیش نیست هست سامانیش نیست بهر آن دون همتان افتاده‌اند اندر آن در دیکه در
مانیش نیست اتفاقا پادشاه آندیار بعزم شکار بیرون آمده بود بدان موضع رسید که آن سه تن بودند دید
که در صحرا نشسته‌اند پادشاه یکی را فرستاد تا معلوم کند خادم رفت و صورت واقعه را تحقیق کرد و با پادشاه
عرض نمود که سه کسند که بصفت بخل و حسد خود را امیازند و بدین سبب از وطن خود برآمده خریطه زری یافته و با
هم جدل دارند و هیچکدام راضی نمیشوند که دیگری بهره برد و هر سه تن حیران مانده‌اند یکشب و یکروز است که معطل
مانده‌اند پادشاه گفت به از این شکاری نیست از اسب فرود آمده آنها را طلبیده گفت اول شما صفت خود را بیان
کنید که هر کدام در چه مرتبه اید بعد از آن زر را بشما قسمت کنم یکی گفت ای ملک حسد من باین مرتبه است که هرگز
نخواهم در حق کسی احسان کنم مبادا که دلخوش گردد و آسوده شود آن دیگری گفت که تو از این هنر بهره نداری بخل و حسد
من در مرتبه ایست که اگر یکی با دیگری احسان کند و از مال خود دیگری را بنوازد مرا بد آید که مبادا آن شخص خوشحال شود مرد
سیم گفت شما هر دو از اینکار و هنر بی نصیب و بی بهره اید دعوی شما بیجاست باری من چنانم که هرگز نمیتوانم دید که کسی
در حق من نیکی کند و حرف خیر گوید و مرا خوشحال کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و عجب
ماند و از ملاقات آن تیره روزگاران رقم شقاوت آمیخته من الناس بر لوح صفات ایشان لایح بود
متحیر شد قوله تعالی فویل للذین ظلموا من عذاب یوم الیم ملک گفت هم بگفته شما این زر بر شما حرامست و هر یکرا
عقوبتی لازم است که گفته‌اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد آنکه نخواهد بکسی نیکی کند پادشاهش همانکه از دولت مکافات
بی بهره و در هر دو جهان با نکار و محروم و آنکه احسان دیگری با دیگری نمیخواهد اولا او را از رقیه وجود خلاص باید کرد و با
محنت از دوش و جان و سر او باید برد و آنکه دیگری بر خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و عقوبت

معذب باشد و مدتهای مدید در چنگال عذاب بعقوبت گرفتار و طعم عذاب بچشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ
مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ گرفتار گردد پس فرمود که شخص اول را اسب و پا برهنه بیرون برند و توشه در آن صحرا دست
بسته سر دهند انکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوئی از وی نباید خواستن هر درختی کو نباشد میوه دار از تبر باید بنش
پیراستن و شخص دویم را فرمود که تیغ بیدریغ سرش را بر داشته از رنج بخل و حسد خلاص کنند و شخص سیم را فرمود
برهنه کرده و دستش بر عقب بسته قطران بر او مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری از هلاک شد و بشامت
بخل و حسد آن هر سه تن بسزای خود رسیدند اندر دکه درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعده دیو و دد است
ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم که مردمان بدانند که هیچ رنجی و بلائی و محنتی عظیم تر از بخل و حسد نیست که شخص بخیل و حسود
پیوسته از شادی و خوشی مردم دایم در غصه و اندوه باشد و دایم از راحت مسلمانان در رنج و زحمت باشد و بدترین
بلا در دنیا و آخرت بخل و حسد است پس باید که از مصاحبت و همنشینی این طایفه و مردم خسیس و رذل و لیم و دون همت
گریزان باشی چنانچه حق تعالی در کلام خود فرموده است مِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ چون کلام معجز نیان تر اینه موعظه کافی است
در این غصه جان میدهد مردکی که هر چه دارد وجود آن یکی و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که اَلْحَسَدُ
يَأْكُلُ الْحَسَنَاتِ كَمَا تَأْكُلُ النَّارُ الْحَطَبَ یعنی حسد میخورد چنانکه حسنات را آتش میخورد هیمه را زیرا که در حسد ضرر حاسد از
بنفس خود میرساند مانند ابلیس علیه اللعنه که بحضرت آدم علیه السلام حسد برد و بسبب آن حسد لعنت برای خود حاصل کرد و بر آدم
رفعت و هدایت و قربت افزود و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده که آنانیکه لایق مصاحبت و همنشینی
نیستند بخیلان و حاسدانند و همین وصف حاسدان بس است که حق تعالی فرموده و مِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ پس از
شر حاسدان و بخیلان پناه برب جلیل برید و بخل نکنید و حسد بر کسی نبرید که اول گناهیکه در آسمان و زمین
کرده شد از حسد و بخل بود که شیطان در آسمان بر آدم علیه السلام حسد برد و بلعنت خدا گرفتار شد و در
زمین یزید ملعون بر حضرت امام حسین علیه السلام حسد برد و آن حضرت را شهید کرد و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرموده السَّخِيُّ فِي جِوَارِ اللهِ وَأَنَا رَفِيقُهُ وَالْبَخِيلُ فِي النَّارِ وَرَفِيقُهُ إِبْلِيسُ عَلَيْهِ اللَّعْنَةُ نظم هست جنت آن کسیرا
کو سخی است و آنکسی کو بخیل و رند دوزخی است تمثیل آورده اند که مردی بود با مال و معیشت و بخل و حسد مشهور بود و کار او
بجائی رسیده بود که اگر کسی مثلا بدینار و فلسی و چیزی طلبیدی تا سه روز او را دشنام گفتی و چیزی نخوردی و او را دختری بود
در کمال حسن و خوبی و در عصر خود مثل نداشت و در کمال ملاحت و فصاحت و فراست بود و آن پدر دختر یکته نان شب و یکته نان روز
وظیفه او کرده بود تا روزی یکته نان در دست دختر بود ناگاه درویشی بدر خانه آواز داد که کجاست بنده خدا که از برای رضای
خدا دست دراز کند و پارچه نانی بمن دهد که یکشب و یک روز است که چیزی نخورده ام و اطفالان دارم و همه گرسنه اند دختر گفت امروز
وظیفه خود را در راه خدا باین مستحق میدهم و در گرسنگی صبر و تحمل میکنم که از واعظی شنیده ام که میگفت که هر که دست دراز کند و چیزی

بمستحق دهد پس دست را بدست خدا داده است و یکی را ده عوض میابد پس هیچ بهتر ازین نیست که این نان را بدین درویش
دهم دختر نانیکه در دست داشت بآن درویش داد ناگاه پدر بخیل او رسید در دست آن درویش نان را دید بشناخت
گفت ای درویش این نان از خانه منست که بتو داد گفت دختری در اینجا بمن داد آن مرد نان را گرفت و بدرون خانه برد
و دل بخیلش بدرد آمده و رنگ از رویش پریده زبان در کامش خشک شده بدختر گفت ای دختر نابرخوردار این عمل چه بود
که کردی و نان بفقیر دادی دختر گفت ای پدر تو دو ته نان وظیفه من کرده بودی از برای رضای خدا یکی را تصدق کردم
و مزد آن از خدا میخواهم مرد بخیل گفت تو دختر من نیستی چون خلاف رضای من کردی و این بدعت در خانه من نهادی
و ترا تنبیه میکنم تا دیگران عبرت گیرند بعد از آن پرسید که این ته نان بکدام دست دادی گفت این صدقه را بدست راست
دادم آن بخیل گفت این دست را که از برای خدا بآن تصدق کردی من او را قطع میکنم تو برو از خدا دست بخواه باد دیگر
خلاف فرمان من مکن پس یکی از آن دو دست دختر را گرفت و از شهر بیرون آمد و دست آن مظلومه را برید و در صحرای بی آب و نان
گذاشت و برگشت و گفت درین بیابان چند روزی باش تا قدر عافیت بدانی بعد ترا خواهم آمد و آن مظلومه زبان سوخته
سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو آگاهی که پدر از برای ته نان چه کرد با امید وعده تو که یکی را بده عوض میابم دستم بریده
شد درین بیابان بی آب و نان حیران و پریشان ماندم امید دستگیری درماندگان و فریاد رس غریبان جز تو پناهی و جائی
ندارم تو قادر و توانائی پدرم معیوب کرد و دوای درد مندان و بیکسان جز تو نکند کسی مقصود مظلومه درین مناجات
بود ناگاه آوازی شنید که فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ مصراع با درد بساز تا بدرمان برسی ناگاه از طرفی جوش و خروش
برخواست پادشاه آن شهر بشکار میرفت چون پادشاه بدانجا رسید دید عورتی افتاده و خون از او روان گشته پادشاه
جوادرا باو رسانیده دختری دید در آن بیابان تنها نشسته و ناله و زاری دارد و با حضرت حق تعالی مناجات میکند پادشاه
عادل و خدا ترس بود آنحال بدید از اسب فرود آمد و گفت ای بنده خدا درین بیابان تنها و بیکس چه میکنی دختر دست
بریده را نمود و حقیقت حال باز گفت پادشاه گفت سبحان الله تقدیر چنین بود که من از عقب آهو اسب بدوانم و آهو
از نظر غایب شود و این آهو بنظر در آید حکمت باریتعالی درین بوده پس پادشاه گفت ای دختر باک مدار و غم مخور که دستی
که از برای رضای خدا دراز کرد چنین نخواهد ماند درین سری و حکمتی خواهد بود مصرع در پس پرده بسی واقعها
نهانست دختر گفت من تن بقضا و دل برضا دادم و در این بیابان توکل بلطف و کرم او کردم و درین بلا صبر و شکر
میکنم پادشاه چون این کلام بشنید دلش بسوخت و حیران بماند گفت ای دختر بدانکه پادشاه این دیارم و مرا دختری نیست
تو مرا بپدری قبول کن که الحال دختر منی و مرا یک پسر است خدایتعالی محبت ترا در دل من بر ساخت که هزار بار ترا از
پسر خود دوست دارم درین سخن بودند که فوج و حشم رسیدند در ساعت فرمود که سراپرده بر سر پا کردند و جراح
طلبیده دست دختر را بستند آنگاه محفه حاضر کردند و دختر را در محفه نشاندند پادشاه گفت ای فرزند هر چه

از مال دنیا خواهی میسر است و ضد هیة فرموده است و بتو داده است و حشمت داری و همه موجود است الا دستی که از
برای رضای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او قادر است که دست بریده ترا باز دهد بعد از آن شربت
و طعام حاضر کردند پادشاه بدست خود شربت بگلوی او میریخت داو را تسلّی میداد پس پادشاه را بخاطر رسید
که دختر را بواسطهٔ به پسر خود عقد بندد و مبادا که بخانه روم و صبر کنم شیطان مرا وسوسه کند اگر توقف کنم پیش از آنکه
دختر اطلاع یابد از آن جهت قبول نکند چون گفته اند تعجیل بد است و لیکن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست تعجیل نکو ست
چون در کار خیر است و دیر باید کرد که مبادا شیطان مرا پشیمان کند چون هنوز بر پسر معلوم نشده است عقد باید
بست چون پادشاه بخانه آمد و گفت ای فرزند دل بند من امروز در صحرا دختری دیدم در کمال وجاهت و قابلیت
و در نهایت فهم و فراست و عصمت که در حسن و جمال در عصر خود ثانی ندارد و حق تعالی مرا در حق او مهربان کرد ایشم
او را بفرزندی برداشتم و با او شرط کرده ام که ترا در عقد نکاح پسر خود در آورم اکنون عقد بسته همراه خود آوردم
رضای خدا و رضای من در آنست که تو قبول کنی داو را در آغوش در آوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هر چه فرمائی
قبول دارم در رضای تو بجا میآورم و فرمان برم پادشاه خوش حال شد و فرمود تا در خزانه بگشایند و هر جواهر
قیمتی که باشد بدر آرند پادشاه بدست خود جواهر و زرین در دختر پوشانید و در سرا پای و نظر کرد بغیر از آنکه دست نداشت
دیگر هیچ عیبی در او ندید و در حسن و جمال او نقصانی نیافت پادشاه بدست خود دختر را در بغل گرفت و جبینش ببوسید
و گفت ای فرزند آنچه از من آمد از تو تقصیر نکردم اما دست ترا درست کردن بدست خداست و او قادر است چون
دست از برای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او دستگیر تو خواهد است پس کنیزان و دایگان بخدمت آمدند و
بدایگان فرمود که آنچه گفتگو پسر با دختر بکند برای من خبر بیاورید و دایگان دختر را پیش پسر بردند آن پادشاه مهربان
تاب نیاورده و قرار نداشت خود نیز بر خواسته در مکان پسر رفت و در پس پرده پنهان شد تا بداند که پسر با دختر چه
میگوید که اگر پسر بدست نداشتن دختر اطلاع پیدا کند و حرفی بگوید او را تسلّی دهد و بگوید که ای پسر اندوهگین مباش و غم
مخور که بی عیب خداست و آدمی از عیب خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کردند یکدیگر را در یافتند شاهزاده
خوشحال شد و از برای شگون فال العروس گفت ای بانو از این حلویات و نبات که هست بدست خود چیزی بردار
و بدست من ده دختر بدست چپ پارهٔ از آن شیرینی پیش شهزاده آورد و لب شاهزاده داد و چون شاهزاده بر بریدگی
دختر مطلع نبود گفت پدر بواسطه من نیاورده که هنوز دست چپ و راست خود را فرق نکرده دختر گفت حق تعالی
و تقدس ناسزا از پهلوی چپ آفریده بنا بر آن از چپ بنا کردم تا برست با تمام برسد شاهزاده را از جواب لایق و موافق
او خوش آمد و از آن شربت بخورد و شگفته شد دختر بگوشه خلوت رفت و دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد
و با دل شکسته و دست بریده و سر برهنه رو بسوی آسمان کرده بسوز دل نالید و گفت ای هست کنندهٔ همه

نیستها و ای بلند کردهٔ همه پستیها تو قادر و توانائی امید است اگر برضای تو بریده شد و پدر بخیل برید پس بلطف
و کرم خود دست بریدهٔ مرا درست گردان که تو بر همه چیز قادر و توانائی یا دلیل المتحیّرین و یا ارحم الراحمین
مرا در پیش شوهر شرمنده مکن یا قاضی الحاجات یا کافی المهمّات درین مناجات بود که از گوشهٔ خانه آوازی شنید
که ای عورت هرگز نیکبخت بدبخت نگردد و نیک کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز کردی و
تصدّق نمودی دست تو بریده شد اندوهناک مباش دست از نقاب بیرون کن و قدرت خالقیت را مشاهده کن چون
دختر دست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجدهٔ شکر بجا آورده شادمان پیش شوهر آمده و بدست
راست شربت بشوهر داد پادشاه در پس پرده این مقال را شنید و از کمال شادی بی اختیار بدرون خانه در آمد و بدست
و پای دختر افتاد و گفت ای صالحه در این وقت برمن دعا کن که مستجاب است پادشاه دست دختر را بوسید و بر چشم مالید و گفت
المعصومه بحق خدائیکه دست بریده ترا درست کرد که حقیقت مقدمه گذشته خود را با پسر بگوی دختر حال و مقال باز گفت و با
شوهر بیان کرد آنگاه پادشاه گفت ای دختر فردا تا فردا پدر بخیل ترا حاضر کنند و هر عقوبتی که خواهی او را برسانند دختر گفت
ای پادشاه آن پدر بخیل با من نیکی کرده که حضرت مسبّب الاسباب بدین سبب مرا بدین درجهٔ عالی برسانید و باخلاص همچون
تو پادشاه را بدین وقت من رسانید و مهربان گردانید پس هر که بد کند با خود کند و این تمثیل برای آنست که بدانی صدقه
باخلاص هر که در دنیا ظاهر گرداند ثمرهٔ عظیم رسد و در آخرت دستگیر او باشد و بدترین قوم و عظیم تر در عقوبت در
دنیا و آخرت بخیل است و بخیل یکی از یاران شیطان است **باب سیم در امثال حرف تا** تا پسر نشنود نکو
در هیچ باب تا نخوانند مرو در هیچ در تا توانی سخن کم و بیش مگو تا یار که را خواهد و میلش بکه باشد تا تنور گرم است
نان توان بست تا مار راست نشود بسوراخ نرود تا شب نروی روز بجائی نرسی تا غم نخوری نعمت های نرسی تا
نقش است بخشش است تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون تخته بر سر استاد زده تخته بندی کرده است این کنایه از
جنس فرزندان باشد مثالش انوری گوید در احسان بزن که باز کنند تو چه حسن اچه تخته بند کنند تخته از زیر پایش کشیده
کنایه از فریب دادن و از کار کشیدن باشد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف تعریف خود کردن پنبه خایهٔ لست تیری
بتاریکی میانداز تیر از پی تیر میفرستد تیر زدی ترش کرده تیر می اندازد تیر را پنهان میکند تیر تیرش بر نشانه خورده است
تیری که از کمان برفت برنگردد تیر و راست میکند تواضع آب حمام میکند تواضع کم کن و بر مبلغ افزا تواضع زکردن
فرازان نکوست تنگ میگیرد تنگ بر مردمان سخت گیر تنگ چشم است کنایه از مرد خسیس باشد مثالش نظامی گوید آن
تنگ چشم است بازرگان که بردی سر از گیر بر آسمان ترا یکشش سیده تا چه از غلاف بیرون آید تنها بقاضی میرود تنها
خور برادر شیطان است تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است تنگ چشم است تر دست است کنایه از چابکی و چالاکی
باشد مثالش سروری گوید بتر دستی آن صورت کشیدی کل معنی از آن صورت دمیدی تر زبان یعنی شیرین زبانی

کار از پیش مبر در تر شده است یعنی تر ازی و هر دو سر قالب است ترکیر اراه بده نمیدادند گفت تیر و ترکش مرا بجائه رس
برید ترکی تمام شد ترکتازی میکنید یعنی بجبر و استیلا از مردی چیزی میگیرید مثالش فردوسی علیه الرحمه گوید مکن
ترکتازی مکن ترک تاز بجد کلیمت بکن باد را از تن پرورست ترت و مروت کرده است تعجیل و شتاب را ضرر بسیار است
تعجیل کننده پیرو شیطان است تعجیل بد است، ولیکن در کار خیر نکوست بدانکه تعجیل در کار خیر در روایات اهل بیت ع
ترغیب بسیار ظاهر میشود وا حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که اذا هم احدکم بخیر او صلة فان
عن یمینه وشماله شیطانین فلیبادر حتی لا یکفاه عن ذلک یعنی هرگاه قصد نماید شخصی از شما عمل خیر از او صادر شود تا
نیکوئی بشخصی نماید خواه بزبان خواه بدست از خویش و یا بیگانه پس بدان تحقیق که از راست و چپ او دو شیطان اند که او را
پشیمان گردانند پس شتاب و تعجیل خا کمالی آید و شیطان نماید و زود تر بفعل آورد تا شیطان بوی دست نیابد و او را
از اینکار پشیمان کند و هم روایت از امام جعفر صادق علیه السلام که هرگاه قصد کار خیر نمودی پس زود تر او را بجا آر
زیرا که تو نمیدانی که بعد از آن چه خواهد شد مرویست از آنحضرت که بتحقیق که خدا تعالی دوست میدارد از عملهای خیر آن
عملی که چون قصد آن کند فی الفور بعمل آورد و تاخیر در آن ننماید و از آنست که در مثلها گویند تعجیل بد است و تاخیر نکو است

فصل

فصل در حرف تا این مثل مذکور شد که توکل کن تا بیابی رستگاری در قرآن مجید فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله
ان الله یحب المتوکلین پس هر که توکل او پا استوار باشد دلش ساکن بود بر بست و نیت چنانچه در قرآن مجید مثل زده
مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله الی آخر آیه یعنی مثل آن کسانیکه بی شائبه غرض و داعیه عوض بیرون میکنند
از روی اخلاص و صرف مینمایند اموال خود را در راه خدا تعالی بلکه همه مثل دانه ایست که در زمین پاک طینت بکارند و آن دانه بر دید
هفت خوشه با این نوع که هفت شعبه از اصل او منشعب گردد و بر هر شعبه خوشه و در هر خوشه صد دانه که یکی مقصد حاصل شده
باشد و اگر اراده خدا تعالی باشد آنرا زیاده میکند آن هفت را هفت هزار برای هر که خواهد از نفقه کنندگان بدرستیکه خدا تعالی
بسیار بخشنده است بر نفقه کنندگان و متوکلان و عالم بنیات ایشان العزیز بدانکه آنچه میخواهی و میطلبی اگر آنچیز نام زد
تست و روز اول سرنوشت تو شده البته تو میرسد پس پای توکل از جاده توسل بیرون مگذار که قسمت خود خواهی
یافت و در هر جا که باشی آن نصیب و قسمت بر نگردد و هر جا که روی چون سایه از عقب تو روان و دوان گردد که روز
ازل بنام تو نوشته شده چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم و آنچه نام زد نیست
و سرنوشت تو نشده فی المثل اگر بر سر خنگ گردون سوار شوی و از پی و تبارزی هرگز با و نرسی و او را نیابی و هرچه در روز
ازل مقدر شده بر نگردد و قال الله تعالی قضی الامر الذی فیه تستفتیان و بر قضا و قدر کسی تصرف نتوان کرد و چنانچه گویند
ندارد پس برای رزق مقدر سعی و تردد هیچ سودی ندارد فقوله تعالی و لا تبدیل لخلق الله نظم آنچه نصیب است رسد
در زمان وانچه نباشد نرسد بی گمان از پس و پیش آنچه نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید در مقام توکل

تمثیل

تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که جمعی از تجار در بصره بکشتی نشسته سفر دریا میکردند و حبیب عجمی نیز در آن کشتی بود
چند روزی رفته بمیان دریا رسیدند ناگاه از هوا آوازی بر آمد و هاتفی این ندا در داد و این آیه کریمه بر خواند و من
یتوکل علی الله فهو حسبه که همه اهل کشتی شنیدند و باز ندا در داد که کجاست شخصی که توکل بخالق کند و هزار درهم در راه خدا
بدهد و در این دریا اندازد تا او را اینقدر بیاموزیم که در وقت بلا و موج دریا و هم هلاکت دستگیر و ممد او بود و در مهالک نفقه
بدرقه او باشد همه اهل کشتی این ندا شنیدند و هیچکس قدرت و جرات نکرد و ملتفت نشد تا آن هاتف سه بار این ندا
در داد چون حبیب عجمی در آن کشتی بود هزار درهم در کمر داشت با خود فکر و اندیشه نمود و گفت یقین که شیاطین از آیات
قرآنی گریزانند و این ندا دادن هاتف بی سری نیست و چون کلام حق است بی نتیجه نخواهد بود و گفته اند صدقه رد بلیات
و هیچ بهتر از این نیست که بموجب آیه کریمه توکل کرده این هزار درهم که در کمر دارم در راه خدا التصدق کرده در این دریا اندازم
که رد بلا شود و در عوض از حق تعالی بمضمون آیه کریمه یکی را ده بیابم و دیگر گفته اند نظم تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در
بیابانت دهد باز پس باید که از روی اخلاص بمقتضای آنکه جوینده یابنده است این هزار درهم را بده هزار درهم
سودا کنم و بوعده خدا امید دارم چنانچه فرموده است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یکی را ده بیابم پس زود تر
باید که این فعل خیر بجا آورم که مبادا شیطان مرا وسوسه کند در ساعت بکنار کشتی آمده و همیان زر از کمر باز کرده و توکل
بوعده او کرده که هزار درهم که پانصد تومان این روزگار باشد بدریا انداخت چون اهل کشتی این حال مشاهده نمودند
همه زبان طعن باو گشودند و او را ملامت مینمودند که ای مرد بیعقل وای ابله نادان تو دیوانه شده که زر نقد خود را به نسیه
بدریا انداختی از که خواهی گرفت هیچ عاقل این کار نکرده و در وش سودا گر برا میدانی گفت ای یاران من مال خود را ضایع
نکردم سودا و معامله با کسی کرده ام که یکی ده و ده صد نفع خواهم یافت و من بموجب آیه کریمه عمل نمودم از سر صدق و اخلاص
و توکل کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیره دنیا و آخرت ساختم قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
و بتحقیق میدانم که این کلام حق است و شکی و شبهه در این نیست و مال من پیش او باقی خواهد بود و شما تمام اهل کشتی من طعنه
زدید که تو مال خود را ضایع ساختی من جنس مال خود داشتم در راه خدا التصدق کردم در این گفتگو بودند که ناگاه بادی عظیم
بر خواست و کشتی را بحرکت در آورد و کوه کوه موج بجنبش در آمد آن مردم همه از ترس و واهمه پیش حبیب دویدند و گفتند که
ما بد کردیم که ترا طعنه زدیم بدست و پای او افتادند و گفتند الحال ما را اگر بفرمائی تمام مال خود را که در این کشتی است بدریا
اندازیم و برضای خدا التصدق کنیم گفت صدقه اینزمان سودی ندارد و صدقه پیش از بلا رد بلا میشود الحال چه فایده
مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد چنانچه آنوقت از عالم غیبی کلمه لاریب شنیدید میبایید عمل کنید الحال چه فایده
دارد اتفاقا در میان دریا کوه عظیمی بود کشتی بدان کوه خورد و بشکست ناگاه همان هاتف باز ندا در داد که آن کس که از روی
اخلاص توکل کرده و هزار درهم در راه خدا داده و ندیده خریده که در ورطه بلا و محنت دستگیر او باشد پس اگر میخواهی از این

بلا و رستخیز خواهی نجات یابی در بالای تخته پاره بنشین و توکل بخدا کرده این آیه کریمه بخوان و بر خود بدم وَمَن يَتَّقِ اللَّهَ
يَجْعَل لَّهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ
لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا که مداومت این آیه خواص بسیار دارد خصوص در سفر بحر و بر و هر که هر روز مداومت نماید باین آیه در آن روز
از بلیات و آفات ایمن باشد چون حبیب این ندا بشنید در بالای تخته بدین آیه مداومت نمود و بعد از یکشب و یک روز
تخته او را بجزیره رسانید حبیب از بالای تخته فرود آمد و سجده شکر بجا آورده و در آن جزیره سیر میکرد آبهای روان
و درختهای میوه دار دید ناگاه از دور عمارتی و قصری در میان جزیره بدید پیش رفت در بالای قصر دختری دید چون
ماه شب چهارده از افق منظر سر بر آورده که آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت و نوش لب شیرین او شور در
خضر دریا انداخت چون حبیب آن جمال مشاهده نمود پیش رفت دید آن دختر تلاوت قرآن میکند حبیب سلام کرد آن دختر
با حسن وجهی سلام او را جواب داد و از یکدیگر احوال پرسیدند دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم مال بینهایت
داشت و مرا بسیار دوست میداشت و هرگز مرا از خود جدا نمیکرد تا وقتیکه سفر دریا کردیم در میان این دریا طوفان برخاست
و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آن کوه خورد و بشکست آنچه از نقد و جواهر بود پدرم بواسطه احتیاط جدا نگاه میداشت
همه را برداشته من با پدرم بر بالای تخته پاره نشستیم و کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از دو شبانه روز بحکم خدا باد مارا
باین جزیره آورد و در این چند روزه برحمت ایزدی پیوست و در میان این دریا کوهیست و دیوی در این کوه جای دارد روزی
مرا در بالای این قصر بدید عاشق من شده است و هر سه روز یکبار از این دریا میآید و با من عشقبازی میکند و ملاعبه
و ملاعبه مرا رنجه میدارد و مشاهده حال من مینماید الحمد لله با آن مطلب که از خواص انسانست قادر نیست و امروز وعده
آمدن دیو است و این قصر و عمارت جای آن دیو است ای جوان الحال مصلحت در آنست که بگوشه روی و خود را در کناری
کشی و از این دیو رحیم پناه بر طلب الرحیم بری پنهان شوی مبادا که ترا هلاک کند و هرگز از آدمی باین مکان نمیآید که مکان او است
چون حبیب این سخن بشنید گفت خدای من بر هلاک این دیو قادر است و بهمه چیز توانا است چون او کافر است با آیات قرآنی
او را دفع میتوانم و من توکل بلطف کریم کردم و باو پناه بردم بجائی نمیروم دختر الحاح مینمود که ای جوان خدا میفرمود
که وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ یعنی دیده و دانسته خود را بتهلکه نباید انداخت که این دشمن قویست گرچه کس
بی حیل خواهد بود و در رود دهان اژدرها همعامله مشت و درفش است سهل نباید گرفت حبیب گفت حقتعالی بر دشمن
تو قادر است و من هزار دینار دادم و پندی خریده ام حرزی آموخته ام که در ورطه بلا و روز غا دستگیر من بود
اگر از این دشمن بگریزم پس باعث سستی اعتقاد من خواهد بود و مرا شوق تمام بکلام ملک علام است تو دل از این اندیشه
فارغ دار و بتلاوت قرآن مشغول باش که خدا حافظ و ناصر است در این گفتگو بودند که ناگاه از میان دریا دودی تاریکی
برخواست دختر گفت ای جوان خبر بر خود و پرس کن که علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت بقدرت خدای قادر

شدن من بر این دیو ظاهر است حبیب وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت کرد و شروع در آیه کریمه نمود و میخواند و بطرف
دیو میدید دختر در بالای قصر میدید و مشاهده میکرد ناگاه دید که گویا کوهی را مانند که آتش زدند تمامی روی دریا از سیاهی
دود تیره گشت و حبیب همچنان آیه را میخواند آن دختر از بالای قصر پائین دوید و زنجیر بگشود و در باز کرد و بدست و پای حبیب افتاد
و گفت این حرز مبارک خواندی حق سبحانه و تعالی آن دیو را از آتش غضب سوخت و من از برکت این آیه کریمه نجات یافتم
الحال آنچه توانی از مال و اسباب و نقود و جواهر بردار غرض همه را باو داد و گفت ای حبیب صدق و اخلاص تو با آیات
بینات کلام خدا ظاهر شده وعده او بفعل آمده و هزار درهم که در راه خدا دادی و تصدق کردی اینک هزار برابر آن
بتو داده و نتیجه اعتقاد و توکل تو ظاهر شد و از برکت این آیه کریمه من نیز نجات یافتم الحال آنچه توانی از این جنس نفیس از نقود و جواهر
بکنار ساحل برده جمع کنیم پس حبیب با دختر تا سه روز اسباب بکنار دریا می بردند و جمع میکردند دختر گفت هر که یقینش بتوکل کشید
چهره مقصود بزودی بدید حبیب گفت حضرت نعم الوکیل سببها ساخت که باعث نجات و خلاص تو شدم یافتن احوال حلال
که حقتعالی در کلام خود وعده داده بود هم بفعل آمد آنگاه دختر سجده شکر بجای آورده گفت امید ما در ناامیدیست و من از همه جا مأیوس
گشته ناامید شده بودم که گذار آدمی هرگز باین مکان نیفتد دل بفضل و کرم کریم کارساز بسته و خوش بودم که بدست این دیو
گرفتار بودم کار خود بکردگار گذاشته صبر و توکل پیش گرفته بودم و با خود میگفتم بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد و رفیق تنهائی من
تلاوت قرآن مجید بود حبیب از دختر این سخنان بشنید گفت قال الله تعالی لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ تو نومید مشو که ناامید نماند در
غم روزگار جاوید نماند درین گفتگو بودند که از روی دریا کشتی نمایان شد چون نزدیک شد خود را بعلامتی باهل کشتی ظاهر کردند
ملاحان در کنار دریا علامتی دیدند بناخدا خبر دادند ناخدا زورقی با چند ملاح بساحل فرستاد ملاحان فرود آمدند و از احوال مطلع
شدند اسباب در کنار ساحل بود همه را در میان زورق انداختند و با حبیب و دختر در زورق نشسته خود را بکشتی رسانیدند
ناخدا حبیب را بشناخت چون حبیب مرد متقی و پرهیزکار بود همه از دیدن او خوشحال شدند و حقیقت حال بازرگان
و دختر معلوم شد اتفاقا ناخدا برادرزاده بازرگان بود عم زاده را دید بشناخت و یکدیگر را دریافتند و بر حبیب
آفرین کردند دختر حسب حال خود باز گفت ناخدا فرمود تا لنگر انداختند و ملاحان زورق بکنار دریا بردند و فرود آمده
ببالای قصر رفتند و جمیع مال و اسباب را هر چه بود در زورق انداختند و بکشتی رسانیدند و از آنجا با مال بینهایت روانه
شدند چون بصره رسیدند اقوام دختر شنیدند همه استقبال کردند و دختر را بخانه بردند و بعد از چند روز دیگر دختر را
عقد بستند و در نکاح حبیب در آوردند همه از اثر توکل و نتیجه اخلاص نیت و تصدق بود از آن زر و مال هزار سرا
و مدرسه و معبد و خانقاه و پل و رباط عجبی ساخت ای عزیز من این مثل از برای آن آوردم تا بدانی که هیچ بدرقه و سلاح جنه
ترس و خوف در بلا و محنت و درماندگی و مسافرت بر و بحر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق و اخلاص و تغییر
اعتقاد درست نیست و هیچ حرزی بهتر از کلام ربانی و آیات قرآنی برای حفظ ایمان و جان و دفع شیطان نیست

واین تمثیل برای آنست که برادر مؤمن بمنزل توکل درست و صدق خالص از دست ندهد و سرمایهٔ سعادت دین و دنیای
وی باشد و بهر دو سرا کام روا گردد نظم کلید توکل گر آید بدست   در گنج اخلاص توان گشود   بجو کان صدق اندرین عرصه
گاه   ز نیدان توان گوهر دولت بود   قوله تعالی فابتغوا عند الله الرزق   روزی از خزانهٔ حضرت نعم الوکیل باید جست
و دیدهٔ توکل بفیاضی او باید دوخت که هیچ فردی از افراد از خوان احسان او بی بهره نیست بدانکه اگر مال بسیار پیش متوکل
باشد تصرف او در آنمال چون تصرف امینی باشد که او را بر سر آنمال گماشته باشند تا آنکه بمصرف برساند بقا و فنای آنمال پیش
ارباب بصیرت یکسان باشد و در امساک و انفاق آنمال مامور و مطیع خداوند بود و اگر نفقه کند رعایت مصلحت کند و اگر امساک
کند رعایت مصلحت دیگر خواهد بود و نخواهش او نبود و بدانکه هیچ مرتبه و خصلتی بهتر و نیکوتر از قناعت نیست قال الرسول
القناعة کنز لا یفنی یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که قناعت گنجی است که هرگز فانی نشود و خالی نگردد پس
بنده باید که بداده خدا راضی باشد که در روز ازل قسمت او شده هر جا که باشد باو میرسد پس باید که متوکل جمیع امور
خود را باو واگذارد و تفویض کند بوحدانیت او و قانع شود بداده او و در رنج و الم و محنت صبر نماید که هر که توکل کند
بخدا و تفویض نماید امر خود را باو دایم در عیش بالشد و براحت ابدیه مقرون گردد آورده اند که حضرت رسول صلی الله
علیه و آله فرمود که حق تعالی امر خطاب فرموده که من لم یرض بقضائی و لم یشکر علی نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب
ربا سوائی   نظم آنکه راضی نیست بر حکم قضا   یا نباشد شاکر او اندر رضا   یا که صبری نیست او را در بلا   گو   تنبیه
طلب پروردگاری غیر ما   پس درینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله
علیه روایت کرده که بزیارت عتبات عالیات رفته بودم شنیدم که در نجف اشرف مرد متوکل پرهیزکاری هست
که گوشه انزوا گرفته و توکل شعار خود ساخته و از تعلقات دنیوی کناره گرفته و دایم با علما و صلحا صحبت میدارد
و از اهل دنیا گریزانست و دست سخا و کرم گشوده مسکینان را مینوازد و دستگیری محتاجان میکند و در کارهای
درویشان و محتاجان سعی میکند با خود گفتم که زیارت چنین شخص لازمست چون باین نیت بآنجا رفتم گفتند
که آن شیخ در این روزها برحمت حق واصل شده نشانی روضه پرسیده و بر سر قبر او رفتم درویشی دلریشی بر سر قبر او نشسته
دیدم که میگریست و ناله و زاری مینمود و میگفت بار خدایا بر این مؤمن موحد رحمت کن و او را بفضل و کرم خود
بیامرز من پرسیدم که ای درویش این قبر کیست و این ناله و زاری از بهر چیست گفت این قبر مردی بود عالم و فاضل
و متقی و پرهیزکار که در این عصر مثل خود نداشت و در این روزها بجوار حق پیوست مرا طفلان هستند برهنه و گرسنه
و در فقر و فاقه صبر و تحمل دارند لیکن امروز از راه مهمانی رسیده و من سخت بینوایم و در بساط چیزی ندارم و چون خاک
کوی کریم و اهل جود را فیضی میباشد و همیشه دست مبارک دایم دستگیری فقرا و مساکین مینمود امروز من محتاج شده ام
و راه بجائی نمیبرم درد افلاس خود را هرگز پیش کس اظهار نمیتوانم کرد و باز باینجا آمدم تا از برکت ایمه متوکل

فیضی بمن برسد که از کسی روی طلب ندارم شاید این روح مؤمن موحد مددحال شود و توشهٔ امی بمن رسد چون این کلام از آن درد کش
شنیدم مرا رقت شد بر سر قبر او نشستم و سوره فاتحه و واقعه خواندم و یاره گریستم فرجی از برکت روح او بمن رسید و از مال
دنیا یکصد درهم پیش خود در آورده به نیت هدیه آمرزش متوفی بآن درویش دادم پس درویش شکر خدای بجا آورده دعا کرد و روی بقبر
آن شیخ آورده گفت ای شیخ بزرگوار این هم از فیض قبرست که رسید که چنانچه در حیات محتاجان را دستگیری میکردید و درویشان را
مینواختید در ممات هم محروم نمیکنید درویش ساعتی از سر قبر او برخواسته بیرون آمد آن درویش گفت ای بندهٔ خدا اینده درهم را بچه
عنوان دادی بمن گفتم ای برادر نصف آنرا در راه خدا بتو دادم و نصف دیگر برسم قرض حسنه پیش تو باشد تا وقتیکه ترا فتوحی بشود
ادا کنی که ثواب قرض حسنه بمومنی دادن زیاده از تصدق و ایثار است تا از هر دو ثواب بهره مند گردیم گفت آری چنین است شیخ متوفی
در این باب بکرات این آیه کریمه میخواند قوله تعالی ان المصدقین و المصدقات و اقرضوا الله قرضا حسنا یضاعف لهم
و لهم اجر کریم چون آن درویش این آیه را قرائت نمود با وجود احتیاج توکل کرده گفتم ای درویش آن نیم درهم را که بقرض حسنه داده
بودم آنرا نیز بتو ایثار کردم و بخشیدم و در راه خدا دادم آنگاه درویش را وداع کرده و بوثاق خود رفتم در پیش من از مال دنیا چیزی
نبود آنشب گرسنه خوابیدم و توکل بکرم او کرده بخواب رفتم و در همانشب شیخ را بخواب دیدم که لباس بهشت پوشیده پیش من آمد بوی
بهشت بمشام من رسید گفت یا ابا سعید دیر در زکرم کردی و بزیارت من آمدی و فیض دعا و فاتحه تو بمن رسید و از مال دنیا یکدرهم
که داشتی در راه خدا بآن درویش تصدق کردی و خود گرسنه خوابیدی و آنچه گفتی شنیدم و عمل خیر تو دیدم لیکن جواب نتوانستم داد
که در پرده خاک محبوسم ای ابا سعید آن نیکی که کردی و رضای حق بجا آوردی و یکدرهم که داشتی با وجود احتیاج توکل کرده از روی
اخلاص و اعتقاد که بو بنده خدا داشتی موجب هذا قوله تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون از روی اخلاص بآن درویش دادی و بگرسنگی
و فاقه صبر کردی باقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها به نتیجه آن رسیدی پس هر چه هر که نیکوئی در حق کسی کند از حقتعالی
ده برابر آن بیابد مانند آنچه در راه خدا تصدق کردی از روی نیت خالص و اعتقاد درست از حضرت وکیل بیابد حالا ای ابوسعید
در فلان محله در فلان کوچه برو و نفر زندان من خبر رسان و بگو که در فلان مکان که نمازگاه من بود از جانب راست زمین را بکنند
آفتابه در آنجا مدفونست که صد درهم از مال حلال در آنجا هست بیرون آورده نصف آنرا زر مال تست که در راه خدا تصدق کردی
و یکدرهم را بآن درویش دادی خدا بتو در عوض آن پنجاه درهم بتو داده و نصف دیگر با آن درویش برسان که او نیز بدر توکل نشسته
و دل بکرم او بسته چون از خواب بیدار شدم آن نشانه پرسیده بخانه شیخ رفتم و فرزندانش را دیدم و حقیقت واقعه را بیان
کردم آن پسران سخت حیرت کرده با تمام همسایگان بر رفته و آنمکانرا کاویدند و آفتابه را در آوردند و پیش من نهادند من گفتم خوابرا حکمی نیست
دار بشما گفتند معاذ الله باهر از قبول آنچه سرباز حرامست پدر شما حلال بود پدر ما رحمة الله در حالت ممات ایثار کرده و کرم میکند تا که فردا
او باشیم در حالت حیات چرا انجمن کنیم این رزق حق دال بر درویش است و ما فردوریم و بعضی کرم الهی و از برکت روح پدر بزرگوار خود
محتاج نیستیم آنگاه آنرا به دو حصه قسمت نموده بوثاق خود آمده و سر آفتابه را گشودند خط مبارک آن شیخ بزرگوار بر آمده و این آیه کریمه نوشته بود

که دیوٌثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پس آن زر را برداشته بر سر قبر شیخ مرحوم رفتم بار هما ندرویش را
دیدم که بر سر قبر او تلاوت میکرد من نیز پیش او نشستم و سوره از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ شدم کیسه زر پیش درویش
نهادم و حکایت واقعه باز گفتم و نصف آن زر باو دادم و او را وداع کردم ای عزیز این تمثیل شنیدی و بکنهش
رسیدی الحال نیکو فهم کن و اندیشه نما که چه گذشت و پا از دایره صدق و اخلاص بیرون مگذار و در مقام توکل
ثابت قدم باش و صدق نیت را بارادت قرین ساز تا از نتیجه دین و دنیا بهره مند گردی سهل بن عبد الله
فرموده که اول مقام توکل صبر است آنچنان باشد که بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را بلکه خودی خود را
از میان بردارد و خود را مانند مرده داند بی تصور کند که در دست غسال داشته باشد و هر طرف که خواهد بگرداند
و آمرده را تدبیر و تصرف نیست و دیگر توکل و اعتماد بعنایت حق کردنست و هر که توکل بخدا کند حضرت وکیل او را
در همه جا و همه محل ممد و معاون باشد و شرط توکل آنست که بدن خود را در عبودیت حق اندازد و دل خود را متعلق باو
سازد و حسین منصور گوید که متوکل کسی باشد که کسی را اجبر نبیند ترک لذات خود کند که گفته اند مصرع رنج خود و راحت
یاران طلب   و آن چیز را که او خواهد ایثار کند تمثیل در توکل با دیریم از ذو النون پرسیدند که توکل   تمثیل
ترا چگونه بهم رسید و از کجا یافتی گفت روزی در بیابان و صحرا میگشتم و تفرج میکردم تا بپای درختی رسیدم
ساعتی در پای درخت آسوده ناگاه گنجشکی دیدم از بالای درخت پیش من بر زمین افتاد و بر داشتم نگاه کردم
دیدم چشم نداشت کور مادرزاد بود گفتم با خود این مرغک آب و دانه از کجا میخورد و او را بگوشه نهادم و متوجه
بودم که چه خواهد خورد و در این اندیشه بودم که ناگاه آب و دانه پیش او حاضر گردید مرغک آب و دانه خورد و پرواز کرد
و بالای درخت نشست از آنروز دانستم و مرا معلوم شد که روزی مخلوق شده مقدر است بهر نحوی باشد میکند
و هیچ مخلوقی بی روزی نمیماند از آنروز تا حال در توکل نشسته ام هرگز غم روزی نخورم که روزی مقدر میرسد پس طلب
روزی سعی نکردم که گفته اند مصرع برای رزق مقدر چه سعی در کار است   که حضرت وکیل ضامن و زیست بهر جا
که باشد میرساند مصرع ضامن روزی بود روزی رسان   حق تعالی فرموده ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها
پرسیدند که ایمان آدمی چون بهم میرسد گفت اول در وقت طعام خوردن و در آخر لقمه شکر بجا آوردن و لقمه را کوچک
برداشتن و آهسته تبانی خوردن و نرم خاییدن و برای هر لقمه بسم الله گفتن و در سر سفره پیش خود خوردن و این بحقیقت
دانی که این رزق تست تو رسیده است و در هر خانه هر که باشد آهسته باید خورد که تند و شتاب ضررهای بسیار دارد
تاریکی دل بیاورد و نور چشم را کم و معده را خراب میسازد بدانکه نصیب کسی را کسی نمیخورد و رزق و نصیب تست نه تو نصیب
رزق و نه روزی کسی را تواتی خورد و نه کسی نصیب تو پس جلد و تند خوردن چه فایده دارد و آنچه رزق تست تو میرسد و در
هر جا باشی بطلب تست پیش تو آید نظم بر سر هر دانه بنوشته عیان   این بود رزق فلان بن فلان   رو توکل

کن مشوهی پا و دست   رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است   ای مؤمن مبادکه بی توکل بودن و شتاب کردن کار طفلانست
و بی صبری و غم رزق خوردن عمل جاهلانست و توکل و صبر رستگاری است و قرار و تمکین کار مردانست پس العاقل
بیش سگی که نان اندازی اول آن سگ آن نان را بو کند و بعد از آن آهسته آهسته بخورد پس متوکل آنست که صبر و شکیبائی او بیش
از صبر سگ باشد و حضرت مولوی در این مقام گفته نظم گر بسگ نان افکنی سگ بو کند آنکه خورد   سگ نه شیری چه باشد
بهر نان چندین شتاب   پس هر که در مقام صبر ثابت قدم و صاحب قدم باشد دم و قدم را از دایره توکل بر ندارد قناعت
پیشه کن در هر دو جهان کام روا باشی از بزرگی پرسیدند که توکل چیست گفت توکل آنست که اگر در جانب راست تو درندگان
باشند و از جانب چپ تو مار و گزندگان باید که در ذات تو تغیر بهم نرسد و دل تو از خوف ایشان در حرکت نیاید و اهل بهشت را
فی المثل بینی که در بهشتند و بی بازند و اهل دوزخ را بینی که در دوزخ خندد و میگدازند تو گویی که این خوشتر از آن و آن سخت تر از این
نه تو از متوکلانی متوکل کیست که بهر چه حکم خدا باشد تسلیم نماید و تن بقضا در دهد دیگر پرسیدند از توکل گفت اول مقام توکل
آن باشد که متوکل بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را از میان بردارد دوم مقام توکل اعتماد بحق کردنست که هر که توکل
کند بخدا حق سبحانه و تعالی حاضر و همه جا ناظر و ناصر و حامی او بود و دیگر ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه شخصی وحشی را دیدم
از او پرسیدم که تو از جنیانی یا از آدمیان گفت از جنیانم گفتم بکجا میروی گفت جائیکه تو میروی گفتم بی زاد و توشه
چون میروی گفت آری در میان ما جماعتی هستند که توکل کرده این راه میروند و کار خود را بخدا واگذاشته و رضا بقضا داده
تمثیل   غم روزی و زاد و توشه راه ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل میشود گفت از حق دیدن و حق شنیدن و از حق فرا گرفتن و متوسل
چون طفل شیرخواره باشد که بجز پستان مادر نداند تمثیل روایت کرده اند که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از برای
نماز صبح پیشتر رفت دید که عورتی پیش پیش قافله میرود و شتاب میدوید چون باو رسید دید که زنی عصائی در دست
گرفته و چادری از پشم شتر پوشیده اهسته اهسته گویان میرود آن شیخ گمان برد که آن زن بی زاد و در حوصله است و عاجز مانده است
دست بجیب کرده بیست درهم بیرون آورده که بآن عورت دهد گفت ای عجوزه بگیر این خرجی را و ساعتی صبر کن تا قافله
برسد اگر مانده شده باشی چهارپائی برای خود کرایه کن و سوار شو چون قافله فرود آید بخیمه یا بیا تا طعامی بخوری آن عورت بر آن
زر نگاه کرده نگرفت و دست بسوی آسمان دراز کرده زری فرود آورده گفت یا شیخ تو از جیب خود بر آورده و من از هوا
میگیرم تو براه خود برو که من بزر محتاج نیستم و این آیه خواند فوقهم و من یتوکل علی الله فهو حسبه رزق و توشه من با
خداست و هرگز دست طلب پیش مخلوقی دراز نکردم آنگاه شیخ گفت من مردان درگاه شنیده بودم اما زنان درگاه را
بمعاینه دیدم پس شیخ بعذر خواهی در آمد و گفت التجا اهر بخدا اینکه میپرستی بگو که این رتبه از کجا یافتی گفت از توکل درست
و اخلاص خالص آن شیخ گفت الحاصل چون آن صورت را دیدم بدرجه توکل رسیدم و از خلق رمیدم آورده اند که در بنی
اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزکار که در زاویه توکل مقیم گشته هوا و هوسی که نفس لئیم داشت از سر انداخته روز و شب

بطاعت و عبادت گذرانیده و نقش محبت دنیا را از صفحهٔ دل تراشیده و آن زاهد زنی داشت شبی گفت ای مرد تو
بندگی چند مشغول گشته پس باید که از برای ما اسباب معیشت حاضر کنی آن مرد بگفتهٔ او التفات نکرد و از سجاده
رو نگردانید آن شب آن مرد دید در واقعه که شخصی گفت در زیر فلان درخت بدرهٔ زری هست بردار و خرج عیال خود
کن چه حق تعالی آنرا روزی تو کرده است آن مرد التفات نکرد باز شب دویم همان واقعه را دید آن مرد این را با زن خود گفت زن
با اضطراب آمد و گفت زود تر باید رفت و آن زر بدر آورد مرد گفت تا وقت آن نرسد زن رفت صورت واقعه را
با مردی از همسایه گفت و گفت بیا تا با هم بپای فلان درخت برویم و آن زر را بیرون آوریم و با هم قسمت کنیم
آن زن که شوهرش بعبادت مشغولست و التفات نماید با همسایه برفتند و آن زر را بیرون آوردند مرد همسایه گفت
بخانهٔ ما میرویم و این زر را قسمت میکنیم آن زن بطلب چراغ رفت آن مرد بدرهٔ زر را بخانهٔ خود برد و بقصد خیانت در بدره را
بگشود که پاره از آنرا بردارد دید همه مار و عقرب بنظرش آمد و گفت این زن مکاره با من مکر کرده من نیز انتقام از او بکشم
ببام خانه خود آمد و آن بدرهٔ زر را بخانهٔ او انداخت تا مار و عقرب آنخانه پر شود و زن بخانه همسایه آمد و گفت بدرهٔ زر
چه شد گفت زر را با بدره بخانه شما انداختم برو بردار که همه مار و عقربست تو میخواستی با من مکر کنی زن بخانه آمد دید که بدرهٔ
زر افتاده است برداشت دید که بدره پر از زر است صورت واقعه را با شوهر باز گفت چون شوهر آن حال مشاهده
نمود و آن مقال شنید شکر خدا کرده بزن گفت چون حق تعالی این قسمت را کرده بود بهر نحوی که بود بما رسید و از تصرف غیر
بدر آورده و نصیب کسی را کسی نمیتواند خورد و رزق مقدر میرسد پس سعی و تردد سودی ندارد و نکند و آن تکاپوی
که با مرد همسایه کردی عبث بود و رزق بنده میرسد پس توکل از دست نباید داد و دل بخدا باید بست و تفویض باو باید کرد
که او وکیل رزق است آن زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت همه از اثر توکلست و معتقد شدم که حق تعالی بتو داده

نظم روزی چو از خزانهٔ خالق مقدر است   دون همتی بود ز در خلق خواستن

روایتست از حضرت رسول صلی الله علیه
و آله که فرموده است که چون بنده از سر اخلاص و یقین و توکل دست خدا را بخواند و از وی حاجتی بخواهد حق تعالی خطاب کند
بجبرئیل علیه السلام که حاجت بنده مرا دیر بیاور و تاخیر میکن که من دوست میدارم آواز او را و مرا خوش میآید و اندک
تاخیر کن تا او دیگر مرا بخواند و چون بندهٔ نافرمان دعا کند و چیزی بخواهد خطاب کند که حاجت او را برآور که آواز او مرا
خوش نیاید

حدیث روایتست که مالک انس گوید که در روزگار فرخنده آثار حضرت رسول صلی الله علیه و آله
مردی بود متوکل که همیشه در فکر و ذکر و یاد حق میبود و بازرگانی میکرد و حق از فیض تعالی و پیشه خود کرده متوکل و متوسل
بحق میبود در روزی از شام بمدینه می آمد و در راه دزد شامی بر اسبی نشسته بدو رسید و تیغ کشیده ببازرگان دوید بازرگان
گفت ای مرد شجاع اگر مطلب تو مالست پس مال مرا بستان و مرا مکش دزد گفت تمام مال تو از منست مراد من نفس تست که ترا
بکشم بازرگان گفت پس مرا بگذار و لحظه امان ده تا دو رکعت نماز وداع بکنم و در سر سجاده نشسته باشم آنوقت هر چه خواهی

بکن تا فردای قیامت از سر سجاده بر خیزم آن مرد امان داد بازرگان وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و دست
بدعا بر داشت و بدرد دل بنالید و گفت خداوندا من از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که هر که توکل
بتو کند و ذکر و نام ترا رفیق و انیس خود کند در امان تو باشد من نیز چنین کردم و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
این دعا را آموختم الحال دستگیری ندارم و درین صحرا توکل بکرم تو کرده ام پس دست بر داشت و این دعا بخواند
اللّهم یا ذا العرش المجید یا مبدئ یا معید یا فعالا لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی
ملاء ارکان عرشک واسئلک بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک و برحمتک التی وسعت
کل شیء لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت این دعا بخواند و بخود دمید چون فارغ شد سواری بنظرش در آمد
که بر اسب سفیدی سوار بود و عمامهٔ سبزی بر سر آن دزد زد و او را بدید پس بازرگان را بگذارد و رو بدان سوار آورد و
بدو حمله آورد سوار آن دزد را بیک ضرب بدو نیمه کرد آنگاه پیش بازرگان آمد و سلام کرد و او را نوازش کرد
و فرمود ای آزاد مرد متوکل بر خیز و دشمن خود را بنگر گفت من هرگز آدمی را کشته نمیتوانم دید خود چون توانم کشت
آن سوار گفت **مصرع** ستم بر ستم پیشه عدلست و داد   من دشمن ترا بکشتم و ترا خدای تعالی خلاص کرد بازرگان
گفت ای جوان تو چه کردی که در اینوقت در این صحرا آمدی و یاری من کردی گفت خدای تعالی مرا برای نجات و
یاری تو فرستاده من آن توکل و اخلاص توام که مرا بسیار دوست میداشتی و حق سبحانه و تعالی مرا بصورت
فرشته خلق کرده و در آسمان سیم بوده ام چون توکل بلطف و کرم او کردی و سه مرتبه این دعا خواندی که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله آموخته از روی اخلاص برخواندی آواز غلغله در آسمان اول شنودم گفتم آیا چه واقع شده
و این دعا که خواندی در آسمانها بفرمان خدای تعالی باز کردند و آن راز با آنها بود چون زبانهٔ آتش و شور در ملکوت افتاد
سه مرتبه که خواندی جبرئیل امین ندا در داد که فلانکس غم زده و اندوهناک است زود او را دریاب دشمن او را هلاک
گردان که خالص تست بدانکه من آن توکل و اخلاص توام که مرا دوست میداشتی الحال بحکم حق سبحانه بمدد و یاری تو
آمده ام بازرگان سجدهٔ شکر بجا آورد و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و آله که بمن فرمود که هر که را غمی
و المی و محنتی و حادثهٔ روی دهد از روی اخلاص و یقین صادق توکل بلطف او کرده این دعا را بخواند حق سبحانه و
تعالی او را از الغم و بلا نجات دهد و فرج یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرده از نظر غایب گشت چون بازرگان
بمدینه رسید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفته صورت واقعه را باز گفت آنحضرت فرمود آری چنین است
و مرا حضرت جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده و این دعای اسماء الحسنی است که حضرت باری تعالی بواسطهٔ متوکلان
تلقین کرده چنانکه فرموده قوله تعالی وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ و این مثل برای آنست که برادران مومن و متوکلان
متوسل بدانند که توکل بخدا کردن کار خود را بخدا گذاشتن این نتیجه دارد تا غافل نشوند **باب چهارم** در امثال

حرف ثا ثابت قدم باش و غم روزی مخور ثابت قدم بصحبت پدید شود ثانی نتین عاج بعین است ثانی خود ندارد
ثانی این و آن نباشد آن ثواب را بخانه خود میبرد ثمار از درخت بید نباید جست ثمار فلانی بسر ده ام ثمره دنیا نتیجه
نبخشد ثمره دنیا ضرر است یعنی شادی و خوشحالی در دنیا باقی نماند و آخر بغم و اندوه کشد مرد عاقل کامل در دنیا خوشحال
نباشد و خرم نگردد و عاقل و دانا همیشه در دنیا دین و ایمان میخورد تا آخرت را بدست آورد و دائم بسر کرا در نظر دارد و
از تاریکی و تنگی گور و تنهائی یاد کند و از عذاب و ایستادن روز قیامت بنظر آورد که در آنروز نه زن و نه فرزند
نه مال و نه اسباب نه یار و نه یاور و نه مصاحب هیچکس در آنروز بفریاد نرسد الا عملی که موافق کردار او باشد و اینکه
حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیامة بخاطر آورد و بعض
قران مجید اگر بدانی که چه در پیش است پس شبها نخوابی و روزها نیارامی و قرار نگیری و دائم در کارسازی آخرت باشی
که ناگاه پیک اجل در رسد و یک لحظه امان ندهد چنانکه در کلام مجید خود فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة
و لا یستقدمون پس مرد عاقل نظر در آنها کند و دل بدنیا نبندد و شاد و خرم نباشد چنانچه حضرت رسالت پناه صلعم
و حضرت ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در دنیا زیست و زندگانی کرده اند پس مرد عاقل دائم در فکر هست و نیست
و غم بود و نابود و طلب زیادتی مال نباشد و دائم در دنیا در غم و فکر آخرت باشد و از عذاب و ایستادن روز قیامت یاد
کند در دنیا بمال دنیا هرگز خوشحال نباشد و جاهل و اهل دنیا در غم مال و عزت و حرمت باشند و در طلب زیاد شدن مال دنیا
باشند در اینصورت مثل زنند و گویند که دنیا ثمره نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند که ما ثمر عاقل قط یعنی مرد عاقل برای
آخر در دنیا هرگز خوشحال نباشد ایعزیز بدانکه این تمثیل برای آنستکه برای هست و نیست و بود و نابود و کم و بیش مال دنیا
غم نخورد و حرص و بخل و حسنت را ترک کند و حسد و رشک بکسی نبرد که عاقبت ثمره ندارد و آنچه روز اول قسمت و نصیب
اوست میرسد و حق تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس در اینمعنی غم و اندوه خوردن رشک و حسد بردن
عبث است و هیچ فایده ندارد پس آنچه تو نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید آنچه از رنج و محنت جمع کنی از نصیب و قسمت
خود زیاده نخواهی خورد هرچه مال باقیماند وبال است و خواهد بود ناگاه پیک اجل در رسد و امان ندهد همه را بوارثان خود
خواهی گذاشت و تو حمالی بیش نیستی ای ابله و نادان جماعتی بظلم و ستم و تعدی و قباحت و بهزار رنج و محنت مال جمع آورند
و نخورند و آخر همه را بحسرت و ندامت واگذارند و بروند با آنکه میدانند و می بینند نمیگیرند و از بیعقلی و حرص فریب شیطان
میخورند یکباره روز قیامت و آخرت را فراموش کنند ایمومن از خواب غفلت بیدار شو و از غرور و مستی هشیار شو و بکار آخرت
در کارشو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز در پیش است و از کلام ملک علام
که در کلام مجید مثل زده راه راست در پیش گیر و از حال و احوال مال خود غافل مباش و این عاریتی که بتو داده اند حال که فرصت
داری مرا غنیمت دان و بر مال و منال این ثال بر زوال فریفته مشو و اعتماد منما که امور در پس پرده قضا و قدر مسطور است

و در این امر باریک شو و فکر دقیق کن که کجا باید رفت نظم آن طلب امروز بهر گوشه کز پی فردات باشد توشه
برگ ره و توشه منزل بساز راه مخوفست و منازل دراز المومن صادق در این چند روزه دنیا عمر عزیز را در لهو و لعب
ضایع مگردان و در خوراک و پوشاک تکلیف منما و در قید زینت و آرایش مباش و نظر کن که انبیا و اولیا و ائمه هدی
صلوات الله علیهم اجمعین که پیشوا و مقتدای ما بودند چون در دنیا بسر بردند و چه میخوردند و چه میپوشیدند و اینراه چون رفتند
اگر مردی امام و مقتدای خود میکنی همین مواعظ و نصایح کافیست العاقل یکفیه الاشاره بمتمثیل آورده اند
که در ایام ماضی مردی بود با عفت و تقوی و صالح و پرهیزکار و در زاویه توکل و قناعت مسکن گرفته روزگار بروی
تنگ شد دو روز چیزی نیافت که بخورد روز سیم برلب جوئی وضو میساخت دید که سیبی آب میاورد آنرا از آب
گرفت و بخورد آوازی شنید که شخصی گفت که تو دعوی پرهیزکاری میکنی از کجا این سیب را حلال دانستی چون این آواز
شنید بر خود بلرزید و دست بر سر خود زد که آه من چه بد کردم که بفرمان نفس شوم رفتم پس بجانب بالای
آب رفت تا بباغی رسید و از صاحب باغ حلیت طلبید صاحب باغ گفت که ما سه برادریم و هر سه در این باغ
شریکیم من حصه خود حلال کردم و او را مهربانی کرده نگاهداشت چونکه دور شد نشان آن برادر دیگر گرفته روانگردید تا
بعد از مسافت پنج فرسخ بدهی رسید و بدر خانه او رفت و آنمرد او را ایشناخت و آنچه لازمه مهربانی بود با او کرد
بعد از اطلاع او را بحل کرد پس از آنجا روز دیگر روانه شد تا بدهیکه برادر سیم بود رسید پیش او رفت و احوال باز
گفت آنمرد گفت ترا یکهفته نگاه میدارم آنگاه خواهم گفت که چه باید کرد زاهد گفت تو اول حصه خود را از آن
سیب حلال کن بعد از آن هرچه فرمائی منت دارم گفت در حلال کردن آن اختیار با منست اگر خواهم حلال میکنم گفت
پس آن حصه را بمن بفروش گفت نمیفروشم تا یک کار نکنی گفت آنکار کدام است گفت مرا دختریست که کور
و نابیناست و لال و بی زبانست و دست و پا و گوش ندارد اگر تو او را قبول کنی و عقد نمائی آن حصه را حلال میکنم
و الا فلا زاهد گفت من مردی متوکلم چنین دختری را چکنم گفت همین است ناچار تن در داد پس دختر را عقد بسته
باو داد زاهد چون دختر را بدید حیران ماند که آن دختر چون طاوس مست در بالای تخت صحیح الاعضا نشسته بود
گفت با من استهزا کردی همانا این عروس از من نیست از خانه بیرون آمد و پدر دختر را دید گفت آنچه در باب
دختر میگفتی این نه آنست این دختر صحیح الاعضاست و سالم گفت ای زاهد دختر هیچ عیبی ندارد و آن عیوب که من
گفتم مراد اینکه این دختر هرگز بچشم مردی نامحرم ندیده و بزبان هرگز با نامحرم سخن نگفته و از گوش آواز نامحرم
نشنیده و بدست چیز حرام نگرفته و از پا هرگز بجای ناشایسته نرفته چون این دختر را لایق تو دانستم و خدا
این نعمت را بتو داده که من بغیر از این دختر فرزندی ندارم و این سامان و مال و اسباب همه بتست بتو دادم و بفراغ
بال بعبادت مشغول باش و از برکت توکل بچنان نعمتی رسیده ایعزیز این تمثیل برای آن آورده تا بدانی

که تقوی و پرهیزکاری و توکل سبب رستگاری دنیا و باعث نجات آخرت است پس ایعزیز در این باب تمثیلی بیاوریم
تمثیل آورده اند که در مدینه تبریز که مردی بود که همیشه بوی خوش از او آمدی یکی از او پرسید که ای جوانمرد از
تو بوی خوش میآید گفت بلی قصهٔ من عجیب قصه ایست شیخ او را قسم داده پس او را برداشته بگوشهٔ خلوتی برد و گفت
من در اول حال بزازی داشتم و بزازی میکردم یکروز زنی و کنیزکی بدر دکان من آمدند و قدری متاع و قماش خریدند و
بعد از آن که قیمت مشخص شده برخواستند و گفتند که همراه ما بیا تا قیمت متاع بتو دهیم من دکان را قفل کرده همراه
ایشان شدم تا بدر خانه عالی رسیدم ایشان بدرون رفتند بعد از ساعتی مرا طلبیدند من نیز باندرون رفتم خانه دیدم
از فروش و ظرف آراسته بود مرا بنشانیدند و آن زن چادر را از روی خود برداشته زنی دیدم در غایت حسن و جمال که
خود را با نواع جواهر آراسته بود آمد در پهلوی من نشست و بظرافت سخن گفتن درآمد و حاضری آوردند من با او خوردم
بعد از آن گفت ای جوان مرد مرا مطلب بدست آوردن تو بود و اگر نه از آن جنس در خانه من بسیار است چون مهربانیها
از او دیدم نفس من با او میل کرد ناگاه الهامی بمن رسید که یکی گفت وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى
پس عزم جزم کردم که سر بدان کار در نیاورم آن زن با من بدست بازی درآمد من با او ملتفت نشدم دید که من مایل باو نشوم
کنیزان را گفت تا چوب بسیار آوردند و خود دست انداخت و مرا محکم بگرفت و کنیزان را گفت تا مرا محکم ببستند که یا مرا
مراد حاصل میکنی یا ترا بهلاکت میرسانم من گفتم ایعورت اگر مرا ذره ذره کنی این عمل زشت نخواهم کرد آخر الامر چوب بسیار
بر من زدند چنانکه خون از بدن من روان شد و باز میزدند آخر الامر با خود گفتم که حیله باید کرد که خود را اخلاص کنم پس گفتم
مرا فرصتی ده که راضی شدم در حال مرا گشودند راه بیت الخلا را پرسیدم بدانجا رفتم و بعد از قضای حاجت خود را بنجاست
آلوده کردم و بیرون آمدم آن زن با کنیزان که میآمدند بجانب من دست بنجاست آلوده خود را بجانب ایشان میافشانم
آنها همه گریختند من فرصت یافته بجانب بیرون شتافتم چون بدروازه رسیدم قفل کرده بودند دست بر قفل زدم بحکم
خدا گشوده شد بیرون آمدم جامها شستم و غسل کردم ناگاه شخصی لباسی آورد و مرا پوشانید و بوئی در من مالید و گفت ای
متقی چون تو پا بر سر نفس نهادی و از روز آخرت ترسیدی ما ترا از آنجای محکم خلاصی دادیم دل فارغ دار که این
لباس هرگز چرکین نشود و این بوی از تو گم نگردد و از آن روز این بوی بر من باد میشود ایعزیز بنده باید که به توکل خدا را
در همه جا حاضر و ناظر داند و از ظاهر و باطن رعایت ادب بجا آورد و بتوکل راضی شود و باندک قوتی از حلال قناعت
کند در دنیا و عقبی از رستگاران باشد پس تمثیل مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که در عهد رسول صلی الله علیه
و آله جوانی صالح بودی و در معیشت بر وی تنگ شده بود درهمی چند برداشت و بر شتر سوار شده و بجانب بازار شتافت
چون میان کوچه و بازار مدینه رسید زنی در محله او را بدید عاشق شد کنیزکی فرستاد و او را بخانه آورد و زن پرسید که
بکجا میروی گفت بجهت غله خریدن ببازار میروم گفت من غله دارم میدهم و قیمت نمی گیرم بشرط آنکه مراد من حاصل کنی

گفتم استغفر الله این چه سخن است تو بجای خواهر منی و من تا بحال دامن خود را بحرام ملوث نکرده ام این خیال را از سر بدر کن که
هرگز نخواهد شد کنیز بگفته آن زن در خانه را محکم بسته بود زن گفت که من دست بر نمیدارم تا مراد من ندهی جوان گفت
اگر بند بندم را از هم جدا کنند مرتکب آنچه مراد تست نخواهم شد زن گفت اگر تو فرمان نبری فریاد کنم و گویم که تو بزور
بخانه من آمده تا مردم جمعیت نموده ترا بگیرند و دست و پای ترا قطع نمایند تا هلاک شوی گفت هر چه خواهی بکن که خدا
همه جا حاضر و ناظر است و هر چه کنیم می بیند و کرام الکاتبین بر من و تو حاضرند و هر چه از ما در شود می نویسند و فردای
قیامت در نظر خلق اولین و آخرین گواهی دهند رسوا میشویم من این کار نمیکنم چون زن دید که راضی نمیشود دست انداخت
و گریبان او را گرفت و کنیزان را گفت تا چوب بسیاری آوردند و گفت مرا محکم ببستند خواستند که بزنند گفتم که باید خود را
خلاص کنم پس گفتم که مرا بگذارید که به بیت الخلا روم و خود را فارغ کنم و بعد آنچه مراد شماست تن دهم زن خوشحال گشت
و مرا بگشود من چون داخل بیت الخلا شدم گفتم الهی تو عالم السر و الخفیاتی پس کارد دیگر داشتم برکشیدم و بر آلت خود نهادم
هر چند قوت کردم نبرید گفتم الهی درین چه حکمت است و در بیت الخلا بسجده افتادم و بتضرع و زاری گریه کردم و آوازی
شنیدم که شخصی گفت ای بنده خدا سر بردار که نجات یافتی چون سر از سجده برداشتم دیدم که دیوار بیت الخلا را
شکافته اند پس از آنجا بیرون رفتم شتر را دیدم که پر غله ایستاده متحیر گشتم پس مهار شتر گرفتم و بخدمت حضرت رسول صلی الله
علیه و آله آمدم و احوال را عرض نمودم آنحضرت فرمود که پیش از تو جبرئیل مرا خبر داد و اصحاب همگی بر پاکدامنی تو آفرین
کردند در آنوقت این آیه نازل شد وَمَا لَنَا أَلَّا نَتَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ وَقَدْ هَدَانَا سُبُلَنَا وَلَنَصْبِرَنَّ عَلَى مَا آذَيْتُمُونَا وَعَلَى اللَّهِ
فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ یعنی بگو یا محمد آن کسیکه رضای ما بجا آورد و عذاب و خواری دنیا را برخود قرار دادی و از ترس روز قیامت
آن عمل زشت را نکردی و خود را از حرام نگاه داشتی از برای تو راه پیدا کردم تا بسلامت بیرون آمدی و آن بار غله هم
نسبت بتو دارد در عوض آنکه عمل ناپسندیده بجا نیاوردی ما انرا از بهشت بتو عطا فرمودیم و هر که توکل بما کند و معیشتش حاصل
باشد روزی او را از جائی میرسانیم که او را [illegible] از آنجانب هر چند آن زن انتظار کشید که مرد از بیت الخلا بیاید اثری ظاهر
نشد برخواست و از هر جا نظر انداخت از هیچ جا راهی ندید از کار خود پشیمان شده گفت خداوندا ترا چنین بندگان هست که
رضای ترا از دست ندهند و از ترس روز قیامت هیچکس فرود نیاورند بحق جاه و جلال تو که من از بدکاری و نابکاری
توبه کردم و بدرگاه تو بازگشتم و بحرمت این مرد پرهیزکار که من بخانه آوردم بر من رحمت کرده مرا بیامرزی این بگفت
و بسجده افتاد در سجده بگریه و زاری درآمد که از غیب آوازی رسید که ایعورت چون توبه کردی ما نیز از گناهان تو درگذشتیم
پس آن زن برخواست و بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و احوال را عرض کرد آنحضرت در حق او دعا فرمود آن زن
در پرهیزکاری در مدینه مشهور گشت ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم که تا برادران مؤمن بدانند که چه در پیش است و از خود
غافل نگردند و آگاه شوند که هرگاه در دنیا تقوی و پرهیزکاری شعار خود سازند هم در دنیا و آخرت از رستگاران باشند پس

راه درستکاری چنین است و بس باب پنجم در امثال حرف جیم جوینده یابنده است جهان گشتن
به از جهان خوردن است جور بشکن و طالع ببین چه خوش که برآید بیک کرشمه دو کار چشم است بچشم پس
محتاج نشود چشمش چشمها دیده است چشم داشت بچشمش داشت یعنی نگاه کردن توقع از دوستی دارد چشم را
خوابانیده است یعنی چیزی ناخوش دیده و تغافل کرد چشم خود را کور کرده است کنایه از خواب سبک باشد چشم دریده
یعنی بی شرم و حیا است چشم را آب داده است کنایه از دیدن روی دوستی بود که از راه دور برسد چشم زده شد
کنایه از ترسیدن باشد چشم فلک کور است چشم فلک در میان سر است این هر دو مثل کنایه از قابلی باشد چند
روزی ابدعای او بگردد چون چشم در میان سر دارد چون به بینیکه ناقابلی است چنانش بر زمین زند که گردنش بشکند
جو پای کمل سودی ندهد جوش پاکیست چار اندر چار میگوید چاه کن همیشه در چاه است چاه مینماید و راه مینماید چاه
تاریک است و راه باریک چوب نم را مور میخورد چوب را [illegible] بهشت آمده چوب در سوراخ زنبور میکند جواب ابلهان خاموشی
چه نام سنگ بری چوبی بدست گیر چراغ پای خود را [illegible] ندارد چراغ کسی تا روز نمیسوزد چندان سمن است که یاسمن پیدا
نیست چپ شده است با چپ افتاده جو کی کارید است کاردی بر خود زد جفت کرده است جفت و طاق میبازد جنگ
اول به از صلح آخر است جنگ زرگری میکند چرب دست است چرب پهلو است جل بر گوش نهاده است چرب دست
جامه بدندان گرفت جاییکه نمک خوردی نمکدان مشکن پس در رعایت نمک خوردن مثلی یاد دارم **مثل**
آورده اند که یکی از عیاران خراسان که سر آمد عصر خود بود از جاییکه وطنش بود به نیشابور آمده و کم خرجی شده
با خود گفت حالا باید دست بدزدی زد اگر بخانه درویشان و مسکینان روم چیزی نیست من نخواهد آمد چون بار
کشم باز بکاری باشد باری خود را بخانه سلاطین باید زد که استادم گفته است جوینده یابنده است و از آنجا
بمنزل خود رفته پاره رخوتی که داشت برده بگرو گذاشت بیل و اسباب راه زنی هر چه بود همه را بخرید چون شب شد
بخندق در آمد و شروع به نقب زنی نموده و خاک آنرا با توبره بیرون میآورد و پراکنده میکرد تا سه شب
بپای خزانه رسید و از خزانه سر بیرون کرد از نقود و جواهر آنچه میتوانست از صندوقها بیرون آورده و بدر نقب
جمع نموده باز بخزانه رفت تا از جواهرات دیگر بیرون آورد ناگاه چیزی براق و درخشنده از بالای منظر بنظرش
در آمد که مهتاب بر آن تابیده از روشنی آن تمام خزانه روشن شده بود با خود گفت البته گوهر شب چراغ است
پس آنرا برداشت و بمساس دست معلوم نکرد بر زبان مالید و آب آنرا فرو داد نمک بود فی الحال آنرا بر زمین
زد و گفت آه که همه رنج من ضایع شد این چه بود که من به حق خود کردم الحال چه علاج کنم که نمک صاحب خانه را
چشیدم مال او را چگونه ببرم همانا نصیب من درین مال نبود که اینهمه رنج و تعب کشیدم آخر کار باینجا رسید و رنج من ضایع شود
پس رعایت نمک کردن لازم است که بزرگان گفته اند که نمک یک انگشت و نامردی باشد که نمک بحرامی کنم پس

از آن جواهر و نقود هیچ تصرف نکرد و چون صبح نزدیک بود نتوانست که آن مال را بخزانه برد همچنان بر در نقب گذاشت
و با دست تهی بیرون رفت چون صبح روشن شد خزانه دار بخزانه در آمد صندوقها را گشاده دید فریاد و شورش
بر آورد و شاه خبردار شد پرسید که چه واقعه شده حال را عرض کردند پادشاه خود بخزانه در آمد و راه نقب را دید
جمعی را فرستاد خبر آوردند که مال را بر در نقب گذارده دزد پیدا نیست پس گفت تا مال را بخزانه آوردند منادی را
فرمود تا ندا کند که جوانمردی که اینکار کرده بدرگاه حاضر شود و هر حاجتیکه دارد از شاه بخواهد آن دزد چون این
منادی بشنید بخدمت پادشاه آمد و گفت اینکار من کرده ام و نمک تو سد راه من گردیده سنگ بر پای
زده و صورت حال را بالتمام تقریر نمود حیرت پادشاه زیاده شد و گفت تو در این چند روزه بدین کار آمده نمک مرا
از کجا خوردی آن شاه دزد گفت وقتیکه با دو نیم داخل خزانه شدم جواهر براق درخشنده در بالای منظر دیدم
برداشتم و بمساس دست معلوم نکردم زبان بر آن مالیدم آب آن بگلو فرو بردم نمک بلور بود چون استادم مرا همیشه
میگفت که حق نمک را بجا میباید آورد و اگرچه نمک یک شد یک نکشت باشد پس مال را بر در نقب گذاشته با دست
تهی بیرون آمدم ملک گفت هرگاه در حق نمک خوردن اینهمه مبالغه داری حیف باشد که بچنین عمل قبیح عادت
کنی هر کاری بمردی و هر مردی بکاری تعلق دارد تو لایق اینکار نیستی نظم هر که در راه بد قدم تازد خویش را خوار و
متهم سازد چرا از حلال گذشته بحرام پیوسته گفت از صحبت و همنشینی بدان مخالطت ایشان در من سرایت کرده
چنانکه گفته اند مصرع آلو چه با آلو نگرد رنگ بر آرد ملک گفت آری صحبت بدان زود سرایت میکند نظم
همنشین تو از تو به باشد تا ترا عقل و دین بیفزاید ملک او را پند و نصیحت توبه داد و نوازش کرد تا آنکه محرم
راز ملک شد شبی پادشاه گفت اگر لطفی و سرگذشتی داری و از استاد خاطر باشد بیان کن که سخن پیشینیان
دستور العمل روزگار است آن دزد عیار گفت یا امیر استادم مرا گفت که وقتی در صغر سن در جامه لشکر در شیر و بیابان همیشه
تنها بودم و بر هیچکس اعتماد نمیکردم و هرگز کسی را با خود شریک و انباز نمیکردم روزی شنیدم که بازرگانی از هندوستان
آمده در فلان محله فرود آمده است و مال و جواهر بسیار دارد چون بتحقیق رسیدم بدر آن خانه رفتم و ملاحظه کردم حصاری
در نهایت محکمی دیدم که از هیچ طرف راه آمد و شد نداشت پس با سوداگران آشنا شدم مرد در بهانه در آنسرا تردد
میکردم و بزیر چشم ملاحظه مینمودم و حجره که مال و جواهرات در آن بود نشان کردم و آن بازرگان سگ گیرنده داشت
که قدرت کسی نبود بدان حجره بگذرد و روز آن سگ را بزنجیر میکرد و شب بجهة پاسبانی رها مینمود و من هر روز که
میرفتم نان و گوشت همراه می بردم و پنهانی بآن سگ میدادم تا اینکه بمن آشنا شد و هر وقت که مرا میدید دم میجنبانید
دانستم که دیگر مزاحم من نمیشود و من نیز در ظلمه [illegible] میافزودم که در مثلها گویند مصرع سگ را اگر خدمت کنی بهتر که نابینا را
چون خاطر از این امر جمع نمودم و ملاحظه وقت کردم دیدم که در نزدیکی در حجره که اسباب در آنجا بود دیگ شکسته

بزرگی افتاده پس چون وقت نماز شد من خود را در تاریکی کشیدم تا آنکه تردد مردم برطرف شد من فرصت یافته در زیر آن
دیگ شکسته پنهان شدم و چون نصفی از شب گذشت من از زیر آن دیگ شکسته بیرون آمدم و بدر آن حجره رفتم
پاره نان و گوشت که همراه داشتم پیش آن سگ انداختم که گفته اند لقمه لقمه ایست سگ فریاد نمیکند من قفل آن حجره را
بعنوانیکه میدانستم گشودم و از زر و جواهر آنچه توانستم از صندوقها بیرون آوردم و بر کمر بستم و باز در حجره را قفل کردم
و در زیر همان دیگ شکسته پنهان شدم و چون صبح نزدیک شد در سرا را گشودند و هنوز تاریک بود من آهسته
از زیر آن دیگ شکسته بیرون آمدم و از شهر بیرون رفته بصحرا شدم و آن مالها را در زیر خاک پنهان کردم و باز بشهر آمدم
تا به بینم که آن سوداگر چه میکند چون بدانجا رسیدم دیدم که سوداگر جامهای خود را چاک زده و فریاد برآورده و ملازمان
حاکم آمده اند و بسیاری را گرفته و شکنجه میکردند ناگاه نظر سوداگر بر من افتاد تند و تلخ بر من نگاهی کرد و تبسم نمود
و بخندید من از آمدن خود پشیمان شدم بازرگان مرا بگوشه طلبیده گفت ای عیار خراسانی عجب دستبردی کردی
و سخت استادانه اینکار کردی یقین که کار از کارخانه آموخته آنگاه کسان حاکم را گفت که دست از سیاست
مردم بکشید پس مرا گفت ای خراسانی چنانچه از دلیری آنرا بردی حالا از روی جوانمردی واپس ده که من آن مال
بحلال تو میدهم من گفتم مرد مرا رخصت داده و بر من آویخت که گفته اند که دزد باش و مرد باش و من
نیز پای کم نیاوردم و گفتم ای خواجه تو چه میگوئی مگر دیوانه شده این چه خیالست که تو کرده گفت من دیوانه نیستم
اما تو از خواب غفلت بیدار شو که من دست از تو برنمیدارم تا مالها را مستولی نشوی الا ترا بدست حاکم میدهم
تا بضرب شکنجه که تا کنون بصحت بدرانه من شنو و بدانکه من تهمت دروغ بر کسی نمیکنم و مدت شش سالست
که سفر بر و بحر کرده ام و تجربها حاصل نموده ام و میدانم که اینکار تست که گل تازه و میوه
نورسیده بیابت ده گفتم ای خواجه غلط کرده که من مرد غریبم درباره باین شهر آمده ام گفت بلی کار تست آن سگی که پاس
حجره میداشت تو بیرون نهانی گوشت پیش او میانداختی تا بتو رام شود پس گفت آن سگ را آوردند چون مرا
دید دم خود را بجنبانید گفت امید نزد حیره سر رید بیکه اینکار تست گفتم من خبر ندارم و این تهمت بر من میبندد هر چند نصیحت
و نرمی گفت همان انکار میکردم آنگاه مرا بکسان حاکم سپرد و حاکم خود نشست و هر سیاست و شکنجه که بود با من
کردند تا آنکه از خویشتن رفتم حاکم گفت اگر اینکار را این کرده بود با همه این آزار و سیاست اقرار میآورد بازرگان
قسم یاد کرد که اینکار همین کرده و مال مرا بغیر از این دیگری ندارد الحال هر چه برای اینکه میدهم پس مرا پانصد چوب دیگر
بزدند و پانصد دانگ داد و من بیطاقت شدم خواستم اقرار کنم باز گفتم تا الحال نخواهد گشت بعد از آن ذخیره تن دردادم
دیگر بار چندان چوب بمن زدند که باز بیخود افتادم بعد از ساعتی که بهوش آمدم حاکم گفت الحال اینمرد نیم مرده را در
خانه خود نگاهدار تا اینکه صحت یابد باز او را شکنجه و سیاست کنیم بازرگان مرا بخانه برده در حجره علاحده برای

من فرش کرده و شخصی را به پرستاری من مقرر نمود و از طعامهای لذیذ جهت من میفرستاد تا بیست روز که صحت یافتم
مرا بحمام فرستاد و از سر تا پای مرا بخلع کردانید و پنهانی با من گفت تو میدانی که من غلط نکرده ام تو بسیاست
و شکنجه اقرار نکرده الحال تو میدانی با نمک برخیز و هر کجا خواهی برو ترا بنمک سپردم که نمک کار خود را
میکند گفتم ای خواجه بمردمی پیش آوردی اینکار من کرده ام گمان تو درست است چون نمک ترا چشیدم
بخاطر داشتم که واپس دهم که حق نمک هزار بار از شکنجه بدتر است آنگاه بصحرا رفته تمام آن مالها را آورده تسلیم بازرگان
نمودم و او ربع آن مالها را بمن داد و حلال کرد و مرا از آنکار توبه داد الغرض این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که
حق نمک عظیم است و با همه کس نباید خورد که رعایت حق نمک کردن کار مشکل است پس تمثیل دیگر برای
نمک خوردن بیاوریم **تمثیل** در مجمع الامثال آورده اند که در ایام ماضی در نیشابور کاروانسرائی بود که دری از
فولاد داشت و دیوار آن ده ذرع عرض داشت که از گچ و سنگ برآورده بودند و بلندی آن پنجاه ذرع بود
هر کس از سوداگران متاعی از جواهر و نقود که داشت در آن کاروانسرا میگذاشت یکی از عیاران در حوالی آن
کاروانسرا جای گرفته بود و شب و روز در اندیشه بود که در آن کاروانسرا داخل شود و دستبردی کند هیچ راهی نمیدید
آخر الامر خود را بایکی از سوداگران آشنا کرده در آن کاروانسرا آمد و شد میکرد و حجره که مال داشت نشان کرد هر
چند سعی نمود و تردد کرد فکرش بجائی نرسید با خود گفت باید دستیاری پیدا کرده ده کس از عیاران همسایه
و عقلها بر سر هم کرده بهیچوجه راهی نیافتند سرکرده ایشان گفت که بزرگان گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات
هر چند سکندر زمانی در بیرون شهر مردی کهن سالی است که پیش از این عیار و راهزن بوده است چنانکه در عصر خود
ثانی نداشته و تجربها حاصل کرده و حالا توبه نموده و طواف خانه خدا بجا آورده و از بهر عبادت بگوشه نشسته
بیائید باتفاق پیش او رویم و گوئیم که یکی از برادران ما را بناحق گرفته اند و در این کاروانسرا حبس کرده اند و میخواهند
که در این روزها او را قصاص کنند و چهار کس گواهی میدهند که او را حاکم بناحق گرفته بچه ره دستش او را خلاص کنیم
که بسیار مرد خدا ترس صالح است و طفلان خورد سال دارد بهر تعلیمی که او کند چنان کنیم پس همه پیش او رفتند و حال را
تقریر کردند شیخ بفکر فرو رفت بعد از لحظه گفت که در میان کاروانسرا در ایام قدیم چاهی بود و حالا آنجا خشک شده
و آنجاه در کنار خندقست بعقل من چنین میرسد که شبها در آن خندق بروید و نقب بزنید تا به آنجاه برسد آنگاه یکی
بمیان کاروانسرا رفته در شب طنابی ببند از زند و یکیک از شما را که در پایین ایستید طناب را گرفته بالا رود و آن بیچاره را
خلاص کرده از آنجاه پایین برده از راه نقب بیرون برید بغیر از این علاجی دیگر نیست آن جماعت او را دعا کرده
بیرون آمدند و بیل و کلنگ و توبره گرفته تا سه شب کار میکردند تا بچاه رسیدند آنسر کرده گفت شما اینجا باشید
که من در آخر روز خود را تنها در کاروانسرا میاندازم و بگوشه پنهان میشوم و در نصف شب طناب آویزان میکنم

تمثیل

دیگر یک از شمارا بالا میکشیم پس از انجا بیرون آمد و چون سوداگران در آخر روز رفته بودند در حال داخل آنکاروانسرا شد و در بیت الخلا پنهان گردید تا نصف شب که درکاروانسرا را بستند و مردم در خواب رفتند از بیت الخلا بیرون آمد و چوب خاشاکی که بر سر آنچاه بود دور کرده سنگی در چاه انداخت و یاران از خبر دار نمود پس طنابیکه با خود داشت آویزان کرد یاران او ریسمان دیگری را بر سر او بستند و او بالا کشید و در جائی بر سر چاه ریسمان را محکم کرد و سر دیگر از ریسمان بچاه آویزان کرد تا پنج تن ایشان طناب را گرفته ببالا آمدند و در سر حجره که سرکرده نشان کرده بود قفل آنرا گشوده از جواهر و نقود آنچه توانستند در توبرها کرده و در ته چاه انداختند و آنانکه در پایین بودند در جوالها کرده بحصول مطلب پیوستند آن سرکرده بهمان دستور آن پنج تن را بپایین فرستاد و سر چاه را انجار و خاشاک پوشانید و سوراخی گذاشته طنابی در ته چاه کرده بر چوبی وصل نمود و سر طناب را فرو کشید آن نقود و جواهر را از راه نقب ببرده و راه نقب را انجار و خاشاک پوشیده و جوالها را برداشته بگوشه در بیابان که دور از آبادانی بود در زیر خاک کردند و از آنجا بشهر آمدند سرکرده گفت حالا از یکدیگر پراکنده شوید و هر یک پی اسبابی از برای خود بخرید و بیرون روید گفتند در اول شب عده ما بر سر دفینه است و من با یکنفر دیگر بدر کاروانسرا میروم تا ببینیم بازرگانان چه میکنند پس او با یکنفر دیگر بدر کاروانسرا جمع شدند و کسان حاکم کاروانسرادار را با ده نفر دیگر گرفته شکنجه میکردند و ایشان میگفتند ما خبر نداریم آن سرکرده با رفیق خود گفت هی نامردی و بیمروتی باشد که مال را ببریم و این مسلمانان را ناحق گرفته شکنجه کنند تو در همین جا باش تا من بروم و ببینیم که خدای جبار چه میکند روا نباشد که این بازرگانان همه یهودیند و مسلمانان را بناحق گرفته شکنجه کنند رفیق او گفت سوداگران ترا میشناسند مصلحت نیست که تو پیش روی آنمرد گفت خدا روا نمیدارد که مال را برده باشیم و دیگران را در عذاب داشته باشند رفیق او گفت امینست که گفته اند دزد باش و مرد باش این بگفت و از ترس خود دیگر نخیت سرکرده دزدان پیش آمد و موکلان حاکم را گفت دست از این بیچارگان بدارید که اینکار کار منست از اینکار ایشان خبر ندارند مردم حیران ماندند و دست از آن بیچارگان برداشتند پس حاکم را خبر کردند و او را حاکم پیش خواند و گفت است بگو اینکار کیست گفت حرف مرد یکیست و دروغگو دشمن خداست من حرف را پوست کنده میزنم اینمال را من برده ام و در پیش منست حاکم و همه مردم تعجب کردند آنگاه والی شهر را خبر دادند که مردی بهم رسیده و چنین میگوید ملک در تعجب شد و سوار شد و بدر کاروانسرا آمده از او احوال پرسید گفت قول مردان جان دارد و سر مردی راستی است اینکار من کرده ام و همه حاضر است و در ته چاه است ملک گفت از کجا معلوم ما میشود گفت ریسمان را در کمر یکی از سوداگران ببندید تا در ته چاه برود و مال را بیرون آورد پادشاه گفت مردم بر ریسمان درین چاه نمیروند اگر راست میگوئی تو خود برو و مال را بیرون آور گفت یا امیر تو مرا تنها بچاه میفرستی شاید در ته چاه راهی باشد و من مال را برداشته

از آنراه بیرون در. پادشاه خندید و گفت در ته چاه راه از کجا پیدا میشود که تو بدر روی. بازرگانان گفتند که اگر در ته
چاه راه یابی باز سر مال خود گذشتیم و بر تو حلال کردیم پس بفرمود تا یک ریسمان بر کمر بسته و گفت مطلب را از خدا
میخواستم و حالا بیا بانگ بلند بگویم که دست بگیرید که هرچه بردند بردند پس دست بریسمان زد چون مرغ
بالا بیا. پس دو سر ریسمان از کمر گشوده بر سنگی محکم کرده و از راه نقب بیرون شد و وقت نماز شام بیاران خود رسید
و مردم بر سر چاه انتظار داشتند اثری از او ظاهر نشد هرچند فریاد کردند جوابی نشنیدند تا اینکه شب شد پادشاه
بازرگانان را امر فرمود تا آنشب بر سر چاه کشیک بدهند. شدند روز دیگر پادشاه آمد هیچ اثری از او ظاهر نشده بود
پس یکی از بازرگانان را امر فرمود تا ریسمان بکمر بسته در ته چاه رود چون به چاه رسید راهی بنظر در آورد و از آنراه
رفت سر از نقب خندق بیرون آورد و آمد بکاروانسرا رسید ملک و مردم در سر چاه انتظار داشتند که بیک مرتبه
از در کاروانسرا هیهی برخواست مردم و ملک همه دیدند که آن بازرگان از در کاروانسرا داخل شد حقیقت حال را
گفت پادشاه و همه خلق حیران شدند که دزد چنین کاری کرد که همه سر هر از سکه بیرون آورد و خلاص کرد و خود از زد
رستی زر و جواهر بدر برد و مثل از آنروز در آنروز مشهور شد دست بگیرید که هرچه بردند بردند این مثل برای آن
آوردم تا بدانید که کارهای مشکل اندوی عقل و تدبیر از پیش میتوان برد عقل خوبست. و جوهر نفیس است سخن شنیدن مایه
دولتست و هرکه نشنید سخن را عاقبت رسوا شود باب ششم در امثال حرف حا. حلال حساب حرام عذاب حساب که پاک است
از محاسبه چه باک است حساب حساب است کاکا برادر حساب بست مندان نمیدانی حاجی حاجی را در مکه بیند حالش از
شکر رئیس پرسیدن حال هر کسی موافق حال است حمام زنانه پر از خنده آید حمام نامه شده است حمام جای خوش است نیست
حرام روزی را مانند مال حکار حرام خوردی ... حریف بخوردن باخته ... بالحیه خود در جنگ است حریف حریف خود را ...
حریف نگران است حکم حاکم مرگ مفاجات حاکم تمام گوش است حاکم بسخن مستانی میگیرد و بسخن مستانی رها میکند
حنک همیشه میرفت اما بر دندش حرف مرد یکیست مرد است حیف دانا مردان نادان نشستن نیست با برابر نادان مثل
زد خدای در قرآن به آنکه مرد عاقل و دانا است که از مردم بیحیا و بیشرم و خسیس و دون همت اجتناب نماید و گوش نفس خود را در
سلک بطایفه منتظم سازد هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده من ضاق خلقه
ملّ اهله هرکه را خلق بد خصال بود بود دلش خلق را ملال بود پس اجتناب از مردم بیحیای فحاش بدزبان از لوازم
دانند و از فرایض شمرند که قوم بیحیا و بیشرم از خدا و ایمان دورند که گفته اند حیا حصار ایمانست پس هرکه را شرم نیست
ایمان نیست چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من لا حیاء له فلا ایمان له یعنی بیشرمی و بیحیائی از بی ایمانی باشد
و خنده بیجا و بیوقت که قهقهه گویند از بی ایمانی باشد یا آنکه در مجلسی میان جمعی اداهای خارج کنند و سخنان بیموقع بگویند که
مردم را بخنده آورند و قهقهه بخندند یا مسلمانان را تشبیه کنند بچیزی و لقب بد نهند یا بنام زشتی بخوانند که دیگر را از حد

باب ششم

آید و بخنده حق سبحانه القوم را لعنت کرده است و در کلام خود فرموده است فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا
یا بعضی لمنکت ندو گوش نمیدارد و براین آیه نرسیدی آیا گوره که نذر که می بینند و می شنوند و از این امثال پند نمیگیرند
پس مرد مومن ... آنست که خنده او کم و گریه او بسیار است و در حدیث آمده که خنده بیوقت دل را بمیراند و
سیاه کند و سینه صاف را تیره و تار کند و گریه اندک دل را نورانی گرداند و سینه را صاف سازد و زنگ غفلت را
بشوید و خدا ایتقه دشمن دارد قهقهه خندیدن را یا با کسی حرفی بگوید و ادائی کند که مردم را بخنده آورد در باب چنان کسان
فرموده ویل له ثم ویل له یعنی وای بر آن کس پس وای بر آنکس نظم خنده چو بیوقت گشاید گره گریه از آن خنده
بیوقت به و همچنین نشان بیشرمی و بیحیائی استهزا و مزاح باشد و هزل و سخریه که قدر و قیمت مردم را ببرد و حرمت
آدمی را بباد دهد و خود بیخبر است از تیره دلی و از زنگ ظلمت و اکثر آنست که هزل و استهزا و مزاح آخر بکدورت
کشد و تیره دلی آورد و به پشیمانی و ندامت رسد آنوقت علاجی و سودی ندارد نظم باستهزا و سخریت مکن میل که
اینها لایق آزادگان نیست کسیکه هزل سخریت پیشه سازد ازاو بی آبروتر در جهان نیست و در نام بد و لقب
زشت و تشبیه ناشایسته بمومنی کردن هم از بیشرمی و بیحیائی باشد که شعار خود ساخته و ... هم خود ...
و حق سبحانه و تعالی در باب چنان کسان در کلام خود فرموده یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا
خیرا منهم یعنی ای کسانیکه ایمان آورده اید بخدا و رسول پس خوار و زار مدارید و حقیر مشمارید برادران مومن او کسیرا
که مدانید و نشناسید و قرب و منزلتش را نداند شاید که علم و عمل و صلاح و کردار او بیش از شما باشد و قرب او
پیش خدا ایتقه بهتر از شما باشد و دیگر بلباس و زینت و آرایش خود منازید و دیگر ایرا خوار و حقیر مدارید و بنام زشت و
لقب بد مخوانید و تشبیه بچیزهای بد مکنید که بدترین فسق و نافرمانی عظیم است و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده
که اهل استهزا و سخریه و بیهوده دشمن علم و صلاحند که قال علی بن ابیطالب علیه السلام قیمة کل امرئ ما یحسنه والجاهلون
لاهل العلم اعداء نظم فخر در دانش بود هر مرد را کو خلایق را بمول بهتر است مردم جاهل عدو عالمند زانکه عالم را
بقیمت بهتر است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من حقر طالب العلم فقد حقرنی فله النار یعنی هرکه
خوار و ذلیل دارد عالمی را و بد یاد کند علما را ابدا رستیکه چنان باشد که خوار و ذلیل دارد مرا و هرکه مرا خوار و ذلیل دارد
جای او دوزخست نظم ای بود وجود تو از یکقطره منی هان تا نکنی با علما کبر و منی زیرا که چنین گفت رسول مدنی من اکرم
عالما فقد اکرمنی ای عزیز زنهار که گرد ایذای مسلمانان نگردی و غیبت نکنی و فحش نگوئی و هزل و سخریه پیشه مکن و بدو روزه
آرایش دنیای فانی مغرور مشو که دام شیطان است چراکه شیطان صاحب اینخیال را از آرست بر خلق خدا در دنیا روی رحمت
نبینند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار باشند و آزار کننده خلق خدا در دنیا و آخرت بمقصود نرسند و خدا و رسول خدا
از این طایفه بیزار است زنهار که با مردم بداصل جاهل و بیحیا دوری و کناره کن که آمیزش با بیحیا ضرر بسیار دارد و مرد

مومن که از جمیع جوارح خود از ظلم و معصیت دور دارد و از شنیدنیها و گفتنیها ملاحظه نماید و دیگر آنکه از کراماً الکاتبین
شرم کن که نویسنده اعمال تواند بترس و مدار روا که تو خجالت بمانند و پشیمان از بیجه مدار که دوستان تو از تو رنجیده شوند
و بسبب عملهای بد تو آزرده بکردند و اند و فرشته که کاتب عمل تو اند بتو از تعلق نزد دیگر مدار که شب و روز در خلاء و ملا
با تو باشند باری از ایشان حجاب کن و خبردار خود باش که چه میگوئی و چه میشنوی که در نامه عمل خود ثبت خواهد شد
پس اینمثل شنیدی نیکو فهم کن و از اینقوم کناره گیر چشم و زبان و گوش خود را نگاهدار و مسلمانان را مرنجان قال رسول الله
صلی الله علیه و آله المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه مومن آنست که مردم از دست و زبان او ایمن باشند
که علم الله از خیر و شر بعمل آید علم خدا بر آن محیط است چنانکه فرموده است و یاد موده و لتعرفنهم فی لحن القول و الله یعلم
اعمالکم و از هر چه گفته و شنیده و دیده و کرده در رفته و آمده که در روز قیامت سوال خواهد شد و حساب خواهند پرسید
و همه اعضا و جوارح در حق تو گواهی دهند چنانکه در کلام خود گواهی داده یوم تشهد علیهم السنتهم و ایدیهم و ارجلهم
بما کانوا یکسبون پس ای مومن از این آیه کریمه غافل مشو که همه را خبر داده که چه در پیش است در حرف حاء اینمثل مذکور
شد که حرفه مرد دولت مرد است و دیگر گفته اند حرف آموزی از حرفت مفلسی بسوزی و گفته اند الکاسب حبیب الله
و همینا اینمثلی یاد کردیم تا اهل حرفت و پیشه در آن اعتصام شود حکایت آورده اند که در زمان ماضی در شهر فارس
پادشاهی بود عادل و کریم و با سخاوت و مروت و اورا پسری بود عاقل و کامل با شعور و ادراک و فراست و دایم
با علما و فضلا صحبت میداشت و آثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود چنانچه روزی بخدمت پدر عرض کرد که ای
پدر بزرگوار مرا از خدمت علما و فضلا باز مدار که در دنیا نیکوترین چیزها علم و فضل و دانش است که نجات دنیا و آخرت
از علم است پادشاه این کلام از پسر شنید بسیار خوشحال شد و شکر خدای بجا آورد که چنان پسری دارد آنگاه
فرمود تا علما و فضلا همیشه در خدمت پسر باشند و صحبت علم بدارند تا روزی شاهزاده از استاد کامل پرسید
که یا مولانا در دنیا حلالترین چیزها برای خوراک و پوشاک چون بدست توان آورد که حلال و بی شبهه باشد آن عالم
گفت آنچه از کسب و پیشه و تجارت بهم رسد که الکاسب حبیب الله در آنوقت اینمثل گفت حرف مرد زینت مرد است
و هر چیز که از حرفت و کسب و پیشه بدست آید حلالترین و بهترین چیزهای عالم است که کسب و حرفت و پیشه انبیا است
و اکثر مال حلال از کسب بهم میرسد که هرگز زوال ندارد و کمال در آن راه نیابد که از بزرگی و دانایی بنده از دست برود
و کسب و حرفت بجا بماند که حرفت مالی است بی زوال و پیشه و کسب و هنر مرد را از بیم بلا و در طلب مال نگاه میدارد و
از غم و اندوه و فکرهای باطل برهاند و از خلق و اهل دنیا مستغنی دارد و دیگر غم از خاطرها برود و دیگر آنکه مال حلال
بی شبهه از تجارت و سفر بهم رسد که در سفر مرد جاهل کامل میگردد و خام پخته میشود که گفته اند مصرع سفر مربی مرد است و
استاد هنر   در سفر تجربها حاصل میشود و قدرت خدایتعالی مشاهده میگردد و یقین صادق بهم میرسد و

حق سبحانه و تعالی در مدح مسافران در کلام خود فرموده است و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله
برکت و خاصیت تجارت بسیار است حضرت رسول صلی الله علیه و آله تجارت میکرد که متاع مکه را بشام میبرد
و از شام بمکه میآورد آنحضرت بعد از تجارت خلعت نبوت پوشید چون شاهزاده این تقریر از استاد و شنید ضمیر شنید
چون سکه در دلش نقش بست آنوقت با خود قرار داد که تا من کسب حرفت نیاموزم و که معیشت من از کسب و حرفت دست
من باشد که حلالترین چیزهاست نیارامم و آسایش نکنم و هم تا سفری نکنم که از خامی و جهل جوانی بیرون بیایم مصاحبت
اختیار ننمایم شاهزاده این فصول را به پدر عرض کرد ملک ای فرزند پادشاهرا با کسب و حرفت و صنعت چکار است که همه اسباب
عیش تو مهیاست و کسب و پیشه تو سیر و شکار است و تماشا و تفرج است شاهزاده گفت ای پدر بزرگوار آنچه فرمودی اسباب
پادشاهی همه موجود است اما در این چند روزه دنیای فانی ذخیره آخرت باقی مهیا کردن فرض است و از خوراک و پوشاک حلال
واجب است و آنچه از وجه معیشت حلال بوده باشد بجز از حرفت و کسب و تجارت نخواهد بود و آب دولت همیشه جاری نیست و
دیگر آنکه ملک و جاه و دولت و خزاین و زر و جواهر و خیل و حشم با کس نخواهد ماند و هیچ اعتباری ندارد پس آدمی را در دنیا که
مزرعه آخرت است کاری باید کرد که در آخرت بکار کسی آید و دستگیر باشد و در دنیا ماکول و ملبوس حلال بهم رسانیدن جز بحرفت
و کسب و تجارت میسر نیست و بدست نیاید و دیگر آنکه مسافر عجایب و غرایب شهرها مشاهده نماید و تجربها حاصل میکند و قدرت
الهی و عدالت پادشاهی بر او نیکی ظاهر میشود و شکر نعمت را بجا باید آورد چون پادشاه این فصول از پسر شنید و برا عجب آمد و شکر
الهی بجای آورد که فرزندم در طفلی چنین چیز توفیق یافته و بجا اظهار میآورد بسیار خوشحال شد پس بفرمود که منادی کنند که فردا همه
اهل حرفت و اهل کسب بصحرا رفته خیمه بر سر پا کنند و هر کس بکسب و پیشه خود مشغول گردد تا شاهزاده جمله کسبها و صنعتها مشاهده
نماید و هر صنعتی را که خوش کند آنرا بیاموزد پس منادی این ندا در داد و همه اهل حرفت و پیشه در صحرا رفته و خیمه بر سر پای کردند
و هر کس بکسب و هنر مشغول گشته پس شاهزاده بروش درویشان جامه پشمین پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده و عصایی
در دست گرفته سیر و تفرج میکرد و صنعتهای مردم را نظر مینمود و کسی او را نمیشناخت مطلع بود مرد حصیر بافی از کرکان آمده
بود در آنشهر وطن کرده حصیر میبافت شاهزاده بدر دکان رسید ساعتی توقف کرد در آنکار نگاه میکرد با خود گفت که اینکار
صنعت انبیا است پاره ایستاد و نگاه میکرد ناگاه اتفاقا آن پیر حصیرباف در آندم به پسر خود نصیحت میکرد و میگفت ای فرزند
بدانکه در دنیا بهترین و حلالترین چیزها خوراک و پوشاک از ممر کسب حرفت است باید دست از کسب باز نداری که میراث
جمله انبیاست و کسب و حرفت زینت و آرایش مرد است و حرفت و پیشه شعار پیغمبر است ای فرزند کاسب حبیب خدا است
در توکل از سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو و بدانکه کسب خزانه ایست که هرگز خالی نگردد و مالیست که
فانی نشود و چشمه ایست که هرگز خشک نگردد و نقدیست که هرگز دزد و راهزن در او تصرف نکند نظم بهر کوشش آنکه در عالم
قیمت او راست کو هنر دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است الحرفة امان من الفقر والحزن الی

اگر کسی سامان وجاه و منصب از دست برود کسب و حرفت از آنکس جدا نشود و همیشه باشد که گفته اند کسب کن
تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی نظم روزی تو باز نگردد در کار خدا کن غم روزی مخور چون شاهزاده
این تقریر از آن پیر حصیرباف شنید که پسر خود را نصیحت میکرد دنبال نصیحت خوب گرفت وصنعت حصیربافی را بر
خود پسندید پیش آمد و سلام کرد استاد حصیرباف جوان خرقه پوش درویش را دید جواب سلام بداد و او را
تواضع نمود و گفت ای جوان خوش باش بیا بنشین و لحظه باهم صحبت داشتند ما حضر که بود بر طبق اخلاص نهاده پیش آورد
و گفت رسیده رسیده بخورد در خانه هرچه باشد مهمان هر که باشد شاهزاده را از شیرین زبانی و چرب گفتاری پیر
حصیرباف خوش آمد از روی رغبت باهم چیزی خوردند شاهزاده با خود گفت که من هرگز طعام باین لذت نخورده ام
و همانجا که از کسب و مر حلال است چون شاهزاده از آن پیر لطیفه گو سخنان نصیحت آمیز و نکتهای مهرانگیز بشنید همانجا فروکش
کرده بنشست و گفت ای استاد روشن ضمیر مرا بشاگردی قبول کن و این صنعت مرا بیاموز پیر حصیرباف مرد جهاندیده بود
دانست که طالب و خواهان این صنعت است گفت ای جوان صفا در نظرت چون ترا این صنعت خوش آمد خوش باشد
بیاموز که بر تو مبارک است سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست و آثار بزرگی و نجابت در تو هویداست از این صنعت بتو فیضها
خواهد رسید و مطالب حصول میگردد دلم گواهی میدهد الحال ای جوان برو و از پدر و مادر خود دستوری بخواه آنوقت که
ترا اجازت دهند بیا و باین کسب مشغول شو که بر تو مبارکست شاهزاده استاد را وداع کرده و بخدمت پدر رفت
و حقیقت باز گفت پادشاه او را دستوری داد شاهزاده پیش استاد آمد و گفت دستوری یافتم پس بشوق تمام شاهزاده
بآن کار اقدام نمود چون با کمال شعور و ادراک و فراست بود باندک وقت آن هنر را آموخت بعد از آن پیش پدر آمد
و گفت که هنر آموختم و کسب یاد کردم بحال دستوری ده تا مسافرت اختیار کنم و از خامی جوانی بدر آیم و تجربها حاصل
کنم پادشاه چون فرزند را بسیار دوست میداشت رخصت مسافرت داد چون پادشاه هر سال برای خلیفه بغداد
هدیه میفرستاد و درمیان ایشان دوستی بود پادشاه تحفه و هدیه چند مهیا نموده و جمعی را همراه پسر کرد و روانه بغداد شد
و احوال بخلیفه نوشت چون شاهزاده روانه شد همه جا میآمد تا بیک منزله راه بغداد رسید و در دو فرسخی شهر فرود آمد
شاهزاده غلامی داشت که در خوردی باهم بزرگ شده بودند باو گفت امشب با من موافقت کن پیش از آنکه خلیفه
از حال ما آگاه شود ما را با خیل و حشم بشهر در آورد بهر دو بصورت درویشان بشهر رویم و سیر و تفرج کنیم تا بعضی چیزها
معلوم ما شود و بعد از آن بجای خود آئیم خلیفه را خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر در آئیم غلام گفت ای آقا مصلحت
نیست که ما غریبیم و راه بجائی نمیبریم مبادا که چیزی حادث شود از حال ما خبردار نباشد مصرع در پس پرده بسی چاها نهانست
شاهزاده گفت آنچه حادث شود بی اذن باریتعالی واقع نشود هرچه روز ازل بسر نوشت شده برنگردد
و ما توکل بحضرت وکیل کرده خود را باو سپردیم نگاهدارنده ما اوست غرض چون شب شد شاهزاده سوار شد

و غلام روانه شهر شدند ما در بیرون وقت چاشت بدر دکان طباخی رسیدند دو فانی از سینه دیدند شاهزاده گفت
برجا فرود آئیم و طعامی بخوریم بعد از آن سیر بازار کنیم اتفاقا صاحب آن دکان یهودی بود و دشمن دین محمدی بود که بر لیکا
مسلمانان میبود آن یهودی دو جوان غریب دید پیش آمد و مرحبا گفت و احوال پرسید جوانان گفتند از گرد راه رسیده ایم
طعامی حاضر کن تا بخوریم گرسنه ایم جهودک گفت همه چیز حاضر است فرود آئید ایشان را فرود آورد و گفت عیب باشد که
بر در دکان چیزی بخورید در این عمارت درآئید درهمی چند کرایه دادند ایشان را بدرون خانه برد و خانه بسیار بتکلف بود جهودک
بفرمود تا اسبان ایشان بدرون خانه کشیدند و آن جوانان نشستند ساعتی گذشت دو غلام زنگی در آمدند و دست
هر دو را محکم بستند و هر دو را برهنه کرده زنجیر در پای ایشان نهادند در آن خانه بزیر زمین برده در بند کشیدند شاهزاده
جمعی را دید که در آن زیر زمین در حبس بودند آمدند و غلام در را محکم کرده رفتند شاهزاده از آن مردم احوال پرسید آنها
گفتند که این طباخ یهودیست و دشمن دین محمد است کار این جهودک اینست که هر مسلمان غریبی که درین شهر وارد میشود در دکان
طباخی او آمده میل الطعام خوردن میکند این جهودک ایشان را بچاپلوسی بدرون خانه میآورد چنانچه دیدید و آن دو
غلام هر دو هر روز از این مسلمانان ذبح میکنند و بجهود محمدیان میدهند ما نیز مثل شما گرفتار شدیم و هیچکس از این مقدمه
مطلع نیست چون شاهزاده این تقریر بشنید گفت الحکم لله الواحد القهار ع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود اگر روز اول
تقدیر چنین شده تدبیر سودی ندارد و علاجی نیست قضی الامر الذی فیه تستفتیان در این ایام جز صبر چاره نیست
هرچه شدنیست میشود پس دل بلطف و کرم او جل جلاله و عم نواله و عظم شانه باید بست که او هرچه کند و خواهد قادر و توانا ست
اضطراب و دل تنگی و غم و اندوه نفعی چاره نیست جز بموافقه التسلیم دل بقضا و تن برضا باید داد و صبر باید
کرد من کنوز الایمان الصبر علی المصائب در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور
پس هیچکس نفع و ضرر را در حق کسی قادر نیست و آنچه در وجود آید و آنچه حادث شود جز بتقدیر الهی نتواند بود پس
بلطف و کرم او امیدوار باید بود چنانچه فرموده لا تقنطوا من رحمة الله نومید مشو مگر که امید نماند کس در
غم روزگار جاوید نماند فاصبر لحکم ربک آنمردم چنین فضول شنیدند همه امیدوار گشتند و او را دعا کردند در
سخن بودند که جهودک با دو غلام زنگی در آمد و دست شاهزاده را گرفته بیرون برد که ذبح نماید چون خواستند
که بخوابانند شاهزاده بخندید و گفت شما نمیخواهید که چکار کنید و چه اراده دارید که ما مثل شما دین موسی را
دوست میداریم و ما نیز در دین و ملت شمائیم اگر مطلب مال و زر است مرا و برادر مرا هنری هست که هر روز مبلغی
از ما نفع حاصل میشود ما را در خانه نگهدارید و به بینید و اگر مطلب دین است که ما خود در دین شمائیم چون آن جهودک
این تقریر شنید کارد را از دست بینداخت و او را در بغل گرفت و در خانه دیگر بخلوت برد و عزت کرد و عذر ما
خواست و نوازش نمودند و برادرش را نیز فرمود آوردند و زنجیر از او برداشت و لباس ایشان را آورده پوشیدند

وباهم طعام خوردند بعد از آن جهودک گفت ای یاران بدانید واگاه باشید که من سی سالست که درین شهر وطن کرده‌ام
ودرین مدت کار من اینست که محمدیان را بمکر وحیله بدام میاورم وهر روز یکی از ایشان را ذبح میکنم وبخورد محمدیان میدهم
وچون شما از ما ئید ودر دین وآئین شریک هستید بشما اظهار میکنم واین سر را کسی نمیداند الا اینده وغلام چون شما از این
اگاه شدید شما را محرم این راز کردم در اینجا نگاه میدارم بشرط آنکه سخن از میان بدر نرود ومن مال وجمعیت بسیار
بهم رسانیده‌ام واراده وطن دارم وشما را نیز بوطن خود خواهم برد ودر آنجا دین وملت خود آشکار میکنم الحال شما بگوئید
که چه هنر دارید که بلطفها از شما حاصل میشود شاهزاده گفت ما حصیر بافیم صنعت وهنر ما اینست که حصیر بسازیم که
لایق بساط خلیفه باشد اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه ببازار فرست تا فلان فلان رنگ علف ولیف بیاورند
آنگاه معلوم بشما شود پس ایشان را در خانه علیحده نگاه داشت وآندو غلام زنگی نگهبان ایشان نمود وخود ببازار رفت
ولیف وعلف آورد ودر ساعت شاهزاده لیفها را تراشید وآنشب شروع در بافتن حصیر کرده تا صبح کار میکرد
چون صبح شد جوانی را از زندان بدر آوردند ودر برابر شاهزاده او را ذبح کردند وپاره پاره کرده او را در دیگها انداختند
ودر دل دیگ می پیچید القصه تا شام حصیر بغایت لطیف تمام کرد ورنگ آمیزی نمود وسطرهای مناسب ونقشهای
عجیب بواسطه امتحان از نقاشی بکار برده چون جهودک دید حیران بماند وبر شاهزاده آفرین کرد وپس شاهزاده را معلوم
شد که جهودک خط مسلمانی نمیتواند خواند پس جهودک آن حصیر را ببازار برده شخصی از برای وزیر آنرا بقیمت در آورد وبقیمت
تمام خرید جهودک خوشحال شد وبر جوان بخشش وآفرین کرد وگفت حصیر یکه لایق بساط خلیفه باشد بساز در ساعت
گفت ببازار بفرست لیف وعلف بیاورند واین محمدیا نرا دو سه روز ذبح مکنید تا از برای من لیف وعلفها تراشیده
صاف نمایند تا زود حصیر یکه لایق پادشاه باشد ساخته شود جهودک همان لحظه مردمی که در زیر زمین در حبس بودند
بر آورده وببازار رفت واز لیف وعلف رنگین خرید وآورد ودر پیش ایشان ریخت که پاک کنند وصاف نمایند و
ایشان را در پهلوی شاهزاده نشانید پس ایشان شاهزاده را دعا میکردند که ایشان را دو سه روزی از کشتن رهانید
پس شاهزاده بکار مشغول شد بعد از سه روز حصیر بسیار لطیف تمام کرده وصنعتها در او بکار برد ورنگ آمیزی
ونقاشی کرد ودر حاشیه آن شرح احوال ونام ونشان خود را نوشته وتمامی شرح حالات درج کرده بجهودک
نمود ودر هم پیچیده باو داد وگفت این حصیر را باید که در حضور خلیفه بگشائی که رنج من ضایع نشود ودر را آگهی
نمائی واز این نه وانگهی که آب وتاب دیگر دارد وچون گل تازه در نظر خلیفه نماید زنهار که از هم نگشائی تا رنج
من ضایع نشود وانعامی بیابی وفیضی امروز بتو برسد که هرگز ندیده باشی جهودک چه داند که در زیر کاسه نیم
کاسه هست وآتشی از برای او پخته است که یکوجب وعنی دارد وبپای خود بسلاخ خانه میرود وجهودک حصیر را
همچنان پیچیده بحضور خلیفه برده گشودند در صنعت ورنگ آمیزی او حیران ماندند ودر او نظر کرد حقیقت حال

شاهزاده دانسته معلومش شد نگشت تیره بدان گرفت وفکر فرورفت بعد از ساعتی وزیر را طلبید وفرمود
تا بیرون شهر روند وخیل وحشم شاهزاده را بشهر در آورد وانگاه فرمود تا جهودک را بحضور آوردند خلیفه گفت
ای ملعون این حصیر را از کجا آوردی گفت غلام من بکر کان رفته بود واو آورده است در ساعت فرمود دستشرا
محکم بربستند وسرش را برهنه کرده جمعیرا فرمود جهودک را برداشته بخانه اش ببرید وشاهزاده را واشخاصی که
در حبس اند همه را خلاص کرده بحضور آورند القصه از آنجانب بشنو که شاهزاده یاران را تسلی میداد ومیگفت
ای یاران حضرت مسبب الاسباب امروز شما را ازین زندان خلاص میکند وآندو غلام زنگی شخصی را
از برای ذبح کردن بدر آورده بودند ودست وپایش بربسته وآن بیچاره جزع وفزع مینمود شاهزاده گفت
ای غلامان لحظه صبر کنید تا خواجه شما بیاید آنگاه او را ذبح کنید در این سخن بودند که ناگاه مردم خلیفه با جهودک
دست بسته وسر شکسته داخل شدند دیدند که آندو غلام زنگی بیچاره را گرفته دست وپا بسته انداخته میخواهند
بکشند مردم خلیفه آن جوان را خلاص کرده وهر دو غلام را گرفته محکم بربستند آنگاه پیش شاهزاده آمدند وبدست
وپای او افتادند شاهزاده راه زیر زمین را بایشان نمود آنها رفته همه آن مردم را از زیر زمین بیرون آورده زنجیرها یکه
در گردن ایشان بود برداشته بگردن جهودک وآندو غلام نهادند وهمه را از خانه بیرون آوردند در خانه را بستند
وجمعیرا موکل خانه کردند تا نگاهبان اسباب باشند پس شاهزاده را بعزت تمام سوار کردند وتمام مردم شهر جمع شدند
وشاهزاده را باعزاز تمام بحضور خلیفه آوردند وخلیفه از جای برخواست وپیش رفت وشاهزاده را در بغل
گرفت وپیشانی او را بوسید ودر بالای تخت پادشاهی در پهلوی خود نشاند وشاهزاده صورت واقعه
خود را از اول تا باخر بعرض خلیفه رسانید بعد از آن جهودک را حاضر کردند با آندو غلام در زیر شکنجه کشیدند
جهودک آنچه در این مدت سی سال کرده بود همه را باز گفت واقرار کرد پس خلیفه اول فرمود تا هر دو دست
غلام را قطع کردند خلیفه باز از جهودک پرسید که راست بگوای ملعون چند گاه هست که اینکار میکنی در این
شهر گفت سی سالست خلیفه حیران بماند وگفت هیچکس از سر اینکار خبردار بوده گفت یا خلیفه ما را عالمی در
این شهر هست که دشمن دین محمد صلی الله علیه وآله است ومرا تعلیم نموده که محمدیان را ذبح کرده بخورد محمدیان بدهم
واو مرا باین امر ترغیب نمود پس جهودک جمعی موکل کرده تا از جاهای از یهودان باشد بیابند تا آنکه هفتاد کس از
علمای جهود را نشاندادکه بلباس های مسلمانان در آنشهر بودند ودین خود را ظاهر نساختند وبا مسلمانان انکار
میکردند وپانصد کس دیگر که همه اهل حرفت بودند ودر بغداد وطن کرده دین خود را پنهان میداشتند وبا دین محمد
دشمن بودند ومخفی دشمنی وعداوت میکردند خلیفه فرمود تا همه را گرفتند وسامان ومال جهودک را با سامان
ومال جهودان دیگر جمع کردند وخانهای جهودان را فرمود غارت کردند وهمه را قتل نموده چنانکه یک جهودک در

بغداد نگذاشت و مال و اسباب جهودان مبلغهای کلی شد پس فرمود تا همه را حاضر کردند و بر سر هم ریختند
آنگاه خلیفه سر بر آورد و بشاهزاده گفت ای فرزند این مالیست که از کسب حلال تو بهم رسیده و حقیقة نصیب
تو کرده و دیگر آنکه مال کافر بر مسلمان حلالست تمام این مال تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشه تست این مثل
گفت که حرفت زینت مرد است که این زمان ضرب المثل شده بعد از آن شاهزاده آنچه تحفه آورده بود جمیع
خلیفه گذرانید خلیفه بشاهزاده گفت که تو حق عظیمی بر ما داری که مدت سی سالست که این جهود که بغداد
علمای خود اینعمل میکرد و هر سال چندین مسلمانان را بناحق میکشت و هیچکس را معلوم نشد و از برکت کسب و
حرفت تو ظاهر شد پس نتیجه و ظاهر شد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که کاسب حبیب خدا است
اینجا ظاهر شد نتیجه کسب و حرفت نقل دیگر آورده اند که وقتی گشتاسب از وطن خود جدا شد چون بقسطنطنیه رسید
با وی چیزی از مال دنیا نبود و همت بلندش نمیگذاشت که از کسی سؤال کند و دست طلب دراز کند اینرا
بخاطر آورد نظم گرفتن بر دار رخ مرد آب سیه وی شد تا گرفت آفتاب با خود گفت بهترین چیزها در دنیا
کسب و حرفت است که همت خلقت و چنان اتفاق افتاده بود که در خورد سالگی گذر گشتاسب بر دکان
آهنگری می افتاد که همیشه از آن راه میگذشت و میدید و تفرج مینمود که کارد و خنجر میساخت و لحظه توقف مینمود و
از آن صنعت در خاطرش جای کرده بود چون در آنروز در مانده شد پیش یکی از آهنگران رفت و گفت من از
اینکار وقوفی دارم و صنعت شما را میدانم مرا نیز شریک کن در اینکار قبول کردند و او را شریک خود نمودند
گشتاسب نیز از آن حرفت اختیار کرده شب و روز بکار میکوشید تا آموخت و روزگاری در آن بسر برده از ممر
حلال قوت و معیشت مینمود با حسن وجهی میگذرانید که ممنون منت کس نشد و دیگر هرگز محتاج کسی نشد تا آنوقت
که بوطن خود مراجعت نمود چون بر تخت پادشاهی نشست حکم فرمود تا جمیع امرا و وزرا فرزندان خود را بمکتب ادب
داده تا الصنف ورو بعد از آن بکسب و پیشه داد که حرفت آموزند و از آن کسب در میان عجم منتشر گشت و هیچکس از
انبیا نبوده است که کسب و پیشه نداشته اگرچه ایشان را احتیاج نبوده ای پسر این نصیحت و وصیت نگاهدار و از
آموختن کار ننگ مدار و علم و هنر و کسب بیاموز که کاسب حبیب خدا است و مدار عالم و قیام و نظام ملک بر کسب
و حرفت و جمیع انبیا و اولیا را مدار بر کسب بوده که حلال ترین چیزها از خوراک و پوشاک از ممر کسب بهم میرسد
هنر کوش زانکه در عالم قیمت او راست کو هنر دارد حرفت گنجی است که مخفی باشد اگر روزی ملک و مال
و حشم از دست تو برود و حرفت و پیشه با تو بماند و ذخیره تو باشد و پیش خلق و اهل دنیا محتاج نباشی ای پسر بدترین
و خوارترین چیزها در دنیا طلب و طمع است و کاسب از این هر دو مبراست و هر چه از کسب و رنج دست بهم رسانی و در راه
خدا انفقه کنی فردای قیامت در آخرت دستگیر تو باشد حرفت آموز ای پسر که ترا پیشه باشد امان ز خوف

و بلا ای پسر از بی هنران کاهل و خود پرستان جاهل کناره گیر با اهل دنیا و اهل طمع و دوستی نیز
مکن که کاهلی و سستی در تو اثر کند آنوقت سفیهان از تو دور نکنند و ترا تابع خود گردانند و بیکار شوی
سوار شد آنست که کاهل و بیفایده دین و دنیا باشد و در بندگی و عبادت نیز کاهل شود از آنجاست که بزرگان
گفته اند درخت کاهلی کفر بار آورد و شخص بیکاره کاهل دایم در فکر خوردن و خفتن باشد و ببیهوده گفتن
عادت کند آدم کاهل از خدا محروم و دور و بی نصیب و دایم قوت و فربهی تن میخواهد و ضعف روح است
و تن فربه دل را سیاه و روح را تباه کرده اند و این قوم را خدا ایشان دشمن دارد و عقلا او را از زمره بهایم شمرده
بدانکه عمل نیکو دو نوع باشد یکی بکار دنیا آید و یکی بکار آخرت آنکه در دنیا بکار آید کسب و پیشه است که معاش
بدان قایم گردد و او از کسب حلال است و طلب حلال فرض است قال النبی صلی الله علیه و آله طلب الحلال
فریضة بعد الفریضة و در حدیث دیگر آمده است که طلب الحلال جهاد و ان الله یحب المحترف یعنی
خدا تعالی مومن پیشه ور را دوست میدارد و در امثال آمده است البرکة فی الحرکة و حکیم سنائی رحمة الله علیه فرموده
نظم هر که او تخم کاهلی دارد کاهلی کافریش بار آرد قال الله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا و ایضا قال الله تعالی
کلوا واشربوا من الطیبات واعملوا صالحا مراد از طیبات لقمه ایست که از کسب ید آید که اکثر انبیا و اولیا
پیشه ور بوده اند و پدر ما آدم علیه السلام کشت کاری میکرد و حضرت ادریس علیه السلام خیاطی کرده و حضرت
نوح علیه السلام نجار بوده و حضرت ابراهیم علیه السلام بزازی میکرده و حضرت یوسف علیه السلام تکمه بند بوده
و حضرت موسی علیه السلام شبانی میکرد و حضرت داود علیه السلام زرگر بوده و حضرت سلیمان زنبیل بافی میکرد
و حضرت زکریا علیه السلام گلیم باف بوده و حضرت رسول صلی الله علیه و آله تجارت فرموده و نعلین خود دوختی
و در فضیلت کسب همین کافیست و برای او بس است که خلعت الکاسب حبیب الله بر قامت او راست آمده
اگر کسب و هنر هر نبی و ولی بیان کنم بطول انجامد در خانه اگر کس است یک حرف بس است و دیگر عملی که بکار آخرت آید
و آن اعمال صالحه است و کسب حقیقی اینست و پیش درویشان او حبیب خدا باشد چه کسب کسب آخرتست نه کسب دنیا
پیشه آموختی در کسب تن چنگ اندر پیشه دنیا مزن پیشه آموز که اندر آخرت اندر آید با تو کسب مغفرت
العزیز این تمثیل را نیکو فهم کن و در دنیای فانی عمل خیر پیش گیر که اعمال خیر دلیل تو باشد و در آخرت ترا به بهشت رساند
و اعمال بد ترا بدوزخ برد و بعذاب الهی گرفتار شوی و با منافقان در اسفل السافلین بمانی آنجا کسی دستگیر تو نباشد الا
عمل خیر و شر که در دنیا میکنی انجام پیش تو خواهد آمد چنانکه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که ان المنافقین فی الدرک
الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا چه روح بجانه ظلمت بهی ز خانه دنیا مرافقت نکند آنکه او شفیق تو باشد در
آن مقام نه مال تست بود رفیق نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد اول منزل که قبر است در آنجای تنگ و تاریک

قرا رفیقی و شفیقی غیر از عمل تو نیست که فرمود القبر صندوق العمل و حضرت خواجه کاینات و خلاصه موجودات
صلی الله علیه و آله فرموده اذا مات الرجل انقطع عنه ماله واهله وولده ویبقی معه عمله باب هفتم
در امثال حرف خاء. خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد خدا یکی و محبت یکی و یار یکی خدا اکسی
ندیده بدلیل عقل شناخته اند خدا بی عیب است خدا به بنده از رگ گردن نزدیک تر است خدا دیر گیر و سخت گیر است
خدا در دراید و ستان میدهد خدا پرست شکم پرست نبود خود بین خدا بین نبود خوش خوی همیشه خوش معاش است
خوش آن بود که بر آید بیک کرشمه دو کار خانه درویش را شمعی نه از مهتاب. بشنت خانه پر شیشه را سنگی بس است
خانه را نجرو سی بار بیکر ده است خانه خرس و انگور ونک خانه که دو کدبانو باشد خاک تا زانو باشد خانه بد و شست
یعنی مرد پریشان است که مال دنیا را به پشت پا زده و ترک دنیا کرده مثالش خاقانی گوید نظم خراب کند شاه
خانه کن برو خانه آباد کن هم زن خانه ظالم آه مظلوم بسپاست خانه روشن میکند یعنی عمرش بآخر رسیده است
خرج را ارکنیه خلیفه میکند خرج باندازهٔ دخل است خرج باد خل صنعت مرد است خر از خواجه خر من از خواجه خر که
بیام میبری باید پائین آورد خر که از خر و اماند باید که یال و دمش برید خر خود را از پل گذرانید خر همان خر است پالانش
دیگر است خر خفته جو میخورد خر خالو را شناخت خر مرده و صاحب خر ناراضی خر چه داند قیمت نقل و نبات خر
زاد خری مرد و خری بد خر از گاو فرق نکرده خر را انجا انداز دو دو الرابه و انداز د خود پسند خدا پسند نبود
خود پسندی جان من برهان نادانی بود خود فروشی میکند خود کرده را تدبیر نیست خود کشته حافظ را خود تعزیه
بیداری خون گرم است خو نیکو گرفته بود بو نیکو گرفت خواب خرگوش میکند خواب بیمار صحتی ندارد خواب
برادر مرگ است خواب چهار پهلو میکند کنایه از مرد کاهل بود و تنبل بود که بغیر از خواب و خوراک چیزی نداند شاعر
بسحاق گوید بیمنت تو خواب چهار پهلو شود ز بسکه خورد مزعفر و قلیه و حلوا خاکش زنگین شده کنایه از سیم و
زر است که از جانب زن او رسیده باشد خرمن کوفتن کار بز نیست خربزه شیرین مال شغالست خاموشیرا
شعار خود کند خاموش نشین و فارغ از عالم باش و بدانکه خاموشی را فضیلت بسیار است در این مقام تمثیلی
بیاوریم تمثیل آورده اند که در شهری در زمان قدیم شهریاری بود با کنوز و خزاین بیکران و حشم بی پایان و با
مروت و احسان او را پسری بود در غایت پاکی و زیرکی بنهایت حجب بی و اراسته آن پسر را بعالم دانائی سپرد
تا علم و ادب بیاموزد و آن عالم همیشه در خدمت آن پسر میبود و آن جد و جهد داشت و خواب و آسایش بر خود
حرام کرده در طلب علم و تحصیل علوم و کوشش میکرد که گفته اند من طلب العلم علم الفقه نظم هر که جویای علم شد
شد اندکی چون گذشت دانا شد روزی شاهزاده استاد را گفت یا مولانا علوم را آخر نیست عمر ما باید تا
تحصیل آن کند مرا کلمه بیاموز آن عالم گفت اگر در هر دو جهان نجات و رستگاری میخواهی خاموشیرا اختیار کن و

تمثیل

خاموشی را شعار خود کند که هر گناهی و بلائی که بر سر آدمی میاید همه از زبان یا نگار است که در دنیا بلا و محنت
... آخرت ندامت و حسرت آورد که بدترین و عظیمترین گناه و غیبت و فحش و هرزه و بیهوده
گفتن است و بهترین خصلت و نیکوترین صنعت در دنیا و آخرت حفظ زبان و خاموشی است که باعث
رستگاری دنیا و آخرت است و این تمثیل را در آنوقت گفت که الحال در میان مردم ضرب المثل شده مصرع
خاموش نشین و فارغ از عالم باش و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من صمت نجی یعنی هر که
خاموش ماند نجات یافت چون آدمی در سخن آید ملکین در نامه اعمال او ثبت میکنند آنچه کند و هر چه گوید
یا نیکوئی یا بدی خواهد بود پس نیکوئیرا احسانست و بدیرا عذاب و هر که خاموش ماند نجات یافت و برای
او چیزی ننویسند قال رسول الله صلی الله علیه و آله رحم الله عبداً قال خیراً فغنم او سکت فسلم
یعنی رحمت خدای بر آن بنده که از سخن خیر حرفی گوید و غنیمت برد و یا ساکت باشد تا بسلامت ماند زیرا
که در سکوت خاصیت بسیار است و در حدیث آمده من اعتزل سلم نظم هر که از گوشه اختیار افتاد با
سلامت بماند و با دل شاد بدانکه مردم اهل دنیا اکثر بواسطه پیروی نفس و هوا و اخلاق ذمیمه را چون حرص
و حسد و بغض و عداوت و فحش و هزل و سخریه و هرزه و بیهوده پیشه خود کرده اند تا در نظر اهل دنیا حکام عزت
و قرب داشته باشند پس از این صفت دوری و اجتناب لازم است ای پسر از اینها کناره گیر تا نجات
یابی قال رسول الله صلی الله علیه و آله علی المنبر فی اکثر خطبه رحم الله امرءً انفق فضله ماله و امسک
فضله لسانه لنجات آخرته یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر منبر در خطبها گفته که خدا ایتعالی رحمت کند بر
آنکس که فضله مال خود را نفقه کند و فضله مال خود را نگاهداری کند از گفتن بیهوده بواسطه نجات و خلاصی
آخرت و اهل دانش برای احتیاط از بیم نامه خواندن خود در روز قیامت سخن مباح نگفته اند و دایم ساکت
بوده اند و در حدیث آمده که صلاح و عبادت مؤمن ده جزو است نه جزء آن خاموشی است که از غیبت
و هرزه و بیهوده زبان نگاهداشته اند و در تحت همان دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله چنانکه گذشت
داخل شده غفلت که آن عالم گفت بدانکه ای شاهزاده چون روز قیامت قایم شود بنی آدم سر از خاک بردارند
یکقدم در گور و یکی در بیرون تا چهل سال و در روایت دیگر پانصد سال و در آنوقت هیچکس را یارائی و زهره
گفتن نباشد مجال چشم بر هم زدن نبوده از بیم عذاب آنروز همه کس بحال خود درمانده باشد قال الله تعالی لا یرتد
الیهم طرفهم وافئدتهم هواء فرمان آید که هیچکس نگوید و منافقان عذر نخواهند و دنیا بر آنها در آنروز نفع
نکند چنانکه فرموده لا ینفع الظالمین معذرتهم و مسلمانان سخن نگویند تا فرمان نشود که در کلام خود فرموده
و خبر داده آگاه باش که چه در پیش است نظم که مرکب تقریر تازیانه کنی زبان کشیده نگهدار تا زبان نکنی

زبان سرخ سر سبز میدهد برباد هوش باش که سر بر سر زبان نکنی چون عالم فاضل این فقره بشاهزاده گفت برخود بلرزید و از هوش برفت لحظه شد که بخود باز آمد و بجذبیت در دل پاکش چون سکه بر زر نقش شد گفت یا مولانا اینکه در خود بیان و صفت حقیقت نفس پرستان بانمودی الحال صلاح کلی و فلاح اصلی من اینست که پای عزلت در دامن قناعت کشیده در صحبت و آمیزش بر خود بسته با خاطر جمع بوسیله تنزکیه نفس کافر کیش در خورد و خواب خلاف فرمان و خواهش او نموده شاید که از ورطه نفس سرکش که باعث گمراهی است نجات و رهائی یابد که آنچه فرمودی خیالست و معلوم شد که حضور در وحدت و عزلت و فراغت و مراقبین باشد که آمیزش با بدان و اهل دنیا و مخالطت ایشان از زهر افعی بدتر است و مصاحبت ایشان از شدت جان کندن دشوارتر مصرع زان میان به که کناری گیری چنانچه درویش صاحبدل که دل از خودی خود برداشته و از اهل دنیا کناره گیرد و خلوت جستند با وجود الحال کجا بدیگری پردازند پسر گفت یا مولانا حقیقت این بر من ظاهر شد بعد ازین دانم چه باید کرد نظم غزلتی خواستم که در پیچیده اگر چون گرد باد خاکدان دهر را بیرد نیاید گرد من چون عالم فاضل از شاهزاده این تقریر شنید حیران ماند و گفت آنچه الهام بر زبان شاهزاده جاری شده عین صوابست که صحبت با اهل دنیا و مردم جاهل باعث پراکندگی و پریشانی خاطر است و سکوت و عزلت موجب جمعیت خاطر و اطمینان باطن و ظاهر است نظم دانیکه که شب و روز که مجموع بود ان گوشه نشینی که بجمع برزود در غنچه گل تا زگی میابد چون بفشت بجمعی پراکنده شود چون شاهزاده از عالم این شنید چون گل بشگفت گفت ای استاد در باب خاموشی و عزلت چیزی بیش ازین بیان کن تا دلم از دنیا رمیده شود آن عالم فاضل گفت در شب معراج خطاب بحضرت رسول صلی الله علیه و آله شد که ای احمد سکوت و خاموشی اختیار کن که معمورترین دلها خاموشانست و خرابترین دلها دل بسیار گویانست پس مهر سکوت بر حقه دهان بنه و دل را از زیان کاری خالی دار که صمت و سکوت باطن دل را نیکو دارد از اصاف و روشن کند و بیت المعمور گرداند و سخن بیحاجت و کلام بیموقع خانه دل را سیاه و تاریک و تباه کند نظم درین میدان بود مرد سخن گوی زرخ حلاده سر گشته چون گوی نباشد در دل صاحبدلانی ز خاموشی نکوتر میهمانی چون شاهزاده این سخن شنید صدائی بگوشش رسید نعره بزد و بیخود شد بخود باز آمد و خاموش شد عالم گفت ای شاهزاده ترا چه رسیده و چه واقعه شده که از خود رفتی و بیخود شدی شاهزاده گفت نظم هر که از خود میرود از محنت وه فارغست میروم از خود که سیر عالم بالا کنم انگاه بر خواست و بخلوتخانه رفت و مردم را رخصت داد روز دیگر علما و فضلا چون جمع شدند استاد ابتدا بکلام کرد و چند مرتبه تکرار نمود و آن علما همه بسخن در آمدند و از هر جا گفتگو میکردند شاهزاده خاموش بود و هیچ نمیگفت علما همه تعجب نموده که شاهزاده در نهایت فصاحت و بلاغت و زبان و بیان و فهم و ادراک را چه شده که سکوت

اختیار کرده و سخن نمیگوید چون شاهزاده از آن عالم فاضل احادیث و امثال در باب سکوت و خاموشی شنیده دم در خود کشیده زبان را از گفتگو بر بست چون تمثیل از استاد خود شنید که خاموش نشین و فارغ از عالم باش در دلش قرار گرفت و خاموشی اختیار کرد و دیگر حرف نزد و سخن نگفت اما از ته دل و اخلاص تمام بذکر الهی مشغول بود و سکوت و عزلت اختیار کرده از خلق کناره گرفت و با کسی سخن نمیگفت الا بضرورت و وظایف عبادات و مراسم طاعات بر وجه حسن و طریق احسن بجا میاورد و صفای صفوتش اثر کدورات علائق از دل ساخته و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر بصیرتش بر داشته پس از همینی پادشاه را خبر کردند پادشاه پیش پسر آمد هر چند سخن گفت جواب نشنید پادشاه گمان برد که مگر پسر را علتی حادث شده که سخن نمیگوید فرمود تا اطبا جمع شدند و تفحص کردند هیچ علتی و مرضی در او ندیدند و اثری ظاهر نشد گفتند باید پسر بشکار برود شاید چیزی از و معلوم گردد پادشاه

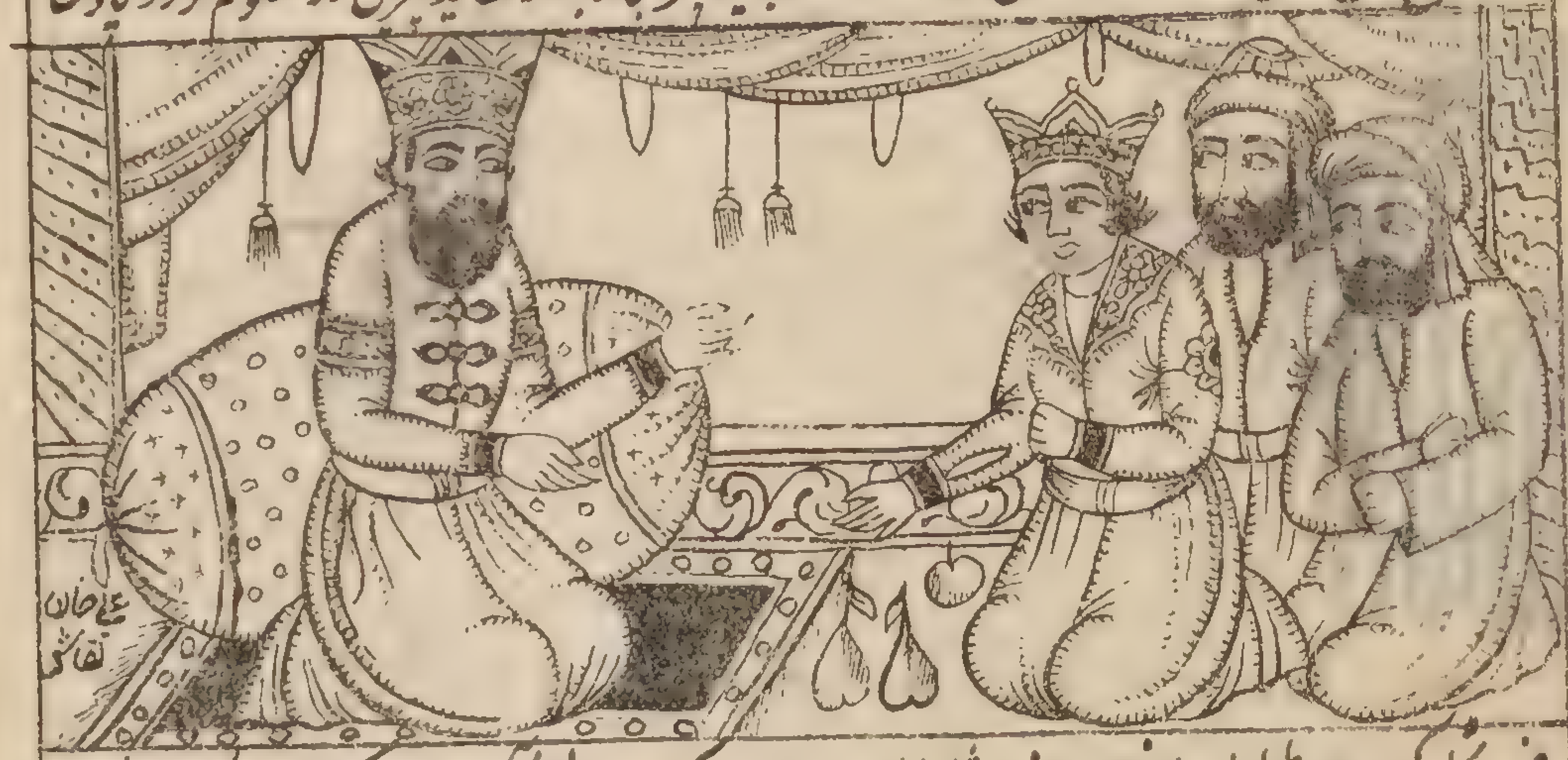

عزم شکار کرد و همه اطبا را همراه خود بردند و شاهزاده را نیز سوار کردند و در صحرا سواره میگشتند ناگاه طوطی در صحرا فریاد کرد و صدائی بر آورد پادشاه با شاهزاده و چشم با شر بانگ طوطی رفتند پادشاه فرمود تا پیاده ها بسر چوب در علف زار رنج و بنها را انگاو دیدند ناگاه طوطی از مکان خود پرواز نموده و هوا گیر شد پادشاه بازی در دست داشت باز آن طوطی را کرد باز نیز پرواز در آمده آن طوطی را بود طوطی را گرفتند و در قفس کردند در آنوقت که شاهزاده طوطی را در قفس در بند دید گفت طوطی از زبان خویش در بند افتاد که الحال ضرب المثل شده شاهزاده بسخن در آمد و گفت ای طوطی اگر در مکان خود زبان را نگاه میداشت هر آینه در بند نمی افتاد که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد اگر طوطی زبان می بست در کام نه خود را در قفس میدید و نه دام خموشی پرده پوش دام باشد نه مانند سخن غماز باشد چون پادشاه این سخن از زبان پسر شنید خوشحال گشت و گفت ای فرزند من چرا در همه مدت با پدر خود حرفی نگفتی و گوهر قیمتی نسفتی بیت ندارد هیچ پایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر ای فرزند موجب سکوت و خاموشی از چه امر بوده و حرف نزدن از چه راه بود که تا حال

سخن نکردی اکر چیزی حادث شده باشد خادمان و خدمتکاران از ابدان صاحب وقوف کردان تا در آن مقدمه اقدام
ورزیده موافقت کنند و مراتب خدمتکاری بجا بیاورند ای فرزند الحمد لله همه اسباب عشرت مهیاست **نظم** ملک
داری هم حشم هم کنج داری هم خدم بیرون نه از خانه قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را
نابود کن دل از عشرت بود کن بردار از دل بار غم پس شاه از همه چیزها گفت شاهزاده اصلا ملتفت نشد جواب
نکفت پادشاه در غضب شد و طپانچه بر روی پسر زد شاهزاده زبان را گشاد و گفت صدق رسول الله چنانچه
فرموده من صمت نجا یعنی هر که خاموش ماند نجات یافت که خاموشی موجب رستکاری است اکر من در اول
مرتبه خاموش بودمی از ضرب طپانچه سالم میبودم هر چه بر سر آدم می آید از زبان یا کار است و در مثلها کویند قفا
وا نزع قفاک هر که نکاه داشت زبان خود را از سیلی روزکار در امان ماند پس ای پدر بزرکوار سوال مکن از من
ضعیف از چیزی که بجواب آن مشغول شوم و از ذکر حق باز مانم که بزرکان کفته اند **بیت** هر آنکو غافل از حق یکزمانست
در آندم مرده است الا نهانست و اکر سخن است کویم موجب الحق مر بخش خاطر ملک کردد که عرب حق تلخ است
و همه کس را نباید مرد و در آنجا باید خیره برود اکر دروغ و خوش آید کویم مضمون الکذاب لا مؤمن منی از جمله
کاذبان باشم و در کلام مجید فرموده الا لعنة الله علی القوم الکاذبین ای پدر بزرکوار از من
و چرا می پرسی که هر چه کویم ملکین در نامه اعمال من خواهند نوشت و فردای قیامت از حساب آن
عاجز باشم و طاقت امروز ندارم که حق تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده قوله تعالی لا تسئلوا عن اشیاء
ان تبد لکم تسؤکم و از آنچه بدانها اشارت شده اکر حرفی بکوش کوه فرو خوانند از پای در آید و اطراف آن
چون کوه تجلی از هم شکافته کردد و صفت فکانت هباء منبثا بروی پدید آید و برنک
شب تار از ظلمت راو ظاهر کردد و ای پدر بزرکوار اندیشه آن روز میکنم و مرا یقین است که آنچه حق تعالی در کلام
خود فرموده و خبر داده همه را بیان کرده همه شدنیست و خواهد شد پس چرا از آنحال غافل باشم و حق تعالی از رک کردن
نزدیکتر است چنانچه فرموده است و نحن اقرب الیهم من حبل الورید هر چه کنیم و کوییم و شنویم از
عمل خیر و شر همه را می بیند و میشنود چنانچه فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول والله یعلم اعمالکم ای پدر
بزرکوار التماس کن اینکه من بعد از امثال این امور الحاح نفرمایی که من ضعیف نحیف را طاقت کفتن و
شنیدن نیست چنانکه کفته اند **نظم** صمت حرز سحر و غزلت و ذکر دوام نا تمامان جهان را کند کار تمام و
در حدیث آمده که خاموشی و سکوت و حلم از اخلاق پیغمبرانست و هرزه و بیهوده و غیبت از وسوسه شیطان
چون پادشاه این تقریر شنید اشک بدیده او را در بغل کرفت و جبینش بوسید و شکر حق بجای آورد که چنین
فرزندی دارم بعد از آن پسر را دستوری داد که در خلوت نشیند و بعبادت مشغول کردد الهی جمیع

مؤمنان این توفیق ده تا در آخر روز رستکار باشند یا ارحم الراحمین و یا اکرم الاکرمین پس در انتقام متشبث دیکر
بیاوریم تمثیل آورده اند که عبدالله مبارک را کفتند یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی و با یاران صحبت
نمیداری و همیشه تنها و بیرفیق و خاموش میباشی کفت یاران و رفیقان بهتر ازین بهم رسانیده ام که هرکز
از من جدا نیستند و من با ایشانم و ایشان با منند کفتند آنها کیانند کفت تنهایی و خاموشی که دایم مرا بذکر
حق مشغول دارند پس سکوت و عزلت مرا خوش آمد که زبان هرزه و بیهوده کفتن از آمیزش خلق و صحبت
ایشان بهم رسد بدان سبب تنهایی و خاموشی اختیار کردم و آسوده ام در تنهایی و خاموشی خاصیتها دیدم
و از برای کار آخرت هیچ رفیقی و شفیقی بهتر از خاموشی نیست و تنهایی و کرسنکی نیز شرح الصدر و درین سه چیز
دل قوت میکیرد و روح روشن میشود و نفس زبون میکردد **نظم** نفس شهوت ز آتش جوع بسوز زنده را شمع
عقل بر افروز چون بیابان شود زنطق خموش بشنوی نطق جان ز دل مکوش دیکر سعادت خیلی کوید بالنطق
سخن کم کو با خلق کم آمیزش کن و با حق مناجات بسیار کن با محرم حرم مشاهده کردی و نور حکمت در دل تو
پدید آید این توفیق و سعادت و منش جز به تنهایی و خاموشی و کرسنکی روی ننهد چون انبیا و اولیا بدین صفت
کذرانیده اند و در حدیث آمده المهذار مهذار **نظم** هر که بسیار کوی هرزه درست کار او کم ثبات و بیش خطاست
العزیز دیکر آنکه خاموشی یکی از حکمتهای لقمان حکیم است و کفته اند خاموشی بهترین صفتهاست از صفتهای خلق
اما صاحب این صفت در این زمان وجود عنقا دارد و بسیار کمیابست و خاموشی نه همین آدمیان را نفع دهد بلکه مرغان
هوا آواز نکنند دایم بسلامت باشند چنانچه در مثل شاهزاده و طوطی در کذشت و دیکر کفته اند اکر پشیمان باشی از کفتن
بهتر که پشیمان باشی از کفتن و اکر کسی از حرف زدن بترسد که ضرری بروی رسد کو پناه برد بقلعه خاموشی که حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام فرموده اذا تم العقل و نقص الکلام یعنی هر چند علم و عقل زیاده میشود حرف زدن
کمتر میکردد که عقل ده جزء است نه جزو در خاموشی است **الحدیث** در شب معراج حضرت رسول صلی الله
علیه و آله بواسطه جبرئیل از حضرت رب جلیل شنید که یا احمد لو ذقت حلاوة الجوع و الصمت و الخلوة وما
یخلو منها قال یا رب ما میراث الجوع و الصمت قال الحکمة و حفظ القلب و التقرب الی و الحزن الدائم و خفة
المؤنة بین الناس یعنی احمد حلاوت تنهایی و خاموشی بیابی ازین خصال هرکز خالی نباشی کفت یا رب ثمره نهال
این خصال چیست فرمود که ثمره حکمت و عمارت دل و حزن دایم و قرب منست ابو العباس شیخ منصور کفت زبان
چون زنده کردد و بکفت آید دل تباه کردد یا هیچ زیرا که شهوات دل را ضعیف کند یا دل را بمیراند یا بیمار کند و شهوت
سخن کفتن آفت عظیم است و دیکر آنکه چون شکم سیر شود روح نورانی چون نفس ظلمانی تیره و تباه کردد چون کرسنه
شود تن ظلمانی چون روح نورانی کردد و نفس با روح هم صفت کردد **بیت** کر به اهوم لی تو در نکری در همه

عمر نان خویش می خوری ایضا حدیث معراج یا محمد بعزتی وجلالی اول عبادة العباد و مؤنتهم
وشربهم الی الصوم والجوع والصمت والانفراد بین الناس وان اول معصیة لعبها العبد شبع البطن
وفتح اللسان بما یعنیه ومخالطة المخلوقین یعنی ای احمد بعزت و جلال من که بنای پرستش عباد و توبه زهاد
و نزدیکی من بجز گرسنگی و خاموشی نیست و تنهائی از خلق و بدانکه بنای معصیت و بنیان فساد بنده بجز خوردن و گفتن
و با خلق آمیختن در هوای نفس و موافقت ایشان بودن نیست که اکثر معصیتها از خوردن و گفتن و آمیزش خلق
بهم میرسد پس تمثیل دیگر بیاوریم تمثیل آورده اند که ابراهیم قندی روزی در بازار نشسته بود مردی تنبیه
میگذشت اسبی خریده بود یکی ازو پرسید که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت خریده ام آنشخص گفت
بسیار گران خریده نمی ارزد ابراهیم گفت چرا هرزه و بیهوده گفتی که چهار گناه در اینجا کردی یکی آنکه فروشنده را
که غایب است غیبت کردی دویم خریدار را دل شکسته کردی سیم آنکه تعیین قیمت قضا و قدر خدا و نذکر دی چهارم
آنکه معامله که گذشت در آن خوض کردی که بزرگان گفته اند که در آدمی هزار عیب است چون خاموش باشد همه
عیبها پوشیده باشد و چون سخن کند همه ظاهر گردد و بعضی گفته اند که در خاموشی هفت چیز است اول آنکه خاموشی حصار
تن است دویم آنکه خاموشی عبادت عظیم است بدون تعب سیم آنکه خاموشی بهترین زینت است بی زیور چهارم آنکه
خاموشی راحتست بر کرام الکاتبین پنجم آنکه خاموشی هیبتی است بی پیکار و حصاریست بی دیوار ششم آنکه خاموشی
بی نیازیست از اعتذار هفتم آنکه خاموشی سدیست از عیبها و پرده ایست از قبایح زشت و فضل بن عبدالله گفته چهار
چیز است در چهار چیز یافتم اول برکت روزی در نماز نافله دویم روشنائی گور در نماز شب سیم خوشنودی خدا
در شادی دل مؤمن چهارم سلامتی نفس در دین و خاموشی و نگاهداشتن زبان که بزرگان گفته اند که هر که را در هفت جا
زبان خاموش نباشد گنگ گردد اول بسیار گفتن حرف دویم در حرف زدن سوگند خوردن سیم مزاح و هزل با مؤمنی
کردن که او شرمنده گردد چهارم مرده را به بد یاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن ششم در میان مردم حرف زنان مردم
زدن هفتم خود را از دیگران برگزیده و بهتر دانستن نظم خودداری و خودپسندی و خودبینی وین هر سه
تکبر میکشد تا دانی از ابوذر جمهر حکیم پرسیدند که یا حکیم آن چیست که خدا تعالی به بنده دهد که از او بهتر چیزی
نباشد گفت خاموشی و خرد طبیعی گفت اگر آن نباشد گفت ادب که از ادیب آموخته باشند در تعلیم آن سعی
کرده باشد گفتند اگر او هم نباشد گفت خلق خوب و خوشخوئی با مردم کردن و با دوست و با دشمن مهربانی نمودن
و مواسات کردن گفتند اگر او هم نباشد گفت خاموشی که ساتر همه عیوبست گفتند اگر او هم نباشد گفت مرگ
که او را از روی زمین بردارد زیرا که کسی که باخصال حمیده آراسته نباشد مرگ بر حیات او راجح است تمثیل تنبیه
آورده اند که خواجه ربیع علیه الرحمه همیشه دوات و قلم در پیش گذاشته بود از صبح تا شام هر چه میکرد و میگفت بر

کاغذ تا وقت خفتن می نوشت بعد از آن در کاغذ نگاه میکرد و هر چه از طاعت بود شکر میکرد و هر چه از معصیت
بود توبه و استغفار مینمود و میگفت آه که صادقان نجات یافتند و ما در عذاب بیکار ماندیم که سخن بیهوده با
خلق و زیادتی معصیت است و خاموشی سبب نجات و مایه رستگاری پس خوشا حال کسی که بداند که چه بگوید
و بگوید سخن نیکو را از سخن عذاب و فواید صمت و سکوت را بداند و دیگر از آن فرشته که کاتب اعمال و افعال اند
شرم کند و این از اخلاق و اعمال پیغمبرانست و شعار مقربان و صادقان و گویند خواجه تا بیست سال دیگر سخن
دنیا و عبث بر زبان نراند تا آنکه واقعه حسین بن علی علیهما السلام واقع شد جمعی گفتند که خواجه ربیع امروز سخن
خواهند گفت پیش او رفتند و گفتند در جواب گفت عظم الله اجورنا واجورکم بقتل الحسین علیه السلام
فنظر الی السماء وبکی وقال اللهم فاطر السموات والارض عالم الغیب والشهادة انت تحکم بین عبادک
فیما کانوا فیه یختلفون پس بازگشت بسوی معبد خود کرد و تا حیات او بود سخن نگفت الا سخن حق و گویند خواجه ربیع
کم میخورد و کم میخوابید و او را دختری بود آن دختر روزی گفت ای پدر بزرگوار سبب چیست که یک لحظه آسایش
نمیکنی و آرام نمیگیری گفت ای فرزند مرا روزی و شبی در پیش است که من شبها و روزها در غم و فکر آن هستم شاید
که آنروز و آنشب بر من آسان گردد دختر گفت آن کدام روز و چه شب است گفت ای فرزند آنشب شب اول گور است
تنگ و تاریک و تنها و آنروز روز حشر و نشر است که مردم همه غافلند و درازای آنروز پنجاه هزار سالست چون دختر
از پدر این بشنید بگریست و گفت ای پدر شنیده ام که حساب خانه با حساب بازار راست نیاید پس حساب دنیا
با حساب آخرت راست آید چون خواجه این سخن از دختر شنید نعره زد و بیهوش شد تا لحظه بخود آمد گفت ای جان پدر
تو مرا از همین خبردار کردی و آتشی بجانم زدی و حالا دست از زندگی و حیات خود برداشتم و بحق پیوستم
الحال چون من از دنیا میروم باید که بر سر قبر من بایستی و سر خود را برهنه کنی و از حقتعالی درخواست نمائی و بگوئی الهی ای
چون بی پدر شدگان و یتیمان را در درگاه تو قدری هست منهم بدرگاه تو آمده ام و امیدواری بدرگاه و لطف کرم
تو دارم و از تو میخواهم که در گور پدرم مرا عذاب نکنی و پدرم را رحمت کنی هنوز سخن تمام نیست این بدختر بگفت و جان بحق
تسلیم کرد چون او را دفن کردند دختر همان در شب اول بر سر قبر پدر ماند و وصیت پدر بجای آورد چون دختر همان در شب
اول سر خود را برهنه کرده مناجات میکرد آوازی شنید که ای معصومه سر برهنه مکن و جزع منما که پدر تو همیشه در ذکر و یاد ما
بوده و اندیشه داشت در حیات خود که حال او چون خواهد بود ما او را رحمت کردیم و درخواست تو بدرجه قبول افتاد خاطر
خود را پریشان مدار ان رحمة الله قریب من المحسنین یعنی رحمت خدا نزدیک به نیکوکارانست اندختر این بشنید
شکر خدای بجای آورد و آنشب تا صباح بر سر قبر پدر تلاوت قرآن کرده صباح بخانه آمد خلیفه العصر مرید خواجه ربیع بود
اتفاقا آنروز خلیفه در شهر نبوده بشکار رفته بود چون خبر فوت خواجه شنید بتعجیل تمام بشهر آمد او را دفن کرده بودند پس

خلیفه بسیار گریست و گفت دیدار بقیامت افتاد یکبار دیگر میخواهم که دیدار پیر خود را به بینیم بر سر قبر خواجه رفت فرمود
تا تربت ولی او بگشودند و در قبر نگاه کرد او را ندید سر تربت او را پوشید و تعجب کرد و گفت بخانه اش باید رفت
و دختر او را پرسش باید نمود و احوال پرسید که او را در قبر نیافتم این چه سر است چون خلیفه بدر خانه آمد در را
بسته دید فرود آمده آواز دختر را شنید که تلاوت میکرد خلیفه در نزد دختر در پس در آمد و گفت تو کیستی
که در خانه یتیمان ولی مدرسه کانزا می نی گفت پرسش تو آمده و از سر تربت خوا جه می باید دختر گفت مگر پدر مرا در
گور نیافته و او را در لحد ندیده خلیفه این سخن از دختر بشنید تعجب و زیاده شد گفت ای معصومه ترا از کجا معلوم شد
که پدر ترا در قبر نیافتم دختر گفت پدرم رحمة الله علیه دایم خاموش بود و سخن عبث نمیگفت الا کلام حق و این آیه کریمه
بسیار تکرار مینمود و میخواند که رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین و در دم آخر گفت الهی مرا در قبر
تنها مگذار که در دنیا دایم در فکر تو بودم و مخالطت با اهل دنیا از برای تو نمیکردم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد
دانستم که او را نگذارند تنها مگر نشنیده که اولیای خدا هرگز نمیرند لیکن از دار فانی بدار باقی خرامند چون
خلیفه این بشنید گفت انا لله و انا الیه راجعون پس خلیفه دختر را وداع کرده بخانه خود رفت بعد از سه
تمثیل روز دختر نیز برحمت حق پیوست خلیفه حاضر شد و او را دفن کرد **تمثیل** دیگر آورده اند که در مدینه زنی
بود در عهد رسول خدا صلی الله علیه و آله که آن زن دایم روزه داشتی و غیبت کردی روزی بخدمت حضرت رسول
صلی الله علیه و آله آمد حضرت فرمود که ای عورت چرا دایم بگرسنگی بسر میبردی و چیزی نمیخوری آن زن گفت یا رسول الله
روزه میدارم حضرت فرمود که تو روزه نداری عبث گرسنگی میخوری که زبان خود را از غیبت و فحش نگاه میداری
آن زن بخانه رفت و تا سه روز خاموش بود و حرف نزد و از خانه بیرون نیامد و حرف لغوی بزبان نیاورد
مرتبه دیگر بخدمت آنحضرت رفت حضرت فرمود که امروز روزه تو صحیح است که زبان را از بد گفتن و غیبت آلوده
نساختی بدانکه روزه داشتن طعام و آب نخوردن تنها نیست بلکه زبان خود را از فحش و غیبت نگاه
باید داشت که ان الصوم لیس من الطعام و الشراب روزه صحیح آنست که جمله اعضا و جوارح خود را خصوص
زبان را از غیبت و هرزه نگاهداری و از آنچه ترا نهی و منع کرده اند باز داری **نظم** تو مکن غیبت و دروغ مگوی
دل خود را از بغض و کینه بشوی پس اینچنان روزه ترا سپری باشد فردای قیامت از آتش دوزخ مضمون
الصوم جنة من النار یعنی زبان را از غیبت و فحش و بیهوده نگاهدار تا ترا بنور یقین برساند ع بی نور یقین
راه بحق نتوان برد و دل و زبان را به یکتائی او یکتا گردان و گوش و چشم و زبان او دل را بوحدت او بینا
تمثیل گردان که دو دل و دو زبان برادران نشاید پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** از بزرگی پرسیدند که
اسلام چون حاصل شود گفت تا تیغ بیدریغ مخالفت نفس نکشی و نفس را نکشی هرگز بوی اسلام نشنوی و را

باسلام نبری و در حدیث آمده که هیچ طاعتی پیش خدا بهتر و دوست تر از مخالفت نفس نیست که حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده که در زیر آسمان هیچ بت پرستی چنان نبود نزد خدا تعالی که نفس پرستی چنانچه فرمود
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس بدانکه موافقت و دوستی با همه کس در موافقت
جز نفس اماره که موافقت او در مخالفت است و اگر خواهد که خلاف نفس کند باید که دل را نگاهدارد خلاف نفس
نتواند کرد و هر کس که پیروی آرزو و مراد نفس رود تخم شهوت دنیا در دل کاشته است و شهوات و لذات دنیا و بازیچه است
پس هر که مهار اختیار بدست شیطان داد تابع وی و پیرو شیطان است پس بهترین وقت مرد آنست که از
هوای نفس بسلامت ماند تا از مهار دارنده برهد که ان الشیطان کان للناس عدوا مبینا پس هر که شیطان
شناخت عاقبت بهشت یافت و هر کس خلق را شناخت از محنت و آزار دنیا نجات یافت و هر کس نفس را
شناخت از رنج راحت یافت بدانکه آدمی را سه دشمنست که آن نفس و دنیا و شیطان است تا اول نفس را زیر نکنی
بر دنیا قهر و غلبه نتوانی کرد و تا هوا و آرزو را از سر وا نکنی شیطان از تو جدا نشود و تا دنیا را بر دل خود سرد نکنی
تمثیل آرزو و هوس از سر تو وا نشود پس اگر خواهی شهادت کشته کردی با نفس کافر کیش حرب کن اگر خواهی بنده گانی
آزادگان بیابی آرزو و هوس را بس سر کن **تمثیل** از ابراهیم ادهم رحمة الله علیه منقولست که گفت وقتی در
کوههای شام میگشتم جمعی را دیدم از خلق منقطع گشته بی خلق بگوشه قرار گرفته بودند بخدمت ایشان رسیدم
و از ایشان سؤال میکردم و جواب لایق میشنیدم آخر پرسیدم که در این ویرانه قوت شما از کجاست گفتند
از آنکس که ضامن رزق است این بگفتند و خاموش گشتند دیگر هر چند چیز پرسیدم جواب ندادند چون الحاح بسیار
کردم یکی از آنها گفت چه مرد نیکی بودی اگر بسیار گو نبودی من بسیار گریستم گفت پس چرا گفتی که رزق از کجا بهم
میرسد گفتم این سخن چه نقصان دارد زیرا که نقصان و ضرر است سخن بیهوده گفتن و ملکین در نامه اعمال و می نویسند
و دیگر آنکه از ذکر حق باز ماند خوشا حال کسیکه خوف خدا تعالی او را خاموش کرده است که ایشان ذاکران و دانایان
و عاقلانند و برگزیدگانند و مردم هشیار از بی زبان و نادان میدانند و عقلا و اهل ذکر دایم خموش و دهن وا نکنند و
زبان بهرزه آلوده نگردانند و دایم بیاد حق باشند **نظم** هر آنکو غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است اما
نهانست چون این نصیحت بر سبیل تمثیل از اندرویش شنیدم دانستم که خاموشی پیش اهل حقیقت و صاحب
معرفت بهترین خصلتی نیکوترین صفتی از عبادات است و سبب حصول مقاصد و قبول مقصود است پس آن روز
دیگر سخن عبث و کلام هرزه و بیفایده نگفتم و کوشش بکلام هرزه نکردم که هیچ معصیت چون معصیت دل و زبان
و گوش نیست زیرا که همه معاصی دل از چشم است تا چشم نه بیند دل میل بمعصیت نکند بعد از آن زبانست که در
پس پرده است و زبان را دو پرده است یکی از استخوان و یکی از گوشت و هر بلائیکه بر سر آدمی میآید از زبان است

وهرکه خاموش است از زبان در امانست **نظم** ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست
تو در انجمن خاموشی برگزین چه خواهی که کیر کنند آفرین چو در انجمن مرد خامش بود در انخامشی دل بر آتش
بود بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفته باید بهوش وگرنه شدن

تنبیه

چون بهایم خموش **متشیل** بدانکه حقتعالی را در هر عضوی از اعضای آدمی که آفریده زکوة واجبست مطلب
در اینمقام زکوة چشم و زبان و گوش است و آن اینست که جوارح خود را از ظلمت معصیت نزدیک نگردانی تا کرام الکاتبین
که نویسنده اعمال و اقوال اند از تو بسلامت مانند و یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت مانند و ایشان را رنجه مدار
و ملول مکن تا از تو رمیده نشوند و آن دو فرشته که موکل تواند که نزدیک ترا ز رگ گردن تواند از شر تو بسلامت مانند
و یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت بمانند و کسی که سلامتی را در مواضع او همچنین که ذکر رفت وضع نکند هیچکس
از وی بسلامت نماند و خود نیز بسلای او در ماند و او فرو پوشیدن چشم است از جمیع شهوات و لذات محرمات که ظلمت
معصیت در آنست زکوة چشم بدانکه چشم بیک غفلت پس ای مومن چشم دل بگشا و ببین هر چه لایق در شرع و موافق
بدین تو نیست که حقتعالی از آن در کلام خود خبر داده و منع فرموده چشم از وی بپوش چنانچه حضرت رسول صلعم فرموده است
غضوا ابصارکم ترون العجایب یعنی چشم فرو پوشانید تا عجایب به بینید و حضرت باریتعالی در کلام خود فرموده
قوله تعالی قل للمومنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم پس ای مومن در آیه کریمه نظر کن و فرمان بجا آور و دو
دیده از نادیدنیها فرو بند زکوة گوش بدانکه زکوة گوش استماع علم قران و تفسیر و حدیث و فواید دین از شنیدن
حدیث و وعظ و امثال نصایح و باز ایستادن از چیزیکه در او ظلمت و گمراهی و معصیت باشد مثل شنیدن دروغ و غیبت
و شعر و امثال اینها و سازها و اسباب طرب آورنده و سخنان باطل و هرزه و بیهوده چنانچه حق سبحانه و تعالی در
کلام خود فرموده لا یسمعون فیها لغوا و لا کذابا جزاء من ربک عطاء حسابا پس ای عزیز استماع این آیه کریمه گوش
کن و گوش بسخنان لغو و هرزه مکن و خود را نگاهدار زکوة زبان بدانکه زبان بیدار کردنست یعنی کسانی را که غافلند از
خواب غفلت و معصیت و جهالت در امر و نهی و تعلیم امور دین و شرع سید المرسلین صلی الله علیه و آله و نصیحت کردن
مومنان و قرائت قران و ذکر خدا و رسول و اولاد طاهرین او و مانند آنها بدانکه زبان ترجمان ضمیر است یعنی بسبب زبان
کلام حاصل میشود و دیگر زبان اظهار کننده اسرار است از اشیاء صافی و تیره که آن اسلام و علم و کفر و جهل و اخلاص
در باره و شک و یقین و محبت و عداوت و حسد و شکر و شکایت که اگر زبان خاموش بودی هرگز خلق را خبر کس
اطلاع نبودی و بر زبان حساب خلق در قیامت کرده خواهد شد پس اگر خواهی سلوک تو مقرون برضای خدا باشد سخنی
که خواهی بگوئی اول آنرا بعقل و معرفت عرض و ترازوی علم وزن نما اگر دیدی برضای خداست و سخن خیر است بگو و اگر
غیر اینست زنهار نگو و خاموش باش که بهترین خصلتها است قوله تعالی لا یتکلمون الا من اذن له الرحمن و قال صوابا

بدانکه از جوارح تو هیچ عبادتی بهتر و سبکتر و آسانتر در قدر و منزلت از کلامی نیست که در او رضای خدا اظهار گردد
و شکر نعمتهای خدا باشد و همچنین معصیتی در فرو آوردن عقوبت و مشقت و بلا پیش خالق بیشتر از معصیت
زبان نیست و نخواهد بود والسلام **باب هشتم در حرف دال** دل بدست آورد که حج اکبر است دل
داده ام که گشته میسر رضای دوست دل برنجانی که دل گنج خداست دل میان خجی فراخست دل براه دارد
دل خود را باد داده دلش قرار و آرام بگیرد دست بسته کار میکند و دل شکسته کار میکند دلش گواهی میداد
دلکی دار در بیا هر چه دیده میخواهد دل دل میکند یعنی متردد خاطر است و مضطرب حال دست دست را میشناسد دست
در کیسه خلیفه نیست دست یافته است کنایه از غالب شدن و بمراد رسیدن باشد مثالش انوری گوید **نظم** در کل چشم
تو بود آنکه بچشم حسود در شد و چون دست یافت پای برادر گشت دست برآورده است کنایه از ظلم و تعدی و ستم
باشد مثالش سنائی گوید دست برارنده اهل ستم بر دل آفاق زده قفل غم دست در خزینه خدا دارد دست بالای
دست بسیار است دست چربی بر سر درویش مال دستیار او شد دست بر ترکش زده مثالش هلال گوید **نظم**
دست بر ترکش زده آن ترک مست میشوندش عاشقان قربان دست دست در کاسه مشت در پیشانی
دست خر کوتاه دست تنگ نبرند که هر چه بردند بردند دست شکسته وبال گردن است دست راست بدست
چپ محتاج نشود دامن بدندان گرفت دندان خود را فرو برده است مثالش خاقانی گوید **نظم** خصمت بکار تخت
چو دندان فرو برد تا پشت گاو ماهی دندان فرو برد دندان بر جگر نهاد یعنی در خشم و غضب شد در انجا پای
گذاشت که صاحبش راضی باشد دری که نداری دربان چه میکنی دیوار را چنان میانداز که گر نکند دیوار
گوش دارد دیوار ما کوتاه دیده دوباره باغی نشده دو تیغه میبارد دنبه بی رگست یعنی مرد بی غیرت و کاهلست
دنبه کرد برآست یعنی بچاپلوسی و عیاری مال مردم را از نسیان میبرد دنبه نهاده است یعنی مکر و حیله که پیش از دنبه
مردم را بازی میدهد مثالش خاقانی گوید **نظم** دنبه نهاد از بره چرخ کبود همچو آهو بره مشغول چرا ایم دو مرد
صلاح است ده مرده گوئی میکند کنایه از مرد هرزه گو باشد مثالش سعدی گوید **بیت** حذر کن ز دونان ده
مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی دبه در پای شتر می اندازد کنایه از فتنه و فسادی باشد که در
میان قومی بهم رسد دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است دریا بدهان سگ نجس نگردد دهان
دریده است کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد مثالش خواجه حافظ گوید **نظم** گل از روی تو دعوی کند مشو در هم
دهن دریده بجز بیحیا نمیباشد دیگ شراکت بجوشش نیاید دیگ مرد یک را گوید کون تو سیاه است درویشی
و قناعت در گوشه فراغت درویشی زوال ندارد درویشی از درویشان مشت بهم در جنگ حلوا قسمت می کنند
در میان نرخ مشخص میکند در ده که راه خوش است رئیس و برادرش دهی آبادان به که صد دهی ویران

دزد ناگرفته سلطانست دزد باش و مرد باش دزد شتا قرار کالاست دزد دیده بود آنچه نماند بجا او
دزد بگیرا میرود صاحب مال بهزار راه دیوانه بکار خویشتن هشیارست دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند
دیوانه را اشارتی بس است دهلش دریده شده کنایه از رسوا شدن باشد مثالش نظامی گوید نظم صبا بلبلان را دریده
دهل بر نامحرمان روی پوشیده گل دم کش فلانی شده است یعنی همراز او گشته است دم بکون خویش
دزدیده است دم داده است کنایه از فریب و مغالطه باشد مثالش سروی گوید بیت بسی دم دادمش بر بین
بستد رام دعا ازبسکه کردم داد دشنام دم رساند دم خر چهار کیست دم خری بدست دارد درخانه
مور شبنمی طوفانست درغورکی مویز شده دنگ شده است یعنی پیر و خرف شده مثالش خسروی گوید
نظم درانیکار بکمر هشیار جوی بزدنگ تبه کار بسیار گوی دیر آی و درست آی دیدار دوست راحت
حیات دوری دوست زهر حیاتست دیدار دوست مژدهٔ عمرست دوستی با مردم دانا نکوست دوستی را
هزار دوست کم است دشمنی را یکی بود بسیار دنیا کشتزار آخرت دنیا خوردنی است دنیا دایم بیکفر آرمیده است دنیا
دون پرورست دنیا مکافات خانه است دنیارا خورده انگار دنیا پنجروزست دنیا بازار خداست
درانیمقام تمثیلی بیاوریم تا محبت دنیا از دل مؤمنان بدر رود تمثیل ای برادر در مثلها گویند دنیا پنجروزست تنبیه
دنیا بازار خداست پس ای برادر مؤمن دراین پنجروزه که بازار خداست بدان و آگاه باش که چون سر باید کرد
با احتیاط باید بود که از کجا آمده و بکجا باید رفت و درچه کاری و چه میکنی و ترا ازبرای چکار آورده اند و بکجا خواهند
برد نیکو فهم کن و اندیشه نما که آمدن و رفتن تو عبث نیست دراین پنجروزهٔ دنیا باید از حال و غافل نبود و حلال
از حرام فرق باید کرد و از خوردن و پوشیدن و گفتن و شنیدن و دیدن همه از تو سؤال خواهند کرد چنانکه
حق تعالی در کلام خود خبر داده و بیان فرموده و ملاحظه باید نمود که چه در پیش است و غافلانه نباید زیست که در آخرت
پشیمانی و افسوس سودی نکند هرچند پشت دست بدندان گزی پس دراین پنجروزه دنیا بازی و فریب شیطان
مخور قوله تعالی وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ پس ای مؤمن عاقل بدانکه دراین پنجروزهٔ بازار خدا چه معامله
و خرید و فروخت باید کرد که دنیا مثل سرائیست دو در و مردم در او مسافر پس آدمی باید که بقدر مدار و کفاف و
استطاعت دراین پنجروزه بازار خدا در خرید و فروخت چشم بینا بگشاید و نظر کند که این سرا که دنیاست جای بار
بستن است و آنسرا که آخرتست جای بار گشودن پس عاقل عاقبت اندیش آنست که نظر کند و ببیند که در آنسرا
که آخرتست چه میخرند و چه متاع مناسب آنجاست امروز دراین سرا که دنیاست آنرا خریده نماید و در بار ببندد که فردا
در آنسرا در کسادی نیفتد که آنجا جای بازگشتن نیست و پشیمانی سود و نفع نکند مصرع از من حذرت که مینوا خواهی شد
اکنون ای عزیز بدان و آگاه باش که در اینسرا متاع آنسرا بسیارست و آسان بدست میتوان آورد و در اینجا کاهلی

و سستی نباید کرد و بی پروائی نباید نمود پس ای عزیز بیدار و هشیار باش و در امر آخرت در کار باش و سود و زیان
خود بدان و متاع بد در بار خود مبند تا در کسادی نیفتی انجام در قیامت سربارهٔ کسب بگشایند هرچه خواهیکه
نبینند در آن بار منه پس ای مؤمن عمر خود بغفلت مگذران و حاصل عمر خود را بباد فنا مده و خود را در این سرا
محبوس داشتن عبث است و فایده ندارد و باید تمامی همت خود را بکار آخرت صرف گردانی و آن تقدیم
خیرات و مبرات و صلاح و تقوی و پرهیزکاری و ترک تعلقات ازین غدار ناپایدار خواهد بود و دراین پنجروزه
دنیا عمر خود را عبث صرف و تلف مکن قوله تعالی مَا يُنْفِقُوْنَ فِيْ هٰذِهِ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا كَمَثَلِ رِيْحٍ و دراین آیهٔ
کریمه نظر کن و ببین که چه فرموده است و تو درچه کاری بدان ای عزیز که ترک دنیا بجز زهد و تقوی و پرهیزکاری میسر
نگردد چنانچه در کلام خود فرموده که مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِيْ وُعِدَ الْمُتَّقُوْنَ زهد رجوع کردن بآخرتست و بیزاری
از دنیا و نجات یافتن از آتش دوزخ و عذاب آخرتست قال ابن عباس الزُّهْدُ ثَلٰثَةُ اَحْرُفٍ زَاءٌ وَّهَاءٌ وَّدَالٌ
فَالزَّاءُ زَادُ الْمَعَادِ وَالْهَاءُ هُدًى بِالدِّيْنِ وَالدَّالُ دَوَامُ الطَّاعَةِ یعنی زهد سه حرفست زا و ها و دال
زا زاد است برای آخرت یعنی ترک دنیا کنی و چیزیکه ترا مشغول میسازد ترک کنی تا آن ترا حسرت و پشیمانی نبود
یا زهد پرستی یا توشهٔ فرهی از دنیا بجهد و ستایش خلقی معنی ها هدایتست در دین و ایمان و دال بمعنی دایم بود
اطاعت و عبادت دلبستگی بیاد خدا بدانکه زهد آنست که شش چیز اختیار کند بر شش چیز اول اختیار کند حرمت
بر دنیا دویم ذلت اختیار کند بر عزت سیم محنت اختیار کند بر راحت چهارم گرسنگی اختیار کند بر سیری
پنجم خفت اختیار کند بر عافیت ششم ذکر خدا اختیار کند بر غفلت و لیکن و در دنیا باشد و دل و در آخرت
اگر تمامی مال دنیا بدست و افتد شاد نشود و اگر برود غمگین نگردد و قال رسول الله صلی الله علیه و آله ترک الدنیا
رَاْسُ كُلِّ عِبَادَةٍ وَحُبُّ الدُّنْيَا رَاْسُ كُلِّ خَطِيْئَةٍ یعنی ترک دنیا سر همه عبادات است که اهل دنیا دایم در پی لذتهای
دنیا و در فکر بسیار خوردن طعام لذیذ و بسیار خفتن در بالای فرشهای نرم و گرم و بسیار گفتن در لذتهای
دنیا و شهوات و خود آرائی کردن و درویشانرا در نظر نیاوردن و مسکینانرا خوار داشتن و قوت و فربهی خود
خواستن اینهمه شقاوتست و دوری از آخرت پیش عقلا همه ناپسندیده و مذموم است زیرا که فربهی و قوت تن
خود همه ضعیف سازندهٔ روح است و زایل کنندهٔ عقلست و عقلا تن پرورندهٔ خود بین را از بهایم شمرده اند
و بنظر حقارت برایشان نگرند پس از روی احادیث معلوم شد که هرچه در او سعادت و صفای روح است نقصان
تنست و تن مرکب و آلت روح است که در انعالم سوار شده و در اینعالم از برای بازرگانی آمده و سرمایهٔ مال او
عمر است و متاع او دین و ایمانست و مشتری و خریدار او خدای تعالی است و سود و سرمایهٔ او بهشت است پس
ای مسافر سوداگر دراین پنجروزه بازار خدا خریداری نیکو کن بدانکه دراین سرا چه متاع را نیکو میخرند چنانکه حقتعالی

در کلام خود فرموده قال الله تعالی إن الله اشتری من المؤمنین أنفسهم وأموالهم بأن لهم الجنة ودزد راه
زن تو در این راه شیطان است پس خبردار متاع خود باش که تجارت ندهی که بجو شیطان راهزنی در کمین
داری اگر عاقلی سود و نقصان و زیان بایست پس چنانکه اول بار زنده کردن صفت حق تعالی است همچنان باز
میراندن و زنده کردن دویم بار صفت خداست چنانکه در کلام خود فرموده و در میراندن فایده و نفعها است
بدانکه آدمی از دو حال بیرون نیست یا مؤمن است یا منافق است اگر منافق است مردن او اولی است یا زیادتی
کفر و ضلالت که موجب درکات و عقوبات ولشود و اگر مؤمن است چون در اینعالم آمده بازرگانی کرده و معارف
الهی و ادراک حقایق نامتناهی کرده و کسب نموده نفع یافته پس او را در غربت ماندن روا نبود و لازم است
که بمقام و وطن اصلی خود باز گردد چنانچه در کلام مجید خود فرموده است که ارجعی إلی ربک راضیة مرضیة
پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تا مؤمنان از این اسرار واقف گردند تمثیل بدانکه چون طفل در شکم مادر است تمثیل
او را از شکم مادر بیرون آمدن خوش نمیآید زیرا که او از خوبی و خوشی و فراخی اینعالم خبر ندارد و دوست
نیست چون او را با کراه و ناخوشی از آنجای تنگ و تاریک بیرون میآورند و پاره در اینعالم جزع و فزع
میکند از فرقت و جدائی آنجای تنگ و تاریک بعد از آن اینعالم را نیکو و روشن و گشاده ببیند بداند که اینجا
از آن مقام بهتر و بسیار بهتر است پس خاموش گردد و دل نهند و چون خواهند که باز او را از اینجا بیرون
برند چون از عالم باقی خبر ندارد راضی نگردد به بیرون رفتن از اینعالم فانی و چون از اینعالم بیرون رود و بدان
عالم باقی برسد معلومش شود که هزار بار بهتر و نیکوتر است از اینعالم پر محنت و غم و الم آنجا افسوس خورد که
من چه غافل بودم کاش زودتر باینمقام شریف میآمدم اما این از برای مؤمنان و پرهیزکاران است که در
دنیا معامله نیکو کرده اند و سود و زیان خود دانسته اند و بفرمان خدا استقامت کردن نهاده اند و خلاف شرع
نکرده اند و امروز جزای و نیست إن المتقین فی مقام أمین الخ یعنی بدرستیکه پرهیزکاران متقیان در
مقامی باشند در بهشت که آن مقام مبراست از امراض و خوف و هراس و فوت و موت و وسوسه شیطان
در امان باشند و در آن مقام بوستانها باشد و چشمها که عسل صافی در آنها روان باشد و دیبای لطیف بهشت
بپوشند و بر تختهای زرین از یاقوت احمر بنشینند جفت گردانند ایشان را با حوران بهشت که سفید پوست
و سیه چشم باشند و ایمن گردند از زوال نعمت و از خوف و عذاب دوزخ و این نعمت کسانی را باشد که در دنیا عمل
صالح و پرهیزکاری کرده باشند چنانچه فرموده در جای دیگر إن الذین آمنوا وعملوا الصالحات لهم الخ
یعنی ای آن کسانیکه ایمان بصدق و اعتقاد ورزیدند و با تقوی و عمل صالح بودند و کسانیکه بر مصایب و بلا صبر
کردند و کسانیکه در دنیا معامله نیکو کردند و ترسیدند و از اهوال و شداید عذاب روز قیامت و با نتظار

وعده خدا در دنیا محنت و ریاضت بوده اند پس بنده باید بدل و زبان و روح متوجه باشد و در امور دنیا
دل نبندد که قابلیت و اخلاص و نیت او درست باشد و دایم در خوف و رجا باشد پس ای مؤمن بترس
از آن روز که نفع نکند و سود ندهد نه مال و نه زن و نه فرزند و نه یار و نه مصاحب الا ولی که بسلامت باشد از
شغل و گرفتاری دنیای دون آورده اند که چون حضرت سلیمان تخت خود را بوادی نمل برد از موری
نصیحت خواست که در دنیا بدان عمل نماید مور گفت یا پیغمبر خدا درین دنیا این تخت و ملک و جاه از کجا بتو
رسیده گفت از پدرم مور گفت همین نصیحت تست بدانکه از تو هم بدیگری خواهد رسید و با تو نخواهد
ماند پس سلیمان نصیحت مور را قبول کرد و با آن ملک و جاه هرگز دل بدنیا نبست و زنبیل بافی میکرد و از
حضرت نوح ع پرسیدند از حال دنیا گفت که دنیا را سرائی یافتم دو در از دری آمدم و از دری میروم با
وجود آنکه سه هزار و نهصد سال عمر نوح ع بوده است و اینحال کسیست که ناجی و خداترس بود و بدنیا میل نکند
و دل نبندد و آرام نگیرد و عمر خویش را از شغل دنیا ضایع نگرداند پس کسیکه اوقات خود را صرف دنیا کند
و دین خود را پراکنده گرداند و بزیب و زینت دنیا پردازد حال او چگونه باشد پس در این تمثیل فکر و اندیشه
نما که حقیقت پرسیده میشود بخصلتی که آن بفکر باشد و در فکر خاصیت بسیار میباشد نظم هر حیاتی را
مماتی در پی است هر وصالی را فراقی در عقب اگر امروز قدم در راه طاعت و عبادت می نهد فردا رستگار
العزیز در بهار دنیا چون بلبلان مست غرور مباش که هر بهاری را خزانی در پیست و در مزرعه دنیای دون
حریص باش بزراعت طاعات و عبادات که فرموده اند الدنیا مزرعة الآخرة که چون صرصر خزان
موت در رسد یکدم امان ندهد چنانچه در قرآن مجید فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و
لا یستقدمون پس آگاه شو که در آندم یکساعت امان و مهلت ندهند امروز که وقت و فرصت داری
در پی کار خود باش تا فردا چون شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز
کند و کوس القارعة بکوبند و از تابش روز قیامت مغز بجوش آید و از هیبت و اذا نفخ فی الصور دلها
در خروش آید تو انگشت دست تحیر بدندان بگزی که اینچنین روزی در پیش بود و چون دانستی که چه در پیش است
پس جهد کن که در این دو روزه عمر که وقت فرصت داری و مهلت داده اند زاد و توشه آنروز را حاصل کنی
و ذخیره نهی که آن بکار تو آید که خلایق روی زمین و ملایک هفت آسمان در آنروز متفکرند و تمامی انبیا ترسان
و جمیع اولیا لرزان نظم گر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست ای مؤمن اگر امروز در این مزرعه توشه
ذخیره کند فردا بکار تو آید و در بهشت عنبر سرشت فرود آئی نظم کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی
بعقبی برد نقلست روزی سید کاینات صلی الله علیه و آله بعیادت حضرت فاطمه علیها السلام رفت او را

دید که فرشی از بوریا بستر کرده از پوست گوسفند بالین نموده و شالی درشتی از پشم شتر پوشیده از بسیار فقر و فاقه بحضرت رسول صلی الله علیه و آله اظهار کرد حضرت بتصریح و تعریض فرمود که ای جان پدر حق تعالی فرموده فاذا نفخ فی الصور فلا انساب الخ مدان غم شاد مکن که من دختر احمد مختارم و جفت حیدر کرار و مادر حسن و حسین عالی مقدارم بعزت انخدا ایکه جان من بید قدرت اوست که امر و نهی و قبض و بسط بدست اوست فردای محشر در عرصات قیامت دستوری نیابی که قدم از قدم برداری تا از حساب این بوریا و شال بیرون آیی ای عزیز فهم کن و آگاه شو که چه خواهد گذشت آورده اند که هیچکس را از آدمیان عمر بقدر لقمان نبود که چهار هزار سال عمر لقمان حکیم بوده چون عمرش باخر رسید ملک الموت پیش او رفت و سلام کرد دید او را در خرابه‌ای دید تنگ که جای خوابیدن و پا دراز کردن نبود از لیف خرما سایبانی کرده و نشسته زنبیل میبافت ملک الموت گفت یا لقمان چرا برای خود خانه نساختی لقمان گفت یا عزرائیل کسی را که چون تویی در پی باشد که از جایی بجایی کند چرا بسازد خانه و جای بچه کارش آید که باید همه را بحسرت بگذارد نظم داشت لقمان یکی سرای تنگ چون گلوگاه نای و سینه چنگ بوالفضولی سوال کرد از وی چیست اینخانه یک گز است و دونی با دم سرد و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت کثیر اکنون ای غافل بخود این تمثیل شنیدی و کلمه سخن رسیدی دل ازین دنیای دون برگیر و عمل از سر گیر تا از عذاب ایمن گردی و حساب آنروز بر تو آسان گردد ای جوان مرد دل بدنیای دون مبند و خواری آخرت بر خود مپسند که دنیا را بقایی نیست و آخرت را ابدیت آور و دل بحق بند که جز او خدایی نیست و بتحقیق بدانکه دنیا مثل تو عاشق بسیار دارد و با هیچکس وفا نکرده یقین بدان که با تو هم وفا نخواهد کرد نظم عارفی شد بخواب در فکری دید دنیا چو دختر بکری کرد از وی سوال کی دختر بکر چونی با چه شوهر گفت دنیا که با تو گویم راست که مرا هر که مرد بود نخواست هر که نامرد بود خواست مرا این بکارت از او بجاست مرا باش از آن زن همیشه روگردان رو بپوشش بکن در این دوران خواستگارش مشو گریزان باش تا که نامردیت نگردد فاش

تمثیل

تمثیل ای برادر عزیز این آیه کریمه که حقتعالی در کلام خود مثل زده خبر داده قوله تعالی کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا الخ یعنی دنیا چون بارانی است که در وقت بهار از او گیاه و نبات بروید که مردمان از آن بعجب آورد و بعد از روزی چند زرد و خشک شود و آن تازگی و طراوت از او برود و در هم شکسته شود و همچنین است زندگانی دنیا که چند روزی سبز و تازه باشد و آخر بحرارت آفتاب نو و خشک شود و پراکنده گردد و ای طالبان دنیا بنگرید و دریابید و گوش بدین امثال دارید

حکایت

حکایت در خبر است که جنیان و دیوان بجهة مطبخ حضرت سلیمان دیگها از سنگ تراشیده بودند که هر دیگی دو شتر می‌پخت و هر روز از آن دیگها هزار دیگ در مطبخ سلیمان ع در بار میشد و از آنها بخلق طعام میداد

و خود دایم روزه میداشت و زنبیل میبافت و از بهای آن قرص جوین میخرید و از آن افطار کردی و در وقت خواب گلیمی در سر کشیدی اگر فقیری یا مسکینی یافتی آن نان جوین را با او خوردی و صفت پادشاهی و گرسنگی در این مختصر نگنجد چنانکه حقتعالی در قرآن مجید ذکر او کرده است در تفسیر مذکور است که روزی شخصی گفت که چه ملک عظیمی حق سبحانه و تعالی بسلیمان ع داده که هیچ پیغمبری نداده و این سخن را باد بگوش حضرت سلیمان رسانیده حضرت سلیمان به پیش آن شخص رفت و گفت ای نادان بخدا سوگند که یک تسبیح از سر صدق و اخلاص بگویی در دنیا در روز قیامت ازین ملک که خدا تعالی بسلیمان داده بهتر است زیرا که این فانیست و آن باقیست

تمثیل

تمثیل سفیان ثوری گوید که ای یاران و برادران بپرهیزید و دنیا را از راه ببرد که در حدیث آمده که چون مومنان با هم نشینند و ذکر خدا مشغول باشند شیطان بهر یاد در آید و بدنیا گوید بهیچ توانی که خود را با ایشان مشغول کنی و بفریبی تا از ذکر حق باز مانند دنیا گوید صبر کن تا از ذکر حق فارغ شوند آنوقت بمن مشغول کردند دل ایشان ببرد آنگاه کردن ایشان را بسیار سازم و پیش اندازم در آنزمان تو بر ایشان سوار بهر طرف که خواهی ببر پس ای یاران واقف باشید که هر که دنیا بسیار آورد فریب او خورید و بعشوه او از راه بدر نروید و فریفته او مشوید پس دایم بیاد حق تا دل شما نمیرد و گوش را به تلاوت قرآن شنوا کردانید و دیده را با آیات قرآنی بینا کنید تا از آفات سرکشی و وسوسه شیطان در امان باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه همه را در کلام خود ذکر کرده و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتذکرون پس ای مومن حق شناس جهد بکن تا خود را از آتشی رحمت الهی و دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ائمه هدی سازی که هر که ناوک سحر از روی اخلاص بیاندازد هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای الجناب از قاب قوسین او ادنی از شست اخلاص خاص انداخته شده از هدف خطا نشود باید روش دل ریش امروز از حال و مقال خود بیندیش و از کیش نفس کیش بیرون آی و ببین چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت او در آیی و از عذاب نجات یابی و این سعادت جز بتوبه و استغفار و پشیمانی و سوز و بیداری سحر تا روز میسر نگردد

تمثیل

تمثیل آورده اند که ابو عمرو واسطی از راه بمکه میرفت ناگاه کشتی شکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال بتخته پاره نشسته خود را بجزیره رسانیدند در بیابان بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بوده اتفاقا در آنوقت وقت وضع حمل او شد و در آنشب در آن بیابان بی زاد و توشه بماندند گرسنه و تشنه بسر بردند زنش تشنه گردید سر بسوی آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آن صحرا جوانی را دیدند بر بالای هموار نشسته و بدست او تنگ آب از یاقوت احمر و براد

سامعه از زر بسته با سفرهٔ طعامی فرود آمد و پیش ابو عمرو گذاشت و در آن نمک آبی بود از برف سفید
تر و از یخ سردتر و از عسل شیرین‌تر و از مشک خوشبوتر بود و از آن طعام و آب بخوردند پس حقیقت حال از
ابو عمرو پرسید گفت ای بندهٔ خدا این فضل و کرامت از کجا یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا از ترک
کرده دل بخدا بستم و برضای او پیوستم و ترک آرزوهای دنیا کردم و نفس سرکش را مراد ندادم و بخلاف خواهش
نفس عمل کردم و این کرامت را سببش ترک دنیا و اهل دنیا بوده بعد از آن ابو عمرو نشان راه از او پرسید
راه نزدیکی نشان داد و غایب شد و او روایت کرده که چون بمکهٔ معظمه رسیدم طواف میکردم نابینائی را
دیدم که بدرد دل بناله میگفت الهی خطا کردم و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم
و پیروی نفس و دنیا میکردم من در طواف از او پرسیدم آن نابینا گفت پیش از این کار من دزدی بود
و راهزنی میکردم تا رسیدم مردی را دیدم بدین صفت که دراعهٔ کتان پوشیده در دست خاتم عقیق و
فیروزه داشت من قصد او کردم مرا گفت براه خود برو و نزدیک من میا که کاری بنیازی من با او گفتم تا
جامه تو بیرون نکنم و خاتم از دست تو بیرون نیاورم ترا نگذارم تا سه چهار بار حجت بر من تمام کرد من نشنیدم
تیغ کشیده پیش او رفتم او بجای خود ایستاد و بانگشت اشاره کرد نوری از انگشتان بدرخشید که نور
چشم من را او خیره شد و دیگر چیزی ندیدم از آن وقت نابینا گشتم فریاد برآوردم که ای بنده بحق خدا بگو که
این کرامت ترا داده است بگو که بچه عمل و ریاضت باین درجه رسیده تا من بدست تو توبه کنم و از بد
کاری بگذرم او گفت پای بر سر هوا و هوس گذاشتم و ترک لذتهای دنیا کردم و هر چه نفس خواست و آرزو
کرد خلاف او کردم و دایم بذکر و یاد حق بودم این مرتبه را از آن بمن داده اند که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده
ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی پس از آن روز نابینایم نقلست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
که در روز قیامت دنیا را حاضر کنند بصورت پیره زنی زشت که چشم او ازرق و دندان از دهان او بیرون
آمده که خلق عرصات از بوی گند او در رنج باشند و بگریزند منادی از قبل رب العالمین ندا کند که ای اهل
عرصات این را میشناسید و میدانید گویند نعوذ بالله بیزاریم از او باز منادی ندا کند که این دنیاست که او را دوست
میداشتید و جان فدای او میکردید و روزگار را صرف او مینمودید و قرار و آرام نداشتید و درویشان
و فقرا را در نظر نمیآوردید و با دمغرور بودید و از فرمان و طاعات باری تعالی کاهلی میکردید و گوش بآیات
قرآنی نمینمودید که در کلام مجید خبر داده بود پس این آن دنیاست که شما را فریفته خود کرده بود و بلهو و لعب
مشغول بودید و با یکدیگر جنگ و جدل میکردید برای او و دوستی او و هیچ بیاد نمیکردید امروز را چون
این بشنوند جمله سر در پیش افکنند و شرمسار شوند پس تا هزار سال همچنان سر در پیش باشند و عرق خجالت

از ایشان برود آنگاه آنانکه در دنیا نافرمانی کردند و گوش بآیات قرآنی نکردند و امثال فرقانیه را شنیدند
و عمل نکردند و بحکم خدا نافرمانی کردند فرشتگان عذاب ایشان را کشان کشان بدوزخ برند و نیز روایت
کرده است محمد بن یعقوب رحمه الله از ابی عبد الله علیه السلام که فرمود بدرستیکه فقرای مؤمنان درویش که ترک
دنیا کرده هرآینه فردای قیامت آمد و شد کنند در بوستانهای بهشت از اغنیای ایشان بچهل خریف
و ذکر خریف مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی که چند است و باز فرموده که بزنم برای شما مثلی در باب فقرا و غنیا
که مثال دو کشتی باشند که بگذرند براهی و راهداران نگاهدارند آن دو کشتی را و در آن نظر کنند یکی از ایشان را هیچ نیابند
از مال و اسباب آنرا زود رها کنند و بگذارند که سبکبار است و در آن کشتی دیگر ببینند که پر از بار است پس گویند
که نگهدارید و مگذارید که برود تا ببینند که چه در بار دارند و گویند که ما را با این کار است و دیگر حضرت صادق ع
از جد بزرگوار خود روایت میکند که حق سبحانه و تعالی عذر میخواهد از بنده خود که در دنیا محتاج و بی چیز بوده چنانکه
کسی عذرخواهی از برادر خود کند و گوید ای بندهٔ من بعزت و جلال من که ترا در دنیا فقیر نگردانیدم برای خواری تو
تا حقیر و ذلیل باشی بردار این پرده را و نظر کن در عوض آنچه در دنیا بتو نداده ام پس حجاب برداشته شود و او نظر کند
که چه مقدار چیز نیست که حق تعالی در عوض دنیا باو داده و ارزانی نموده به بیند و حیران ماند و گوید ای پروردگار
من زیان و نقصان نکرده ام آنچه در دنیا نیافته ام که فانی بود در عوض آن هزار برابر یافته ام که ارزانی داشته
و باقی خواهد بود پس آنحضرت فرمود ای مؤمن بدانکه فقیری و درویشی در دنیا زینت دوستان خدا و صالحان
و خاصانست و حق تعالی وحی فرمود بموسی ع که ای موسی هرگاه بینی که فقر و فاقه بتو رو آورده است پس بگو
خوش آمدی و صفا آوردی که شعار خاصان و صالحانست و چون بینی که غنا بتو رو آورده است بگو تعجیل کن
تو بعقوبت گناهکاران پس نظر کن بانبیا و حالات ایشان که در دنیا چون سر کرده اند بر تنگی معیشت و شدت
محنت پس آن موسی کلیم است که حق تعالی او را برگزید بکلام خود و وحی خود که میدیدند مردمان سبزی و خوردنی او را
که زیر پوست بدن مبارکش نمایان بود بجهت لاغری او و طلب زیاده نکرد و دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب
خود فرموده که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری مطعم زیرا که آن باعث فساد و قساوت قلب خواهد بود و منقول
دیگر روایت کرد حسان بن یحیی از ابی عبد الله علیه السلام که مرد فقیری بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد
و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود آن درویش پیش آن غنی نشست آن مرد غنی دامن خود را برچید و خود را بکنار کشید آنحضرت
فرمود بآن غنی که چه چیز ترا بر این داشت که دامن خود را برچیدی مگر ترسیدی که بچسبد فقر او بتو و یا غنای تو باو
چون آن مرد غنی این سخن از آنحضرت شنید خجل گشت و گفت یا رسول الله چون این فرمودی پس از آن باشد نصف
مال من آنحضرت فرمود بفقیر که قبول میکنی از او نصف مال را گفت لا و الله نمیخواهم یا رسول الله حضرت فرمود

که چرا قبول نمیکنی گفت یا رسول الله میترسم که تو فرموده الفقر فخری میخواهم که مثل او باشم و با او محشور شوم و در زمره
اهل دنیا در آیم و دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی ع گفت بار خدایا روزی گردان مرا در هر روزی
نان از جو شبانگاه نیز نانی از جو که مرا فوق این سبب طغیان میشود **فصل در حرف دال در باب دوستی**
و همنشینی عقیلی باور بر که صحبت و دوستی با چه طایفه باید کردن در مثلها گویند دوستی با مردم دانا
نکوست بدانکه خردمندان کامل الهیه و عاقلان خصال و صفات تجبه دوستی با مردم میرانند و صنع کرده
اند که نقدی گرانمایه تر از دوستان خالص نیست و بزرگان و مشایخ مرتاض در باب دوستی با مردم کردن فرموده
اگر چه کسی را بد دوست نباید با هر کسی دوستی شاید در هر زمان دوست خالص وجود عنقا دارد آورده اند که ابوجعفر محمد بن
علی بن الحسین علیهم السلام فرموده که پدرم وصیت کرد مرا که ای فرزند دوستی و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان هم
صحبت مشو و مرافقت مکن در سفر و موافقت منما در حضر من گفتم جانم فدای تو باد آن پنج طایفه کدام اند فرمود اول
مصاحبت فاسق و فاجر مکن زیرا که او ترا بفروشد و میان مردم ترا بلقمه بفروشد و با کمتر از آن گفتم دوم کدام است
گفت آنکه طمع کند از تو چیزی چون و امید داری ترا دشمن گیرد و در حاجات حق تو چیزهای که بدیده ترا از آن بخیلی کند
و مردم از تو ببرند دویم مصاحبت مکن با بخیلان حسیسان که قطع کنند از تو مال خود را وقتی که احتیاج تو شود
داری از تو میخورند چون نداری ترا دشمن گیرند و مصاحبت ایشان چنانکه بیش از این با من دوست بودند ... میکردند
اکنون که بینوا و مفلس شدم از من میگریزند و طعنه میزنند و ستیزه مینمایند و این چند بیت از بهر تنبیه که ... در اینجا
مناسب است بزبان شکسته قلم بیان آن نمود میدکه قلم عفو بر آن کشند **نظم** هر لکه در بوس سرخ و جامه زر دست نکو
تو مرد که نامرد و ناجوانمرد است بروی لو کهنه هر کس که هیچ عیبی نیست همیشه پوشش کرباس جامه مرد است در هر باب
اگر مرد بینوا گردد زبان طعنه گشایند باد که نامرد است زهر چیست که نامرد چون شود منعم تمام خلق بگویند مرد باد در
ز بینوائی و از مفلسیم باکی نیست تقی ستیزه نامرد اند کی درد است مرا رسوا چنین می بین فکر خواشتن میکن سیم
مصاحبت و همنشین مشو با دروغگویان و هزل و استهزا خوانان که مرتبه شان از سراب است دور میگردانند از تو نزدیکان ترا و نزدیک
میکنند بتو بیگانگان را چهارم مصاحبت مکن با جاهل و احمق و نادان که سرایت میکند بتو و ترا مشغول کند و از ذکر و فکر باز دارد
و اگر نفعی بتو رساند آنهمه ضرر باشد پنجم مصاحبت مکن با خبیث و هرزه خند که ایشان را ملعون یافته ایم و در کلام الهی خوانده ام
که حذر و دوری جوئید از قومیکه حرفی و سخنی بگویند که شمار القهقهه اندازند و بدینها مشغول گردانند و یا مسلمانی را بنام زشت
و لقب بد بخوانند یا دیگر را ابخنده اندازند و قهقهه بخندند و اینکار را کمال خود دانند و بعیب مسلمانان کوشند و چیزهای بد
گویند او ملعونست پس از اینقوم دوری و اجتناب جوئید که بدین و دنیای شما ضرر دارد و کسیکه ظاهر او با ظاهر شما موافق
باشد و باطن بخلاف آن از و بگریزید و اجتناب کنید و کسیکه کلام او موافق صدق باشد و فعلش موافق قول و صدقش

مقرون برضای خدا با او همنشین باشید و صحبت نمایید و با عزت و حرمت بسر برید که از جانب حقتعالی است صحبت
او را غنیمت دانید اگر دانسته باشید که صحبت او در دین و آبادی شهر شما و وجود شما تاثیر تمام دارد و از صحبت نیکان
از جنس پاکان گردی **نظم** مرد را از دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگر چه بسیار است
نعمتی بهتر از رفیق کجاست العزیز بر تو باد که با صلحا و متقیان و علما همنشینی کنی و از بدان و از بداندیشان دوری جوئی
و نزدیک و پیرامون این طایفه نروی و اگر بمیرند بر جنازه القوم حاضر نشوی و سخن ایشان نشنوی و اگر بیمار شوند بعیادت ایشان نروی
که القوم دشمن خدا و پیر شیطان میباشند چون این تمثیل شنیدی و واقف شدی بعد از این با علما و صلحا همنشین تا
فردای قیامت حشر تو با ایشان باشد نقلست در کتاب مفتاح الدعا از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که هرگاه دو مومن
باهم از روی دوستی مصافحه کنند صد رحمت بر سر ایشان نثار شود بر آنکس که مصافحه و دوستی و اخلاص بیشتر داشته باشد
آری چگونه دوست نداشته باشی کسی را که با تو شریک است در ایمان و موافقت با تو در دین و از حضرت امیرالمومنین ع مرویست که
علامت شیعه آنست که دوست دارد برادر مومن خود را و مال را ایثار او کند و ملعونست آنکه دوست ندارد برادر مومن خود را و
غیبت کند و تهمت و بهتان بندد و بیازارد او را و از امام جعفر صادق ع میفرماید که مومن برادر مومنست هرگاه دو مومن بزیارت
هم روند فرشتگان پرهای خود را در راه ایشان فرش کنند و تا روز قیامت گویند لک الجنة هنیأ و برادر مومن کسیرا توان گفت
که ظلم و ستم و تعدی و تهمت و دروغ بمردم نبندد و اگر وعده کند بجای آورد با چنین کسان برادری و دوستی کنید و او را
از دست مدهید و از حضرت ابوجعفر علیه السلام مرویست که بهشت بر سه کس واجبست اول کسانیکه بر نفس خود حکم کنند
و بفرمان خدای عمل نمایند دویم کسانیکه زیارت کنند برادر مومن را از برای خدا سیم کسانیکه زیارت کنند برادر مومن را و از خود بهتر
دانند و برگزینند و بغیر از رضای خدا چیز دیگر در میان نبینند روایتست که هرگاه دو مومن با یکدیگر مصافحه کنند بعد از
مصافحه سنت است که هر یک از آنها دستهای خود را ببوسند که حقتعالی دست در میان دو دست مومن دارد و هم از
آنحضرت منقولست که یک فرملکی بر در خانه مومنی رسید دید که شخصی بر در خانه ایستاده صاحب خانه در خانه نبود
آن فرشته گفت بشارت باد ای مومن که حقتعالی مرا فرستاده و ترا سلام میرساند و میفرماید که من ترا دوست میدارم و گناه ترا آمرزیده
و ترا بخشیدم و آتش دوزخ را بر تو حرام کردم که از برای رضای من بزیارت آمده ترا محروم نگردانم و اجر ترا زیاده از آن
دادم که او را دیده باشی که این خیر الزیارتست و در روز قیامت اجر ترا بلندتر و رفیع تر گردانم دل خوش دار و ملول مشو و
خاطر جمع کن چون این مرد صالح را دوست داشتی ما نیز ترا دوست میداریم پس متقیان و صلحا را دوست گیرید و با القوم
دوستی کنید تا نتیجه آن بیابید و از مصاحبت بدان بگریزید و آمیزش مکنید که هر چه بگوئید و بشنوید از خیر و شر تمام اعضای
آدمی فردا در عرصات در حق این کس گواهی میدهند و این اختلاط بدان بهم میرسد پس لازم است که همنشینی با آن
نکنید تا روز قیامت از زبان و دست و پا و چشم و گوش ایمن باشید در وقت گواهی دادن آنها و در جایگاه نمانید

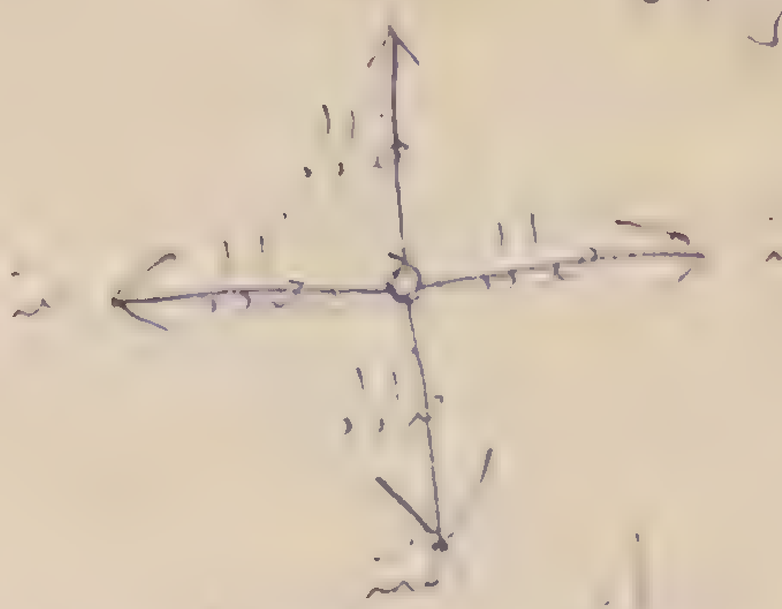

باب هشتم

در قرآن بمعنی آمده پس از کلام خدا غافل مشو و بگوش جان بشنو و جمله تن و اعضای خود را نگاهدار خاصه این
هفت اندام را که دست و پا و چشم و گوش و زبان و دل و شکم است که هر یک را بهر برای چیزی خلق کرده اما
چشم را برای آن داده اند که بنور هدایت عقلی پیش پا را نگاه کنید و چاه را از راه فرق کنید تا در چاه ضلالت
نیفتید و از آنچه حق تعالی منع کرده چشم خود را بپوشید و خود را نگاهدارید و نظر حرام بر حرم مسلمانان نکنید چنانکه در
کلام خود فرموده قال الله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و گوش را برای آن داده اند تا استماع کلام خدا
کنید و سخن حق از قرآن و احادیث و تفسیر بشنوید و از امثال قرآنی و دلیل برهانی علم حاصل کنید تا خبردار شوید
و توشه آخرت مهیا کنید تا آنجا بسعادت ابدی و توفیق سرمدی برسید و آنچه حقیقة در قرآن بطریق مثل آورده و
فرموده متابعت کنید و از هر چه غیر از اینست خود را نگاهدارید خاصه از سخن بد و بدعت و هرزه و لغو و بیهوده و شعر
هجو و غیبت که جرم گوینده و شنونده و هر دو یکسان باشد و برابر بود پس در این مقام تمثیلی دیگر بیاوریم از کتاب بحر السعادة
آورده اند که شخصی بخدمت حضرت امام حسن علیه السلام آمد و آنحضرت در اعتکاف نشسته بود آنشخص گفت یا ابن رسول الله
هزار دینار از فلانکس بر ذمه منست و مرا امان نمیدهد و وعده گذشته و در نزد من از مال چیزی نیست مرا از دست او خلاص
کن آنحضرت قسم یاد کرد و فرمود ای فلان از مال دنیا در این وقت پیش من چیزی نیست آنمرد گفت یا ابن رسول الله با او وعده
کن و نوعی فرما که مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر بهر سامان بود دین او را ادا کنم پس آنحضرت اعتکاف حرم
کعبه را قطع نموده بخانه قرضخواه او رفت ابن عباس در آن راه با آنحضرت برخورد گفت فدایت گردم یا ابن رسول الله
تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش نکردم اما از پدر بزرگوار خود شنیدم
که او از جدم رسول خدا شنیده بود که هر کس حاجت برادر خود را برآورد ثواب او به هفتاد ساله عبادت برابر باشد
یا ابن عباس بهترین عملها در دنیا خوشحال ساختن دل برادر مؤمنست لطف دل بدست آور که حج اکبرست یک دل از صد
حج اکبر بهترست آورده اند که در عهد حضرت رسول صلعم بزرگی بود بحج میرفت و نام او عبد الجبار بود و هزار دینار در کمر
داشت چون بکوفه رسید در آنجا دو روز قافله توقف کرد عبد الجبار برسم تفرج به بیرون شهر کوفه رفت و میگشت
تا بخرابه رسید عورتی را دید که در گرد خرابه میگردید و چیزی میجست در گوشه مرغ مرده افتاده بود آنرا برداشت و در
زیر چادر خود گرفت عبد الجبار با خود گفت همانا که این عورت بیچیزیست و راز فقر نهفته میدارد و از عقب آن عورت روانشد
تا حال او معلوم کند آن عورت بخانه خود آمد وقت شام بود کودکان گرد او جمع آمدند و گفتند ای مادر از برای ما چه آوردی که
از گرسنگی بیطاقت شده ایم آن زن گفت ای فرزندان غم مخورید که از برای شما مرغی آورده ام الحال کباب میکنیم چون عبد الجبار
در عقب در این سخن شنید بگریست و از همسایگانش احوال این عورت پرسید گفتند عورت سیده ایست از اهل مدینه زن عبد بن
زید علویست و شوهرش را حجاج ظالم کشت و او کودکان یتیم دارد و مروت خاندان سوخته نمیگذارد که از کسی چیزی

ولایت قزوین گفت عقل تو دلالت میکند ای بعقل نادان از خانه دهقان چه چیز بعمل میآید باری بخانه حکام و سلاطین اگر
اراده دستی بهتر بود پس فرمود تا دستهای او را بسته بزندان بردند چون دزد خراسانی این ماجرا شنید گفت دشمن
دانا به از نادان دوست وازان آگاهی یافت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت که عسس مرا دشمن دانا بود
و آن دزد مرا دوست نادان که مرا بهلاکت میانداخت حالا چونکه عسس دشمن داناست مرا بخزینه پادشاه باید رفت آنشب
بگذشت روز دیگر در عمارت ملک میگشت و ملاحظه مینمود و عمارت ملک نزد خندق بود در زیر قصر ملک نقب کرد چون شب
شد بانجا رفت و بنقب زدن مشغول شد و خاک را به بیرون خندق پراکنده کرده و تا سه شب کار کرد و در شب چهارم از
جائیکه خوابگاه ملک بود سر بر آورد و به پیش رفت دید که ملک با ملکه در بالای تخت زرین در خواب استراحت اند و اسباب
تجملات مجموعه مرصع بانواع جواهر در حواشی بساط ریخته و شمع کافوری از چهار طرف برافروخته و کنیزان در گوشه پنهان گشته
و راسوئی بالای سر ملک با خنجر آبدار استاده نظر بر چپ و راست میکرد و دزد از مشاهده این متحیر گشته نظاره آن
قسم تکلفات مینمود و راه بخزانه نبرد ناگاه دید چلپاسه ای از سقف خانه بالای سینه ملک افتاد آن میمون که آنحال
دید آتش غضب در دلش شعله کشیده از روی غضب خنجر که در داشت پیش آمد که بر سینه ملک زند و چلپاسه را بکشد چون خنجر بالا
برد دزد جوانمرد بی اختیار نعره بر زد که ای دست بریده دست نگاهدار و بر جست و سر دست او را با خنجر گرفته پادشاه
چون آنحال مشاهده نمود بترسید و گفت تو کیستی دزد دست بوزینه رها کرده بادب پیش آمد و گفت مرا حق تعالی برای
حفظ ملک و جان او فرستاده من دشمن دانای توام و این بوزینه دوست نادان تو و سرگذشت من آنست که من دزدم
بجهة حصول مال و اسباب ملک باینجا آمده اگر من لحظه در محافظت تو اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و لباس
ملک را از خون مالامال میکرد و حضرت مسبب الاسباب مرا باین وسیله در اینوقت باین مکان آورد تا جهان حضرت ملک را
نگاه داشتم ملک چون کیفیت حال معلوم کرد بسجده شکر افتاد و گفت آری چون پروردگار کریم معاون بنده شود دزد را
پاسبان و دشمن را دوست سازد در آنوقت ملک این سخن گفت دشمن دانا به از نادان دوست پس آن دزد
جوانمرد را در آنوقت از جمله مقربان خود گردانید و گفت نظم دزد دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی
که نادانست کانچه نادان کند همه ضررست و گرش نفع هست با اثرست پس دزد که دشمن دانا بود
چون خلعت دانش در بر داشت تاج دولت نهادند و بوزینه که محرم اسرار خود میدانست چون خار نادانی بدامنش
آویخته بود لباس حرمت از تنش کشیدند نظم بزن بلان حریف خبیث بگریز رشناس و ز نااهلان بپرهیز اگر عاقل
بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر و این مثل برای آن آوردم که تا آدمی بداند که طرح دوستی و طریق آشنائی
با خداوند عقل و فهم باید که با هر جاهل دوستی نشاید و از خدمت نادان و بدکار پرهیز لازم است فَاِنَّ ذٰلِکَ خُسرانٌ عظیم
نظم حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها ترا بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند فصل

در حرف دال امثل مذکور شده که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و دیگر گویند که دشمن هرگز دوست نگردد چند بر
گزگوشت حکایتی در همین باب بیاوریم **حکایت** در مجمع الامثال آورده اند که در بلاد حجاز اعرابی بود در بیشه نخلستان
بر شتر سوار بود و از آنجا میگذشت در میان نخلستان آتش به نیزاری افتاده بود اعرابی در بالای شتر ملاحظه
مینمود دید که در میان علف زار ماری را آتش گرفته و راه بدر رفتن ندارد و نزدیک است که بریان شود مار
چون اعرابی را دید زبان بیرون کرده امان طلبید از آنجا که رسم عربست غیرت اعرابی بحرکت آمده با خود گفت که این مار
دخیل من شده است و باخلاص آمده اعرابی مرد رحیم دل بود گفت اگرچه مار دشمن است اما از من امان
خواسته و باخلاص آمده است هیچ به از آن نیست که باو رحم کنم که تخم احسان و مروت کاشتن بهتر سعادت دنیا برند
پس اعرابی توبره بر سر نیزه کرده و نیزه را دراز کرده و توبره را بالای [illegible] نگاه داشت مار از هول جان خود را در درون
توبره انداخت اعرابی نیزه را در بالای سر کشید نگاه داشت و پاره راه که آمد بر چشمه رسید اعرابی از شتر فرود آمده و پاسوی
و سر توبره را گشوده گفت ای مار بیرون بیا و بهر جا که خواهی برو و شکرانه آنکه از این بند خلاص شدی الحال دیگر آزار فرزندان
آدم مباش که آزار دهنده در دنیا و آخرت دشمن کام باشد **نظم** بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همینست و بس
و بس [illegible] مار بزبان آمده گفت ای عزیز آدم تو چه میگوئی تو خود میدانی که میان ما و آدمی دشمنی است قدیم و هرگز دشمن
نگردد مرا نیکوئی براه خود بردم من کجا روم تا ترا باشه تو زخم نزنم جائی نزدم اعرابی گفت ای مار انصاف در میان
آر ای مار من با تو نیکوئی کردم و ترا از میان آتش برآوردم و خلاص کردم [illegible] گفت تو
نیکوئی اما تو بی موقع و بی محل رحم و شفقت کردی و بیجا نیکوئی نمودی در باد دشمن [illegible]
[illegible] نیکوئی نمودی پس [illegible] باید کرد که نیکی با [illegible]
دشمن دوست نگردد و دوست خالص [illegible] دشمن نشود [illegible] مشهور است که [illegible]
و [illegible] گرفت [illegible] دست یافت [illegible] مهلت ندهد [illegible] نظم نیکوئی با [illegible]
چنانست که بد کردن بجای نیکو دان [illegible] در کلام خود خبر داده قال [illegible]
ظاهر است که [illegible] شاهد نیست [illegible] از عاقبت خود اندیشه نکردی [illegible] دشمن [illegible]
حقیر و بیچاره [illegible] بحکم اقتلوا الاسودین [illegible] و در این باب خلاف شرع نمودی و با خود ستم کردی که
گفته اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد تو بر دشمن [illegible] رحم کردی [illegible] با شتر [illegible] زخم
باید و چندانکه نیکی و کار شما نیکوئی کردن است فعل و کار ما نیش است **نظم** هر که [illegible] هیچ نیکی از او
مدار امید الحال [illegible] زخم زنم یا شتر ترا اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر که مکافات نیکی بدی
نباشد و بکدام مذهب [illegible] منفعت بمضرت کدورت باد [illegible] گفت [illegible]

نظم حکیمی که باشد خود [illegible] ازو دادی [illegible] این بگفت و از جای برخواست شیخ
پیش آمد و گفت ای [illegible] درویشان از من چه تقصیر واقع شد که اینهمه بر سر من آوردی و بعذرخواهی درآمد درویش
گفت عذر بدتر از گناه که میگویند [illegible] هنوز نمیدانی که [illegible] کرده و اینهمه آیات و احادیث که بیان کردم که حق
فقرا در کلام خود [illegible] فرموده و اغنیا را مذمت کرده تو برگزیده دوست میداری و همت دنیا و اهل دنیا را دشمن
داشته و تو دوست گرفته او فقرا و مساکین را عزیز داشته تو ذلیل کرده و مثل این توانگر که در پهلوی تو نشسته
او را از من برگزیدی و مرا بقدر [illegible] پیش [illegible] شیخ او را در بغل گرفت و پیشانیش ببوسید و راه بگناه خود برد
و گفت من خطا کردم و عصیان ورزیدم آن درویش از آنخانه بیرون آمد و از پی کار خود رفت **باب نهم** در امثال
حرف ذال ذکر [illegible] ذکر کدورت کدورت آورد ذکر خدا کن تا دولت و [illegible] ذکر کلیچه دین اگر داری
شومی کار آورد ذکر حق دل را منور میکند ذکر دنیا خوار و ابتر میکند ذکر خدا کن تا از بلا در حذر باشی ذکر خیر [illegible] در مبالست
ذکر حق کن که قوت روح است ذکر [illegible] اگر هسته پس در خاصیت و فضیلت ذکر در این مجموعه بیاوریم
تا برادران مومن از ذکر غافل نشوند بدانکه فاضلترین ذکرها کلمه لا اله الا الله است که نور ایمان است و بنای دین و اسلام
بر این کلمه است [illegible] مثنوی [illegible] **مثنوی** ذکر آر فکر را در [illegible] ذکر را خورشید این افسرده ساز
[illegible] ذکر کن تا فکر را چالاک کند ذکر کن [illegible] پاک کند [illegible] باشد نه
[illegible] راه آن باشد که پیش آید شهی ذکر کن تا وارهی از فکر خود ذکر کن تا فرد گردی از احد چون بنده از
روی اخلاص بگوید لا اله الا الله هفت آسمان و زمین [illegible] چنانکه در حدیث آمده لو ان السموات و
الارضون [illegible] و لا اله الا الله [illegible] لا اله الا الله [illegible] حدیث قال النبی صلی الله
علیه و آله [illegible] عن ربه عز و جل [illegible] قال اذا کان الغالب علی عبدی ذکری [illegible]
[illegible] یعنی هرگاه دل بنده من [illegible] احوال ذکر و جلال [illegible] من مشغول باشد کار او را
بهیچ غیری وانگذارم بلکه خود [illegible] و همه مرادات او را برآورم و آثار فضل خود در [illegible]
[illegible] خود [illegible] و سازم که در خلوت خانه محبت با او سخن گویم [illegible] رحمت [illegible]
[illegible] دل او را ناظر جلال و جمال خود گردانم بنده که با یاد او ذکر باشد [illegible] اغیار [illegible]
نجابت قرب خود شاد [illegible] رحمت بر صاحب همتی [illegible] ذکر حق [illegible] ورد جان خود سازد تا بحکم این
حدیث آفتاب عنایت الهی [illegible] و انوار هدایت [illegible] و از دست [illegible] خود
[illegible] وجود [illegible] رساند تا از همه اعراض نموده رو بسوی او آورد که فرموده فاذکرونی اذکرکم و
اشکروا لی و لا تکفرون [illegible] میگوید مرا یاد کن تا ترا یاد کنم [illegible] یاد کردن بزرگی [illegible]

ولذکر الله اکبر عاشق صادق باید که بدین بشارت هرگز از ذکر خدا غافل نشود و هر که از یاد او غافل شود هیچ کار بیرا
نشاید نظم تا زنده ایم ذکر لبش بر زبان ماست یادش همیشه مونس جان و روان ماست سخن سالکان و مسالکان
طریقت و سالکان مسالک حقیقت است که ذکر الله میان ما سواه یعنی حق را یاد کن بطریقی که همه کاینات را فراموش
کرده باشی نظم مارا خواهی خطی بعالم درکش کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش لا اله الا الله اشارتیست بنیان
ما سوی الله و عبارتیست از ذکر الله و حقیقت ذکر آنست که ذاکر غیر مذکور را فراموش نماید و گفته اند که ذکر را سه مرتبه است
اول ذکر عام که از آن ترک سبب غفلت از دل و هر گاه غفلت مرتفع شود مومن ذاکر در هر مرتبه متوجه حضرت عزت
باشد دویم ذکر خاص و آن از آلت قید تمیز باشد با خودش شعوری نمانده باشد سیم ذکر اخص و آن فنای ذاکر است
از خلقت و بقای او است بحق و در این مرتبه ذاکر در مذکور فانی شده باشد بدانکه اول کسیکه لا اله الا الله گفت
نوح پیغمبر ع بود چون طوفان از تنور بر آمدن گرفت و نظر او بر هیبت و شدت آن بلا افتاد در آنوقت گفت لا اله الا الله
پس هر که این کلمه طیبه بگوید از نوح بهره یابد و اول کسیکه الله اکبر گفت حضرت ابراهیم علیه السلام بود چون
حق تعالی از برای قربانی اسماعیل علیه السلام فرستاد که وفدیناه بذبح عظیم چون ابراهیم علیه السلام کبش را دید
گفت الله اکبر پس هر که الله اکبر بگوید از فیض ابراهیم ع بهره یابد و اول کسیکه لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله بود پس هر که این ذکر را ورد کند بشفاعت او بهره مند گردد سبحان الله ذکر نهایت
در این مقام بر زیادت بسطی محتاج است اما لایق باین امثال مختصر نیست حسبنا الله و نعم الوکیل در این مقام حکایتی بیاوریم
تا از جهة برادران مومن خاصیت ذکر معلوم گردد حکایت آورده اند که جعفر عراقی یکی از زهاد و صلحای عصر بود روایت
کرده که روزی نزد سفیان ثوری رفتم در پیش او پیر نورانی دیدم او را شیخ ذاکر گفتندی و او هرگز از یاد حق غافل نبودی
و سخن جز بضرورت نگفتی و از خلق کناره گرفتی سفیان گفت شبی با و گفتم یا شیخ حکایتی بر سبیل تمثیل بیان کن شیخ تاملی کرد و گفت
از همه بگذر و سخن دوست خوشتر است ای سفیان هیچ حکایتی بهتر از این که بیاد حق باشی نیست باز سفیان الحاح
نمود پس گفت من از شیخ عبدالله شنیدم که گفت روزی بصحرا رفته بدامن کوهی رسیدم ناگاه مار سیاه عظیمی نزد من آمد
و گفت از تو امان میطلبم که یکی قصد من کرده است که از عقب میآید شیخ او را در میان عبا جای داده در ساعت دهقانی
بیل بر دوش رسید گفت ماری از جنبل ما گریخته بکدام طرف رفت شیخ گفت از عقب دشمن گریخته نباید رفت آمرزد نفرمود
شیخ برگشت پس مار را گفت تو نیز بیرون آی و براه خود برو مار گفت بیچاره تو با من نیکی کرده تا در عوض ترا زخم بزنم
نخواهم رفت شیخ گفت از من گذر و راه خود گیر و برو مار گفت نمیروم تا زخمی نزنم شیخ گفت مرا از شغل و ذکر خدا
باز مدار و وقت مرا ضایع مکن مار گفت ذکر و فکر تراست مشاید و عمل لیست و زخم و نیش زدن عادت ماست
و تو نیز دست کرم بردی چرا بیچیره در این صحرا آمدی و بیرفیق شیخ گفت رفیق من خدمت و حربه من ذکر او مار گفت

رفیق تو که خدمت طلبد و حربه تو که ذکر است بیار تا با هم جدل کنیم شیخ گفت پس اما مرا مهلت ده تا دو رکعت
نماز کنم مار مهلت داد شیخ دو رکعت نماز کرد و دست بدعا برداشت و با خضوع و خشوع گفت امّن یجیب المضطر
اذا دعاه و یکشف السوء و بسوز دل بنالید هنوز شیخ از مناجات فارغ نشده بود که از غیب آواز شنید ذکر
ذاکر نمودی تا بدانی که ذکر است شیخ این ندا از عالم غیب شنید قوتی و قدرتی دیگر در خود مشاهده کرد گفت الهی تو بهر
چیز قادر و توانائی و تو بینا و دانائی که از من چه بوجود آید و آنچه میکنم بفضل و کرم تست و تو وعده فرموده ام
که فرمودی ان الله لا یضیع اجر المحسنین و من تکیه بر آن قول کردم اگر چه این مار غدار ظالمست ای قادر و توانا
که دفع شر او کنی در ساعت قوت و قدرت دیگر در خود بدید گفت ای دشمن آدم بیا و هر چه خواهی بکن مار حلقه
زده بود جستن کرده خود را به دامان شیخ انداخت و گردن کشید تا بر گردن شیخ زخم زند شیخ گفت یا حی و یا قیوم
دست کرده پس گردن مار را بگرفت و قوت کرد چنانکه چشمهایش از جا در آمد و بزنهار و جزع و زاری آمد دامان شیخ را
شیخ گفت تو خود گفتی که بزاری و جزع دشمن فریب مخور که آخر دشمن کار خود میکند و گفتی که دشمن را امان نباید داد
در ساعت سر مار را ولد پیر او را گرفته و قوت کرد و تنه او را بدو حصه نمود و بینداخت و سجده شکر بجا آورد و
دیگر هرگز آن قوت و توانائی از شیخ پیر ضعیف رفت غرض آنکه اثر دعا و ذکر با اخلاص و صدق بر مردم ظاهر گردد
تا بدانند که ذکر و دعای خیر حربه و سلاح مومنست که در روز بلا و محنت و جفا در ورطه بیم و هلاکت هیچ بدرقه بهتر از
دعا نیست که سلاح مردانست و در همه جا و همه حال دستگیر و مدد باشد پس ای مومن این تمثال برای آنستکه از عملان
و بدکیشان و اهل فسق و فجور کناره گیری و دوستی با این طایفه نکنی و دایم بذکر خدا مشغول باشی چون خاصیت ذکر و فکر
بر تو معلوم شد که باعث رستگاریست که حقتعالی فرموده فاذکرونی اذکرکم پس هرگز از ذکر و فکر غافل مشو

باب دهم در امثال حرف را راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار راه باریکست و شب
تاریک و منزل بس دراز راه بزن راه خدا هم ببین راه بدهی میبرد راه را کور کرده راه دل را کسی نمیبرد راه خود را
پاک باید کرد روستایی را بگذار تا او خودش حرف بزند روستایی را حمام خوش آمد روستایی را که رو دادی کفش بالا
میکند روستایی اگر ولی بودی خرس در کوه بو علی بودی روستایی را عقل از پس میرود رنج خود و راحت یاران
طلب رنج بکش تا که بگنجی رسی راحت در قناعت و بزرگی در درویشی روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم رخت
خود را بر بست کنایه از سفر باشد رگ بسملش میجوید کنایه از کاری که خود را انگشت نهد رگ خوابش را گرفت یعنی سر
رشته او را بدست آورد روغن در زبان دارد یعنی شیرین گفتار است روغن جارش میمالد روغن بدبک میریزد
یعنی کار بیحاصل میکند مثالش از این نصیحت بیهوده ای رفیق مرا چه حاجتست که روغن به بک میریزی روغن در مغز
سر ندارد کنایه از بیعقلی باشد ریشه ریشش بدست دیگریست ریش خام طمع مکن مفلس است ریشش را با سیاهی

سفید کرده ریش را بالای بروت نهاده ریش قاضی حرمت دیگر دارد مثالش ندارد هیچکس پروای ریش محتسب
اما بدو بشنوی ریش قاضی حرمتی دارد ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است پس در این مقام مثلی بیاوریم
متمثل آورده اند که شهر بلخ قاضی بود شبی کتابی بنظرش آمد که بزرگان گفته اند سر کوچک و ریش دراز نشان
احمقی است قاضی این هر دو صفت را در خود ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردان خود را گفت که امشب کتابی که مطالعه
میکردم این مسئله بنظرم آمد و بر من معلوم نشد که وقوع دارد یا نه شاگرد گفت یا حضرت قاضی این مسئله فقهی نیست این
مثلی است که بزرگان در علم قیافه نوشته اند که ضرب المثل هم از مسئله فقه است من امشب این مسئله را تحقیق کنم فردا آنچه
بیان با تو باز گویم چون شب شد قاضی همان شب کتاب پیش آورد و باز همان مسئله را نظر آورد با خود گفت این هر دو صفت
در من هست پس من احمقم چون سر خود را علاج نتوانم کرد باری چندی که ریش دارم باید کوتاه کرد دست ریش را بدست گرفت
یک قبضه نگاه داشت یک وجب زیاده بود خواست که قطع کند مقراض حاضر نبود شمعی که در پیش وی بود یک قبضه را بدست گرفت
باقی را بالای شمع نگاه داشت تا بسوزد و کوتاه شود چون آتش بر ریش افتاد دستش بسوخت دست از ریش برداشت تمام
ریش قاضی بسوخت و سر ریش آبله و ورم کرد و بی اختیار خرقه بر او مالید آبله‌ها ترکیده خون روان گشت و جراحت شد
روز دیگر شاگرد پیش قاضی آمد قاضی بیچاره از شرم پرده حجاب روی کشیده در پس پرده نشست و روی از خلق
پنهان کرد و در پس پرده بشاگرد گفت که آن مسئله امشب بر من تحقیق شده و آنچه بزرگان گفته اند در خلقت اصلی
نوشته اند که در مثلها میگویند همه راست است و شک و شبهه نیست که سر کوچک و ریش دراز نشان احمقی است بتجربه
بارسید قاضی تا مدت شش ماه از خانه بیرون نیامد تا جراحت و سوختگی دور شد و آنجای سوخته دیگر موی بر نیاورد

فصل در حرف را همچنین مذکور شد که راه بزن راه خدا هم ببین در بیان آن تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند
که مردی بود کارش همیشه دزدی و راه زنی بوده باین نوع مال بدست میآورد و خرج میکرد تا شبی با خود فکری کرد
و ندامت در دل آورد و از آن عمل پشیمان گشت و گفت مرگ حقست آخر همه را بباید مرد و کار باخرت باید بود چون
روز شد بخدمت شیخی رفت که مرد زاهد پارسا و پرهیزگار بود و حال خود با او باز گفت آن شیخ او را پند و موعظه
از راهزنی توبه داد و مدتی بصلاح [illegible] گذرانید چون کسب و پیشه نداشت و هنری نمیدانست وقتی زنان
گشت عیالانش بی برگ و نوا ماندند و سه روز در فاقه بودند که چیزی نخوردند عیالانش بی طاقت گشته گفتند ای مرد
الحال مردار با حلال گشته آدمی را بقدر قوت لازم است تا چه باید کرد که دیگر صبر و تحمل نماند فکری در این باب باید کرد
پس آن مرد پیش شیخ رفت و حال خود باز گفت و احوال فرزندان بیان کرد شیخ فرمود که کسب و کاریکه مدت
کرده بآن قیام نما گفت یا شیخ هنرم دزدی و راهزنی میکردم پس بسر کار خود باید روم شیخ گفت باز گشت کرده
اگر تو دیگر عزم این کار میکنی باری از من یک نصیحت بشنو و [illegible] خاطر خود نگاهدار که آخر ترا بکار آید گفت هرچه فرمائی بدان

عمل میکنم شیخ گفت در هر کاری رحم و شفقت بجای آرد باید که از ظلم و ستم احتیاط کنی که هر زبردست زیر دستی دارد
و این مثل را نگاهدار که راه خدا هم ببین و از دست مده و با همه کس رحم و مروت نما که خدای تعالی فرموده من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها هر کس یک شفقت و نیکوئی و خوشی کسی کند ده برابر بیابد بلکه صد برابر آنچه کرده و رضای حقیقت
بجا آورده که هر کس نیکی کند بخود کند که فرموده هل جزاء الاحسان الا الاحسان آن مرد این از شیخ شنیده
بخانه خود رفت و با عیالان خود گفت که غم مخورید که من امشب [illegible] شاد شدند آن مرد
از روی اخلاص مناجات میکرد که بار خدایا تو میدانی که کسب و پیشه ندارم و حال من بر تو ظاهر است اما رضای
تو از دست ندهم چون روز شد آن مرد برخواست و سلاح بربست بهمان عیاران رفت و حال باز گفت دزدان همه شاد گشتند چون
آن مرد شجاع و زبردست بود او را عزت کردند و لباس عیارانه بپوشانیدند ناگاه جاسوس ایشان خبر آورد
که قافله عظیمی از هند آمده و مال بسیاری بنهایت همراه دارند عیاران گفتند قدم مبارکست آن مرد که پیش رو ایشان
بود او را اسب و یراق داده با پنجاه نفر فرستادند که تا زود رفتند که سر راه قافله را بگیرند و سردار خود با پنجاه نفر
دیگر عقب قافله را گرفت چون وقت شام شد قافله فرود آمدند همه ماندند و از راه رسیده خوابیدند چون پاسی
از شب گذشت دور قافله را گرفتند و جنگ در گرفت مردم قافله را هر چه پیش و پس داشتند جمعی کشتند و جمعی را
دستگیر کردند سردار قافله با شیرا با چند نفر دیگر از تجار دست بستند و نگاهداشتند مال و اسباب را جمع کرده و آن چند کس را
با دست بسته پیش مهتر آوردند مهتر دزدان آن جوان را طلبید که شیخ نصیحت کرده بود و گفت ای جوان مدت که سردار
نبود گفت کسانی که مال ایشان را برده باشیم زنده نباید گذاشت که نزد مفسد و بهم میرسانند که گفته اند سر بریده سخن نگوید پس
این ده کس را که گوشه بر گردن بزن بعد از آن بیا از این مال و اسباب حصه ببر جوان گفت من توبه کرده ام که هیچ ظلمی و
بیرحمی نکنم سردار گفت که اگر از این مال حصه میخواهی اینست که با تو گفتم لاعلاج برخواست و تیغ در دست گرفته آن ده کس را
برداشت و پیش انداخت پاره راه که رفت یکی یکی را دیگر با او رفیق شد آن ده کس را یکبارگی بردند آن عیار یکی را گردن زد
و در چاه انداخت آن جوان تا بدل بسوخت و نصیحت شیخ بخاطر آورد پس آن عیار یکی دیگر را پیش آورد که گردن بزند
و با آن جوان گفت یکی را هم تو گردن بزن باز که آن را پیش آوردند بازرگان گفت ای بیرحم مرا بچه گناه میکشی جوان فرد ثابت
گفت ای برادر بیا اینها را از برای خدا آزاد کنیم تا سر خود را گرفته از گوشه بدر روند آن عیار ظالم بیرحم قبول نکرد گفت
جواب مهتر را چه بدهم گفت ای بیرحم فردا جواب خدا را در قیامت چه خواهی داد گفت قیامت را که دیده این بگفت و تیغ
برکشید که بازرگان را گردن بزند آن جوان تاب نیاورد پیش دستی کرده تیغی بر کمر آن عیار زد و او را به دو نیمه کرد آن نه کس که عمر
ایشان باقی بود چون تاب و دست آنها را گشوده از برای رضای خدا آزاد کرد و گفت پیر من گفته راه بزن راه خدا را
هم ببین اگرچه با این راهزنان میباشم اما از جمله ایشان نیستم من شما را از برای رضای خدا آزاد کردم و اجر آن از خدا

نمیخواهم دشمنان مرا وا منی عیار و دلیر بود دید که شما را کردن مرا بر م و العیاری زیادتی شمار اکردنی دشمن درا در
عوض کشتم در زمین [illegible] بحضرت در حق شما را از برای رضای خدا آزاد کردم تا بیت حقیقت حال من بگو اما چون
میسور ما را بسبب نومردی خود [illegible] در گوشه [illegible] روز شود بهر طرف که حبیب [illegible] دعا فراموش نکنید
آن مرد بازرگان گفت تو از برای خدا نیکی کرده [illegible] کسی را خلاص کرده اید مهر و شفقت ورزیدی و جان بخشی کردی
هر که در حق کسی نیکی کند در حق خود کند [illegible] صد و صد هزار بیاید حق و مروت ترا هرگز فراموش نکنیم و
بدانکه مرا خواجه فلان نامست در بصره در فلان محله خانه دارم و مرا حق تعالی مال و نعمت بسیار داده است آنچه تن که
توانا کرده همه در بصره [illegible] سامان دارند لحال [illegible] اگر درین کاروان خر سیاه هست که از منست بعلامت جلد و
که پالان آن فلان [illegible] نشان [illegible] ده هزار دینار زر سرخ و جواهر قیمتی چند که برابری با تمامی [illegible] میکند در
خریطه سفید [illegible] میان آن پالان [illegible] اگر ترا [illegible] آن مال حرام نیست [illegible] با آن خر [illegible] دست آوری که ترا و فرزندان
بس است [illegible] ایشان را [illegible] گرفته بدر رفتند و آن جوان با تیغ برهنه پیش مهتر دزدان رفت و سر او را از تن جدا
[illegible] کرد امیر دزدان گفت سهل است حالا ترا از آن مال قسمت خواهیم داد چون مالها را قسمت کردند صبح نزدیک شد
آن جوان همان [illegible] از گوشش [illegible] دید که در [illegible] جوان گفت یا امیر آن [illegible] خر [illegible] که برای بیرم سوغات
ببرم مهتر گفت خوشست بر و بگیر و سوار شو [illegible] هر که [illegible] قسمت خود را بر داشته بردند همه رفتند جوان وضو
ساخت و نماز صبح بجا آورد و دستگیر شد [illegible] باو داده بود بار کرده بخر سوار شد و با مطلب و
مقصود بمنزل خود رسید عیال او [illegible] شاد شدند [illegible] از گوشش اندرون خانه برد و بشکافت در آن
خریطه ده هزار زر سرخ بود و جواهر قیمتی چند [illegible] گفت [illegible] سودا کرد در مال خود است اینجا معلوم شد
و چون دید که قیمت جواهر و زر سرخ مبلغی کلی میشود با خود گفت که [illegible] تمام زر مرا حلال نخواهد بود پس از آن هیچ تصرف
نکرد و همچنان با پالان [illegible] برد و بر خر [illegible] شد و راه بصره پیش گرفت و خرجی و نقد و جواهر که سوداگران برضای
خود داده بودند [illegible] روانه بصره شد چون ببصره رسید نام و نشان بازرگان گرفته
نزد او رفت چون بازرگان او را دید [illegible] بغل گرفته و دست او را گرفته باندرون خانه برد و حال یکدیگر معلوم کردند جوان
گفت امانت ترا آورده ام بازرگان گفت جان و مال من همه [illegible] تو باد من انکار [illegible] که آن دزدان مرا کشتند و ایمان
و جواهر [illegible] بردند همه ترا حلال است [illegible] دشمن [illegible] نذر کرده [illegible] آن گفته ام [illegible] قول خود بر نگردم
نظم [illegible] بر کردی [illegible] پس خواجه بازرگان او را چند روزی مهمانی کرده و از آن
[illegible] هیچ تصرف [illegible] گفت [illegible] جوان [illegible] از گوشش [illegible] با دل خوش
[illegible] و عیال خود آمد پس معلوم [illegible] که نباید که رحم و شفقت از خصلتهای نیکست و رکنی از ارکان

دین

دین بوجب التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است
یرحم الله الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی آنانیکه رحم میکنند بر آنکه بر روی
زمین است آنهایکه در آسمانند بر ایشان رحم کنند پس شما باد که با نیکوکاران نیکوئی کنید و صحبت نمائید تا نیکو
شوید و با بدان و بدکاران و ظالمان و اهل دنیا آمیزش مکنید و صحبت مجوئید و گمان مبرید که حقتعالی غافل
است از آنچه میکنند ظالمان و میگوئید و حقتعالی بر آن قوم لعنت کرده است فقوله تعالی الا لعنة الله علی القوم
الظالمین پس نیکوئی کن با نیکان و رحم و شفقت کن با متقیان و زیردستان و بیچارگان که مهر و شفقت
ایشان ورزیدن از ارکان دینست نظم عزیزا نکو دار و میازار که در عزت دل آزردیست بسیار باب

یازدهم در امثال حرف زاء زمانه نیست که هرکس بخود گرفتار است زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زورش
بخر [illegible] زور به گاو ناله بر گردان زور که آمد کس زن حساب زوردار کشتی میگیرد زور
خود را آزموده است زور خود را اول در باخت زوردار دوار خود خبر ندارد زوردار دو دشمن در برابر دارد زر سفید
از برای روز سیاه زور بکشتن و به زر بخشم برد زر عاشقی دوباره بکیسه نمیرود زکوة تخم مرغ پنبه دانه است
زکوة مال بدر کن که تا بلا برود ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است زمین را پیش آسمان گرد میکند زمین
سخت و آسمان دور زمین از زیر پایش کشید یعنی بچاپلوسی و مکر از و قرار کشید از چیزیکه منکر بود زیر قدمش خالی کرد
زهر بدندان گرفت مالید کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد زهراب خود را ریخت یعنی از خشم و غضب فرود آمد
زن تا نزاید دلبر است چون زاید مادر است زاغ [illegible] پس مانده کلاغ کور [illegible] زنهار خواسته یعنی
عاجز گشته و مطیع گشته زنهارخوار است کنایه از خلاف عهد کن و عهدشکن باشد مثالش نظامی گوید نظم ولیکن بود
صحبت زینهاری [illegible] زنهارخواری زنهار داده است کنایه از امان دادن و از تقصیر گذشتن باشد زاد
بود خود بر باد داده است کنایه از دست دادن سرمایه باشد مثالش مولوی گوید نظم نور حق [illegible] اندر او و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود زنده بلا بس [illegible] مرده بلا شد زیر کاسه نیم کاسه است زین بر گاو نهاد یعنی مسافر
شد زیر و بالا میگوید کنایه از نامعقول گفتن باشد مثالش سلمان گوید نظم زیر و بالا زنده چون با مردگی در روز و شب
خبر زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست زرده گوش زبان خود را میخواید زبان خوش مار را از سوراخ بیرون میآورد
زبان در دهنش گذاشت زبان در دهان پاسبان سر است زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد در این مقام حکایتی یاد آمد
حکایت آورده اند که شبی دزدی بطلب [illegible] بیرون آمد و در کوچه و بازار میگشت و چون صبا بهر طرف و هر جای
گذر میکرد تا گذارش بدر خانه شعربافی افتاد و آواز حزینی شنید که مردی از بهر خود آهنگ زده زمزمه دارد و شعرهای
مناسب میخواند از آن شعرباف دزد را خوش آمد با خود گفت زمانی در درون آن خانه روم و در گوشه پنهان شوم تا به نظم

که همرد

که امیرد چه میگوید شاید که پندی بگیرم و دستبردی نمایم که از مردان جهاندیده پندهای خوب فرا توان گرفت
دزد خود را بتاریکی کشیده و در پس سر او ایستاد و نگاه بر کارش کرد دید که دیبائی در بار دارد و انواع تکلف در
آن دیبا بکار برده و نقشهای غریب و عجیب در آن تعبیه نموده دزد از دیدن آن حیران بماند هما نجا بنشست
گفت بکجا روم که بهار از اینجا باشد گوش بر این زمزمه داشته صبر میکنم تا مرد استاد دیبا را تمام کند و بخوابد و بربایم
و باین نغمه خاطر خود را شاد کنم پس در پس این سراپرده ایستاد و بر آن نقشها نظر میکرد و استاد هر لحظه با خود
زمزمه داشت و میگفت ای زبان مرا ببخش و سر مرا نگاهدار که یکماه است که رنج میبرم تا این دیبا امشب تمام میشود
و تو پاسبان سری فردا پیش خلیفه نگاهدار و بباد مده آن پیر بافنده گاهی نغمه سرائی میکرد و گاهی زبان خود را
این خطاب و عتاب میکرد آن دزد تعجب نمود که آیا درین چه سر است که این پیر تجربه کار این چیزها میگوید باز برخاست
و در پس سر او ایستاد و در آن دیبا نظر میکرد و گفت الحال کجا روم نقد این پند نباید داد صبر باید کرد تا کار را تمام
کند و بخوابد آنگاه دستبردی نمایم باز در جای خود بنشست باز استاد شعرباف گفت ای زبان سر مرا بباد مدهی که
گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد فردا سر مرا پیش خلیفه نگاهداری و هر تاریکه پیوستی باز زبان خود عذر
خواهی مینمود که ای زبان از تو استعانت میطلبم که مرا ببخشی و یاری کنی و مرا از پیش خلیفه سلامت باز آری که
تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار آن دزد دید که تمام شب از زبان خود همین عذر خواستی و تکرار مینمودی در حیرت ماند
که در این چه سر است و چه حکمتی باشد که اینرا میگوید باید دید که سرانجام کار بکجا میرسد که در مثلها گویند سود ناخورده در
جهان بسیار است من از سر این دیبا گذشتم ببینم چه رو میدهد و از زبان یا نگار این بافنده چه سر میزند و کار
بکجا میرسد که گفته اند هرچه بر زبان آمد بزیان آمد آیا از خواهر زبان این جواهر چه ظاهر میشود و از این باید پند گرفت و
تجربه حاصل کرد که گفته اند پندی بهزار دینار ارزان است چون صبح شد بیرون آمد و در سر راه انتظار استاد بافنده را
میکشید پیر دیباباف دیبا را در هم پیچیده و عزم سرای خلیفه کرد چون از خانه بیرون آمد دزد پیش او رفت و سلام
کرد پیر جواب سلام داد دزد از عقب استاد روان شد تا ببیند سرانجام کار بکجا خواهد رسید آنجولاهه نیز در راه میگفت
که ای زبان سرا امروز نگاهدار مرا ببخش و بر من رحم کن حیرت دزد زیاده شد که آیا از تیغ زبان او چه ظاهر شود چون
ببارگاه خلیفه رسید دزد قدم در قدم پیر میرفت تا از عقب استاد داخل بارگاه شد چون پیر بافنده برابر خلیفه
رفت حمد و ثنای پادشاه را بجای آورد و دیبا را گذرانید آن دزد متوجه بود چون دیبا از نظر خلیفه گذشت در صنعت
و نقشهای او حیران بماند استاد بافنده را تحسینها کردند و در کتیبهٔ آن شعرهای مناسب نقش کرده بود
خلیفه بر استاد آفرین کرد و از هر کس میپرسید که این دیبای زرنگار از برای چه کار مناسب است هر کس چیزی از برای
کاری میگفتند خلیفه از مرد استاد پرسید که ای استاد این صنعت لطیف که در اینجا بکار بردهٔ از برای چه چیز خوبست

آنجولاهه بعقل زبان بانکار بگشود گفت ای خلیفه زمان بفرمایید تا این دیبا را در خزانه نگاهدارند هر وقت که تو بمیری
آنوقت بیرون آورند و بر سر تابوت تو اندازند تا خلق تماشا کنند آن دزد در پس سر او ایستاده بود چون از زبان
پیر این لفظ را شنید پای واپس کشید خلیفه در غضب شد و برآشفت و گفت ای بدبخت زبان بریده چرا زبان خود را
نگاه نداشتی الحال بفرماییم تا زبان ترا از پس سر تو بیرون کنند تا عبرت دیگران شود و زبان خود را نگاهدارند در ساعت
فرمود تا هیمه آوردند و دیبا را در آتش انداختند و سوزانیدند آنگاه فرمود که زبان بافنده را از قفا بیرون کشند و بعد
از آن او را از دار بیاویزند تا مردم متنبه شوند که حفظ زبان لازم است و هر بلائی که بر سر آدمی آید از زبان نگار است آن دزد
عیار پیشه دلیرانه قدم پیش نهاد و زبان بگشود و باواز بلند گفت شاها تعالی عمر تو باد هزار سال اگر فرمان شود دو کلمه
در باب این جولاهه بعرض برسانم بعد از آن هرچه حکم شود خلیفه فرمانبرد آن عیار کمر بسته زمین خدمت ببوسید و گفت
بجرم ناکرده عقوبت مفرمایید تا حال و صورت احوال این بافنده را بعرض برسانم خلیفه اجازت داد آن عیار گفت بهر
مردی راستی است من مرد دزدم و شغل من دزدیست و استادان گفته اند دزد باش و مرد باش من امشب
بعزم شکار در آمده بودم گذارم بدرخانه این بافنده افتاد آواز زمزمه بگوشم رسید مرا خوش آمد پیش رفتم دیدم
که این مرد با خود با خود زمزمه دارد من در گوشه تاریکی ایستادم هر زمان این مرد تکرار این میکرد که ای زبان تو پاسبان سری فردا
سر مرا پیش خلیفه نگاهداری و سر مرا بباد ندهی پیش رفتم و بعقب سر او ایستادم گاهی زمزمه میکرد و گاهی میگفت ای زبان
فردا سر مرا بباد مده و مرا ببخش که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد دیدم که چنین دیبای زیبا را در بار دارد
با خود صبر کنم تا دیبا را تمام کند و بخوابد دیبا را بربایم و نغمه او مرا خوش آمد هما نجا تا صبح نشستم همین استغاثه مینمود
که ای زبان یا نگار فردا سر مرا نگاهداری و هر باری که پیوستی همین گفتی که ای زبان تو پاسبان سری مرا نگاهدار از روی
عجز و زاری این میگفت من با خود گفتم که از سر دیبا گذشتم ببینم که از تیغ زبان این جولاهه چه ظاهر میشود چون روز شد
در آمدم و همراه او بودم تا اینحال مشاهده نمودم و تجربه کردم که آخر خود را از زبان خود ببلا انداخت و معلوم شد که
زبان پاسبان سر است دیگر امر از خلیفه است چون خلیفه این تقریر از آن عیار بشنید گفت سبحان الله جائیکه لطف الهی
شامل حال کسی باشد دزد دیگر دشمن مال و جان کسی است شفیع و مهربان گردانید این دزد دشمن داناست و این جولاهه
دوست نادان تقصیر این جولاهه همین است که شفاعتش در پیش زبان درگیر نشده آنگاه خلیفه قلم عفو بر جریدهٔ
جرایم او در کشیده فرمود قفل سکوت بر دهانش زدند و از انعام و اکرام او را بهره مند گردانیدند و از دولت
آن دزد عیار صاحب تجربه جولاهه جان بسلامت برده و خلیفه آن دزد را بنواخت و توبه اش داد و یکی از
ندیمان خلیفه گردید الغرض این تمثیل برای آنست که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت
نماید که فایدهٔ دنیا و آخرت باشد و اندیشه نماید که ناگفته را میتوان گفت و گفته را علاج نتوان کرد و باصلاح

نتوان آورد نظم دوزخ تن زبان یاوه ایست مفتاح بهشت بیزبانیست من کثر کلامه کثر خطاؤه
واکثر مردم خود را خود از زبان ببلا میاندازند که دیگر خلاصی ندارند بدانکه ناوکی که در سینه نشیند بیرون آوردن
آن ممکن است اما تیری که از زبان بدلی رسد بیرون آوردن آن محال باشد پس آدمی باید که محافظت زبان
خود نماید که لازم است و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که دشمن‌ترین خلقان نزد خدا تعالی کسی است
که مردمان از زبان آنکس بترسند زیرا که سخن لغو و فحش و غیبت سبب هلاک دین و نقصان ایمانست و او یکی از
یاران شیطانست پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات رفتن است خوشا حال کسیکه فرق کند و ابد
سخن نیک و بد را و عطا و خطا را تمیز کند و سکوت و خاموشی یکی از اخلاق انبیاست **فصل** در حرف زای
مذکور شد زن پارسا در جهان نادر است در اینمقام مثلی بیاوریم **تمثیل** آورده‌اند که نیشابور دزدی بود
که در عیاری و زبردستی سرآمد عصر خود بود که خزانه‌های بسیار شکافتی و بر قافله‌ها زدی امیر آن شهر لشکر بر سر او فرستاد
و او را دستگیر کرده آوردند امیر او را فرمود در بیرون شهر بردار کشند و عسس را فرمود تا سه روز او را از دار فرود نیاورند
تا از اطراف و جوانب آمده او را ببینند و تنبیه شوند و آن عسس تا سه روز پاسبانی کند که اگر کسی او را از دار فرود آورد
عسس را در عوض او بردار کشند و تاکید تمام کردند اتفاقا در شب اول جمعی از عیاران در کمین بودند دزد را از دار
فرود آورده بردند چون عسس و پاسبانان آگاه شدند سراسیمه گشته هر کدام بطرفی رفتند که عسس بکورستانی افتاد
در روشنائی دید بان طرف رفت دید که زنی با لباس سیاه بر سر گوری نشسته ناله و زاری میکرد عسس نزدیک آن زن
آمد چون ترددی بسیاری کرده بود لحظه نشست دید که آنزن در غایت جمال و ملاحت و در نهایت حسن و لطافت است
عسس با او بمهربانی در آمد و گفت ای دلبر رعنا وای نازنین زیبا درین وقت شب درین گورستان بی یار و مونس
با لباس سیاه سبب چیست و این ناله و زاری تو از برای کیست آنزن گفت ای جوانمرد مرا شوهری بود و مدتها
با هم بودیم و او مرا بسیار دوست میداشت و همیشه مراد دل مرا بکار میکرد و در میان ما چنین شرط شده بود که هرکدام
زودتر بمیریم آن دیگری هر چند وقت که زنده باشد بر سر گور او بنشیند و دیگر جفت نگیرد تا در آن دنیا باز بهم رسیم چنان
تقدیر شد که اول او را اجل رسید حالا بموجب شرط عهد بجا میآورم و بر سر گور او می‌نشینم تا وقتیکه اجل من هم برسد
و در همین مکان در پهلوی او بخوابم عسس گفت ای دلبر رعنا وای نازنین زیبا آنچه حکم خدا فرموده و پیغمبر صلی الله علیه و آله هم
امر نموده و این عمل اهل اسلام نیست و هیچ عاقل اینکار نکند و هشتیانه ولغو زنان را از برای قرآن آفریده و این عمل
ناپسندیده و مذموم است و این وسوسه شیطانیست و در شرع چنین نیست بلکه طریقه شرع آنست که اگر مردی و یا زنی را
اجل در رسد آن دیگری برا نخواهد یا بگوشه بعبادت بنشیند و دیگر آنکه اینجا مکان مردگانست و بیم دیوانگی است و در اینجا بودن
از هزار گل تو یک گل نشکفته و هر کسیکه ترا داشته باشد بلکه از آن شوهر ترا خدمت میکند خصوص من نیازمندم از بن فکر

باطل برگرد چون آن زن این تقریر شنید دل او طپیدن در آمد و راضی شد که در آن گورستان از تنها نشستن تنگ آمده بود
و در میانه میانجی میخواست از نصیحت عسس فریفته شد پس عسس در آنوقت بیاد دزد افتاد و بفکر فرو رفت که فردا پادشاه
مرا در عوض دزد بر دار خواهد کشید و چون دید که آن جوان خاموش شد گفت ای جوان مگر از حرف خود پشیمان شده عسس
گفت ای نازنین نیز از غم جانست قضا بر اعتم بمراد و غم پیش آمده و فکرم آنست که جان عزیز است و غم جان خود را میخورم
و گرنه از گفته پشیمان نشده‌ام زن پرسید که آن چه واقعه است عسس احوال خود را بازگفت زن گفت که این سهل کاریست
من علاج آن کار را بر تو آسان میکنم و ترا از این اندوه نجات میدهم عسس گفت درین شب تاریک چه علاج میکنی و با
خود گفت که از مکر و حیله این زن بعید نیست گفت بگو چه خواهی کرد زن گفت همین قبر که شوهر من بود سه روز است که
مرده است یقین میدانم که از هم نریخته است من و تو او را از گور بیرون میآوریم پس بجای دزد در عوض آنمرد بر دار کن عسس
گفت مکر و حیله زنان را شیطان نمیداند این سخن موافق طبع افتاد پس سر قبر را شکافتن کردند و چند تخته و چوب که در بالای
قبر بود برداشتند و مرده را بیرون آوردند و کفن از او باز کرده چون عسس او را دید گفت چه فایده که آن دزد ریش
نداشت و این مرده ریش دارد زن گفت علاج آنهم آسانست در ساعت مقراض از جیب برآورد و در ریش متوفی را
از بیخ چید و بباد داد عسس رفته حمالی آورد و آنمرده را بر دوش حمال گذاشت بپای دار آورده بردار کشیدند و عسس
آن زن را برداشته بخانه برده بعد از دو روز دیگر عسس پیش پادشاه رفت و گفت سه روز است که دزد بر دار است و گندیده
شده است اگر رخصت باشد او را دفن کنم ملک فرمان داد و عسس تابوتی آورده متوفی را در تابوت گذاشته پنهان کرد
و هیمه بسیار جمع آورده و آتش زده یعنی که دزد را در آتش سوختم چون شب شد عسس آنمرد را در قبر دفن کرد و جمعی از قاریان را
مقرر کرد که یکماه بر سر قبر او تلاوت قرآن کنند و آنزن مکاره را گفت ای گیسو بریده مکاره بدکاره دل من هیچ صاف
نمیشود که بر فعل زنان اعتماد نیست تو خود گفتی که شوهر من دایم مراد دل من بود و هر کاری برضای دل من میکرد آخر
او را چنین کردی من از او بهتر نیستم میترسم که بعد از فوت من ریش مرا هم بکند و بباد دهی آنزن بسیار جزع و فزع کرد و
سوگند یاد خورد عسس گفت تو با شوهر مهربان خود چه عهد کردی خوب بجای آوردی که با من کنی سوگند مخور که من اعتماد
بر قول و سوگند تو نمیکنم پس فرمود تا ملازمان او را برهنه کرده در بیابانی برده بی آب و نان دست بسته رها کردند تا طعمه
شیران گرفتار شود **نظم** در آن روزی که بنیادش نهادند هر کس هرچه لایق بود دادند زن از مهر و وفا ماند بدنیا بسبک
دادند وفا بر زن ندادند این تمثیل برای آن آوردم تا بر قول و فعل زنان اعتماد ننمائی و دل بمهر و محبت زنان نبندی
و بمال و جمال زن فریفته نشوی و دل بر زن نبندی و بزرگان گفته‌اند که اکثر زنان در انتظار مرگ شوهرند که شاید از او
بهتری بهم رسانند و نظر زنان بهر مرد دیگر افتد گویند کاش این مرد شوهر من میبود و من در کنار این مرد میبودم از اینست که حق تعالی
در کلام مجید خود فرموده که ان کیدکن عظیم یعنی مکر و حیله زنان عظیم است پس بر مرد لازم است که از خاندان عصمت

از کینه زنان بهر تسبیح داد از مکر ایشان ملاحظه نماید العزیز اگرچه مرد را بی زن نباید بود اما بی زنی راضی نشاید پس بر مرد لازمست
که از خاندان عصمت و عفت زن بخواهد تا بلای آن زن نماند در پی زر و زیور و حسن و جمال نرود و در نفقه او نشود بدان
العزیز نکاح یعنی زن خواستن سنت است موکد و متضمن بقای نوع انسانست و آیات و احادیث درین باب بسیار
وارد شده است چنانچه ایراد آنها بطول میانجامد و چون این مختصر گنجایش آن ندارد لهذا شمه در باب زنان صالحه و بدکار
آورده میشود چه کار ازدواج اولی و افضل است از تجلی و عزوبت و اشتغال العبادت که جمیع انبیا و اولیا و ائمه هدی علیهم السلام
براین رفته اند در این مقام قصه مناسبی بیاوریم بهتر تمثیل آورده اند که یکی از زاهدان پاک سیرت و متواضع پاکیزه طینت
در نواحی بغداد صومعه داشت و هفتاد سال صبح و شام بعبادت ملک علام گذرانیده بود و در زاویه قناعت
سر در گریبان فراغت برده وظیفه که از عالم غیب حواله او شده بود از آن نواله آرمیده تا آنکه شبی تلاوت قرآن
میکرد مرورش برین آیه کریمه افتاد که وَانْكِحُوا الْاَيَامٰى مِنْكُمْ وَالصَّالِحِيْنَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَاِمَائِكُمْ اِنْ يَكُوْنُوْا فُقَرَاءَ
يُغْنِهِمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهٖ وَاللّٰهُ وَاسِعٌ عَلِيْمٌ زاهد اندیشه نمود و تامل کرد و با خود گفت بموجب حدیث نبوی صلعم که النکاح
سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام باید نمود و فرمان تناکحوا تناسلوا باید اذعان نمود پس در نزدیکی آن
زاهد عالم فاضلی بود که همتا و مانند نداشت و در علم و فضل او کسی در آن عصر نبود زاهد پیش او رفت و گفت یا مولانا تو
در امری مشورت میکنم آنچه موافق شرع و راه صواب باشد با من بگو که گفته اند مشورت رهبر ثواب آید در همه
کار مشورت باید پس زاهد احوال را باز گفت که میخواهم کدخدا بشوم و دانشمند رسم استخاره و استشاره بجای آورد
و گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست فکری بغایت پسندیده کرده که زن خواستن مرد را زینت و سنت
درویش آیین است و کمال صلاحیت و محافظت نفس در امور دین و شرع مبین است و بقای طاعت و عبادت همین
و ذکر حق بدان متفرع است اما جهد باید کرد که رفیق شفیق بدست آوری و در بند مال و جمال و زینت نباید بود که هر که در
بند مال و جمال زن باشد آخر ندامت کشد اما باید که خاندان عصمت باشد که او دایم برضای شوهر باشد و از زن خوب
صورت بد سیرت احتراز باید کرد که گفته اند بیت زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زنهار از
قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار زاهد گفت یا مولانا بفرماید که با چه طایفه از زنان ملاقات کنم و با کدام
گروه از زنان وصلت نمایم العالم گفت با زنان صالح از خاندان عصمت باشد که از پدر و مادر خود علم و خوبی فرا گرفته
دیگر آنکه ولود و ودود باشد یعنی فرزند آور و شوهر دوست باشد و از خیانت مبرا بود و چنین زن بهر خانه
که قدم گذارد خیر و برکت در آید و روشنی افزاید زاهد گفت دیگر از کدام طایفه زنان اجتناب و دوری باید کرد
گفت از زنان سلیطه اجتناب لازم است و آنها بر سه قسمند اول زنان حنانه دوم زنان منانه سیم زنان انانه اما حنانه
زنیست که از شوهر مانده باشد بمرگ یا طلاق میان ایشان جدائی افتاده باشد آن زن همیشه یاد شوهر اول میکند و دل

بخانه نشود و منانه زنیست صاحب جمال یا صاحب مال که اگر او دستگاه خود سازد و دایم بیاد شوهر نبوده باشد و بر
شوهر منت نهد و دایم بر شوهر ناز و کرشمه و استغنا کند و خواهد که شوهر بفرمان او باشد و انانه زنیست که چون شوهر خود را
ببیند آواز خود را باریک کند و خود را بشوهر وانماید و خواهد که شوهر خدمت او کند و برضای او باشد و هر کاره کند شوهر
با او هیچ نگوید از این طایفه زنان دوری و اجتناب لازمست و احتراز باید کرد زاهد گفت در باب حسن و جمال زن چه میفرمایند
باشد آن عالم فاضل گفت حسن و جمال زن در خوبی و خوشخوئی و پارسائی و عصمت و فرمانبرداری شوهر است که خوب
سر کند چون زاهد این نصایح بر سبیل تمثیل از آن عالم فاضل شنید گفت یا مولانا نود سال از عمر من گذشته است حال این
معنی یافتم که زن خواستن سنت است و مستحب موکد پس آن عالم را وداع کرده بصومعه خود رفت و در همان شب مریدان
خود را طلبید و گفت دختری میخواهم از خاندان عصمت که بنکاح خود در آورم و بسنت حضرت رسول صلی الله علیه و
آله عمل نمایم که تا حال ازین غافل و محروم بودم مریدان گفتند درین امر تعجیل نباید کرد که تا فکری بکنیم زاهد گفت تعجیل در کارها
بد است اما در کار خیر نیکوست که شاید مرا عمر امروز وفا نکند مریدی در آن میان بود بغایت متقی و پرهیزکار گفت مرا
دختریست بالغه عاقله صالحه کامله بسیار با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت حاضر کنم زاهد اجازت داد و مرید
بخانه رفته چادری بدختر خود پوشانید و آورد زاهد او را عقد بست و مریدان از صومعه بیرون رفتند زاهد با دختر
ملاقات کرد دختر در پهلوی زاهد نشست و بر جانب چپ و راست خود نگاهی کرد و در گوشه صومعه بریقی و بوریائی
دید برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد بعد از نماز برخاست و بگرد خانقاه گردید و بخانه دیگر
رفت باز فرش و اسباب و بنائی بنظر در آورد و تجملات ملوکانه دید بعد از آن پیش زاهد آمد و نشست و گفت
اینخانه بخانه اهل دنیا میماند و من ترا از اهل توسل و توکل شنیده بودم و تو دعوی درویشی میکنی این همه اسباب
دنیا چرا جمع کرده با این تعلق دنیا و آخرت کجا جمع میشود که گفته اند حب الدنیا راس کل خطیئة نزد خردمندان
ستوده خصال و بزرگان پسندیده افعال هیچ نقدی گرانمایه تر از درویشی نیست فقر و درویشی پسندیده انبیا
و اولیاست چنانچه انبیا و اولیا کرده اند و فقر با عبادت آنست که سالک راه عبادت و حقیقت اسباب
دنیا را که اسباب راه عقبی است اصلا قبول نکند تو با اینهمه اسباب چون دعوی درویشی میکنی چون زاهد از دختر
این سخنان بشنید گفت سبحان الله من از طایفه زنان این گمان نداشتم که این غایت حفظ دین و ایمان کنند من
قیاس کرده ام که زنی بخانه آورده ام اما این دختر از مردان عالم عالمتر و داناتر بوده است پس از گفتگوی او حیران
ماند و گفت این قسم زنان هم در عالم میباشند گفت این دختر بخانه شوهر که آمده چه جهاز آورده دختر در جواب گفت
تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر با هنر زاهد را پسندیده خاطر شد باز پرسید که این دختر کسبی و هنری داری
گفت آری باغبانی و برزگری میدانم زاهد گفت باغبانی و برزگری را آلتی و مصالحی میباید با تو چیزی نیست دختر گفت

تن خود را آگاه میکنم و دل خود را از بین میسازم و تخم عمل و معرفت در آن میکارم و از چشمه دیده آب میدهم تا حاصل امید ببار آید بعد از آن الحاصل الحسن رضا میدروم و در صحرای توکل خرمن میسازم و بچوب عبادت میکوبم و بباد شوق بر میدهم و بکیل محبت می پیمایم و در خزانه رحمت ذخیره میکنم و مهر خاموشی بر آن میزنم و باید وعده می نشینم تا آنکه پادشاه عادل با انصاف حاصل خود بخواهد بدهم و من مزد اجرت خود را گرفته میبرم و با فقرا امت حضرت رسول صلی الله علیه و آله قسمت مینمایم چون زاهد این تقریر بشنید او را حالتی روی داد و از هوش برفت بعد از ساعتی که بهوش آمد خروش برآورد و گفت ای عورت در نود سالگی بزرگی آموختم باغبانی چگونه میکنی مرا بیاموز دختر گفت در دل بنده مؤمن ده بوستان است اول بوستان توحید دویم بوستان علم چهارم بوستان اخلاص پنجم بوستان تواضع ششم بوستان سخا هفتم بوستان قسمت هشتم بوستان رضا نهم بوستان توکل دهم بوستان امید زاهد گفت در این بوستانها چه باشد و چون توان در این بوستانها رسید دختر گفت باغبان چون وقت صبح از خواب غفلت برخیزد و سجده شکر بجا آورد اول بوستان توحید رود و هر کجا خار و علف شک و شبهه قلبی که ببیند برکند و دور اندازد دویم بوستان علم رود و هر جا که خاشاک جهل و نادانی ببیند برکند و دور اندازد سیم بوستان حلم رود و هر جا که خار حسد و بغض باشد برکند و دور اندازد چهارم بوستان اخلاص رود و هر جا که خار شرک ببیند برکند و دور اندازد پنجم بوستان تواضع رود و هر جا که خار و خس کبر و غرور ببیند برکند و دور اندازد ششم بوستان سخا رود و هر جا که خار بخل و حرص ببیند برکند و دور اندازد هفتم بوستان قسمت رود و هر جا خار بدعت و لجاجت ببیند برکند و دور اندازد هشتم بوستان رضا رود و هر جا که خار کبر و منی و گردنکشی ببیند برکند و دور اندازد نهم بوستان توکل رود و هر جا که خار طمع و توقع ببیند برکند و دور اندازد دهم بوستان امید رود و هر جا که خار خوف و خلل ببیند برکند و دور اندازد و چون بوستانها همه پاک و پاکیزه و بی عیب و علت نماید حاصلش زیادتر میشود و نفعش کلی باشد چون زاهد این تقریر بشنید برخاست و ناله برآورد و بجوش و خروش درآمد و بر سر خود زد و گفت نود سال از عمر من گذشته و یکی از این بوستانها را معمور نکرده ام پس گریه و زاری بسیار کرد و گرد صومعه میگردید و چون بیدبر خود میلرزید دختر پیش او رفت و گفت ای پیر چرا بیتابی میکنی و اینچه حالت است زاهد گفت ای عورت بگو که دارم دوای این بسی و فا دارم من بکار و بیمارم و در معصیت گرفتارم دختر گفت من ترا معالجه میکنم بیار بیخ صبر و برگ فقر و بلیله خضوع و هلیله خشوع و آمله تواضع و در هاون توبه بکوب و بسنگ توفیق بسای و در دیگ تقوی بینداز و باب خوف می آمیز و باتش خلاص بجوشان و بکفگیر ذکر برهم زن تا کف حکمت برآرد و بکتان جهد صاف کن و بشکر شکر شیرین نما و بر روح محبت سرد گردان و بکفچه استغفار برآور و بجفنه شرمساری بریز و هر روز برای شفا بنوش تا چاشنی بیابی و هضم صحیح و تزکیه کند و اخلاط ندامت را از وجود تو دور گرداند و بدن را شفیعه معرفت

گرداند و امراض نفسانی و اوجاع روحانی و وسوسه شیطانی را دور گرداند و دل را از دنیای دون سرد سازد چون این حکمت از آن دختر شنید زار زار بگریست و گفت آه و ادیلا و مصیبتا تا امروز بکمر دانگاه در این عرصه گاه ندیدم اما بزن آگاه درین درگاه رسیدم و تا این زن را ندیده بودم پرسلمانی و دانائی خود مینازیدم بعد از آن گفت ای دختر در این صغر سن این علم و دانش از که آموختی و این عصمت از کجا اندوختی دختر گفت از پدر و مادر فرا گرفتم پس ای عزیز بدانکه این تمثیل از برای آن آوردم تا مرد عاقل زن از خاندان عصمت بخواهد و بمال و جمال زن فریفته نشود تا در ندامت نماند نظم زن خوب فرمانبر و پارسا کند مرد درویش را پادشاه از آن به روز کر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار زن از پادشا باشد خوش سخن بکه در نکوی رستی مکن همین زنان در جهان آن بود کز شوی همواره خندان بود پس در انجام حکایتی دیگر از نیکزنان بیاورم حکایت آورده اند که زن مؤمنه در ولایت ماوراء النهر بود که با شوهر و برادر روانه مکه معظمه شدند و آن عورت بسیار صالحه و مؤمنه بود چون ببغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق شد آن عورت اصلا اضطراب و بی صبری نکرد و شکر خدا مینمود چون ببادیه رسیدند برادرش از بالای شتر افتاد و هلاک شد آن زن گفت انا لله و انا الیه راجعون پس شکر حق بجای آورده گریه و زاری نکرد چون بمیقات رسیدند دزدان بر قافله زدند و مال او را تمام بغارت بردند و آن عورت اصلا جزع و فزع نکرد و گفت حکم حکم خداست و رضا رضای خداست و چون احرام بستند و بمسجد الحرام رسیدند خواست که بحرم داخل شود ناگاه عذر زنانش پدید آمد آن عورت در برابر خانه روی بکعبه کرد و آهی از ته دل برکشید و گفت الهی تو دانائی که از خویش و وطن و تبارم جدا ساختی و شوهرم را در دریا غرق کردی و برادرم را هلاک نمودی و مالم را بهلاکت دادی و من همه را برضای تو صبر کردم و چون بدر خانه تو رسیدم در بروی من بستی آیا درین چه حکمت است مناجات میکرد آوازی شنید که ای زن تو دل خود را خوش دار که چندین لبیک حاجیان و یارب یارب متقیان در هوا معلق مانده است و آن قدرت ندارد که درین درگاه دم زند اما صبر تو در بلای ما ضایع نیست و دعای تو بدرجه قبول افتاد و حج تو مقبول است دل خود را نومید مباش پس هر که در بلا صبر کند و شکر او را بجای آورد این نتیجه دارد و در آخرت رستگار شود پس در انتقام تمثیلی بیاوریم از نیک زنان تمثیل آورده اند که روزی زن صالحه با عصمت بمجلس واعظی رسیده آن واعظ بموعظه میگفت که هر مؤمن و مؤمنه که در اول وقت نماز کند و کارهای دنیا نکرده بنماز مشغول شود حقتعالی بنور خود دل او را روشن گرداند و مهمات دنیا و آخرت او را بسازد و او را از شر آشکار نگاهدارد آن عورت چون این حدیث بشنید همیشه در اول وقت نماز گذاردی و ری تنور تافته بود تا نان بپزد بانگ نماز بشنید کودکی داشت بگریستن آمد و خمیرش ترش گردیده بود چنانکه خمیر از کنار ظرف برآمد آن عورت

باخود گفت مرا به کار پیش آمده هیچ به از آن نیست که بچه را بگذارم و اول نماز را بجا بیاورم که رضای حق در آنست
پس العورت آن کارهای ضروریه را گذاشته بنماز ایستاد شیطان که آن حال را دید فی الفور بیاد پدر آورد و یاران
او حاضر شده دور او را گرفتند و گفتند ای مهتر تراچه واقع شده گفت مراد دسر گرفته از کردار این عورت که مرا فرمود
باده سجده کنم من ابا کردم و اینها را عبادت فرمودند سجده میکند گفتند ای مهتر چون آن زن بنماز مشغول شود تو کودک
او را در تنور انداز پس چون زن بنماز ایستاد شیطان کودک او را در تنور انداخت کودک در میان تنور فریاد بر کشید و
آواز او بگوش مادر رسید غم در دلش پیچید میخواست نماز را قطع کند باز با دل خود گفت وی از خند اگر دانیدن از
وسوسه شیطان است با دل جمع نماز را تمام کرده برخواست و بسر تنور رفت دید که بقدرت حق تعالی کودک در میان آتش بازی
میکند پس سجده شکر بجای آورده و پستان در دهانش گذاشت تا از شیر سیر شده پس با خاطر جمع باز آمد الغرض
این تمثیل برای آنست که تا مؤمنین و مومنات بدانند که از روی صدق و اخلاص روی بدرگاه خدای تعالی آوردن
و توکل بکرم او کردن موجب آنست که حضرت وکیل او را از بلا نگاه میدارد بیت هر که او از برای حق باشد حضرت
حق برای او باشد پس در اینجا هم تمثیلی بیاوریم از زنان پارسا و مردان پرهیزکار تمثیل آورده اند که مردی
صالح و پرهیزکار بود و زنی صالحه داشت که هرگز باد همت بدامنش نوزیده بود شبی با شوهر نشسته بود و از هر جا سخن
در میان آوردند زن از روی ظرافت با شوهر گفت تو قدر عصمت من ندانی و شکر این نعمت نشناسی که حق تعالی چون من زنی را
نصیب تو کرده که هرگز نظر حرام بر من نیفتاده مرد گفت در مثلها گویند که از ماست که بر ماست هر کس هر چه میکارد میدرود
من آنچه کاشته ام میدروم من قدر این نعمت را نیکو میشناسم و دیگر آنکه هیبت مردان ناموس ایشان را نگاه میدارد و الا
زنان ناقص عقلند زود از راه بدر میروند زن گفت آری چنانست راست گفتی اما پنج انگشت در دست
یکی نیست اگرچه از یک دستند اما در میان تفاوت بسیار است همه زنان یکسان نیستند ای شوهر دانسته و آگاه
باش که هیچ مرد نتواند که زن را نگاهدارد اگر زنان اصیل که از خانهٔ عصمت باشد که شرم و حیا مانع ایشان نباشد
هرچه خواهند کنند مگر تو از مکر زنان خبردار نیستی و نشنیده که خدای تعالی در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم پس
مکر زنان از مکر ابلیس بیشتر و بزرگتر است در مثلها گویند مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید مرد از عهده کی تواند
بیرون آید و اگر از ترس خدا و عصمت نبودی هرچه خواستی کردمی ای شوهر تو از مکر زنان غافلی اگر زن بد اصل را در
شیشه کنند و سر شیشه را بقیر استوار نمایند باز آن زن کار خود را میکند چون شوهر این تقریر از زن شنید در قهر شده
بر آشفت و گفت ای زن من انگشت بر در کسی نزده ام که در مرا بشت بکوبند و بر بالای کلیمی نخوابیده ام که آب از زیرش
رفته باشد و هرچه کرده ام همان پیش من آمده است من ترا رخصت دادم که خود را بیارائی و زینت کنی و بهر جا که خواهی
بروی و هرچه خواهی کنی و او را فتهما داد زن در خشم شد از آنجا که عقل زنان ناقص است از روی قهر و غضب صیحی

برخواست و خود را زینت کرده بیاراست و از خانه بدر رفت. و سر از سر بازار بگذشت هیچکس با و التفات نکرد و
در وقت برگشتن جوانی کوچه چادر او را گرفت و بکشید بعد المی گفت الحمد لله تا کسی حکار میکنی ای جوان چادر از دست
رها کرد و استغفار نمود آن زن شکر خدای بجای آورد که دست نامحرم و نظر خیانت باو نرسید و چون بخانه آمد
شوهر بنشست و براو نگاهی کرد و تبسم کرد و آنچه بر سر گذشته بود بیان کرد زن گفت ای مرد تو خود گمراه بودی آنچه گذشت
بود بر من بیان کردی شوهر گفت آنچه کاشته ام همان میدروم ای عورت بدانکه من در جمیع عمر خود از برای ایمن و نظر
حرام بر عورت مسلمانان نکردم و از ترس خدای تعالی تقوی ورزیدم و نفس خود را محافظت کردم الا در ایام شباب
و اول جوانی در آخر روزی بکوچه میگذشتم زنی دو چار من شد چادر عصمت بر خود پیچیده بود چون نزدیک من رسید
بشوخی طبع چادر او را کشیدم پس در حال پشیمان شدم و رها کردم و استغفار نمودم از برای ایمن در محافظت خود
کردم همانقدر که کرده بودم امروز پیش من بیقین دانم که پیش از این نخواهد بود مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار
که کشت پس هر که هرچه میکند از خیر و شر با خود میکند چنانچه حق تعالی در کلام مجید فرموده است ومن یکسب اثما فانما
یکسبه علی نفسه هر کس در مکر و نفس خود است چنانچه گفته اند بیت هر چه بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند برای تو
آنچه تو خود بخود کنی زن گفت سبحان الله چنین است حق تعالی مرا از برکت تقوی و پرهیزکاری تو از نظر نامحرم
نگاه داشت آری چادر بخود پیچیده بودم و تا شام میگشتم هیچکس متوجه من نشد مگر آخر روزی شخصی گوشه چادر مرا گرفت
و رها کرد و استغفار نموده از من در گذشت آنگاه زن برخواست و در دست و پای شوهر افتاد و گفت الحال
مرا معلوم شد که از عفاف تو بود که عفت من ماند و دامن پاک من از دست ناپاک ملوث نگردید مرد این بشنید
که شخصی بسفر میرفت مادر و خواهر و عیال او پیش آمدند که ما را همراه خود ببر آنمرد گفت که ما را استطاعت بردن
شما نیست شما را بخدا سپردم ایشان گفتند ما را بخدا بسپار و با خدا باش و رضای او را بجای آور و چشم خود را
از حرام محافظت کن تا خدای تعالی ما را از نامحرم نگاهدارد الغرض این تمثیل برای آنست که هر که خواهد زن او از نامحرم
محفوظ باشد باید که نظر حرام بر زنان مسلمانان نکند تا حرم او در پرده عفاف باشد و از رسوائی و بدنامی و ملامت
زنان ایمن باشد و در دنیا و آخرت رستگار بود و باید که گمان بد بر زنان و مسلمانان نبرد که گمان بد بدترین سخنهاست
چنانچه حق تعالی در کلام مجید فرموده وظننتم ظن السوء وکنتم قوما بورا پس گمان بد بمومنان بردن گناه [illegible]
آن کس است و هرچه نیکیها کرده باشد روز قیامت بعوض گمان بد برند و از جهة بدگمانی از بهشت جاوید محروم
ماند و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایتست که اگر شخصی نزد شما آید و بگوید که فلان زن بدکاره است یا
فلان مرد فاسق است زنهار قبول نکنید که او فاسق و سخن چین است چنانچه حق تعالی فرموده ان جائکم فاسق بنبا
فتبینوا یعنی سخن چین و بدگو را خدا دشمن دارد و او را فاسق فرموده است پس گوینده و شنونده در یک پله است

در تورات مذکور است که در روز قیامت بر پیشانی سخن‌چین نوشته است آیس من رحمة الله یعنی اینچنین کسان از
رحمت خدا دور و بی‌نصیب میباشد و در حدیث آمده که دشمن‌ترین مردمان نزد خدا تعالی در روز قیامت بدگو
و فتنه‌جو و سخن‌چین باشد که در میان مردمان دشمنی افکنند و بدگوئی کند و چیزیرا بدروغ نقل کند و در حدیث
که من نقل الیك نقل عنك یعنی کسیکه حرف کسیرا از بدی او نقل کند پیش تو بدانکه بدتر از پیش دیگران
بازگوید چنانکه گفته‌اند نظم هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد   بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد   پس
زنهار که بد مردمرا از بدگوی نشنوید و قبول نکنید که هر دو برابر است نقلست که حضرت رسول صلی الله علیه
و آله باصحاب فرمود که آیا میخواهید خبر دهم شما را بدترین قوم که کدامند گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که
سخن‌چینان و دروغگویان باشند که چیزی بگویند که دل دو مومن را از هم برنجانند و کینه در میان دو مسلمان بهم رسانند
و سخن بد مؤمن را باور کنند آن بدترین قومند که بدی نان و حرف نان خود پیش کسان گویند پس در این مقام مثلی
بیاوریم تا معلوم گردد و برادر مؤمن از این مثل پند گیرند تمثیل آورده‌اند که در خراسان مردی بود که بدهقانی مثل
و بزرگی مشهور بود و بمال معروف زنی داشت صاحب جمال و با عفت و عصمت و با صورت و سیرت سرآمد دهر
بود و آن نیک زن حسن و جمال و پارسائی در یکجا جمع کرده بود و دایم برضا و فرمان شوهر بود و هرگز خیانت بشوهر
نکردی و دروغ نگفتی و همیشه فرایض و سنن بجای آوردی و آن مرد را غلامی بود زنگی بغایت ناپاک و بیباک و در پیش
خواجه بازداری سرآمد بود روزی آن صالحه وضو میساخت که آن غلام غافل از در درآمد و نظرش بر آن عورت افتاد
مرغ دلش بدام عشق آن مستوره مقید گشت و عاشق و بیقرار گردیده و دل از دست داد چندانکه حلقه وصال جنبانید
در وصال گشوده نشد و هر چند افسانه و افسون بکار برد فایده نکرد آن زن نیک میگفت ای بدبخت شقی تو در اینخانه
بجای فرزند شوهر منی از نمک او بترس و از خدا شرم دار و از این عقیده درگذر و آهن سرد مکوب که فایده ندهد من هرگز
دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نگردانم آن غلام بازدار طمع آن کبک خرامان در ریاض حالش گمراهی است
و بهوس دیدار رخسار آن طاوس مست دست از حیات خود شسته هر چند باز فکر در هوای مواصلت پرواز در آوردی
راه آشیانه مطلوب نیافتی بعد از فکر بسیار از صیادی دو طوطی خرید و بزبان بلخی بیکی آموخت که من بی‌بی را با دربان
خفته دیدم و بدیگری تعلیم کرد که من بی‌بی را دیدم دیگر چیزی نمی‌گفتند پس هر روز و همیشه این دو کلمه را بطریق عادت
میگفتند و آن مرد خراسانی زبان بلخی نمیدانست تا بخوشی آواز آن مرد طوطیان را در خانه نگاه میداشت و از زن
از زبان طوطیان واقف نبود و ایشانرا پرورش میداد و از پیش خود جدا نمیکرد تا آنکه با خواجه انس گرفته روزی
از طایفه اهل بلخ مهمان مرد خراسانی شدند و مجلس برای ایشان ترتیب داد و صحبت میداشتند خواجه طوطیانرا
بمجلس درآورد و طوطیان بعادت خود همان دو کلمه را میگفتند چون آنان بلخی که استماع آن دو کلمه را کردند سر

خجلت در پیش انداخته و از آن کلمات متعجب بودند و بفکر فرو رفتند مرد خراسانی دید که شوق و خوشدلی مهمانان
بحیرت انجامید از کیفیت احوال پرسید ایشان هیچ نگفتند و سر خجالت در پیش انداختند تا آنکه خواجه مبالغه
از حد گذرانید که شما را چه شد که چنین متحیر شدید آخر یکی جرات کرده گفت ای خواجه از آنچه این طوطیان گویند
ترا وقوفی هست گفت من زبان طوطیانرا فهم نکرده‌ام اما آواز ایشانرا خوش دارم شما معنی کلام آنها را بمن
ظاهر کنید ایشان مضمون کلام طوطیانرا گفتند خواجه گفت من از این معنی خبر ندارم در اثنای این گفتگو غلام
ناپاک فرصت یافته گفت من بارها دیده‌ام و گواهی میدهم آن مرد خراسانی بکشتن زن حکم کرد و بکسی پیش زن
فرستاد که ای مکاره با این همه پارسائی این چه کار بود که کردی الحال خون تو ریختن بر من مباح است آن مستوره
چون این پیغام شنید گفت آیا چه واقعه شده است و از این خبر مضطرب و از پس پرده درآمد و گفت ای مرد این چه
سخن است که ناشایسته میگوئی مگر تو از خدا و روز آخرت نمیترسی و تهمت بر من بیگناه می‌بندی و در این معنی خدا یا
گواهی که من خبر ندارم بعد از آن گفت ای مرد تو در این امر تعجیل مکن که آخر پشیمان خواهی شد و پشیمانی سودی ندارد و
ارباب عقل در خونریختن تامل را واجب میدانند و اگر کشتن لازم شود فرصت باقیست و من در دست توام و اگر
عیاذاً بالله در این امر تعجیل نمائی و بعد از آن بیگناهی من بر تو معلوم شود تدارک آن از دایره امکان بیرون است و وبال
آن ابداً الدهر بر گردن تو خواهد بود چون آن مرد این تقریر شنید اندکی آرام یافت پس گفت تا در حوالی مجلس در آمده در
عقب در قرار گرفت بلخیان گفتند که این طوطیان میگویند زن گفت موافق حکم خدا در این صورت چهار گواه میباید
زیرا که حکم شرع چنین است شوهر گفت از جنس آدمیان نیستند که سخن ایشان بغرض آمیخته باشد آنچه دیده‌اند میگویند
آن غلام بازدار بگواهی دعوی ایشان گواهی میدهد زن گفت تدارک من از فرایض است هرگاه مستوجب کشتن باشم
یکلحظه دل خود را میتوان خالی کرد مرد گفت که بتحقیق این معنی چون توان کرد گفت از بلخیان بپرس که این طوطیان غیر
از این دو کلمه حرف دیگر میگویند و سخن دیگر یا نه آنوقت بخاطر خواهد رسید که از چه حکمت است آن غلام ناپاک که مراد او از من
حاصل نشد این طوطیانرا این دو کلمه آموخته و بزبان خود تعلیم داده و این طوطیانرا از او خریده اگر غیر این دو کلمه حرف
دیگر میگویند من خون خود را بر تو حلال کردم هر چه خواهی بکن پس شتاب مکن تامل کن و اجتناب بجای آور تا آخر
پشیمان نگردی در این امر تعجیل نباید کرد و صبر باید نمود و منفعت صبر و تامل بسیار است و اجر آن بسیار است چون مرد
این فقره را از آن مستوره شنید آتش غضب او فرو نشست و با خود فکر کرد و گفت صبر و تامل کار مرد است شاید در
اینجا غرضی باشد پس التماس با بلخیان نمود و گفت شما یکروز و یکشب دیگر در اینجا باشید و ببینید که این طوطیان
غیر از این کلمه حرف دیگر میگویند یا نه پس آنجماعت آنروز و آنشب در آنجا ماندند سوای آن دو کلمه چیز دیگر نشنیدند خواجه
و مهمانانرا معلوم شد که آن مستوره از این تهمت مبراست شوهر از کشتن آن زن درگذشت بعد از آن گفت تا آن غلام

باز دار را حاضر کنند غلام بازی بر دست گرفته بشعف تمام که خواجه مرا نیز انعام خواهد داد و بانتقام خود درآ
از آن زن خوابهم کشید حاضر آن نابکار زن پس در گفت ای بدبخت ناپاک تو دیدی این عمل زشت از من بفعل آمد آن
ناپاک گفت آری بچشم خود دیدم آن عورت سر خود را برهنه کرد و دست بدعا برداشت و سر سوی آسمان کرد و از ته دل
بنالید و گفت ای دستگیر درماندگان و ای فریاد رس بیچارهگان تو دانا و بینائی که از من چه بفعل آمده و بی رضای تو
هرگز نبودم و با شوهر خود خیانت و دروغ نگفته ام بار خدایا تو در پیش مهمانهای شوهر مرا شرمنده مکن آن زن
در آن مناجات بود که تیر دعای او بهدف اجابت رسید و آن مستوره هنوز در دعا بود که آن غلام ناپاک این دو
کلمه را بزبان خود رانده که آری بچشم خود دیدم و گواهی میدهم که از تو این فعل صادر شده فی الحال آن باز که در دست داشت
بپرواز درآمده و بقدرت حق تعالی منقار بچشم او زد و از حدقه بیرون آورد و بدور انداخت آن ناپاک بر چشم خود
چسبیده گفت ای وای که کور شدم که دیگر بار آن باز بپرواز آمد و منقار زده چشم دیگر از جای بر کنده بدور انداخت
آن بدبخت شقی هر دو دست بر چشم خود گذاشته فریاد و ناله در گرفت آن زن چون حال را بدین منوال دید در زمان بسجده
افتاد و گفت این سزای چشمی است که نادیده گواهی های بدبخت شقی قدرت خدا تعالی را دیدی و بسزای خود
رسیدی پس غلام بفریاد آمد و گفت ای خواجه من خطا کردم که با این عورت تهمت بستم و هر چه کردم بسزای خود رسیدم
و هر چه کاشتم درویدم پس آن مرد خراسانی و مهمانان بلخی براستی و پاکدامنی آن زن اعتقاد آوردند و شوهر از زن
عذرها خواست و مهمانان بلخی رفتند و غلام نابینا شد العیاذ بالله از این تمثیل برای آنست که از راستی نگذری و رضای
خدا از دست ندهی و گمان فسق و بدی در حق هیچ مؤمن نبری و گفته هیچکس قبول نکنی و تهمت بر کسی نبندی و
دروغ گفتن دلیری نکنی و نشنیده و ندیده را گواهی ندهی تا در بلای بدنامی که اینها همه معصیت است و موجب
نقصان دین است پس در انتقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که شخصی خواست که زن خود را طلاق بدهد
دوستی داشت از وی پرسید که ای برادر عیب زن تو چیست که او را طلاق میدهی آن شخص گفت ای برادر بدترین
مردمان کسیست که عیب زن خود پیش کسان گوید و در حدیث آمده که هر کس عیب زن خود یا زن دیگر را بگوید
یا با زنان تهمت و دروغ بندد آید و فرشته موکل که کاتب اعمال او شد بر او لعنت کنند و دلش از زنگ غفلت
سیاه گردانند پس من چگونه عیب زن خود را پیش تو باز گویم آن مرد چون این حدیث بشنید خاموش شد و دیگر
حرفی نزد بعد از آنکه طلاقش داد پس از مدتی که بشوهر دیگر رفت آن دوست باز با او گفت ای عزیز اکنون او زن
دیگری شد الحال بگو که او چه عیب داشت که تو او را طلاق دادی گفت ای برادر نادان ای دوست ابله ترا
چه برای اینست که بتحقیق عیب زنان دیگر از آن یکی از خسیسه ها است تعییر بیار اینکار در زبان مردم شاید دروغ باشد پس در
انتقام تمثیلی بیاوریم بهتر تمثیل آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح حمیری گفتندی مردی

متقی و پرهیزکار بود زنی داشت صالحه و با عصمت و عابده و او را عفیفه نام بود و آن عورت در نهایت
حسن و ملاحت و نهایت عصمت و عفت بود ابو صالح را آرزوی حرم محترم که عبارت است از این آول بیت وضع
للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف که اشارت است بآن خانه من دخله کان آمنا از زاویه دلش
بظهور آمد عزیمت احرام حرم را مصمم گردیده قصد کعبه معظمه نمود ابو صالح را برادری بود نزد خود طلبید بسفارش
و الحاح کرد که ای برادر آنچه نفقه و ضروریات و لوازم خانه بود از برای عیال مهیا کرده ام که بشما از الحمد الله سپردم
از روی رحمت و شفقت برادری عنایت خاطر من نمائی که از خاندان عصمت اند تا امروز خدا تعالی او را از آفت
خیانت و تهمت نگاهداشت بعد از این هم نیز نگاه دار باد او دست و آنگاه برادر را وداع نموده روانه زیارت حج
روزی چند از این معنی و مقدمه گذشت برادرش چون حسن و جمال و لطافت زن برادر را شنیده بود میخواست که او را
ببیند هر روز بدر خانه برادر میرفت آن صالحه بتلاوت قرآن مشغول بود و در خانه را بسته میدید تا روزی آمد در خانه را
گشوده و بی اذن و دستوری بدرون خانه رفت آن نیک زن در درون خانه مشغول تلاوت قرآن دید آن ناکس نابکار
مشاهده جمال او میکرد کنیزک فریاد برآورد که تو چه کسی که بی اذن بخانه من درآمده و از خدا شرم نداری آن نامرد دیر خیش
او خورده گفت ای خاتون من برادر شوهر توام و اظهار عشق خود کرد و الحال دست از تو بر نمیدارم سر من دارد و است
تضرع و زاری مینمود که ای خاتون مدتی شد که آواز حسن و جمال تو میشنیدم الان تراعیان بدیدم مرا محروم و نا امید مکن که
خود را بر باد دادم تا ترا دیدم زن گفت ای بدبخت بیحیا این چه سخن است که تو میگوئی از خدا شرم نداری و از رسول
آن شرم نمیکنی تو بجای برادر منی و دو ترا از خانه بیرون و کنیزان فریاد و شور برآوردند آن مرد از آنجا بیرون رفت کنیزک
در را محکم کرده باز وقت شام آمده و حلقه بر در زده هر چند فریاد کرد کسی جواب نداد تا چند روز چنین کرد آخر آن زن پاک
دامن بعقب در آمد و بنرمی و ملایمت گفت ای برادر من بجای خواهر توام تو از این اندیشه باطل و فکر فاسد که وسوسه شیطانست
درگذر و از خدا بترس آن مرد همان تضرع و زاری میکرد باز آن نیک زن بعقب در آمد و گفت ای برادر از این فکر بگذر و بحال
خود باش که این کار زشت هرگز نخواهد شد و من هرگز دامن خود را بدست تو ناپاک ملوث نگردانم فردا جواب برادر ترا چه
خواهی داد آن ناپاک جزع و فزع میکرد و میگفت من ترا دیده ام و گرفتار شده ام تا مراد مرا حاصل نکنی بخواهم رفت
زن گفت ای بدبخت شقی غیرت یکقطره از آب شرم و یکقطره حیا در چشم و دولت خدا گواه است که ملتفت
زین قصد و از این اندیشه بگذر که چشمه صاف زندگی خود را بغبار ظلمانی تو تیره نگردانم آن بدبخت گفت اگر مراد من برنیاید
من قصد جان تو کنم و ترا هلاک و رسوا سازم زن گفت من ترک جان خود کردم تو هر چه خواهی بکن من صبح دارا بخدا میسپارم
پس آن نابکار از آن نکار محروم گشت و کینه آن عورت را در دل گرفت بخانه خود رفت آن شب همه شب فکر و مکر و فساد بود چون
صبح شد برخواست و بخانه قاضی شهر رفت و گفت برادرم بحج رفته و اهل و عیال خود را بمن سپرده و زن همکار زنا بدکار

داردو بزنا افتاده قاضی گفت من برادر ترا نیکو میشناسم و آوازهٔ زن او را شنیده ام که عورت صالحه
خوبست و زن او در این باب بلیت تو تهمت و دروغ میگویی آن بدفعل مبالغه مینمود که راست میگویم قاضی
گفت که در این باب چهار گواه عادل میباید اگر گواهی دهند آنمرد گفت چهار گواه دارم حاضر میکنم آن
بدبخت از آنجا بیرون آمده و تردد بسیار کرد تا آنکه چهار کس از مردان کهن سال بهم رسانید و مبلغهای کلی رشوه
بایشان داد که گواهی بدهند روز دیگر گواهان را بحضور قاضی آورد و گواهی دروغ را دادند که ما دیدیم که او زنا
کرد قاضی گفت حاشا که این راست باشد چرا که آوازه عفاف آنزن را شنیده بود و قاضی قبول نکرد آنمرد بدبخت
خانه حاکم رفت و حال باز گفت و رشوه بسیار داد قبول نمود و گواهان که بدر خانه حاکم بودند همه را رشوه داد
و به پیش قاضی آورد و گفتند که ما تحقیق کرده ایم این راست است و نیز حاکم ما را فرستاده که ما قبول کرده ایم
شما هم قبول کنید که سخن اینمرد راست است آخر قاضی بر حق لاعلاج شد حکم برجم آنعورت کرد آنگاه جمعی
از ملازمان حاکم و قاضی بدر خانه آنعورت مظلومه آمدند و در خانه را شکستند آن بدبخت بدرون خانه رفت
و گفت حالا تن در ده و مراد من حاصل کن و الا حکم حاکم و قاضی ترا سنگسار خواهند کرد زن گفت حاکم من
احکم الحاکمین است من خود را باو سپردم تو هرچه خواهی بکن آن نامرد پیش رفت و دست دراز کرد و موی گیسوی
آن بیچاره را بر دست پیچیده و کشان کشان از خانه بیرون آورد و گفت ترا بصحرا برده سنگسار خواهیم کرد حالا
چه میگویی راضی میشوی یا نه آنعورت گفت ای بدبخت آنچه گفتم همان میگویم من خود را بخدای کریم سپردم تو هرچه
خواهی بکن من از گفته خود برنگردم و تن بقضا و دل برضا داده ام آن ناپاک ورا در خاک میکشید و میبرد مظلومه
شکر خدای میکرد چون آنعورت را از شهر بیرون آوردند گودی کندند آن عفیفه بیچاره را تا کمر در خاک کرده
سنگسار نمودند چنانکه در زیر خاک پنهان شد آنوقت همه رفتند چون عفیفه مظلومه از روی اخلاص و صدق درست
توکل بخدا کرده بود و پناه باو برده و خود را باو سپرده او را در حفظ خود نگاه داشت و آسیبی باو نرسید تا نزدیک
شام شد عفیفه در میان سنگها مانده با آواز نرم قرآن میخواند اتفاقا اعرابی بر شتر سواره میگذشت گذارش
نزدیک سنگها افتاد از میان سنگ آوازی شنید که شخصی قرآن میخواند اعرابی مرد صالح پرهیزکار بود و
رحیم دل چون آواز قرآن شنید در ساعت از شتر فرود آمد و گوش فرا داشت این آیه کریمه شنید أَمَّنْ يُجِيبُ
الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ و گاهی مناجات میکرد که الهی تو دانا و بینایی که آنچه کردم برضای
تو کردم و امیدوار بکرم تو بودم و غیر از تو دستگیری ندارم و فرمان تو بجا آوردم چون اعرابی شنیده بود
که در آن روز عورتی را بتهمت سنگسار کرده اند با خود گفت همین است که حق سبحانه و تعالی او را در حفظ خود نگاه
داشته که از تهمت مبراست اعرابی پیش رفت و آن سنگها را دور کرد عورتی دید نشسته و تلاوت قرآن میکند

اعرابی سلام کرد عفیفه جواب سلام او را باز داد اعرابی گفت ای خواهر همانا که بتهمتی گرفتار شده و راضی
گردی و رضای حق بجا آوردی که حق تعالی ترا از این آفت نگاه داشت اعرابی ردای خود را باو داد تا پوشید و
گفت ای خواهر بیا تا ترا بخانه خود برم بر این شتر سوار شو آنعورت او را دعا کرده بر شتر سوار شد آن اعرابی مهار شتر
گرفته و خود پیاده میرفت تا بخانه خود رسید مرد اعرابی عیالمند بود آن عفیفه با اهل بیت او ملاقات کرد و با هم
خوش بر آمدند پس اعرابی برای عفیفه جائی علیحده تعیین کرد عفیفه شب و روز بعبادت مشغول بود اعرابی
در نفس بر عصمت عفیفه مطلع گشته گفت ای خواهر تو بخاطر جمع بکار خود مشغول باش تا آمدن شوهرت و دل
فارغ دار آن اعرابی را اتفاقا غلامی بود که خدمت خانه میکرد وقتی بصحن خانه آمد عفیفه وضو میساخت ناگاه چشمش بر
عفیفه افتاد عاشق او شد و دل را باخت و تیر عشق او بر دلش کارگر کرد که خدمت خانه از یادش رفت و بیقرار گردید
روزی چند بعقب در میآمد و اظهار عشق خود میکرد آنعورت میگفت ای غلام تو بجای برادر منی بحال خود باش و از
اینخیال فاسد درگذر که این نخواهد شد غلام گفت که اگر مراد من ندهی من ترا رسوا کنم زن گفت من خود را بخدا سپردم
تو هرچه خواهی بکن پس اعرابی را کودکی بود شیرخوار شبی غلام بعقب در آمد و گفت اگر امشب مراد مرا حاصل نکنی ترا
رسوا میکنم زن گفت برو بحال خود باش و بیهوده مگو غلام از آنجا برگشت و بجای خود رفت و نصف شب که خواب
و بدرون خانه رفت و سر طفل بیگناه را از تن جدا کرد و بر سینه طفل گذاشت و کارد خون آلود را آهسته آورده
نزدیک بالین عفیفه انداخت و او بعبادت مشغول بود مادر طفل در وقت شیر دادن برخاست که طفل را شیر دهد سر
فرزند خود را از تن جدا دید فریاد برآورد اعرابی از خواب برخاست و آنحال را مشاهده نمود و عورتش از درد فرزند ناله
میکرد غلام دوید کارد را از زیر سر و بالین عفیفه بیرون آورد و گفت من دیدم که این زن این کار کرد اگرچه زن و شوهر
بر پاکدامنی عفیفه اعتقاد داشتند اما از کودک بی اختیار بر عفیفه دویده و مشتی چند بر سر و روی عفیفه زد عفیفه
گفت از این ماجرا خبر ندارم تا روز شد اعرابی گفت ای خواهر ما میدانیم که این غلام بر تو تهمت زده و اینکار تو نیست
اما بگو که این چه سر است عفیفه حقیقت را ده غلام باز گفت اعرابی خاموش گشت و چون طفل را دفن کردند عفیفه
با اعرابی گفت ای برادر دیگر بودن من در اینجا مناسب نیست و تو در حق من نیکی کرده حق تعالی ترا اجر دهد اگرچه
بیگناهی من بر شما ظاهر است لیکن هرگاه مادر طفل را نظر بر من افتد فرزند بخاطرش میرسد که بواسطه من اینکار شده
جگرش میسوزد اعرابی را این سخن قبول افتاد گفت چنین است آن نیکزن اسباب او را وداع کرده از آنجا بیرون
آمده و راه بیابان در پیش گرفت و میرفت اعرابی صد درهم از مال خود جدا کرده بود و در خانه داشت با خود
گفت این عورت صالحه مستحق میباشد این را باید باو رسانید زر را در خریطه کرده و بعقب عفیفه رفت تا باو رسید چادری
از پشم شتر با خریطه صد درهم زر تسلیم او کرده و گفت مرا از دعا فراموش مکن عفیفه زر را گرفت و او را دعا کرد

دمیرفت تا آنکه بدهی رسید جمعی کثیر در بیرون ده دید که جمع گشته و پیره زنی در آنمیان بود ناله و زاری
میکرد و جزع و فزع مینمود از یکی پرسید که این کثرت از برای چیست و ناله و زاری این پیره زن از بهر
چیست گفتند از برای خراج حاکم این ده فرموده که پسر این پیره زن را بردار کنند تا عبرت
خلق شود عفیفه گفت که مبلغ چند است گفت صد درهم عفیفه گفت سبحان الله صد درهم مرد اعرابی باعث
خلاصی نفر مسلمان بوده است و این زر و بال است که همراه دارم پس عفیفه پیره زن را پیش خواند
و آن زر را بوی داد پیره زن زر را گرفته اورا دعا کرده و آن زر را پیش حاکم برد و پسر خود را از دار خلاص
کرد و عفیفه براه خود رفت پسر پیره زن خلاص گشته از مادر پرسید مرا که خلاص کرد جان مرا که خرید پیره
زن گفت عورتی ناگاه پیدا شد زر داد ترا خلاص کرد پسر از مادر پرسید که کجا رفت و چه قسم عورتی بود
که مرا خلاص کرد گفت عورتیست چادری ابریشم تنش پوشیده و راه بیابان پیش گرفت و رفت آنجوان سر در
پی او نهاد و از عقبش روانه شد تا بآنعورت رسید آنجوان سلام کرد و بدست و پای عفیفه افتاد و گفت
تو جان مرا خریدی و مرا خلاص کرده توام عفیفه گفت ای برادر ترا خدا خلاص کرد مرو بخدمت
مادر خود باش جوان گفت ای نیکزن من بکجا روم که منت خود کرده توام و مرا از کشتن خلاص کرده
الحال بنده توام عورت گفت از برای رضای خدا ترا آزاد کردم براه خود برو هر چند عفیفه گفت فایده
نکرد باز از عقب او میرفت تا آخر روز بدهی رسیدند مسجدی در آن ده بود عفیفه بدرون مسجد رفت و آنجوان
بر در مسجد خوابید عفیفه آنشب در آنمسجد ماند بعد از نماز صبح روانه شد باز آنمرد همراه او روانه شد عفیفه هر چند
منع او کرد در نگرفت تا بکنار آبی رسیدند عفیفه خواست که وضو سازد ناگاه بادی برآمد و چادر از سر
عفیفه برداشت نظر آنجوان بر رخسار عفیفه افتاد تیر عشق او در سینه اش کارگر شد آنجوان بعجز و زاری در آمد
و اظهار عشق نمود آن نیکزن گفت ای بدبخت این چه سخن است که میگوئی من ترا از پای دار و کشتن خلاص
کردم برو و دل از این اندیشه باطل پاک کن که این خیال محال است در این گفتگو بودند که بکنار دجله رسیدند جمعی
سوداگران مهیا بودند که در کشتی نشسته بطرف بصره روند آنعورت بگوشه نشست آن نامرد پیش بازرگان رفت
و گفت مرا کنیزکی است صاحب جمال که اطاعت من نمیکند و سخن من قبول نمی نماید او را بشما میفروشم بازرگان
که صاحب کشتی بود گفت بیا من بنمایش او را همراه گرفته پیش عفیفه آورد و او بنماز مشغول بود آن بازرگان
چادر از سر عفیفه کشید زن صاحب جمال دید میل او کرده و دست تعدی باو دراز کرد گفت من ترا از
صاحب تو خریدم او را پیش خود کشید زن صاحب جمال دید عفیفه گفت این دروغ میگوید من کنیز نیستم و بر من
تهمت بسته بازرگان بحرف و التفات نکرد صدا بلند شد تا همه سوداگران جمع گشتند و بر سر عفیفه

هجوم آوردند عفیفه گفت ای مسلمانان من عورتی هستم که شوهرم براه حج رفته و کنیز نیستم و این مرد را از دار دادم و از پا
دار خلاص کردم هیچکس متوجه حرف او نشد و هر کس که روی او را میدید شیفته و حیران میگردید و هر کس چیزی
بقیمت میافزود تا آخر بازرگان بهزار دینار خرید و آن نامرد زر را گرفته بدر رفت و بازرگان عفیفه را بزور
بالای کشتی برد و تمام اهل کشتی گرفتار او شدند و قصد او میکردند در آنوقت آنعورت بدرگاه باریتعالی بنالید
و گفت الهی من بفرمان تو در همه بلاها صبر کردم و تو تا حال مرا از لوث خیانت نگاه داشتی که دست
خیانت بمن نرسید حال در این کشتی راه گریزی نیست و گریزگاه من پناه تست و اینجا نگاه دارنده توئی
خود را خواست که بدریا اندازد ناگاه آوازی از عالم غیب شنید که ای عورت صبر کن که نگاهدارنده ترا نگاه
میدارد چون عفیفه این ندا شنید صبر کرد و گفت شاید در این حکمتها باشد و ماندیم شکر خدا را بجای آورد
عفیفه تا آنوقت گریه و زاری نکرده بود چون بالای کشتی کار بر و تنگ شد گفت خدایا مرا از دست این ظالم
نگاهدار ای دستگیر درماندگان و ای دادرس بیچارگان و ای پناه مظلومان تو قادری بهمه چیز یا
قادرا پاکا من ترا میخوانم و ترا امیدوارم و رضای تو میجویم باز آوازی شنید که ای عفیفه دعای تو مستجاب است
هر چه میخواهی بخواه که تو برضای پروردگار خود دیدی و در بلای او صبر کردی و نعمتهای او شکر بجای آوردی
چون این ندا را شنید اندکی تسلی خاطرش شد پس آن بازرگان که زر داده بود قصد او کرد خواست
که دستی بشد باو که ناگاه دستی از هوا نمودار شد و او را در ربود و بدریا انداخته غرق کرد بنحویکه غیر از
عفیفه کسی دیگر ندید عفیفه شکر خدا بجای آورده پس هر که از اهل کشتی عفیفه را دیده بود با مید فریفته شدند
و قصد او میکردند عفیفه دست بدعا برداشتی حقتعالی بلا و علتی بر اهل کشتی گماشت که همه چون
دیوانگان خود را بدریا میانداختند تا آنکه کسی در کشتی نماند الا دو سه کنیزک که از سوداگران بودند شب
کشتی از جای حرکت نکرد چون صبح شد عفیفه دست بدعا برداشت و باد مراد برخاست و در یکشبانه
روز کشتی بی ملاح بقدرت باریتعالی ببصره رسید و بکنار ساحل بحکم خدا ایستاد بی ملاح و بادبان قرار
گرفت چون صبح شد خلق بسیار از برای تماشا بکنار ساحل آمدند و اینواقعه را دیدند بخلیفه بردند که
کشتی عظیمی بی ملاح و پاسبان بساحل آمدند و قرار گرفته خلیفه فرمود تا زورقی بپای کشتی برده و خبر
بیاورد عفیفه بالای کشتی با دو سه کنیز نشسته بود و با خود فکر میکرد که مباد ابلای دیگری بر سرش
آید پس لباس عرب پوشیده و دستاری بروش عرب بر سر بست ناگاه دید زورقی بپای کشتی آمد و ایشان
آمدند بعضی مرد دیدند بالای کشتی نشسته سلام کردند گفتند که پادشاه فرموده که از شما خبری بپرسیم
که از کجا آمده اید و از چه شهر و کاران و ملاحان کشتی را در کشتی نمی بینیم این چه سر است عفیفه گفت سری

و حرفی مخفی است لغیر از خلیفه دیگری محرم نخواهد بود پس این خبر بخلیفه رسانیدند خلیفه عجب نمود که در این چه سری
خواهد بود که کشتی بی ملاح و بادبان و پاسبان از بن دریای بیکران بحکم خدا یکبار بساحل آمد شاید در این کشتی
شخصی مستجاب الدعوه بوده باشد خلیفه بسیار عادل بود و عاقل و خدا ترس گفت بدین چنین کسی لازم است
آنگاه فرمود تا زورقی حاضر کردند و باخته مستکاران دیگر بدان زورق نشسته بپای کشتی آمدند خلیفه جوان عزیز را
دید که در بالای کشتی نشسته سلام کرد و در حضرت او نهایت تعظیم و تکریم خلیفه را بجای آورد و عفیفه برقعی بر روی
انداخته بود خلیفه کیفیت پرسید عفیفه حال خود را از اول تا آخر بیان کرد چون حقیقت حال بر خلیفه ظاهر شد
که آن عورت بسیار صالحه است و دعای او بی شبهه قبول میشود از و مراد خواست بعد از آن عفیفه گفت این کشتی پر
از مال است همه تعلق بتو دارد بفرمائید تا همه را فرود آورند و حاجت من آنست که در کنار دریا صومعه بسازند
تا من بعبادت مشغول شوم خلیفه فرمود تا در کنار دریا صومعه و خانقاهی بنا کنند عفیفه از بالای کشتی فرود
آمده و بر زورق آمده بساحل رسید بعد برپا کردند عفیفه داخل آن پرده شد و قرار گرفت خلیفه فرمود تا اسباب
و مال از کشتی فرود آوردند و در آن نزدیکی عمارتی بود همه مال را در آن عمارت جمع کردند و خلیفه تاکید نمود از آن
تصرف نکردند و همه را در آنجا گذاشته مهر کردند و صومعه و خانقاه بنا نمودند و خلیفه هر روز بیکنوبت میرفت و
سرکاری میکرد تا تمام شد عفیفه در آنجا رفت و در پس پرده عصمت بعبادت حق مشغول گردیده و پادشاه هر روز
در پس پرده میآمد و از عفیفه پند و موعظه می شنید و شکر خدای بجای میآورد که چنان عورتی را خدا ایمقدار ملکش
فرستاده که دعای او در پیش خدا رد نمیشود و هر مریضی در همین روزی که میآمدند بدعای عفیفه صحت مییافتند
تا باندک وقتی مشهور و معروف گردید که چنین عورتی مستجاب الدعوه در کنار ساحل بهم رسانیده که دعای او
رد نمیشود و هر مریض و صاحب علتی که پیش او میرود شفا مییابد و تیر دعای او از نشانه اجابت رد نمیشود این آوازه
باطراف و اکناف عالم پهن پس این اکدار و چند گاه از ابوصالح شوهر عفیفه بشنو که بعد از یکسال از حج برگشت و بخانه
خود آمد خانه خود را خراب و خالی دید که بانو ندید احوال برادر پرسید گفتند او نابینا شده بضعف بدن و خشک
گردیده و حرکت نمیتواند کرد و بعلتهای بد گرفتار است و عورت مظلومه شما را بتهمت گرفتار کردند و سنگسار
کردند در زیر آسمان بان علتها گرفتار شدند و بسی کنیزی که مانده بود بخدمت خود حاضر شدند و حال بی بی را
تقریر کردند پس ابوصالح صبر کرد و شکر بجای آوردند و ناله و زاری نکرده عزم دیدن برادر کرد و چون بخانه او
رسید او را دید نابینا گشته بضعف بدن خشک شده شقی آنهمه تهمت کرده بود باز گفت که زنت بزنا افتاده
بود او را سنگسار کردم ابوصالح گفت ای بدبخت شقی آن عورت چنین نبود که تو میگوئی در آنوقت قاضی و
اعیان شهر بدیدن ابوصالح آمدند و آن واقعه را تقریر کرد قاضی بعقب گواهان فرستاد هر چهار گواه

نیز بهم ... گرفتار شده بودند به نابینا گشته و بعضی بدن خشک شده که حرکت نتوانستند کرد بر همه کس
معلو ... ت در حق عورت گفته اند و گواهان دروغ گفته بودند پس ابوصالح گفت ای بدبخت شقی
بود کو ... به بدعای آن عورت بیک علت گرفتار شده اید پس از چند وقت آوازه عورت مستجاب
الدعو ... در کنار ساحل بهم رسیده و تیر دعایش از نشانه اجابت رد نمیشود دکانی برده از برای امتحان
برادر ... را بر پشت خری بست و رو بساحل نهاد و روانه شد آن چهار گواه که گواهی دروغ داده و همین
علت ... ه بودند اقوام ایشان که این خبر شنیدند ایشان را بر خر بسته بکنار ساحل روان شدند و غلام
اعرابی ... ن در حق عفیفه گفته بود بعد از سه روز بهمین علت گرفتار شده بودند چون خواجه این خبر شنید او
نه زحم ... والدش ساحل شد و به آن پیره زن که از نابی دار او در اخلاص کرده بود و آخر عفیفه را بازرگانان
... بخانه آمد بعد از سه روز او هم بهمین مرض گرفتار شده و پیره زن چون آوازه عورت مستجاب
الدعوه شنیده بود که در کنار ساحل بهم رسیده که تیر دعایش خطا نمیشود او هم پسر را بر خر بسته روانه ساحل
شده در راه همه رفیق شدند تا بکنار ساحل رسیدند و از آنجانب خلیفه امر کرده و جمعی از نویسندگان را تعیین
نموده که بر در صومعه عفیفه حاضر باشند و هر مریض و بیماری که بیاورند نام و نشان ایشان را نوشته عفیفه را
خبر دهند تا او دعا کرده شفا یابد چون نویسندگان نام بیماران را نوشتند و بعفیفه معلوم کردند دانست
که شوهرش از حج آمده و برادرش با گواهان که همه بیک علت گرفتارند آورده اند شکر خدای بجای آورد و
در پس پرده خلیفه را طلبید و گفت یا امیر معلوم شما باشد که شوهرم از بیت الله الحرام برگشته و برادرش را
آورده و گواهان که همه بیک بلا گرفتار شده اند و آن کسانیکه در حق من ظلم و تعدی نموده اند همه بیک علت
گرفتارند بفرما تا منادی ندا کند که هر مریضی و بیماری و صاحب علتی که در حال صحت بر کسی ظلم و تهمت کرده
باشد بگناه خود اقرار کند و راست بگوید حق تعالی او را شفا دهد پس فرمود تا منادی ندا کرد بیماران که
این ندا شنیدند اندیشه کردند با خود میگفتند که ما چگونه اقرار کنیم و این ستمی که در حق آن عورت کرده ایم
چگونه بگوئیم درین اندیشه بودند که باز منادی ندا در داد که باید در شب جمعه همه حاضر شوند و اقرار بگناهی
که کرده اند بکنند و هر کس اقرار کند حق تعالی او را شفا دهد چون شب جمعه شد همه حاضر شدند عفیفه در پس
پرده باواز بلند گفت ای یاران هر کس از خدا صحت و شفا خواهد باید آنچه کرده خود اقرار کند و راست بگوید
تا حق تعالی او را شفا دهد پادشاه اول مرتبه ابوصالح را با برادر مریضش طلبیده حاضر شدند خلیفه از او پرسید
که راست بگو چه خیانت کرده و چه ظلم نموده ای که باین بلا گرفتار شده آن بدبخت شقی منکر شد هر چند کردند
اقرار نکرد بعد از آن اعرابی غلام را پیش آوردند خلیفه از او پرسید که راست بگو که چه خیانت کرده و چه ه!

نموده که باین بلا گرفتار شده با تمام هرچه کرده بود اقرار کرد که بعورت صالحه این تهمت بستم و چنین و
چنان کردم خداوند مرا باین علت گرفتار کرد و او را بکنار بردند پس پیره زن پسر را پیش آورد و پسر هم آنچه

با ز گفت که آن عورت بحال من نیکی کرد و من در عوض او بدی کردم خداوند مرا باین علت گرفتار کرد او را هم
بکنار بردند پس هر چهار گواه را آوردند که هر چهار بیک علت و مرض گرفتار بودند خلیفه از ایشان پرسید که شما
چه ظلم و ستم کرده اید ایشان گفتند که ما گواهی دروغ در حق عورتی گفتیم و این ناپاک برادر ابوصالح بما مبلغها
داد و بجهت زر چهار تهمتی در حق آن صالحه بستیم خداوند ما را باین بلا گرفتار کرد همه بگناه خود اقرار کردند سوای برادر
ابوصالح که اقرار نکرد و در آن بلا ماند تا آخر بجهنم واصل شد پس عفیفه دست بدعا برداشت که اللهم ارحمهم ذل
معصیتهم فارحم تضرعی یا رحمن یا ذل معصیت ایشان نمودی عرصه طاعت من بر ایشان بنمای الهی بجبر آن
از شرمساری بفضل و رحمت خود مخلوق این بیچارگان چگان الهی مرحمی از دار و خانه حاصل حق در برابر این محنت زدگان
رسان الهی گناه این بندگان را بزلال رحمت خود پاک گردان یا الله العالمین یا خیر الناصرین و یا دلیل المتحیرین
تو مولای یا کریم با سوختگان بجز تو سودا که کند جز تو نظری بر دل شیدا که کند گر لطف تو ام دست نگیرد امروز
فردا من سوخته سودا که کند عفیفه هنوز از دعا و مناجات فارغ نشده بود که بقدرت حق تعالی جماعتی که اقرار
بگناه خود آورده بودند شفا یافتند و از آن علت ردی نجات یافتند سوای برادر ابوصالح که منکر شده اقرار نکرد
همچنان کور و شل بماندند و بدعای عفیفه شفا نیافتند آنگاه عفیفه ابوصالح و خلیفه را امر کرد پس پرده طلبیده
و گفت ای ابوصالح تو سرگذشت خود را بیان کن پس آنچه بر سرش گذشته بود همه را باز گفت پس عفیفه گفت ای
ابوصالح اگر عصمت خود را ببینی میشناسی گفت چرا البته میشناسم و آواز تو درست با آواز او میماند پس آنگاه عفیفه خلیفه

رخصت داد و نقاب از روی برداشت و گفت عورت تو منم که خداوند از بی عصمتی و درستی مرا از همه بلاها نگاه داشت
و دوست خیانت بدامن عصمت من نرسید ابوصالح را که بعد از مدتی چشم بر روی عورت افتاد گفت
الحمد لله رب العالمین و سجده افتاد و شکر حق تعالی بجای آورد پس هر دو یکدیگر رسیدند و حقیقت حالات خود
بعفیفه بیان کرد عفیفه گفت ای مرد بدانکه مال بسیاری در آن کشتی بود خلیفه همه را در جائی کرده و مهر نموده خود
یکدینار تصرف ننموده الحال همه را در راه خدا صرف کن و من بعبادت مشغول میشوم پس ابوصالح آنزر ها را
همه در راه خدا صرف نمود و خود هم ترک دنیا کرده روی بعبادت آورد و چندین پل و رباط و مدرسه
و مسجد و خانقاه ساخت و آن عورت پاکدامن در آن صومعه بعبادت حق مشغول گشت پس ای عزیز بدانکه این
نقش برای آنست که مرد عاقل و مومن بداند که زن از خاندان عفت و عصمت بخواهد اگر چه مرد را بیزن نباید
اما هر زنی را هم مرد نشاید و زنان هم بدانند که چنین پاکدامنی کردن و خود را از خیانت نگاه داشتن و بقضای
خداوند راضی شدن و با خدای خود صدق را درست کردن چنین نتیجه دارد و بچنان درجه عالی میرسد و
فصل بدانکه حق زن بر شوهر این است که شوهر بداند که حق سبحانه و تعالی آن زن را انیس و جلیس و محرم راز و محل سکون
او کرده و حلال او نموده بداند که چه نعمتی است که حق باو داده است و ارزانی داشته باید که او را گرامی دارد و شکر
این نعمت بجای آورد و در رنج و بلا و محنت او صبر نماید و با زن برفق و مدارا سلوک کند و سخن غیر نیکو با زن نگوید
و ظن بد نبرد که گمان بد بدترین گناهانست اگرچه حق شوهر بر زن بیشتر و واجب است اما بر شوهر لازم است که از
برای خدا رحم کند و شفقت نماید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که زن اسیر است و نفقه زن بر او واجبست و باید که
گاهی که زن نادانی کند شوهر او را عفو نماید و از تقصیرش درگذرد تا پیش خدا اجری داشته باشد روا
که روزی حضرت رسول صلعم بحجره طاهره حضرت فاطمه زهرا علیها السلام در آمد و فاطمه زهرا از پدر بزرگوار خبر یا مسئله
و آنحضرت بفرمان خدا تعالی جواب میداد و آخر در باب زن و شوهر پرسید آنحضرت فرمود که ای فرزند بدرستیکه هر زنیکه
فرمان شوهر نبرد و فرشتگان بر او لعنت کنند و اگر بی توبه بمیرد جای او در بهشت نباشد فاطمه بدانکه هر زنی با
شوهرش ترش روئی کند بعدد هر ستاره که در آسمان باشد بر او گناه نویسند و اگر رضای شوهر حاصل کند بدوزخ
رود یا فاطمه هر زنیکه بشوهر گوید تو از مال من میخوری و میپوشی آنزن روی بهشت نه بیند و هر زنیکه بشوهر بگوید که من از تو
در خانه تو نیکی ندیدم بهشت بروی حرام گردد یا فاطمه هر زنی که بی رضای شوهر از خانه بیرون رود بهر قدمیکه آنزن بردارد
یک در دوزخ بر روی او بگشایند یا فاطمه هر زنی که شوهر را تکلیف بچیزی کند که شوهر بر آن چیز قادر نباشد آنزن
از رحمت الهی دور گردد ای فرزند اگر جایز بودی غیر از خدا تعالی را سجده کردن پس امر نمودمی که زنان بر شوهران
سجده کنند یا فاطمه بدرستیکه رضای شوهر نگاه داشتن برابر حج شستی باشد و برابر آزاد کردن بنده است

با خاطر خوشحال اهرمن که شوهر از او راضی باشد که بحساب بهشت درآید و نجابت زنان در پارسائی و عصمت است اگر بر اذی شوهر خود شکفته باشد و در بلا و درویشی و فقر و فاقه شوهر صبر کند و برضای شوهر باشد باب دوازدهم در امثال حرف سین سخن هرچه بود گفته‌اند سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر شکنی تا شما آهسته دار سخن از سخن خیزد سخن گواه حال گوینده است سخن شنیدن گنج دولت است سخن را است از دیوانه بشنو سخن نیک مرد سخن کوست سخن بسری میگوید مغز از سخن بپوید سر دیده باش بیاد هر کنایه از نوشانیدن باشد سر بگریبان خود فرو برده سر در میان سر آورده سرکش شده است کنایه از نافرمانی دعره باشد سلام روستائی بی طمع نیست سنگ بجای خود سنگین است سنگ سنگرا می‌شکند سنگ و اندو کفشگر که در انبان چیست سنگ سیر و قلیه ترش سنگ را اگر هفت دریا بشوید پاک نشود سنگ مرس باشد سنگ نالد و کاروان کذرد سنگدلست یعنی بیرحم و ظالم است سنگ نمک نشناس بهتر از آدم نمک نشناس است سنگ لقبادهٔ رنگین بشکار نخند سنگ را بزور شکار نتوان برد سرکه نقد به از حلوای نسیه است سیلی و زکار خورده است سرکلاه فراکم کرده است سررشته از دست رفت سفته گوشت یعنی مطیع است فرمانبردار مثال الشریف الی کعبه انظم و کسی را ییند از بلا با و جوش یکی بر نرم کردن دویم سفته گوش سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت گیر سنگ و حسنت یعنی مرد خوش رو ملایم است سیه گلیم است سیه اندرون سیاه دست سیاه زبانست کنایه از مرد نفرین کننده باشد که نفرین اکیر باشد سیه کاسه است سرکه فروش است سرکه مفت شیرین تر از عسل است سودای اول محمود است سودای نقد بوی مشک می‌کند سودای خام دارد سر دارد سود اگر هنر در شیشه میخورد سرگردانی سود اگر از نالای مایه است سودا گر دارد مال خود است سپر انداخته است شناسد سکرا بروی خداوند در شان و نزول این مثل تمثیلی بیاد دریم نقلست آورده‌اند که مردی از ندمای سلطان محمود که او را از بس عاصی گفتندی مردی خونخوار و خونریز بود دید کرد کار که در ظلم و فسق مشهور بود وقتی سلطان محمود را وزیر بوده در آنوقت یکی از زاهدان العصر که قطع تعلقات نموده و عزلت اختیار کرده بود و دیده از نادیدنیهای جهان بر دوخته و گوش هوش خریدار بیرون شهر صومعه داشت و بعبادت مشغول بوده از بیرعاصی و آنروز با شکار رفته بود و هوا بسیار گرم بود چون از شکار برگشت گذارش نزدیک صومعه شیخ افتاد چون بدانجا رسید زمین سبز و خرمی دید که درختان سایه دارند و آبهای روان از هر طرف جاری گشته حرارت دگرمی هوا اثر کرده بود وزیر از حقیقت آن پرسید خادمان احوال شیخ گفتند و زبیر احوال و صفات حمیده شیخ را شنیده بود با خود گفت شنیدن کی بود مانند دیدن چون بمقام

رسیده ایم این شیخ عابد را به بینیم و در این سرمایه لحظه بیاسائیم و با این شیخ مرتاض لحظه صحبت بداریم که گفته‌اند صحبت نیکان اثر کننده است النجه وزیر بر عتبت تمام میل الصومعه شیخ نمود از اسب فرود آمد و بدرون صومعه رفت و سلام کرد شیخ را در آنساعت حالتی روداده بود که از خود بیخبر بود جواب سلام نداد لحظه بنشست تا شیخ بحال آمد زبیر گفت یا شیخ چرا جواب سلام من ندادی بقول خدا و رسول عمل نکردی من سنت بفعل آوردم و تو ترک واجب نمودی شیخ گفت من بحکم خدا و رسول عمل نمودم زبیر گفت از کجا گفت از انجا که حضرت رسول صلعم فرموده که من سلم ظالما اخبتا راطاد نور الایمان عنه و لا یرجع الی یعابق یوما یعنی هرکه سلام کرد ظالمی را باختیار خود برود نور ایمان از او و بازگشت نکند تا جهل و روز خدا تعالی غافل نیست از عمل ظالمان و فاسقان و آنچه میکنند و هر آینه می‌بینند و میداند چنانچه در کلام خود فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حق تعالی غافلست از عمل ظالمان و فاسقان و حق تعالی بر ایشان لعنت کرده است و فرموده است الا لعنة الله علی القوم الظالمین و او دو باشد که نسل ظالمان منقطع و نابود گردد که پایه ظلم بسیار بی پایه و بی بنیاد است و ظالم و فاسق در آخرت بعذاب الیم گرفتار گردد از ظلم شد معویه را نسل منقطع و نز عدل انهادنام علی زنده در جهان این کلام پر الهام در دل زبیر عاصی اثر کرده و دل سختش چون موم نرم گردیده و شیخ را شنیده بود که محب اهلبیت است و آوازه صلاح او بحوالی و نواحی و نواحی دیار شهرت داشت و خوراک و پوشاک گشنیز و شیمه قانع شده بود و زبیر اثر ریاضت و عبادت از جبین او واضح و لایح دیده پس بانجال از انفاس شیخ استمداد نموده گفت یا شیخ بزرگوار عالی مقدار نصیحتی که مجرمان و عاصیان را براه آورده و بکار آید بفرمایید که از دم مبارک شما اثر بخشد گفت ای زبیر بدان که خدا را دو سرا است یکی باقی و دیگری فانی یکی دنیا و دیگری را عقبی و همت عالی تو مقتضای آن که با این منزل فانی فرود و نظر بر عالم باقی کماری که گفته‌اند حب الدنیا راس کل خطیئة نظم ملک دنیا خواه کو خرم بود ذره زان چون در همه عالم بود جهد کن تا در میان این نشست ذره زان عالمت آید بدست چون زبیر این موعظه بشنید بگریست و گفت یا شیخ بزرگوار بچه طریق آن ملک باقی را بدست توان آورد گفت خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانستن و ترک ظلم و ستم و فسق و فجور نمودن و دل زکیه و عداوت مسلمانان پاک و صاف کردن و از باز از فحش و غیبت و بیهوده نگه داشتن و دایم بذکر و یاد الهی بودن و گوش از آیات و حدیث شنوا کردن و چشم از حرام پوشیدن و شکم از لقمه حرام نگاه داشتن و دل را با آخرت بستن و سینه را بمحبت اهلبیت داختن تا براستیانه وجه دقل اللهم مالک الملک توان نشست و اصل این محبت اهلبیت علیهم السلام است که حق تعالی در مدح ایشان فرموده که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس و یطهرکم تطهیرا چون شیخ جرأت دل زبیر را بر از جواهر نصیحت و موعظه ساخت زبیر در همان مجلس تائب و تولی الی الله توبة نصوحا مشرف گردید دست ارادت و اخلاص در دامن

هست زنده به برکت صحبت اهل دل از پیروی نفس سرکش جفا جو در گذشت   هر که را از فیض حق آمد دلیل   سر الهی
بگذرد ور رست از قال و قیل   پس زبیر از دم پیر روشن ضمیر از سر ظلم و بدکاری در گذشت و ترک وزارت کرده بکنج
عبادت نشسته در گوشه عزلت بنشست و در همان روزها توفیق رفیق او گشته احرام طواف و زیارت بیت الله الحرام
بست پس شیخ او را وداع کرده روانه مکه معظمه گردید و چون از طواف کعبه برگشت و بعد از رسید احوال
شیخ را پرسید گفتند شیخ در نجف اشرف در بیرون شهر خانقاهی داشت در این روزها برحمت حق پیوست زبیر
چون این بشنید بخانه خود نرفت و از همانجا بنجف اشرف رفت چون بصومعه شیخ رسید بر سر تربت شیخ بسیار
گریست و از آنجا بیرون آمد مردی را دید که زراعت میکرد زبیر پیش او رفت احوال شیخ را پرسید آن مرد گفت شیخ
رحمة الله علیه در این مکان زراعت میکرد و بدست خود آب می کشید و کشت و کار مینمود و سبزی میفروخت
و بدرویشان و فقرا نفقه میکرد و خود بعبادت مشغول بود و در این روزها برحمت حق پیوست زبیر گفت از خادمان
و مریدان کسی باقی نیست گفت همه رفتند الا سگی که در این صحرا پاسبانی و زراعت را محافظت میکرد آن سگ
از وفاداری بجائی نرفت و در بیرون صومعه در سوراخی مانده و در گرسنگی و تشنگی بسر میبرد و از در صومعه بجائی
دیگر نمیرود زبیر برگردید و باز بدر صومعه آمد در بیرون صومعه سوراخی دید که سگ لاغر ضعیفی موهایش همه از او ریخته
پوستی و استخوانی از او مانده زبیر بدست خود سگ را از سوراخ بیرون آورد و آن حال بدید دلش بسوخت و گفت
سبحان آفریدهٔ خدا است از وفاداری بجائی نرفته چون پاسبانی و زراعت پیر من کرده رعایت این سگ بر من لازم است
پس دستی بر پشت و پهلوی و گردنش مالیده و پارهٔ نان که همراه داشت در آب ترکرده بدهانش گذاشت و از
مطهرهٔ خود آب در گلویش ریخت و باز سگ را بهمان سوراخ گذاشت و بکنار آب رفت و دست و روی خود را شست
و وضو ساخته بصومعه در آمد و بر سر قبر شیخ بنشست و قران میخواند تا آخر روز و بعد از آنجا بیرون آمده و از آن
نان چند ساعت مانده و آن را نیز بسگ داد و از آب و نان او را سیر کرده و بر اسب سوار شده و بغلام خود امر نمود تا آن سگ را
برداشته در پیش زین بالای اسب در بغل او گذاشت هر چند خادمان منع کردند بسخن ایشان التفات نکرد و آن سگ
گرگین ضعیف را در پیش خود بر بالای اسب میبرد تا نزدیک شهر رسید اقربا و دوستان همه باستقبال بیرون آمدند و
زبیر را در آنحال دیدند که سگ گرگین لاغر را در پیش خود گرفته مردم همه حیران ماندند که زبیر با آنهمه امارت و تکبر بعد از
وزارت و زیارت مکه معظمه سگی را در بغل گرفته دوستان گفتند یا زبیر این چه حالتست و این چه لایق شماست
همه نصیحت میکردند و زبیر بذکر خدا مشغول بود و بسخن ایشان هیچ التفات نمیکرد تا بخانه رسید اقوام و خویشان
او همه گفتند که زبیر دیوانه شده است این حکایت شهرت گرفت و زبیر سگ را در پهلوی خود جا داده هر چه خود
میخورد با آن سگ هم میداد تا آنکه اعیان و اهالی شهر بدیدن او آمدند و آن حال بدیدند و او را نصیحت میکردند که این

چه لایقست که سگ را چنین در دست میگیری زبیر گفت مصرع سگ را گر خدمتی کنی بهتر کی بیشمار   گفت ای
یاران من در میان خلق عزت و آبروی نمیخواهم و حرمتی از اهل دنیا نمیخواهم آنها گفتند ای زبیر این سگ را از پیش خود
دور کن چرا اینهمه رنج و تعب میکشی و بدست خود روغن بجلد او میمالی زبیر در جواب ایشان گفت ای یاران این سگ بنده
که گفته اند شناسند سگ آبروی خداوند و این سگ حق نمک شناس است و پاسبانی زراعت پیر من کرده تا در
حیات بود و بعد از وفات او از وفاداری بجائی دیگر نرفته و در گرسنگی و تشنگی بسر برد پس وفاداری از این سگ
آموختم و از خلق بوفا آموختم و دیگر من سگی بودم از سگان از برکت نفس مبارک پیر خود که صاحب این سگ بود از
سر ظلم و بدکردن و تعدی و ستم در گذشتم و باین دولت عظیم رسیدم پس این سگ را بر روی خداوند شناسم
پس زبیر هر روز بدست خود روغن بجلد او میمالید و نان و گوشت باو میخورانید تا آن سگ قوت گرفت و موبر
آورد و زبیر بسخن مردم التفات نمیکرد و میگفت ای عزیزان شما بر کردار و عمل زشت این بدکردار عاصی خبر بودید
همه حال از احوال من عاصی شما ظاهر بود و از باطن پاک پرفتوح شیخ بزرگوار مرا از کردارهای من بگذرند نظم رستگار
آمد سگی کو بود با اصحاب کهف   من سگ آل علیم چون نباشم رستگار   آنگاه گفت شناسند سگ آبروی خداوند
و من از روی اخلاص و نیت صادق از راه باطل براه راست آمده ام از ظلم و بدعت گذشتم و بطریق اهلبیت علیهم السلام
پیوستم و دل از هوس و آرزوهای دنیا شستم دیگر مرا صحبت اهل دنیا ضرور نیست و در پیش اهل دنیا عزت و آبرو نمیخواهم
خلق عالم هر چه خواهند بگویند و الحال مرا محافظت این سگ خوشتر و بهتر میآید تا آمیزش اهل دنیا و از صحبت آن
پیر روشن ضمیر این هدایت یافتم   سر مکش از صحبت صاحبدلان   دست مدار از کمر مقبلان   آنگاه زبیر یاران را
وداع کرد و سگ را برداشت و بصومعه شیخ رفت و در پهلوی صومعه شیخ برای خود معبدی ساخت و بدستور
شیخ در آن سرزمین او را دست خود آب میکشید و کشت و کار میکرد و بعبادت مشغول بود و آن سگ همان پاسبانی
زراعت میکرد تا شبی زبیر شیخ را در واقعه دید که پیش او آمد و او را در بغل گرفت و نوازش کرد و گفت یا زبیر خدا
از تو راضی باد که از برای خاطر ما اینهمه رنج کشیدی و سگی را که پاسبانی زراعت ما میکرد برگزیدی و خدمت کردی زبیر
گفت یا شیخ شناسند سگ آبروی خداوند سگ تو پاسبانی میکرد و بجائی نرفت و سر از این صومعه برنداشت از این
سبب خدمت او کردم که گفته اند سگ را اگر خدمت کنی بهتر کی بیشمار شیخ گفت یا زبیر آنچه از ادب بود بجا آوردی
و بسر قبر من آنچه کردی دیدم و آنچه گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم داد که محبوس در خاکم چون شرط ایمان
بجا آوردی و توبه تو قبول افتاد یا زبیر این ریاضت و رنج بردی و برای خدمت سگی را خدمت کردی و گفتی که
سگ آبروی خداوند بیند و محبت اهلبیت پیوستی و خود را پیش خلق خوار و ذلیل داشتی لاجرم بمطلب اصلی
رسیدی   نابرده رنج گنج میسر نمیشود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد   یا زبیر حالا ترا بخدمت علی بحا

ابیطالب علیه السلام بر هم چون بخدمت آنحضرت مشرف گردیدم حضرت فرمود برای دوستی با و شیعیان شکر اعلیٰ از کرد
وا زجود برگزیدی پس مژده باد ترا که فردای قیامت حشر تو با ما خواهد بود چون از خواب بیدار شدم گفتم بدین مژده
گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان هاست و نعیل از زبیر امام شناسند شکر ابروی خداوند فضل
این مثل مذکور شد که حرف حق است از دیوانه باید شنید حکایت آورده اند که روزی عبدالله مبارک بقصد دیدن
بهلول به اتابصحرا رفته بود بهلول را دید که سر و پا برهنه نشسته گویان بود پیش او رفت و سلام کرد بهلول جواب سلام
بداد عبدالله مبارک گفت یا شیخ آمده ام تا مرا پندی دهی و نصیحتی کنی که در دنیا چون باید زیست
و زندگانی کرد ما از معصیت دور بود که من مردی گناهکارم و از عهده نفس سرکش بر نمی آیم راهی بنمایم تا از برکت دم مبارک
تو رستگاری یابم بهلول گفت یا عبدالله خود سرگردانم و بخود درمانده ام از من دیوانه چه توقع داری اگر مرا عقل بودی مرد
مرا دیوانه نگفتندی سخن دیوانگان را چه اثر باشد که قبول کنند برو دیگری را طلب کن که عاقل باشد عبدالله گفت یا شیخ دیوانه
بکار خویشتن هشیار است سخن راست از دیوانه بباید شنید بهلول خاموش شد عبدالله باز الحاح و تضرع نمود که یا
شیخ مرا نومید مکن با امیدی آمده ام اگر بینی که نابینا با چاه است اگر خاموش نشینی گناه است و من از روی اخلاص
و اعتقاد از راه دوری آمده ام تا راه آخرت بمن نمائی چرا تو خاموش شدی بهلول سر بر داشت و گفت ای عبدالله
تو قبول با من چهار شرط بکن که آنچه دیوانه بیرون نروی آنگاه ترا پندی و چیزی بگویم که سبب رستگاری تو باشد و دیگر گناه
بر تو ننویسند پس گفت آن چهار شرط کدام است بفرما تا قبول کنم بهلول گفت وقتیکه گناه کنی و خلاف امر خدا نمائی
زنهار که روزی او را نخوری عبدالله گفت پس روزی که را بخورم بهلول گفت تو مرد عاقلی باشی و دعوی بندگی کنی و روزی
او را خوری و خلاف حکم او نمائی خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد گفت حق فرمودی شرط دوم گفت آنست
که هرگاه خواهی معصیت نهار در ملک او نباشی گفت این از اول مشکلتر همه جا ملک و زمین خداست پس کجا روم
بهلول گفت پس این قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و فرمان او نبری خود انصاف بده که شرط بندگی
چنین باشد و حال آنکه در کلام خود فرموده اِنَّ اِلَیْنَا اِیَابَهُم ثُمَّ اِنَّ عَلَیْنَا حِسَابَهُم شرط سیم بهلول گفت آنست که اگر خواهی
گناهی خلاف فرمان او نمائی جائی پنهان شو که او ترا نبیند و از حال تو واقف نگردد آنوقت هرچه خواهی بکن عبدالله
گفت این از همه مشکلتر حقتعالی بهمه چیز داناست و بینا و همه جا حاضر و ناظر است و هرچه بنده می کند او می بیند و
میداند بهلول گفت پس تو مرد عاقلی باشی خود میدانی که او همه جا حاضر و ناظر است و هرچه بنده می کند او می بیند
همه چیز دانا و بیناست پس شنیع باشد که روزی او میخوری و در حضور او نافرمانی کنی که او خود میداند و می بیند
با اینحال تو دعوی بندگی میکنی با آنکه در کتاب خود فرموده وَلَا تَحْسَبَنَّ اللهَ غَافِلًا عَمَّا یَعْمَلُ الظَّالِمُونَ یعنی
گمان مبر که حق تعالی غافلست از عملیکه ظالمان میکنند عبدالله گفت درست فرمودی شرط چهارم بهلول گفت آنست

حکایت

حکایت

که در آن وقت که ملک الموت نزد تو آید تا قبض روح تو کند بگو مرا مهلت ده تا از دوستان و آشنایان و عاملان
که در زمان و دوستان خود را وداع کنم و از ایشان حلیت حاصل کنم و توشه راه آخرت بردارم آنوقت اختیار دار
عبدالله گفت این شرط از همه مشکلتر ملک الموت کی در آنوقت مهلت دهد که بردارم آنوقت گفت ای مرد عاقل تو این را میدانی
که مرگ را چاره نیست و هیچ نوع مرگ را از خود دور نتوانی کرد و هرآینه ملک الموت مهلت نمیدهد ناگاه در حین معصیت پیک اجل
در رسد و یکدم امان ندهد چنانکه حقتعالی در کلام خود فرموده فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ
پس ای عبدالله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار شو که
راه دور و دراز در پیش است و از عمر کوتاه توشه بردار و کار امروز بفردا مینداز شاید بفردا نرسی همین دم را غنیمت دان
و اهمال در آخرت منما امروز چاره خود بساز که فردا در آنجا ندامت و پشیمانی سودی ندارد چون عبدالله این موعظه شنید
سر در پیش افکنده و در بحر فکر غوطه خورد بهلول گفت یا عبدالله تو از من دیوانه پندی خواستی که فردا بکار تو آید برای تو
حجتی و دلیلی بیاورم چرا سر بزیر افکندی پس در روز قیامت در حسابگاه عرصات با فرشتگان عذاب با هیبت و صولت
که از تو سؤال خواهند کرد چه جواب خواهی گفت امروز که در اینجا از حساب باکی فردا در آنجا باکی آنگاه عبدالله سر برداشت
و گفت یا شیخ نصیحت ترا بجان و دل شنیدم و چهار شرط را قبول کردم دیگر بفرما و مزید کن بهلول گفت یا عبدالله بنده
باید هرچه کند بفرمان خدا کند و هرچه گوید و شنود بفرمان خدا باشد پس بنده اوست العزیز بهلول را از آنکه مجنون
دیوانه می گفتند عم زاده هرون الرشید بود و در خدمت امام جعفر صادق علیه السلام درس خوانده بود و از علما و متقیان
آن زمان بود چون همت خروج بر حضرت امام کاظم علیه السلام بستند و فتوای قتل آنحضرت را مردم میخواستند بهلول دانا
باشاره آنحضرت خود را دیوانه ساخت تا از تکلفات ما لایطاق هرون خلاص گردد پس سر و پای برهنه سر در بیابان
نهاده مجنون وار میگشت حکایت آورده اند که شیخ جنید بغدادی بعزم سیر از بغداد بیرون رفت و مریدان
از عقب او میرفتند شیخ از احوال بهلول پرسید مریدان گفتند او مرد دیوانه ایست او را چه میکنی گفت او را طلب کنید
و بیاورید که مرا با او کاری است تفحص کردند او را در صحرائی یافتند و شیخ را پیش او بردند چون شیخ پیش او رفت دید که
خشتی زیر سر نهاده و در مقام حیرت بود شیخ سلام کرد بهلول جواب سلام او را داده پرسید که چه کسی گفت منم شیخ جنید
بغدادی گفت توئی ای ابوالقاسم گفت آری گفت توئی شیخ بغدادی که ارشاد خلق میکنی گفت آری بهلول گفت
باری طعام خوردن میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت چگونه میخوری گفت اول بسم الله گویم و از پیش خود میخورم
و لقمه کوچک برمیدارم و بطرف راست میگذارم و آهسته میخایم و بلقمه دیگران نظر نمیکنم و در خوردن از یاد حق غافل
نمیشوم و هر لقمه که میخورم الحمدلله میگویم و در اول و آخر دست میشویم بهلول برخاست و دامن بر شیخ افشاند و گفت
تو میخواهی که مرشد خلق باشی و طعام خوردن خود را نمیدانی و براه خود رفت پس مریدان شیخ را گفتند یا شیخ این

حکایت

دیوانه است جنید گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن او اسرار دیوانه باید شنید و از عقب او روان
شد و گفت مرا با او کار است چون بهلول بویرانه رسید باز نشست شیخ دو مرتبه پیش او رفت و نشست بهلول
گفت چه کسی گفت شیخ بغدادی که طعام خوردن را نمیدانند بهلول گفت آری سخن گفتن خود را میدانی گفت آری
بهلول گفت چون سخن میگوئی ای شیخ گفت سخن در وقت ضرورت بقدر میگویم و بموقع و بحساب میگویم و بقدر فهم مستمعان
میگویم و خلق را بخدا و رسول دعوت میکنم و چندان سخن میگویم که مردان از من ملول نگردند و دقایق علوم ظاهر و باطن را عیان
کنم پس هرچه تعلق باداب کلام داشت بیان کرد بهلول گفت چه جای طعام خوردن که سخن گفتن هم نمیدانی
برخواست و دامن بر شیخ افشاند و باز برفت مریدان گفتند یا شیخ دیدی که این مرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع
داری جنید گفت مرا با او کار است شما نمیدانید باز از عقب او برفت تا باو در رسید بهلول گفت تو از من چه
میخواهی تو طعام خوردن و سخن گفتن خود نمیدانی باری خوابیدن خود را میدانی گفت بلی میدانم بهلول گفت
چون میخوابی گفت چون از نماز عشا و اوراد فارغ میشوم داخل جامه خواب میشوم پس آنچه آداب خوابیدن بود که
از حضرت رسول صلعم رسیده بیان نمود بهلول گفت دانستم که خوابیدن هم نمیدانی خواست که برخیزد جنید
دامنش گرفت و گفت یا بهلول من نمیدانم تو مرا قربةً الی الله بیاموز بهلول گفت دعوی دانائی میکردی
که میدانم لهذا از تو کناره میکردم اکنون که بنادانی معترف شدی ترا بیاموزم اینها که تو گفتی فرع است و اصل در
خوردن آنست که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب بجا آوری که فایده ندارد و سبب تاریکی جنید گفت
جزاک الله خیرا و در سخن گفتن باید که دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن از برای خدا باشد و اگر از برای
غرضی یا مطلب دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود بهر عبارت که بگوئی آن وبال تو باشد پس سکوت و خاموشی بهتر
و نیکوتر باشد و دیگر در وقت خواب کردن همه که گفتی فرع است اصل اینست که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و
حسد و کینه مسلمانان نباشد و حب دنیا و مال دنیا در دل تو نباشد و در ذکر حق باشی تا بخواب روی جنید دست بهلول را
بوسید و او را وداع کرد مریدان که اینحال دیدند و او را دیوانه میدانستند خود را و عمل خود را فراموش کردند و از سر
گرفتند پس این تمثیل برای آنست که مرد مومن بداند که از آموختن چیزی که نداند ننگ و عار نباید داشت چنانچه شیخ
جنید از بهلول طعام خوردن و سخن گفتن و خوابیدن آموخت و عجب و غرور و نخوت کننده از تابعان شیطان است
تمثیل
اینها را از سر باید کرد تا مطلب و مقصود حاصل گردد **تمثیل** آورده اند که روزی بهلول عاقل دیوانه نما از درس گاه
ابو حنیفه میگذشت شنید که با شاگردان خود میگفت و بمریدان خود نقل میکرد که علمای شیعه در مذهب حق سه چیز
میگویند که من آنرا قبول ندارم شاگردان گفتند آن سه کدام است ابو حنیفه گفت اول آنکه میگویند که شیطان را با آتش
فردا عذاب خواهند کرد و حال آنکه خود از آتش است و جنس را جنس متاذی نمیشود دویم آنکه میگویند که خدا را در آخرت

نتوانند دید این هم محال است که چیزی موجود باشد و نتوانند دید سیم آنکه میگویند که بنده فاعل فعل خود است این هم غلط
است نباید بهلول چون این سخنان از ابو حنیفه شنید کلوخی برداشت و بر سر او زد و شکست و بگریخت مریدان
که اینحال را دیدند از عقب بهلول دویدند و او را گرفتند و پیش خلیفه بردند ابو حنیفه نیز با سر شکسته با شاگردان خود
ببارگاه خلیفه حاضر شدند و شکایت کرده خلیفه از بهلول پرسید که چرا چنین کردی بهلول گفت من جواب
مسائل او را داده ام خلیفه پرسید آن کدامست بهلول یک یک شرح داد گفت کلوخی بی اختیار بر سر او زده ام
اگر درد دارد بمن نماید پس حضار مجالس بر علم و دانش بهلول آفرین کردند ابو حنیفه الزام یافته خجلت زده شده
تمثیل
برخواست و بیرون رفت دیگر در مثلها گویند که سفر خام را پخته میکند در شان و نزول آن تمثیلی یاد داریم **تمثیل**
آورده اند که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود عاقل و دانا که هرگز پا از جاده شرع بیرون ننهادی و
همیشه با علما و صلحا صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست و کمال و ادراک و ذکاوت که دائم
با اهل علم بسر بردی روزی از عالمی پرسید که مرد ناقص جاهل بچه قسم کمال بگیرد آن عالم گفت اول از صحبت
دانشمندان دیگر در سفر تجارت که گفته اند مصرع سفر مربی مرد است و استاد هنر شاهزاده چون
این کلام بشنید در دلش چون سکه بر زر نقش بست تا آنکه پادشاه را بخاطر رسید که دختر وزیر را بعقد
پسر خود در آورد و با او مصلحت کرد او گفت ای پدر بزرگوار درین وقت خود را بدام دنیا و قید زن گرفتار
کردن پیش عقلا ناپسند و مذموم است بیت چو عیسی تا توانی خفت بی جفت مده نقد تجرد از کف
مفت و بزرگان در مثلها گفته اند که هر که در اول جوانی زن کند خود را از میان جوانان گم کند الحال صواب
آنست که مرا بخدمت علما و صلحا و فضلا باز داری تا علم دین و کیش و آئین بیاموزم بعد از آن سفر کنم و تجربها
حاصل نمایم پادشاه را اینکلام خوش آمد پسر را اجازت داده فرمود تا جمیع دانشمندان صبح و شام در
پیش شاهزاده حاضر شوند تا آنکه روزی احادیث چند گفتند و در آخر مذکور ساختند که حق تعالی در مدح مسافران
فرموده وَآخَرُونَ يَضْرِبُونَ فِي الْأَرْضِ يَبْتَغُونَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ یعنی جمیع که سفر کنند در روی زمین از
هر جا میآیند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت دیگر آنکه سفر یکی از سببهاست که حق تعالی منافع او و فیض را در
یک سر زمین جمع نکرده بلکه بعضی را بعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را برابر و یکسان نیافریده و
از خوبیهای سفر یکی آنست که مسافر عجایب و غرایب شهرها دیده و علمش بقدرت الهی زیاده میشود و کوه و فیها و
مرغزارها بهر طرف بسیار دیده کاهلی و سستی زایل میشود کبر و نخوت از نفس سرکش بیرون رود و سبب یاد خدا و ذکر او
میگردد و خام را پخته و ناقص را کامل میکند و منافع بسیار در او مندرج است چون شاهزاده این فصول بشنید
ذوق سفر در دلش پیدا شد پس برخواست و بخدمت پدر رفت که تا رخصت سفر از پدر حاصل کند چون بخدمت

پدر رسید حال باز گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو صید و شکار است ترا با تجارت چکار ملکزاده گفت ای
پدر بزرگوار بدین روش که فرمودی سفر نیست اصل سفر رنج و محنت کشیدن است چنانکه گفته اند نظم منعم
بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت در سفر تعب کشیدن و
تجربه حاصل کردن است در سفر پخته میشود چون پادشاه اندیشه و برهان از پسر شنید بغایت پسندیده و بر
فهم و کیاست او آفرین کرد و او را دعا کرد و اجازت داد که بهر روشی که خواهد سفر کند چون ملکزاده دستوری
یافت حزم کرد بدین روش درویشان خرقه از شال و کلاهی از نمد پوشیده و عصائی در دست گرفت و با
پسر وزیر پیاده از شهر بیرون آمدند و چند روز که راه طی کردند ناگاه دو نفر از جوانان با ایشان پیوستند و
با ایشان رفیق شدند تا آنکه بکنار شهری رسیدند سرزمینی سبز و خرم دیدند و در آن مکان دو سه روزی بعیش
گذرانیدند و با هم صحبت میداشتند شبی ملکزاده از آن دو جوان پرسید که ای برادران شما عزم کجا دارید و بچه
اراده از خانه بیرون آمده اید گفتند اراده اراده خداست هرجا خواهد ما را میبرد و سر بر رضای او است ما را
میکشاند و هرچه در روز اول تقدیر شده بدیگر دو ما را اختیاری نیست لیکن در خورد سالی با هم قرار کرده ایم
که در ابتدای جوانی سیر عالم نماییم و تفرج صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر مرد جاهل را کامل میکند و خام را پخته میسازد
که جهان دیدن به از جهان خوردن است پس با هم متفق شدند که سیر عالم نمایند و آن دو کس یکی بازرگان زاده بود و یکی
دهقان زاده ملکزاده خواست که حال هر کدام را بداند بنا بر آنچه گفته اند که آدمی را در سخن گفتن میتوان شناخت که در چه
پایه است و علمش چیست پس ملکزاده گفت بنا بر سفر شما آنست مدار عالم سفلی و امور سلکی و معاش خلق از چه قسم میگذرد
هر کدام برای و دانش خود هرچه پیدا اید بگویید تا این حکمت معلوم گردد یکی از آن دو جوان گفت باعتقاد من بنا است
که مدار عالم از کشت و زراعت میگذرد و پدر ما آدم علیه السلام زراعت میکرد کاسب حبیب خداست ملکزاده گفت
نیکو گفتی دانست که او دهقان زاده است پس از دیگران پرسید گفت باعتقاد من مدار عالم از تجارت و معامله
میگذرد زیرا که کسب جناب ختمی مآب صلی الله علیه و آله قبل از بعثت تجارت بوده ملکزاده گفت تو هم نیکو گفتی دانست
که او بازرگان زاده است آنگاه پسر وزیر بسخن در آمد گفت بخاطرم چنان میرسد که امور عالم و مدار بنی آدم بر حسب و نسب
ارباب قلمست که انتظام عالم را نگاه میدارد و از امور ملکی و حشم و سر رشته دفتر و خزینه و تصانیف و تواریخ
و علوم دین و احادیث همه حساب میباشد اگر اهل حساب نباشند نظام و نسق عالم بر هم میخورد و حقیقت در کلام
خود فرموده است ن و القلم و ما یسطرون گفت پسندیده گفتی هر کدام نقش خود را دیده از آن حکایت کردید
از کوزه همان تراود که در اوست که الکلام صفة المتکلم قوله تعالی و لتعرفنهم فی لحن القول آدمی را هر پایه که هست
او را از سخن میتوان شناخت آنگاه ایشان پرسیدند که شما را چه بخاطر میرسد بیان کنید ملکزاده گفت مدار عالم بر

قضا و قدر است هیچ عاقل در آن نتواند کرد هیچکس را از نفع و ضرر آن رهائی نیست قادر نیست ولی اراده
با رهیم نتواند بود قوله تعالی قضی الامر الذی فیه تستفتیان نظم کسی چون و چرا دم نمیتواند زد که
نقشبند حوادث ورای چون و چراست پس همه قبول کردند و سخن و رای او اعتبار کردند روزی چند با هم گفتگو
میکردند و شهر بشهر و دیار بدیار سیر میکردند تا آنکه روزی بشهری رسیدند در بیرون شهر خانقاهی بود فرود
آمدند با هم قرار دادند که چند روزی در آنجا بمانند تا شبی از شبها ملکزاده با جوان دهقان زاده گفت ای عزیز
هر کس را حقیقة از ممری و راهی روزی میرساند و هر چیزی سبب چیزی میشود و هر کدام از ما بعقل خود فکری کرده ایم که
از آن ممر میرسد اکنون باید که فردا ما را از کسب حلال خود مهمانی کنی دهقان زاده گفت بجان منت دارم پس صبح بر خواست
و گفت الرزق علی الله می آمد تا بدروازه شهر رسید بایستاد و چون غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران
بماند و گفت بار خدایا رزاق بندگان توئی پس با خود فکر میکرد که شخصی از شهر بیرون آمد پیش در رسید و از او پرسید
که ای برادر اگر غریبی باین شهر آمده و از کسب حلال از مزدوری کردن بهم رساند و از چه ممر معاش میشود آن مرد گفت در این
شهر همه از همه چیز گرانتر است بفلان مکان رفته هیمه جمع کن و آورده در این شهر بفروش که خوب میخرند دهقان زاده چنین کرد
و هیمه را بدو درهم بفروخت و از برای رفیقان گوشت و روغن و مصالح طعام خریده پیش ایشان آورد و آن روز ایشان را
مهمانی کرده بر دروازه شهر نوشت که دو روزه کسب حلال این شهر بچهار درهم است و نام خود را نیز نوشت پس ملکزاده
با جوان بازرگان گفت که فردا نوبت تست که ما را ضیافت کنی بازرگان زاده گفت بجان منت دارم پس بر خواست
و گفت الرزق علی الله و روانه شهر شد چون داخل شهر گردید با دست تهی بهر طرف حیران میگشت تا آنکه بر چهار سوق
رسید جمعی از بازرگانان بر سر چهار سوق نشسته بودند پس او بجنب صحبت نزد ایشان رفته لحظه نشست و از هر جا سخن میگفتند
بازرگان زاده نیز بسخن در آمد و آنچه روش سوداگران بود در آن میان دخلی کرد پس بازرگانی در آن میان متعرض حال او شد
و از او پرسید که از کجائی غریب مینمائی جوان گفت بلی از راه سیر رسیدم و وطن من در بصره است پرسید چه نام داری و چه کسی
که من در بصره بسیار بوده ام و با همه آشنایم چون احوال خود را و پدر خود را شرح داد آن سوداگران همه پدر او را می شناختند
او محبت و مهربانی زیاد کردند پس در آن میان مردی بود از جای برخواست و او را در بغل گرفت و گفت ای جوان من
مدتی با پدر تو شریک بودم و تو در آن وقت خورد سال بودی و دستیکه پدر تو بجانب عراق رفت و سود بسیار و منفعت
بشمار آورد و من بجانب مصر رفته بودم و نقصان عظیم آوردم و پدر تو در وقت حساب با من شریک شد و در نفع خود را انباز
کرد و هزار درهم برسم مضاربه از پدر تو پیش منست که من بسفر رفته بودم تا مراجعت من پدر تو برحمت ایزدی پیوست و
اکنون آن دین در ذمه منست حقیقت بدین سبب ترا با همگان آورده حال با و نشان و مرا از دین خلاص کن و سرانجام بیان
پس در همان ساعت دست او را گرفته بخانه برد و مبلغ را تسلیم کرده و مهربانی و عزت بسیار نمودند پس آنگاه این ... را

رفته اسباب مهمانی خرید و چون بدروازه رسید دید که رفیق او نام خود را نوشته او نیز نام خود را در پهلوی او
نوشت پس نزد یاران آمد و حقیقت حال را با ایشان نقل کرد نوبت به پسر وزیر رسید ملکزاده گفت تو نیز
بمذهب و اعتقاد خود ما را مهمانی کن گفت که فرمانبردارم چون روز دیگر شد او نیز برخواست و توکل بخدا نموده روانه
شد چون بدروازهٔ شهر رسید دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت الهی من توکل بلطف و کرم
تو کرده ام تو مرا پیش یاران شرمنده مکن این بگفت و قدم بدرون شهر گذاشت سرگردان و حیران میگردید و راه
بجائی نداشت تا نزدیک شام شد شناسائی باو رسید که از حسب و نسب او واقف بود وقتی که کاتب پدر او بود چون
او را بدید بشناخت و بر دست و پای او افتاد و گفت ای آقازاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر احوال خود را ابراز کرد گفت آمرزد
گفت آنچه مرا هست از دولت پدر تست پس زر بسیاری باو داده و مهربانیها نموده و شب او را مهمانی کرده روز
دیگر پسر وزیر او را وداع کرده ببازار آمد و ضروریات مهمانی خریده و بدروازه آمد و اسم خود را در پهلوی اسم یاران
نوشته و از آنجا نزد رفقا آمده حقیقت حال را تقریر کرد ملکزاده گفت نظم هر کسی آخر بآن خود رسد نیک را نیکی
بد بجا بد رسد آنچه در روز ازل تقدیر شده بر نگردد پس یاران گفتند ای ملکزاده هر کدام بمذهب و اعتقاد خود متکفل
روزی مقرر شدیم اکنون که مذهب تو بقضا و قدر است باید که فردا ما را مهمانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت
منت دارم هر کس یکسان بروزی و قسمت و سرنوشت خود میرسد ضامن روزی بود روزی رسان بینیم که فردا
چه تقدیر شده و قضا چه میکند و سرنوشت در روز ازل چه بوده که گفته اند جوینده یابنده است قوله تعالی والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس روز دیگر ملکزاده برخواست و گفت الرزق علی الله و روانه شد چون بدروازه
شهر رسید در بیرون دروازه لحظه نشست و بغایت ملول و دلگیر بود و در اندیشه و فکر که آیا چه تقدیر شده باشد چون
بدروازهٔ شهر نگریست دید که یاران هر کدام نام خود را نوشته اند پس دست بدعا برداشت امن یجیب المضطر
اذا دعاه الهی چنانکه رفیقان مرا هر کدام بنوعی نواخته و بمقصود رسانده مرا هم بمطلوب برسان تو خود فرموده واذا سألک
عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان الهی من بلطف و کرم تو توکل کرده ام و از تو روزی میخواهم امروز
که نوبت تست مرا در پیش رفقا شرمسار مکن در این مناجات بود که ناگاه خروش و غوغا برآمد و آواز گریه و زاری بگوش
ملکزاده رسید نگاه کرد خلقی انبوه را دید که همه سر و پای برهنه از شهر بیرون آمده گریه میکردند از یکی پرسید که ای یاران
این چه غوغاست و این کثرت ازدحام از چه راهست گفت پادشاه این شهر خانه گذاشته و از عالم فانی بعالم باقی
خرامیده ملکزاده گفت الحکم لله و سر بزانوی غم گذاشته و در دل خود مناجات میکرد و متوجه بخلایق نگردیده و از
جای خود حرکت نکرده آری پادشاه مرحوم فرزندی نداشت و وصیت کرده بود که هرگاه مرا اجل دررسد نعش مرا
در تابوت گذاشته بدروازهٔ شهر بیرون برید غریبی که از راه برسد و تعظیم نعش من نکند و از جای خود برنخیزد نام و نشان

از او مپرسید و با او بیعت کنید و او را بر تخت نشانید که او پادشاه شماست که گفته چنین تقدیر کرده است
و من چنین نموده است اتفاقا دو وزیر بزرگ پیش از کثرت خلق بیرون آمده بودند و تفحص میکردند ملکزاده را دیدند
وصیت شاه را در او ملاحظه کردند آن وزیر پیش رفته گفت ای جوان چرا تعظیم نعش پادشاه را نکردی ملکزاده گفت
من مرد غریبم و از راه رسیده و خسته و مانده شده از تعظیم من مرده چه خیزد و چه نفع دهد این بگفت و سر بزانوی غم
نهاد امرا و وزرا همگی جمع شدند و آن حال مشاهده کردند گفتند سبحان الله قضا و قدر چه میکند که از کجا این جوان غریب
بیزاد و توشه در این وقت باین مقام رسد و پادشاهی نصیب او شود آنچه روز ازل مقدر کردند بر نگردد و این بگوش ملکزاده
رسید سر از زانو برداشت جمعی را دید در برابر او استاده اند او را گفتند ای جوان مبارکباد بر تو پادشاهی و صورت حال را
بعرض رسانیدند و با او بیعت کردند و تاج پادشاهی بر سر او نهادند و بر تخت نشاندند و مردم فوج فوج آمده بیعت
کردند پس او را برداشته باعزاز تمام بشهر در آوردند پس روز دیگر ملکزاده از برای فال و شگون و رونق ملکی سوار شد
و از شهر بیرون آمده بر دروازه در پهلوی نام یاران نام خود را نوشته که قضا غریبی را از راه دور در آورد و در یک
ساعت بر تخت پادشاهی نشاند و ماهی را از قعر دریا بر آورد و بفضای هوا رسانید و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین
آورد و هیچ آفریده را از امر قضا و قدر چاره نیست لاراد لقضائه و لا معقب لحکمه هر چه در وجود آید جز بتقدیر الهی
نخواهد بود و اسم خود را نیز نوشت پس بشهر باز آمد و بر تخت پادشاهی نشست و روز سیم یاران را طلب کرد چون یاران
بر دروازه شهر رسیدند نوشته ملکزاده را دیدند و وارد شهر شدند و بپای تخت رسیدند پادشاه بشارتها بنواخت
پس دهقانزاده را وکیل کرده و ناظر خود ساخت و بازرگانزاده را ملک التجار و خزینه دار خود کرد و پسر وزیر را
اعتماد الدوله خود کرد و هر کدام موافق نیت خود بمطلب رسیدند پس ای عزیز این تمثیل برای آنست که تا بدانی که هر چه در روز
ازل تقدیر شده بر نگردد و هیچکس بر قضا و قدر نتواند دخل کرد **باب سیزدهم** در امثال حرف شین شب
دراز شادی بکار شب گربه سمور مینماید شب عید گدا غنی است شتر خوش کرده شنیدن کی بود مانند دیدن
شمع اگر سر گیرند روشنتر میشود شمر الپشت و رو نمیباشد شیر مردی در هنر است شاید که چه و این جبر تو در بن باشد
شمع در هنگام رفتن خانه روشن میشود شمر الپشت در گذاشت یعنی عمرش بآخر رسید شتر در قطار دیگران خوش
مینماید شتر را آنچه آب میدهند کنایه از ابلهی و بیعقلی باشد شتر اگر مرده باشد پوستش بار خر است شتر گربه سخن میکند
یعنی هرزه و مختلف میگوید مثالش انوری گوید بیت در حیرت زمانه شترگربهای بیست گیتی نه یک طبیعت و
گردون نه یک قرانست شتر بار میکشد و فریاد میکند شتر که علف میخاید گردن دراز میکند شترابی در میان بهر سید
شتر در خواب بیند پنبه دانه شتر گلیت شخه بندی کرده است کنایه از افزار و همت باشد شاخ ده شاخ بافته باشد
هر پنجه های شاخ در شاخ کمرهای تو ما را کرده گستاخ شاخ را شکست شاخ بدیوار است این کنایه از مرد ناهموار است

شکم پر است غذا پرست نبود شکم خالی صفای دل است شکم درویشان طغار خداست شکم خود را میخورد شکم خواره
مثالش یکی از امیان معده انبار بود ازآن برده رنج و شکم خوار بود شوریده روزگار است کنایه از بی سر و سامانی
باشد شور بختی بشیشه در بار دارد شش و پنج باز است شیر گیر است شیر از مورچه میگریزد شیر طعمه را گسنده
میجوزد شکر نعمت از شکر شیرین‌تر است شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند شکر
نعمت کن که نعمت در پی است ای عزیز بدانکه در باب شکر و شکیبائی سخن بسیار است و حق تعالی در کلام خود فرموده
وَلَئِن شَکَرتُم لَأَزِیدَنَّکُم وَلَئِن کَفَرتُم إِنَّ عَذَابِی لَشَدِیدٌ یعنی شکر نعمت کنید تا بر شما افزون کنم اگر کفران
نعمت میکنید از شما کم میکنیم و در قیامت بعذاب سخت گرفتار گردید آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود که فردای قیامت که در عرصه محشر خلایق حاضر شوند فرشته ندا در دهد چنانکه همه بشنوند که ای بنی آدم برخیزید
ای کسانیکه از بستر گرم و نرم و خواب آسایش جدا کرده شمع طاعت در لگن عبادت روشن میکردید امروز مزد آن بستانید
که امروز روز جزاست پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند باز همان منادی در دهد که بیایند آن کسانیکه در نعمت
شکر و در محنت صبر میکردند پس جمعی سر از خاک بردارند آنگاه حساب اعمال خلایق کنند حقیقت شکر آنست که ثنای
او گوئی و اقرار کنی بنعمت حق تعالی و گفته اند که شکر بر سه قسم است شکر زبان و شکر ارکان و شکر دل و شکر زبان آن باشد که اقرار
کند بنعمت الهی و شکر ارکان آن باشد که آنچه او را فرموده اند از بندگی بجای آورند و شکر دل آنست که ملازم درگاه عزت باشد
و پیوسته بیاد او باشد و دل را پاک دارد و ذوالنون مصری گفته که شکر آن باشد که اقرار کنی که من از ادای شکر کردن عاجزم
و دلیل آنکه حق تعالی بداود علیه السلام امر کرد که شکر من بگوی و خدمت والدین بکن چنانکه فرموده أَنِ اشکُر لِی وَلِوَالِدَیکَ داود ع
گفت بار خدایا من شکر نعمت تو نمیتوانم بجا آوردن زیرا که اگر تو مرا توفیق ندهی شکر تو چون ادا کنم اگر توفیق فرمائی آنهم
نعمت دیگر است پس شکر که کرده باشم آن شکر توفیق باشد خطاب آمد که ای داود اینکه اعتراف بعجز کردی شکر نعمتهای مرا
گذاردی شکر ترا اجابت کردم پس بنده باید که خود را مقصر داند و معترف بگناه خود گردد بنده همان به که ز تقصیر
خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد آورده اند که شیخ جنید بغدادی
گفت که من هفت ساله بودم که بخدمت صوفی سقطی رفتم او مرا گفت ای کودک در باب شکر چه میگوئی و حقیقت شکر چیست
من گفتم که شکر آنست که نافرمانی نکنی و نعمت خدا را آلت معصیت نسازی چون این جواب از من بشنید بر من نگریست
و در گریه افتاد و دست بدعا برداشت و در حق من دعا کرد و بعد از آن گفت ای کودک بدانکه هر عضوی از اعضای آدمی را
شکری و اجلیست شکر چشم آنست که بدیده اعتبار عیوب خلق بپوشانی و نظر حرام از زنان مردمان باز داری و شکر زبان
آنست که از غیبت و تهمت و دروغ محافظت کنی و همچنین سراپای هر عضوی را آلت معصیت نسازی کعب الاحبار روایت
کند که در کوهی از کوهپایه ای [illegible] رفتار [illegible] بسایه درختی در آمدم ناگاه نظر کردم

دیدم که دست و پا و چشم ندارد نزد او رفتم دیدم که کور مادرزاد بود و با حق تعالی مناجات میکرد و شکر نعمت ادا میگذارد
و مرا عجب آمد که کسیرا که دست و پا و چشم نباشد و در این ویرانه افتاده و خدمتکاری نداشته باشد و کسیرا بروی گذر نباشد
آیا شکر کدام نعمت می کند پس از روی امتحان نزد او رفتم و سلام کردم و جواب باز داد پس گفتم ای بنده خدا آیا چه نعمت
خدا در حق تست که از آن شکر میکنی در ظاهر محنت بسیار داری آه زد و بانگ بر من زد و گفت که از پیش من دور شو ای
سیاه دل ابله نادان چه نعمت به از این باشد که حق تعالی از راه حکمت آلت معاصی که دست و پا و چشم است از من
گرفته دل روشنی و عقل کاملی بمن داده تا او را شناخته بزبان او را بخوانم و شکر او بگویم دیگر چه نعمت به ازین باشد و اهل معنی
گفته اند که شکر بر دو نوع است نعمت ظاهری مثل حیات و صحت و سلامتی و یافتن مال و جاه و زن و فرزند و شکر این نعمتها آنست
که بزبان استعانت جوید بر طاعت و عبادت حق تعالی بر معصیت و نعیم باطن چون نفس و عقل و روح و غیر آن
و شکر این نعمتها مشغول گردانیدن هر یک از آنست با آنچه ترا از برای آن آفریده اند از التزام طاعت و ترک معصیت
و دوام صدق و اخلاص و مانند آن و شکر منعم از همه ابلغ است و لهذا فرموده وَاشکُروا لِی و گفته اند که ادای شکر نعمت
ربوبیت عجز است از گذاردن آن کما قال الله تعالی وَإِن تَعُدُّوا نِعمَةَ اللهِ لَا تُحصُوهَا گر بهر موئی زبانی باشدت
شکر این نعمت نگوئی از هزار از قدم تا فرق نعمتهای اوست عرضه کن بر خویش نعمتهای یار آورده اند که موسی ع
در مناجات بگفت الهی آدم را بید قدرت خود آفریدی و انواع نعمتها او را لطف فرمودی در حق او احسان
نمودی چگونه شکر این نعمت توانست بجای آورد خطاب آمد که ای موسی او شکر مرا بدان بگذارد که دانست که بنده
آزاد منت و از کسی دیگر ندانست پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که دو شیخ با هم دوستی
داشتند یکی از آنها کسی را بتهمتی در حبس کردند و او رقعه پیش دوست خود نوشت که حال من چنین میگذرد او در جواب
نوشت که خیر تو در اینست شکر کن و صبر پیش گیر چون روز دیگر شد او را چند چوب زدند باز کس بدوست خود فرستاد که
حال من بدتر شد همان جواب شنید که شکر او باید کرد که مبادا بدتر شود آمد گفت بدتر چه خواهد بود قضارا آن شب
پیر گبری را بزندان فرستادند و زنجیریکه در پای شیخ بود یکسر آنرا در پای گبر نهادند تا مصاحب و همدم او شد
باز شیخ رقعه بیار خود نوشت و شرح احوال خود نمود همان جواب شنید که شکر بجای آور که بدتر از آن نشود او را
قهر و غصه آمده گفت ازین بدتر چه خواهد قضارا آن پیر گبر را در آن شب علت شکم بهم رسید و خون از او میرفت
و تا صباح بقضای حاجت تردد میکرد چون پای شیخ با او در یک زنجیر بود با او موافقت مینمود چون روز شد کس
پیش یار خود فرستاد که حال و احوال من چنین است و برون خود راضی شده ام شیخ در جواب او نوشت که اینهمه
بلا و محنت و آزار از ناشکری تست پس شکر بجای آور که ازین بدتر نشود نظم هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود روز دیگر شیخ برخاست و بزندان رفته با یار خود گفته ای یار ناسپاسی مکن

در شکر حق تعالی بجای آور که بدتر از این پیش تو نباید گفت وی را بدتر از این چه خواهد بود گفت بدتر از این آنست که اگر در خوش
این انجیر که در پای تست حکم شود که این زنار که در گردن این گبر است بر گردن تو اندازند تو هم مثل این گبر زنار بند گردی چه
توانی کرد باز گفت ای برادر دنیا زندان مؤمنست پس تو ثواب صبر باید نمود حق تعالی در کلام خود فرموده لنذیقنهم
من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر هر حال مر بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بدتر
اگر غمی بود تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بد بتر شود پس پیش حاکم رفته التماس نموده او را خلاص کرد
آورده اند که فضل بن عبدالله در خانقاه نشسته بود شخصی پیش او رفته گفت یا شیخ دیشب دزدی بخانه من در آمده
و اسباب من آنچه بود برده من بینوا و پریشان مانده ام شیخ گفت برو شکر کن که دزد شیطان نبوده که در خانه دل تو آمده
متاع دین و اسباب ایمان ترا ببرده الحمد لله که ایمان تو برجاست حکایت آورده اند که هرون الرشید علیه اللعنة
والعذاب آل برمکرا برانداخت و خانه و مکان ایشانرا خراب کرد حکم فرمود که هر که نام ایشانرا بزبان آورد مال
او را ضبط و خانه او را ویران کنند روزی بسمع هرون رسید که پیر جهاندیده در فلان محله کرسی گذاشته هر شب مآثر
و مفاخر آل برمکرا بیان میکند هرون امر کرد تا طایفه در کمین باشند و او را گرفته بیاورند پس جمعی در کمین نشسته دیدند
که آن پیر بر بالای کرسی رفته جمعی بر دور آن قرار گرفتند و آن پیر نورانی لحظه گریسته بعد از آن آل برمکرا بدعا و فاتحه
یاد کرد و اوصاف و مدایح ایشانرا ذکر نمود چون مجلس تمام شد آن پیر برخواست و بیرون آمد جمعی که در کمین او بودند
او را گرفتند و گفتند بفرمان خلیفه ترا بدرگاه او میبریم آن پیر روشن ضمیر گفت رضا بقضا الله دانم که امیر مرا
سیاست خواهد کرد اما اگر شما مهلت دهید وصیت نامه بفرزندان خود بنویسم ایشان گفتند که در همین جا بنویس که بخانه
روشن ضمیر مینیت او وصیت نامه نوشته بغلام خود داده بخانه فرستاد و او را گرفته پیش هرون بردند چون نظر هرون بر او
افتاد از روی غضب بانگ بر او زد و گفت بچه استظهار خود را از سخط من ایمن داری جمعیرا که از سخط من ایشانرا امنیت
نابود کرده تو انها را ثنا میگوئی الحال بفرمایم تا زبانت را از قفا بیرون کنند آن پیر دلیرانه زبان برگشاد و گفت که
حال من در معرض غضب تو در آمده ام و بجز عفو پروردگار دستگیری نیست که امیر را بر سر رحم آورد اگر اجازت
باشد بعرض رسانم پس از آن هر چه حکم باشد بجز رضا و تسلیم چاره دیگر نیست هرون چون کشاده پیشانی محاوره دید اجازت
داد پیر زبان بحمد و ثنای هرون برگشاد بعد از آن گفت یا امیر بدانکه مرا منذر بن مغیره متقی میگویند آبا و اجداد
من از اکابر دمشق بودند از گردش روزگار بخت از من برگشت و روز دولت مبدل بشام ذلت گشته هر چه
داشتم بر طرف گردید بیچاره و بینوا شدم در اطراف و اکناف جهان میگشتم و از هیچ جا فرجی ندیدم و محنت
غربت بنهایت رسیده و بود ببغداد رسیدم عیال و اطفال خود را در مسجدی گذاشته از آنجا بیرون شدم
که شاید کسیرا بیابم که بر جراحت فقر من مرهمی گذارد چون ببازار رسیدم جمعیرا دیدم از اکابر و معارف که با

جامهای دیبا و مرکبان راهوار سوار شده با جمعیت تمام می رفتند من با خود گفتم البته امیرزاده بدعوتی میروند چون
نفس را ازین از آن صبر و تحمل نمانده بود خود را طفیل ایشان ساخته در میان ایشان در آمده همراه ایشان شدم تا بدر سرای عالی
رسیدم چون بدرون رفتیم عمارتی دیدم عالی تر از قبه افلاک و فرش مناسب در آن گسترده پس بگوشه نشستم و از شخصی که در پهلوی
من بود پرسیدم که این سرای کیست و این جمعیت برای چیست گفت ایمکان یحیی برمکی است و نام او در عالم امکان از آفتاب
روشن تر است و موجب این جمعیت برای عقد [illegible] است که منعقد خواهد شد بعد از آن خادمان بیامدند و در پیش هر یکی از حضار
مجلس طبقی از زر سکه نشسته و کاغذهای آوردند و نثار آن قبالهای ضیاع بود که بمردم بخشیده بود و بمن هم قباله دادند بعد از آن
برخواسته با دل خرم بیرون آمدم غلامی از عقب من بیرون آمد و مرا بخواند من ترسیدم با خود گفتم که مرا برای آن خوانده اند که هر چه
داده اند بازستانند چون بپیش یحیی رسیدم از روی دل نوازی بپیش من آمده مرا در صدر مجلس جای داد و آغاز مهربانی و دلجوئی کرده
گفت از ناصیه تو پیداست که تو در میان این جمعیت غریب مینمائی از کجائی من حال خود را تا آخر باز گفتم گفت کی باین شهر آمده گفتم
امروز بمنزل رسیدم پرسید که منزل در کجا نموده گفتم در فلان مسجد اطفال خود را گذاشته هنوز مکان معین نکرده ام فرمود دلتنگ
مباش شاید که مسبب الاسباب سببی سازد که از همه خاطر جمع شوی منشین پس خادمیرا طلبید و در گوش او چیزی گفت و خادم
بیرون رفته و صحبت و گفتگو در آمد و از هر جا نقلی و حکایتی میکرد من چون او را شکفته خاطر دیدم نقل میکردم تا از مراتب لطف و احسان داد
و انعام بسیار در حق من نمود بعد از زمانی دیگر من اجازت رفتن خواستم رخصت نداد گفتم فرزندان من و عیال من بینوا اند گفت کسی که
در خانه خدا باشد خدا او را بینوا نمیگذارد و اندیشه مباش پس آنشب در خدمت او بسر بردم چون صبح شد گفت اگر دلت در بند عیالست
برو و ایشانرا ببین و زود بیا پس خادمی همراه من کرد خواستم که براه آن مسجد روم خادم مرا براه دیگر برد تا بدر سرای عالی
رسیدم مرا گفت که عیالان تو در اینجا میباشند پس من داخل آن سرا شدم دو نفر از خواجه سرایان و دربانان را دیدم که بر در
آنخانه نشسته چون مرا دیدند از جای برخواسته بتعظیم و سلام کردند گفتند در آی که این سرای شماست پس من چون بدرون
خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شاد و فرحناک شدم احوال پرسیدم گفتند وقت صبح بود که جمعی از خادمان آمدند و ما را
باینجا آوردند که اینها همه از شماست من سجده شکر بجا آوردم بعد از آن بخدمت یحیی رفتم باز در حق من نعمت و احسان بیش از پیش
کرده از او نعمت و اسباب بسیاری بمن رسید پس در گریه افتاد و گفت یا امیر اگر شکر این نعمت من بکنم بکفران منسوب کردم بدین
دستور سخن میکرد و قطرات عبرات بر صفحه رخسار او روان بود چون هرون این تقریر شنید تاسف بسیار خورد و گفت تا هزار دینار
طلا باین پیر روشن ضمیر دادند و هلاکش را به پیر انعام نمود پیر زمین خدمت ببوسید و گفت هذا ایضا من برکة آل برامکه ایشم از برکت
برامکه است و همیشه که شکر نعمت نعمت افزون کند در آن وقت ضرب المثل شده الغرض این تمثیل برای آن آوردم تا عاقلان بدانند
که احسان و انعامیکه صاحب دولت در ایام دولت خود بمردم میکند تا قیامت نقش آن از صفحه ایام محو نخواهد شد پس عاقل
آنست که تخم نیکنامی در جهان بکارد و نعمت مردم را بشکر مقابل کند هر آینه وسیله درجات و دفع کدورات خواهد بود و شکر باعث

نیکونامی درین است که سبب حصول مرادات میشود و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در حق بندگان خدا از وجود آید و بدترین
مردم کسانیند که ترک اعمال خیر میکنند قال رسول الله صلی الله علیه و آله خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من
یضر الناس همیشه همت بر بیچارگان و درماندگان گماردن آبروی کریمان و عبادت بزرگانست **حکایت** آورده اند
که حضرت عیسی علیه السلام بر سنگ خاره میگذشت دید که از آن سنگ آب بسیاری میریزد حضرت عیسی ع تعجب داشت که بر
سنگ بآن کوچکی این همه آب از کجاست درین حیران مانده بود که خطاب رسید که یا عیسی از سنگ سؤال کن آنحضرت سؤال کرد سنگ
بسخن در آمده گفت یا عیسی این آب از گریه منست پرسید که سبب گریه تو از چیست گفت از آن وقتیکه شنیده ام که خدا تع فرموده
که فردای قیامت گناهکاران را بدوزخ برند و سنگهارا سرخ کرده اهل جهنم را بدان عذاب کنند من از آن روز میترسم و میگریم حضرت
عیسی ع از برای او دعا کرد وحی آمد که ما او را از آتش دوزخ نجات دادیم و امان بخشیدیم آن سنگ باز میگریست آنحضرت پرسید که حالا
سبب گریه چیست گفت یا عیسی حالا گریه من از خوشحالی است و از برای شکر نعمت اوست پس ای مسکین دل تو از سنگ سخت
تر است امروز فکر آن روز را بکن که حق تع خبر داده لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا و تلک الامثال
نضربها للناس لعلهم یتفکرون العزیز پیوسته شکر نعمت اسلام و عافیت بجای آورد دیگر در مثلها گویند که شیر طعمه خود را
کنده میخورد در شان نزول این مثل بیاوریم **تمثیل** آورده اند که قاضی شاهد که یکی از علمای کوفه بود گفت در کوفه من
پیش یحیی بودم که همین مثل مذکور شد من گفتم این مثل اصلی ندارد یحیی گفت تا چیزی نباشد مردم نگویند من روزی در نزد پدر خود حاضر
بودم که جمعی در آمدند و شور و غوغا و فریاد میکردند سبب از ایشان پرسیدم گفتند امروز از صاحبان شما فلانکس در فلان بیشه
میگذشت که ناگاه شیری از بالای اسب او را فرو کشیده بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت سبحان الله
عجب سریست پدر او را سال گذشته در همانجا شیر ربوده بود گفت البته درین حکمتی خواهد بود که ما نمیدانیم و افسوس بسیار خورد
و پسر او با غلامانش جزع و فزع میکردند پدرم ایشانرا دلداری و تسلی میداد که با قضا و قدر چه توان کرد بغیر از صبر چاره دیگر
نیست پس ایشانرا از آنجا فرستاد و بعد از دو روز دیگر من پیش پدر در خدمت نشسته بودم که خبر آوردند که فلانکس صحیح و سالم بجای
خود آمد پدرم سراسیمه و حیران شده برخاست و باتفاق بخانه او رفتیم او را دیدم نشسته اما آثار چنگال شیر در سر و روی او پیدا بود
پدرم او را در بغل گرفت و گفت ای برادر زودتر صورت واقعه با من بگو که چه قسم شد که نجات یافتی آن مرد این آیه را برخواند که الحمد لله
الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور حضرت باری تع هر کرا میخواهد از دهان شیر بیرون میآورد
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای آنگاه گفت که در آن بیشه سواره میگذشتم و غلامان و خدمتکاران از عقب
می آمدند که ناگاه شیری از کمین جستن کرده مرا از بالای مرکب فرو کشید و کمر مرا بدندان گرفت و کشان کشان بمکان خود برد
در میان مردها انداخت من از زیر چشم نگاه میکردم دیدم که آدم بسیاری آن شیر کشته بعضی پاره و بعضی پوسیده و گنده شده
پس رفته بر سر آن گنده ها نشست و از آن میخورد و من نگاه میکردم من از بوی آن گنده های متعفن نزدیک بود که هلاک شوم و امید

از خود بریده دل از جان برداشته چون شیر از آن گنده ها سیر خورد بر سر من آمده مرا بو کرد و از پهلو به پهلو گرداند
و نگاه کرد گمان کرد که من مرده ام پس مرا گذاشته از پی شکار دیگر برود برفت من چندان صبر کردم تا از نظر غائب
شد برخواستم و خدا را شکر گذاردم و نفسی بر آوردم و آدم بسیاری دیدم که پوسیده و گنده شده و بر سر هم ریخته
و همیان زری در کنار افتاده بود از چرم برداشتم چشم من از آن زر روشن شد قوتی در قوت مشاهده کردم و از شوق
محنت خود را فراموش کردم با خود گفتم که فرصت غنیمت است پس کلبابک بر قدم دهقان حیران از ترس جان
بهر از رحمت خود را بآبادانی رسانیدم از ضعف از پای در افتادم گرسنگی و تشنگی بر من غالب بخاطرم رسید که همیان
زر را بگشایم پس چون سر همیانرا گشودم مهر پدر خود را در آن همیان دیدم برداشتم و بوسیدم و بر چشم خود نهادم خوشحال گردیدم چون
شماره کردم هزار درهم زر سرخ بود شکر خدای بجای آوردم رمقی تازه بقالب خسته من در آمد با خود گفتم سبحان الله همانا حکمت
درین بود که این رنج و محنت و بلا بکشم و خود را در ورطه هلاکت دیدم نجات یابم و آخر این زر حلال خود برسم که گفته اند نصیب کسی را
کسی نمیخورد آنچه نصیب است نکم بدهند گر نستانی بستم بدهند پس حکیم را از قضا و قدر دخلی نیست و بچاره و تدبیر از آن
نتوان یافت حضرت باری تع آن کند که خواهد مقدر که پرداخت کار جهان ز ما داشت سر نهانی نهان و در
قرآن فرموده عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم پس درین صورت هر رنج و سختی که در دنیا رو دهد خیر بنده است و کسی را وقوفی بر آن
نیست که انجام امور چه خواهد بود چون پدرم و حاضران این تقریر شنیدند تعجب کردند و از آن روز همین تحقیق شد که شیر
طعام خود را گنده میخورد پس یقین شد که آنچه ضرب المثل گفته میشود اصلی دارد و دروغ نیست **باب چهاردهم**
در امثال حرف صاد صوفی شد دام و سر حیله باز کرد صلح که هست باعث بخشیدن دگر صاحب خر در ادریس خر
نمیتواند دید صاحب درد باشد تا بدرمان برسی صد کلاغ را یک کلوخ کافیست صد کوزه نوح در پیش که از آب گذشتیم
صد پیک دوانید یکی باز نیاید صد کوچه باغ را سیر کرده صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد صد سر را کلاه است
صد کور را عصا صوت خوش کش خودش خوش صد بود صحبت یکانت از یکان کند صحبت بی نفاق او بهتر
صوف اگر کهنه گردد پای تابه میکنند صفر آتش بلیمونی شکسته صفرا ببرش ده صد از یکدست بر نیاید صید را چون
اجل آید سوی صیاد رود صدقه راه بخانه صاحبش میبرد صدقه بصدقت صبر مفتاح کارهاست صبر تلخ است
ولیکن بر شیرین دارد صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست صبر را خاصیت بسیار
و منفعت بیشمار است حقتع در کلام خود فرموده الا الذین صبروا اولئک لهم مغفرة و اجر کریم یعنی آنانکه صبر و
شکیبائی کنند در محنت و بلا صبر پیشه نمایند پس مر ایشانراست مزد بزرگ و آمرزش گناهان و بدانکه در بلا صبر کردن از
دین مؤمن و موجب تسبیح ایمان است قال رسول الله صلی الله علیه و آله ان البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء
ثم بالامثل فالامثل یعنی بلا موکل انبیا و اولیاء و اوصیا بر مثل ایشان نازل میشود مرتبه بمرتبه هر که را ابتلا گران است

مر ورا پیش از دو نیز است هرکه را خدا تعالی طعم بلا چشانده از آن بلا لذت یافت که در محنت افتاده پس همیشه مشتاق بلا باشد
چون بلا مقصود خداوند دوستان خداست در دیدن بلا بعجز و اضطراب در نمی آیند که این بلا تیست که از مردان خدا همراه
بلاست هرکه بدان اعراض نمود از نشانهای ایشان نیست نازنینی که باران محنت در آن نبارد و گیاه محبت در سر سبزکاری
بار نیاورد و چون محنت و محبت در صورت خطی یکیست پس هرجا که محنت باشد محبت حاصل آید و به آنکه در فقر و درویشی و بیماری
تازیانه خداست که دوستان خود را بدان میرانند تا بدرجای علیه برساند و صبر صفتی است نیک پسندیده و حق تعالی فرموده
ان الله مع الصابرین و صبور و شکور دو نامند از اسمای الهی آورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله روزی از جمعی از
انصار پرسید که آیا شما مومنانید ایشان گفتند خدا و رسول وی بهتر میدانند آنحضرت فرمود که علامت مومن چیست گفتند
در حال وسعت شکر میکنیم و در حال بلا و تنگی صبر میکنیم آنحضرت فرمود که علامت مومن همین است و دیگر آورده اند که شخصی از امام محمد باقر
پرسید که یا ابن رسول الله مراد از صبر جمیل که حضرت حق تعالی در کلام خود فرموده کدام است فرمود که مراد از آن صبریست که پیش مردمان
شکوه نکنند و از بینوائی و بیخبری خود ننالند و مصیبت کسی پیش آید صبر و شکر نماید از یکی از اولیا پرسیدند که تو پیر و ضعیفی چگونه روزهای
گرم دراز روزه میداری گفت برای آن روز که بسی درازتر و گرمتر ازین روزهاست صبر در طاعت و بندگی خدا آسانتر است تا صبر بر
ترک معصیت که حق تعالی فرموده انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده اند که صبر
با ایمان همچو سریست با بدن و صبر آنست که همه تلخیها را فرو خوری و روی ترش نکنی که صبر کلید درجاتست و وسیله حصول فلاح و سبب
رضای معبود است و رسیدن بمراد و مقصود خواهد بود حضرت رب العزة ایوب را که از جمله صابران فرموده که نعم العبد انه اواب
صبر و شکیبائی ایشان بسیار بود انشاء الله تعالی در مقام او بتقریر خواهد پیوست آورده اند که یکی از بزرگان را بتهمتی متهم ساختند و
و بزندان بردند و او در آن زندان بیتابی کردی و دوستی داشت او را خبر شد رقعه بدو نوشت که ای برادر در آن زندان و زندان
که مستی دست در عروة الوثقی زده صبر و شکیبائی کن و دیده دل را باین در آبدار صبح گردان و بیقین بدان که محنت و بلا از حضرت
عزت نازل شده و بتو خواهد رسید از عزا و مدان و بدانکه صبر و شکیبائی را فواید بسیار است اول آنکه دل را از معاصی پاک
میکند دوم آنکه آدمی را از صواب اجر صابران حاصل میکند سیم آنکه از خواب غفلتش بیدار میسازد چهارم آنکه شناسائی بهمرساند
تا قدر نعمت را بداند پنجم آنکه بسعادت لقای الهی مستعد گرداند ششم آنکه بر اقامت طاعات و خیرات باعث گرداند و انتظار فرج
بصبر عبادتست چنانکه فرموده الصبر مفتاح الفرج صبر عباده چون آنکه مزد آن را بعد از آن خواند آن محنت در دل او سهل و آسان شده پس
و حضرت جبار او را از اندک وقتی نجات داده ذوالنون مصری گوید که صبر آنست که ترک همه مخالفتها سکوت ورزی با آنکه در درد
و فقر باشی اظهار غنی و توانگری کنی و هرگز شکایت پیش مردم نکنی و خود را با وجود اندوه خندان و شاد وانمائی پس در این مقام تمثیلی
بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در ایام ماضی مردی بود او را ابوصابر گفتندی در صبر و شکیبائی مشهور و معروف بود هر سختی
که باو میرسید پیش کسی شکایت نکردی و هرگز زاری و کسی شیدای گویند وقتی در نواحی قریه که او می بود شیری بهم رسیده

بود که آدمی و چارپایان که در آن حوالی بود میکشت و میخورد مردم از ترس او بیرون نمیرفتند و کار بر ایشان تنگ گردیده بود
جمعی پیش ابوصابر آمدند و احوال خود را تقریر نمودند گفتند یا شیخ اراده داریم که بر سر شیر برویم و او را دفع کنیم تو چه میفرمائی
ابوصابر گفت شما مردم ضعیف و ناتوانی هستید و شما را حربه و اسلحه نیست و همه پیاده کار شما کشت و زراعت است و
بجنگ رفتن شما از قبیل جنگ گوسفند با شیر و شتر و در فیل است کار هر یابنده را صلاح نیست خود را عبث بهلکه
می اندازید بروید صبر کنید که حق تعالی صابر را از دست نمیدهد و این بلا از سر شما دور میکند و صبر مفتاح کارهاست پس بفرموده او
صبر کردند اتفاقا بعد از دو روز پادشاه آن دیار بکیاه بشکار رفته بود گذارش بحوالی بیشه افتاد که شیر در آنجا بود جمعی از مقربان درگاه
احوال را بعرض رسانیدند پادشاه گفت هرگاه با این لشکر دفع شیر نکنیم رعیت چگونه تن بنکالی کند پس روز دیگر حسب الفرموده اطراف
آن بیشه را محاصره نموده آخر الامر او را گرفته و کشتند روز دیگر این خبر بمردم رسید خوشحال گردیدند و پیش ابوصابر رفته حقیقت احوال را
بجهة او نقل کردند و بخاطر جمع آنها بزراعت مشغول شدند و چند روز از آن قضیه گذشت سگهای ایشان همه یکبار بمردند مردم پیش او تقریر حال
کردند شیخ گفت صبر باید و صبر کنید و شکر بجای آورید که خیر شما در این خواهد بود روز دیگر خروسهای آنها همه یکبار بمردند باز پیش شیخ رفته
شیخ ایشان را بصبر دلالت کرد شب سیم چراغها و آتشی که در خانهای ایشان بود همه یکبار خاموش شد هر چند آتش زدند نگرفت
باز جمله پیش شیخ آمدند و صورت حال باز گفتند ابوصابر باز ایشان را اشارت بصبر فرمود و گفت شاید که و این خبر تو در این باشد
البته خیر در این خواهد بود که ما و شما ندانیم مردم فریاد بر آوردند که در این چه خیر است شیخ گفت این سر را بجز خدای کسی نداند و بی اذن
او حادثه نمیشود امشب هم بروید صبر کنید تا فردا چه شود پس آن مردم همه رفتند و حیران معامله بودند اتفاقا جمعی از دزدان که در
سابق عداوتی با مردم آن ده داشتند قریب پانصد کس اتفاق کرده بودند که بر سر ایشان شبیخون کنند چون نصف شب شد نزدیک
آن ده آمدند هیچ اثری از آدمی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنائی چراغ و آتش و نه صدای مرغان سردار ایشان گفت البته ای یاران
ما راه را غلط کرده ایم پس از آنجا برگشته در یک فرسخی ده دیگر بود بغایت بزرگ و آبادان چون شب راه آمده بودند بخاطر جمع در حوالی
آن قریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غالب گشته همگی بخواب رفتند از قضا پادشاه آن دیار با لشکر در آنده بودند
و جاسوسان این خبر را بحاکم رسانید. از قضا را در آن روز حاکم را با جمعی از خصمان دیگر جنگ شده بود و بدند حاکم گمان کرد که مگر
آن جماعت آنانند پس تمامی لشکر مکمل و مسلح گشته حاضر شدند ناگاه دزدان در آن وقت با خاطر جمع با آن قریه داخل شدند لشکر
حاکم در راه ایشان را فرو گرفتند جنگ در گرفت تا آنکه روز روشن شد یکتن از دزدان نماند این خبر با آنده که ابوصابر بود رسید
همگی خوشحال گشته در پیش ابوصابر رفته در دست و پای او افتادند و شکر حق تعالی بجای آوردند شیخ گفت در طریقت هر چه پیش
سالک آید خیر اوست بعد از چند روز یکی از غلامان پادشاه برای تحصیل مالیات آمده رعیت را آزار کرده دست ظلم و تعدی
دراز نمود مردم از جور او تنگ آمده جهال جمع آمده او را کشتند و از میان بدر رفتند روز دیگر روسا و کدخدایان نزد ابوصابر
آمده گفتند یا شیخ چنین بیفتاده رو داده بیا تا پیش پادشاه رفته حقیقت احوال را عرض نمائیم تا جرم ما را ببخشاید شیخ گفت بروید

وصبر کنید که در کارها صبر نیکو باشد آخر الامر عاقبت الحاح و زاری کردند که یا شیخ اینجای صبر نیست هر چند زودتر بدرگاه ملک رفته او را
خبردار سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت در مذهب من در همه امور صبر لازم است پس آنمردم فرستند و صبر کردند بعد از چند روز دیگر پادشاه
خبر شد در غضب رفته لشکری تعیین کرده بر سر آن ده فرستاده شان را از قتل و غارت کنند تا تنبیه دیگران گردد چون رعایا این خبر شنیدند
بار دیگر همه پیش شیخ آمدند و قضیه را شرح دادند و گفتند پیش از آنکه لشکر بر سر ما آید باید که باتفاق بخدمت پادشاه رویم و خود را
از کشتن نجات دهیم ابو صابر گفت من موافقت نمیکنم و صبر مینمایم که صبر مفتاح کارهاست گفتند یا شیخ این صبر نیست که ده ما را خراب
و ویران ساخته ما را بهلاکت انداخت پس مرد و زن همه زیر راه پیش پادشاه رفته و حال خود را عرض کردند سلطان فرمود
که چرا تا اینمدت عرض نکردید تا حکم بقتل شما نشود عرض کردند که ما را شیخی بود و پیشوائی هست او ما را منع کرده نگذاشت که بعرض رسانیم
پادشاه فرمود که او را از ده بیرون کنند پس شیخ را با اطفال از آن ده بیرون کردند ابو صابر با اطفال راه بیابان پیش گرفته میرفت و در
بجائی میبرد بعد از دو روز دزدان با او برخورده تمام مال او را بردند و دو پسر او را نیز باسیری بردند ابو صابر بهمچنان صبر مینمود و بذکر حق
مشغول بود با زن خود تشنه و گرسنه و عریان میرفت تا آنکه بدامنه کوهی رسیدند از دور آبادانی دیدند ابو صابر زن را در آن بیابان گذارد
و خود بدان ده رفته که شاید نشانی از فرزندان خود بیابد و پارچه نانی بدست آورد ناگاه سواری بدانجا رسید زن را دید که در آن بیابان تنها
نشسته با خود گفت البته این کنیز است که از صاحبش گریخته است پس او را بگرفت آنعورت هر چند گفت من کنیز نیستم و شوهر دارم آنمرد
قبول نکرد پس زن صورت واقعه را با انگشت بر زمین نوشت پس آنمرد او را بردیف خود نشانده برد ابو صابر باز آمده زن را ندید صورت
واقعه را بر زمین نوشته دید بخواند و خاموش گشت و شکر حق تعالی بجای آورد و صبر پیشه کرده آه و ناله و زاری نکرد و باز بهمان ده روانه شد
که شاید نشانی از آن زن پیدا کند قضا را حاکمی در آن ده بود بسیار ظالم عمارتی میساخت و غریبان را بکار میگرفت چون ابو صابر را دیدند او را بکار
گل واداشتند چون شب شد نان او را میدادند و او را نیز نگاه میداشتند پس ابو صابر در آن بلا و محنت صبر مینمود و اضطراب نمیکرد
و همه روزه کار میکرد و شبها بعبادت بسر میبرد و با خلق خدا خوش خلقی مینمود تا روزی در آن گلکاری شخصی از نردبان افتاد پایش شکست
آنمرد ناله و زاری میکرد ابو صابر پیش رفته گفت ای برادر صبر کن تا اجری داشته باشی و شکر با فرج نزدیک است و بنیاد ظلم بیدار زود در هم
میخورد و خدا ستمگر را در دست ستمکشان خود میدهد خوش باش که عاقبت نیکو خواهد شد دیگر آنکه شکر کن که تو مثل این حاکم ظالم نیستی که خدا
فرموده یا ایها الذین آمنوا اصبروا یعنی در غم و الم صابر باشید و دیگر فرموده من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر علی
نعمائی فلیطلب ربا سوائی یعنی هر که راضی نشود بحکم من و شکر نکند در نعمت من و صبر نکند بر بلای من بگو طلب کن پروردگاری غیر من ای برادر
بدانکه جزع و فزع و بی صبری کردن بنده در مصائب او را از ثواب ابدی محروم میسازد الصبر مفتاح الفرج در مصیبت هر که
هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور چون ابو صابر از برای تسلی آنمرد این موعظه گفت آن حاکم ظالم در پشت در بود و این ماجرا را میشنید
پس هر دو را طلبیده آنمرد را رخصت داده ابو صابر را فرمود که در بند و زنجیر کرده در سیاه چال انداختند و چند کس دیگر در آنجا محبوس
بودند ابو صابر در آن زندان اصلا جزع و زاری نمیکرد و بذکر خدا مشغول بود از قضا در همانشب جمعی از اعوام محبوسان هجوم کردند و در

زندان را شکستند و چون شب تاریک بود ابو صابر را غلطی بیرون آوردند بعد که معلوم شد که او کیست شان منت او را رها کردند
و گفتند اینمرد مبارکست با زنجوم کرده در زندان بخشید حاکم خبردار شد و بیرون آمد در آندل شب جنگ در گرفت ناگاه تیری
بر سینه حاکم زدند که جان تسلیم کرد و باقی محبوسان هجوم کردند و خود را خلاص نمودند پس ابو صابر شکر گویان سر بصحرا گذاشته میرفت تا
بدامنه همانکوه رسید که زنش را برده بودند و آنکوه بغایت سبز و خرم بود و سر بفلک کشیده بود ابو صابر گفت بالای آنکوه رفته صنایع
و بدایع پروردگار را ملاحظه کنم پس بالا رفته جای خوش و آبهای وانمود آنجا مقام کرده بعبادت مشغول شد تا آنکه بعد از مدتی با
خود فکر کرد که بپائین کوه روم و طلب عیال و اطفال کنم که گفته اند جوینده یابنده است پس بپائین آمده اتفاقا در آن بلاد بیماری
بهم رسیده و قحطی و مرگی فراوان بود آن پادشاه که او را از ده اخراج کرده بود بیمار شده و از قحطی و طاعون گریخته بدامنه آنکوه فرود آمده بود
چون فرزندی نداشت با امرا و ارکان دولت وصیت کرده بود که هرگاه مرا اجل فرا رسد باز سفید مرا رها کنید بر سر هر که نشیند او
پادشاه شماست متابعت او کنید پس در آنشب پادشاه جان بحق داده اتفاقا در آنوقت که ابو صابر اراده کرده بود که از کوه بزیر آید چون
بمیان کوه رسید نگاه کرد لشکر بسیاری دید که در پائین کوه فرود آمده و خیمه و سراپرده بر سر پا کرده اند پس همانجا نشست که ببیند امرا
باز را بر سر بلندی رفته باز پادشاه را رها کردند باز بهوا گیر شده بعد از ساعتی رو بپائین کرده بر سر ابو صابر نشست مردم همه در خطر
مینمودند دیدند که باز بر سر شخصی نشسته چون ابو صابر مردی بود عاقل دانست که بی حکمتی نیست مطلقا حرکت نکرد تا آنکه نگاهبانان رسیدند
و باز را از سر او گرفتند و گفتند پادشاهی مر ترا مبارک باد امرا وزرا در دست و پای او افتادند بر او تاج و تخت پادشاهی نشانیده تاج
و تخت بر او قرار گرفت اکثر مردم او را شناختند ابو صابر شکر حق تعالی را بجای آورد و از وزیری پرسید که سبب بیرون آمدن پادشاه از شهر چه
بود وزیر کیفیت را از اول تا آخر بعرض رسانید ابو صابر در بساط عدل و جود و کرم نشسته مظلومان و بیچارگان را فریادرسی میکرد تا اینکه در
اندک وقتی مشهور و معروف گشت جمعی از نویسندگان را تعیین کرده بود که مطالب و نشان دادخواهان را نوشته بعرض رسانند اتفاقا شخصی را
که باسیری برده بودند چون آوازه عدالت او را شنیدند بدرگاه حاضر شدند نویسندگان صورت واقعه را بعرض رسانیدند ابو صابر ایشان را
طلبید یکدیگر را ملاقات کردند و شکر حق تعالی را بجای آوردند و از برای فرزندان بیتابی میکرد ابو صابر او را تسلی میداد چون چند
روزی از این بگذشت آن دزدان که پسران او را برده بودند گفتند که این دو غلام لایق سرکار پادشاه باشد باید ایشان را پیشکش کنیم
تا ما را انعام شایسته خواهد داد پس هر دو را بدرگاه ملک حاضر ساختند و بنظر عالی رسانیدند چون چشم ابو صابر بر فرزندان افتاد سجده
شکر بجای آورد و ایشان را بحرم برد و مادر بدیدار فرزندان خوشحال شد پس فرمود دزدان را حاضر کردند انعام و تشریف داده و مال بخشید
که تا غنی شدند و ایشان را توبه داد و ابو صابر با زن گفت اینست نتیجه صبر که چنین میوه ببار آورد نظم از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید کلید در گنج مقصود صبر است در بسته را آنکه بگشود صبر است پس ای عزیز این حکایت برای آن آوردم
تا بدانی که منافع صبر بسیار است و اجر آن بیشمار و این محقق است که هر کس قدم صبر و شکیبائی در بادیه تعب و محنت ثابت دارد در
خراج نجاح را بامید فلاح بگسترانند انوار تجلی فراخور صبر خود در بادیه سرور و بهجت بهره مند گردد چنانکه در کلام خود فرموده

حکم نکت نظم زکاهسته میندیش و دل خوش دار — که آب چشمه حیوان درون تاریکیست — و بمقتضای آیه کریمه عسی ان تکرهوا شیئا
و هو شر لکم بالی توکل در دامن تحمل پیچیده بسموم غم سر را امزاج و ملح و زلال و ما صبرک الا بالله تسکین میباید داد و بموجب فان
مع العسر یسرا رضا بقضای باید سپرد چون در مقام خیتی از ملا مناسب بود آورده شد نظم صبر تسلی ده هر مبتلاست غم مخور و دلسوز
بوقت بلاست صبر کشاینده هر مشکلست همدم جانست و سپر دلست صبر ماتم زدگان همدم است چاره گر خسته
درد و غمست صبر بآنکس که بود دستیار شاهد مقصود بود دست یار خوشدلی از اهل مصیبت در اوست غمزده را مایه عشرت از اوست
اجر مصیبت زده را حاصل است داروی او مرهم اهل دلست نیک شود عاقبت کار ازو تا به سفیدست شب تار ازو
مرتبه ایوب ازو یافته نور هدایت بدلش تافته هیچ عمل نزد خدای جلیل نیست بمقبولی صبر جمیل پس مؤمن صبر کن که حقتعالی در کلام
خود چه فرموده و در چند جا انبیاء و اولیاء را بصبر دلالت کرده و بزرگان دین و مشایخ اهل یقین در صبر چه مثال آورده و تا چه غایت
صابر بوده اند و هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان و شکر آن نیست پس در مقام تسلی بیاوریم تمثیل لقمان به پسر خود گفت یا بنی
العافیة اربعة عافیة النفس و عافیة الدین و عافیة الدنیا و عافیة العقبی یعنی ای پسرک من در دنیا هیچ چیز بهتر از
عافیت و ایمان نیست و عافیت چهار است اول عافیت نفس دوم عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی اما عافیت
دین بر سه نوع است اول دینی که با او راه راست باشد دوم جهدیکه توفیق یار او باشد سیم صدری که ظفر یار او باشد و عافیت دنیا
نیز در سه چیز است اول رزق حلال بیشبهه دوم زن صالحه با عصمت سیم ایمن بودن از دوست و دشمن پس از برای این نعمتها شکر واجبست
چون این نعمتها از منعم حقیقی داند شکر آنرا گذارده باشد دیگر این تمثیل مذکور شد که صدقه رد بلاست و راه نجات خود میبرد در این باب
سخن بسیار است و حقتعالی فرموده ان المصدقین و المصدقات و اقرضوا الله قرضا حسنا یضاعف لهم و لهم اجر کریم
یعنی صدقه دهندگان و قرض دهندگان خدا را یعنی مال خود را از برای رضای خدا بذل کنند حقتعالی مضاعف گرداند اجر ایشان را و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده که الصدقة ترد البلاء و تزید فی العمر یعنی صدقه رد بلا میکند و برکت در عمر میشود و نیز
آنحضرت فرموده که اتقوا النار و لو بشق من تمرة یعنی بپرهیزانید خود را از آتش دوزخ بصدقه اگر چه نیم خرما باشد اصحاب
گفتند یا رسول الله نیم خرما چه وزن داشته باشد فرمود حقتعالی آنرا در خزانه رحمت خود پرورش میدهد تا آنکه بمقدار کوه احدی گردد
چنانکه یکی از شما کره اسب لاغری در خانه میدهد تا فربه شود باید در صدقه دادن منت نگذارید و عمل خود را بآن ضایع مسازید چنانکه
حقتعالی فرموده یا ایها الذین امنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس و لا یؤمن بالله
و الیوم الاخر فمثله کمثل صفوان علیه تراب فاصابه وابل فترکه صلدا یعنی آنچنان کسانیکه ایمان آورده اید ضایع
مکنید صدقات خود را بمنت نهادن و اذیت کردن مثل آن کسانیکه نفقه میکنند مال خود را از جهت ریا و سمعه و ایمان ندارند بخدا
و روز قیامت پس مثل او مانند سنگی است که بر روی او قدری خاک باشد و گیاه روییده پس خورد باو باران قطره بزرگ و ببرد آن
گیاه و خاک را و ماند آن سنگ بکر خالی بی بر این بری آنست که چون کسی صدقه دهد باید اول به قبول حضرت باریتعالی رساند بعد از آن

بدست سائل دهد بمضمون الصدقة تقع اولا علی ید الرب ثم السائل چون صدقه از دست متصدق بدست سائل رسد چهار
کلمه بگوید اول آنکه ای بنده خدا من خوار بودم تو مرا بزرگ کردی دوم آنکه من نیست بودم تو مرا هست کردی سیم آنکه نگهبان من
بودی اکنون من ترا محافظت میکنم چهارم آنکه آسوده باش که از بلا نجات یافتی تمثیل دیگر از برای صدقه بیاوریم تمثیل آورده اند
که روزی عزرائیل پیش داود علی نبینا و علیه السلام نشسته بود و جوانی با کمال و جمال نیز در آنجا مقام داشت حضرت داود گفت
یا اخا این جوان را چگونه می بینی عزرائیل گفت یا پیغمبر خدا این جوان را چه سود که بعد از هفت روز جان او را قبض خواهم کرد
حضرت ملول خاطر گشت گفت الحکم لله چون هفت روز گذشت حضرت آن جوان را بسلامت دید چون ملک الموت پیش
آنحضرت آمد احوال پرسید که شما تا هفت روز وعده کرده بودید عزرائیل گفت آری تا آن ساعت که از نزد شما رفت از برای
خدا قصد بدرویشی داد و درویش در حق او دعا کرد و گفت ای جوان حقتعالی در عمر تو برکت دهاد پس دعای او مستجاب شد و هر روز عمر جوان
بسالی مبدل گردید که تا همیشه قرین تو باشد از برکت تصدق پس حقتعالی صدقه دهنده را وعده مغفرت داده چنانچه فرموده والله یعدکم مغفرة
و فضلا و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقة المؤمن ترد البلاء و تقصر عن صاحبها آفات الدنیا
و عذاب الآخرة از حضرت صادق ع مرویست که صدقه چهار حرفست و هر یک از آن اشارت ببشارتیست که صحبت اول یعنی
صدق دوم یعنی دلیل بهشت سیم یعنی قربت چهارم یعنی هدایت باعمال صالحه پس خوشا حال کسی که از مال فانی طلب ملک باقی نماید پیش
از آنکه کار مرگ فرا رسد و خورشید عمر بر سر کوه فنا در آید زادی و توشه فرستاده باشی نظم زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ورنه حسرت بری ره بنگر دان آزاده گیر چه بستاده
دست افتاده گیر کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای اینک در سخن در باب صدقه و احسان زیاده از آنست که
در این مختصر توان آورد آورده اند که چون بنده مؤمن را در گور گذارند فرشتگان عذاب از جانب پای او در آیند نماز او مانع گردند گذار
از بالای سر او در آیند روزه نگذارد و از جانب راست او در آیند صدقه نگذارد و چون از جانب چپ او در آیند عفت حرمت او
کند چون از پیش روی او در آیند اعمال صالحه او را حراست کنند پس فرشتگان گویند خوشا حال و زندگانی تو ای بنده مؤمن در دنیا جای
خود را در آخرت مهیا نمودی پس دری از بهشت بروی او گشایند و مکان او را بدو نمایند بعد از آن فرشتگان رحمت فرود آیند او را
بشارت دهند ای عزیز چون این حکایت شنیدی تا اختیار در دست داری از مال خود توشه آخرت بردار و بوارثان و جاران مگذار که چون بآن
منزل رسی چیزی نبرده پشیمانی سود نکند هر چند پشت دست بدندان گزی نفعی نبخشد بیت برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست تمثیل دیگر آورده اند که در عهد حضرت رسول ص جوانی بود از انصار که مال بسیار جمع کرده بود از حلال
وقتی بیمار شد آنحضرت بعیادت او رفت راوی گوید که جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون ببالین او رسیدیم آن جوان گفت یا رسول الله
گواه باش که ایمان آوردم و کلمه شهادت جاری کرد و عرض کرد یا رسول الله وصیت میکنم چون من از این عالم بروم مال مرا بفقرا و مساکین
قسمت کنی و تصدق نمائی آنحضرت قبول کرد و از آنجا بیرون آمدیم آن جوان در آن بیماری بمرد آنحضرت فرمود تا او را دفن کردند تا

چند روز دیگر آنحضرت بخانه او آمد فرمود تا تمام مال او را خیرات خود نمودند من با خود گفتم که خوشا حال توانگران که هم دنیا دارند و هم آخرت
خوشا حال بیچارگان ما در آخرت چه داریم و چه خواهیم کرد آنحضرت در من نگریست و بنور معجزه دریافت پس دست مبارک خود یکدانه
خرما برداشت و بمن نگاه کرد و دست مبارک خود را بلند کرد چنانکه زیر بغل مبارکش نمودار شد فرمود که این چیست که بر دست دارم
گفتند فدای تو شوم یکدانه خرماست فرمود بحق خدائیکه مرا براستی بخلق فرستاده که اگر این جوان بدست خود یکدانه خرما تصدق میکرد
بهتر از این بود که بعد از مردن او همه مال او را تصدق کردم پس معلوم برادران مؤمن باشد که هرگاه حضرت رسول صلی الله علیه و آله چنین
فرموده باشند دیگر چه جای عذر و معذرت مانع است پس از این تمثیل آگاه باید شد و بعمل نیک باید پرداخت که فردا هرکس بحال خود
گرفتار است و محبت زن و فرزند همه بعرض امتحان است و هرکه تیشه برای خود میزند پس دست در عروة الوثقی تقوی باید زد و به محبت زن
و فرزند و اهل دنیا خود را در مهلکه نباید انداخت حکایت در بحر السعاده آورده اند که مردی بود عارف و آگاه بسیار بزرگ و دانا چون
عمر او باخر رسید با ایمان بود در آن دم آخر مقام رفیقان بهشتی او را یاد نمودند آنمرد متقی متوجه بان طرف بود با خود عیش خوش داشت زن و
فرزندانش بر بالین او جمعیت بودند و ناله و زاری میکردند آنمرد چشم بگشود و ایشان را گریان دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت جا و مکان
ما در نهایت خوبیست اکنون که از این زندان پر محنت خلاص میشدم پس روی بجانب زن کرد و گفت تو برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم
که تو مونس و غمخوار و محرم من بودی بیست و چون خواهم کرد و در فراق تو تنها و بیکس و غریب چگونه بسر برم پس از فرزندان پرسید گفتند
از برای آنکه بی پدر و یتیم چگونه بسر بریم آنگاه از دوستان استفسار نمود گفتند چون تو یار و مصاحبی از میان ما میبری پس از پدر سؤال نمود
و گفت ای فرزند چون گریه نکنم امید داشتم چون تو یادگاری دارم نام من در جهان گم نخواهد بود چون تو بردی من ضعیف و ناتوان بکجا
پس روی بمادر کرد و پرسید که نوحه و زاری تو از چه راهست گفت ای نور دیده من چون نالم که آرزوی داشتم که در دست تو جان
بدهم و در سایه دولت تو این پیر درده عمر را بگذرانم چون همچنان از ایشان شنید برخاست و تکیه کرده بنشست و گفت حیف از این
عمر کوتاه که در راه شما صرف کردم و صد افسوس که شما بدرد از دست خود داشتم و شما همه در غم خود بوده اید و هیچ کدام غم آخرت
و دین من نبوده اید که آیا بر سر من چه خواهد آمد چه عقبها دارم از سکرات موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم گشت شب اول
گور چون خواهم بود در آن منزل تنگ و تاریک چه خواهم کرد جواب نکیر و منکیر را چون خواهم داد و نامه اعمال من چون خواهد
آمد و از صراط چون خواهم گذشت آیا دوزخ یا بهشت نصیب من خواهد شد یا بهشت شما همه از برای روزگار خود ناله میکنید مطلقا از برای من نفعی ندارد
این بگفت و جان بحق تسلیم کرد ای عزیز این مثل شنیدی نیکو با خود فکر کن و اندیشه نما که این راه همه را در پیش است و از حال خود غافل مشو و متعلقان
دنیا و دوستی دوستان و اقربا فریفته نباید شد که حق تعالی در کلام خود فرموده یوم یفر المرء من اخیه و در جای دیگر فرموده یوم لا ینفع مال و لا بنون
اجها بحال تو نفعی نخواهد کرد الا عمل صالح که آن رفیق و مونس تست و خیرات و مبرات که کرده در آن روز دستگیر و فریادرس تو خواهد بود و جماعتی که
امروز از محبت ایشان از برای نفع خود تنا شدت جان در دنیا رقمی هیچکدام یاد تو نکنند ما در نظر ایشان چون جاداری چون رفتی رسنی و چون
بد الجاری ... حکایت آورده اند که مردی علیه ... گورستان میگذشت گفت السلام علیکم یا اهل القبور بد اینجا

که ما زنده گانید و شما مردگان و ما از شما بچهار کار پیشیم که میتوانیم بجا آورد و آوازی از گور آمد که آن کدامست آنحضرت فرمود اول آنکه ما فرضهای حق تعالی
بجا میتوانیم آورد دوم آنکه با فرمان و اوامر الهی اجری میکنیم سیم آنکه با سنتها و احکام حق تعالی را بجای آوریم چهارم آنکه با دوستان خدا از یاری
میکنیم شما از اینها عاجزید آنگاه آوازی از گور برآمد که ای پیغمبر خدا ما نیز بچهار چیز از شما سبقت گرفته ایم اول آنکه تلخی جان کندن را چشیده ایم دوم
آنکه شب اول قبر را گذرانیده ایم سیم آنکه جواب نکیر و منکر را گفته ایم چهارم آنکه ما از خوف زوال ایمان رسته ایم دیگر یا پیغمبر خدا شما را خبر دهیم
که هرچه از پیش از خود بفرستید آن ذخیره شماست و آن صدقه با خلاص باشد که بدست خود تصدق کنید و ما پیش از خود فرستاده ایم و امروز
در اینجا بکار آمد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقه بر پنج قسمت اول آنکه یکی بده حسابست و آن صدقه ایست که بفقرا
و مساکین دهند که تندرست باشد دوم آنکه یکی بهفتاد حسابست و آن صدقه ایست که بدرویش بیمار یا مریض علت دار دهند سیم یکی بهفتصد
حسابست و آن صدقه ایست که به بینوا و فقیر و دلشکسته خویش دهند چهارم آنکه یکی بهفت هزار حسابست و آن صدقه ایست که بعالم فقیر صالح پرهیزکار
دهند پنجم آنکه یکی بهفتصد هزار حسابست و این صدقه ایست که بفقیران و عیال بار و ضعیفان بیکس و بیکار دهند که مستحق آن باشند و حق تعالی
ذکر ایشان را در کلام خود فرموده که انما الصدقات للفقراء و المساکین و العاملین علیها و المؤلفة قلوبهم و فی الرقاب و
الغارمین و فی سبیل الله و ابن السبیل و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که الصدقة ترد البلاء گر تو میخواهی
که برگردد بلا با خلایق بر جهان منما زانکه از حضرت صحیح است این خبر بهر تو صدقه کند رفع بلا حکایت آورده اند که در ایام
دولت معز الدوله که در زمان ماضی بجانب موصل لشکر کشیده بود ناصر الدوله گریخته بشر نام غلامی داشت که محرم او بود بشر گوید
که مولای من مرا امر فرمود که بخدمت معز الدوله بروم مکتوبی نوشته بود که باو برسانم چون بوثاق او رسیدم شخصی را دیدم که پیش
معز الدوله آمده و گفت اگر تو مرا انقدر مبلغ دهی بروم و ناصر الدوله را هلاک کنم او قبول این سخن کرد و با هم عهد و پیمان بستند پس تشریف
و انعام باو داد آنمرد برخواست و برفت و مدتها بر درگاه ناصر الدوله سرگردان ماند و خرجها میکرد تا آنکه با یکی از خادمان حرم
آشنا شده با او در قصر عمارت ملک سیر میکرد تا آنکه معاینه معلوم کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که بسیار تاریک
بود خود را در گوشه نزدیک بخوابگاه کشید ناصر الدوله را عادت کاری بود که همیشه در بالای سریر میخوابید چون بعضی از شب گذشت ناگاه
درویشی دلریشی در کوچه از پای قصر میگذشت و آواز داد که کجاست بیداردلی که در این دل شب تصدقی بدهد و دل این فقیر بینوا را بدست
آورد که در این شب لاعلاج بیرون آمده ام روی طلب دارم و امشب عیالان من در فاقه بسر برده و روزه است که چیزی نخورده اند
ای بیدار پس صدقه رد بلاست چون ناصر الدوله این گفتار شنید مرغ روحش بپرواز آمد و درویش را طلبیده گفت دامن جامه را باز کن درویش
گفت جامه ندارم ناصر الدوله جامه از تن دور کرد و فی الفور از جای برخواست و کیسه اشرفی که ده درهم چند در زیر بالین داشت
برگرفت و ببالای بام آمد و در همان آن جامه پیچیده بپائین انداخت درویش جامه را برداشته گشود درهمی چند دید خوشحال
گشته گفت حق تعالی برعمرت برکت کناد و بلا از تو دور گرداناد و این بگفت و برفت قضا را در آنوقت که او بر پشت بام بود آنمرد
خود را در خانه انداخت و بالای سریر کسی را ندیده و در بالای سریر نخاد مراخفته دید پنداشت که ناصر الدوله است پس سر او را از

بدن جدا کرد و از خانه بیرون آمد و خود را به پناهی کشیده چون در را گشودند و صحبت با چه بدر رفت ناصر الدوله نام برید آمده و در جای
خود خوابید تا آنکه صبح شد خادم مرا کشته دید دانست که بقصد کشتن او در آمده اند آمرزد خود را به معز الدوله رسانید و شهرت داد که ناصر الدوله است
چند روز دیگر خبر رسید که ناصر الدوله صحیح و سالم است صورت حال فرمود تا آنمرد را بر دار کشیدند چون ناصر الدوله این خبر را شنید دانست
که از حرکت کردن و تصدق دادن نجات یافته است و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقه اندک نزد خدا نتیجه بسیار
مینماید و در کلام خود فرموده که مَثَلُ الَّذِينَ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُمُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَتَثْبِيتًا مِّنْ أَنفُسِهِمْ كَمَثَلِ جَنَّةٍ حاصل کلام آنست
آنچه از برای رضای خدا تصدق کنند از پاداش نیکو خالی نیست خواه کم خواه بسیار دیگر آنکه تباه و باطل منماید صدقهای خود را
بمنت نهادن زیرا که نفقه مال خداست و مالدار در دنیا حمالی بیش نیست بلکه باید منت کشید چون مظهر خیر دادن از خود از اینکس بوجود آید شکر حق
تعالی بجای باید آورد و قدر این نعمت را باید دانست نظم هر که را بینی بعالم روزی خود میخورد کی نان است نانش ما ز خوان خویشتن
بیش ترا منت از کس داشت باید بهر آنکه میخورد در خوان انعام تو نان خویشتن پس بدان که منافع صدقه بسیار است و اجر آن بیشمار و صدقه
دور کند بلا و محنت دستگیر او میشود پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در زمان قدیم در ماوراء النهر پادشاهی بود بسیار
بخیل و خسیس حکم کرده بود که در شهر و ملک او کسی خیرات نکند و منادی کرد که هر کس پاره نانی بدرویشی بدهد دست او را قطع کنند
و از شهر اخراج نمایند در آن شهر درویش غریب و بینوا ای مرد از گرسنگی بیطاقت و پای او گرد در کوچه های آنجا میگشت تا اینکه بستی در دستی
در کوچه و بازار میگذشت و فریاد میکرد که کجاست بنده خدا که از برای رضای خدا پاره نانی تصدق نماید تا در دنیا و آخرت دستگیرم
شود که طفلان من دو روز است که چیزی نخورده اند و امشب از گرسنگی خواهند مرد در آن نزدیکی عورتی بود مومنه که گاهی پنهان
صدقه میکرد چون این صدا را شنید فی الفور دو ته نان که داشت و از خانه بیرون آمد یکی را بدست راست و یکی را بدست چپ گرفته
بدرویش داد درویش او را دعا کرد و برفت چند نفر پیاده که موکل اینکار بودند قضا را در آن محل رسیدند و واقف گشتند و
خبر به پادشاه رسانیدند پادشاه در غضب شد فرمود تا عورت را آوردند پس از روی قهر و غضب بانگ بر وی زد و گفت ای زن چرا از
حکم و فرمان من تخلف ورزیدی و همچنین کردی آن زن صالحه گفت بحکم خدا عمل نمودم و برضای او تصدق کردم پرسید که بکدام دست
دادی آن زن گفت که بهر دو ظالم فرمود تا هر دو دست او را بریده از شهر بیرون کردند تا عبرت دیگران شود و آن ضعیفه طفلی داشت
شیرخواره پس هر دو دست او را قطع کرده و طفل او را بر پشتش بسته بی زاد و توشه از شهر بیرون کردند آن بیچاره در آن بیابان
تنها و بیکس میگردید و ناله و زاری میکرد و شکر حق را بجای می آورد و میگفت خداوندا تو دانا و بینائی که من رضای ترا بجای
آوردم و در بلای تو صبر کردم در این بیابان بغیر از تو دستگیری ندارم و فریادرسی نیست ای کس بیکسان و ای فریادرس درماندگان
تو بر حال من دانا و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی از تشنگی بیتاب شد و بهر طرف نگاه میکرد تا از دور آبی بنظر در آورد چون نزدیک
رسید حوض آبی دید شکر حق را بجای آورد و تا کمر میان آب رفته خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش در آب افتاد آن بیچاره چون دست
نداشت باضطراب درآمد و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو در این حال دستگیر من باش و مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحب جمال

پیش آمدند و سلام کردند چنانکه نور از ایشان مینمود که چشم را خیره میکرد آن ضعیفه جواب سلام ایشان را داد گفتند ای عورت در این بیابان
چه میکنی آن بیچاره احوال خود را تقریر نمود آن جوانان فرزند او را صحیح و سالم بیرون آوردند آن عورت دست و پای ایشان افتاد
پرسید که شما کیستید آن جوانان گفتند که ما تصدق توایم که در راه خدا بدرویش دادی آن جوانان دست بریده اش را بجای
خود گذاشتند چنانچه هیچ اثری از او باقی نبود پس گفتند ای عورت تو خوشدل باش که ما در دنیا و آخرت دستگیر تو خواهیم بود و از نظر غایب
شدند آن عورت سجده شکر بجا آورده بخانه خود آمد ای عزیز این تمثیل برای آنست که هر که از روی اخلاص در راه خدا تصدق نماید دل
دردمندان بدست آورد خدا نیز او را در همه جا دستگیری کند و در همه بلایا یار و نصیر باشد در این مقام [illegible]
میشود باب پانزدهم در امثال حرف ضاد ضرب المثل در کار رسیده ضرب المثل مردان یکی است ضرب دیده که نرسد
پیدا نیست ضرب ضرب اول الست ضرب علی بده است ضرب نقش موافق افتاده است ضابطه خود را دانمود
ضیافت پای پس هم دارد ضیافت خرچوش آمد گو چه باشد ضامن دست بکیسه باشد ضامن عمر کسی نمیباشد ضامن مشو
و امانت از کسی ستان ضامن را بدل ضامن نگیرند ضامن روزی بود روزی رسان ضبط خود کن مثل های خود همین ضبط
نفس خود اگر کردی بدانم کاملی بدترین دشمن آدمی نفس شوم است که او را بجاه ضلالت میاندازد و هر که پیرو نفس رود پیروی هوا
و هوس کند در فیض و راحتی بر او بسته گردد حضرت رسول صلی الله علیه و آله مخالفت نفس را جهاد اکبر نامیده و گفته خود بین خدا بین
نشود و حجاب میان بنده و خالق و سر طاعت و عبادت نزد حق تعالی بهتر از مخالفت نفس نیست حق تعالی در کلام خود فرموده
که وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد تمثیل که هشام بن عبد الملک پیش یکی
از تابعان مشایخ رفت که او را زیارت کند آن شیخ او را اجازت نداد گفتند ای شیخ او هم خلیفه و اولوالامر است حرمت او را باید نگاه
داشت شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالم است ولی و دیدن منی نیارد پس هشام تا شام در صومعه شیخ ایستاده بود تا آنکه بناچار
او را اجازت داد شیخ در خلوت بود چراغ را خاموش کرد هشام در آمد و سلام کرد و بعد از آن پرسید که ای شیخ چرا چراغ را
خاموش کردی گفت از برای آنکه روی ظلمانی ترا نبینم هشام گفت از چه راه این سخن میگوئی گفت از این راه که کسانیکه پیروی هوا
و هوس میکنند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی نمایند و لقمه حرام خورند و پی مال و جاه دنیا باشند و نافرمانی حق تعالی نمایند ایشان یاران شیطان
میباشند پس مصاحبت کردن و امیر شدن و دیدن روی ایشان نقصان دین و ایمانست و راه حق بر اینکس بسته است ایشان را انکار
بسیار روی میدهد بجهت خاطر ایشان بعضی از منهیات موافق باید بود و خوش آمد باید گفت و باطل باید نمود و از برای دلخوشی ایشان دین
خود را باد فنا باید داد و عذابهای دوزخ را برای خود مهیا باید ساخت و بعذاب ابدی گرفتار باید شد و از برای پنجروزه دنیا
فانی از لذات جاودانی باقی محروم خواهد شد و از برای پنجروزه دنیا هر که با ایشان مصاحبت کند فردای قیامت حشر او با
ایشان باشد هشام چون این فقرات شنید در فکر فرو رفت بعد از لحظه سر بر آورد و گفت یا شیخ اینکه فرمودی سند آیه بر این نازل
شد شیخ گفت بلی حق تعالی در کلام خود فرموده که وَيَوْمَ نَحْشُرُهُمْ جَمِيعًا ثُمَّ نَقُولُ لِلَّذِينَ أَشْرَكُوا أَيْنَ شُرَكَاؤُكُمُ الَّذِينَ كُنتُمْ تَزْعُمُونَ

هشام چون این ابیات بشنید بگریست و خاموش شد بعد از زمانی سر بر آورد و گفت یا شیخ بزرگوار خریطهٔ زر آورده‌ام آنرا قبول کنید و بفقراء و مساکین قسمت کنید شیخ گفت قبول میکنم بشرط آنکه بسبب حلال جو که حلالست آنرا بدوش بسته با آسیا بری و آرد کرده بیاوری هشام گفت یا شیخ من خلیفه روی زمینم و پادشاهم چون چنین کنم بفرمایم تا خادمان بخدمت تو آرند شیخ گفتم میخواهم تا نفس خود حالی تجربه داری با رسن شدی و نفس را زیر دست کنی چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله خود بار بر میداشت هر گاه تو بار مرا اینک ساعتی و مسافتی نتوانی برد من چگونه اثقال اعمال حرام را تحمل توانم کرد که با آخرت رسانم و از همه عقبها بگذرانم پس تو فکری بکن که با اینهمه مظالم از پل صراط چون خواهی گذشت چون هشام این کلمات بشنید های های بگریست گفت یا شیخ علاج این مرض مهلک چیست گفت توبه و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقراء و مساکین و بینوایان روزگار و گریه کردن در شبهای تار تا تو شوی رستگار هشام گفت یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی شیخ گفت از آرد جو قدری بهشام دادند هشام آنشب از آن آرد جو نخته خورد از برکت لقمه حلال آنشب عبد العزیز بوجود آمد مردی صالح و خدا ترس و دانا و عاقل بود که تا قیامت از عدل و داد او بازمیگویند الغرض این مثل برای آنست که بزرگترین فساد متابعت هوا و هوس است و بهترین اعمال مخالفت او انجا که آنکس است یکحرف بس است

باب شانزدهم

در امثال حرف طاء طمع آرد بمردان ننگ زردی طمع سیر کرد مرد مردی طمع سه حرفست و هر سه میان تهی است طمع خام کردن از کون خر سیب طمع روستائی بحرکت آمده طبیب مهربان از دیده بیمار بیافتد طالع اسکندری دارد طالع اگر داری برو بپشت بخواب طبلش دریده شد یعنی کار مخفی که داشت آشکار شد طبل در زیر کلیم کرده است کنایه از نام و نشانی در برطرف کردن امر ظاهر مثالش انوری گوید بیت مو افغان تو بر بر برده اند علم مخالفان تو را طبل برده اند زیر کلیم طشت او از بام افتاد طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت طاقت مهمان ندارد روی پنهان میکند طاق و جفت باید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاس مار است یعنی مکر و حیله کار خود از پیش میبرد بطپانچه روی خود را سرخ دارد طپانچه روزگار خورده طیره شده یعنی خجل و شرمنده شده مثالش خاقانی گوید نظم دید کز جای بر نخواهمتش طیره بنشست و دلگران برخواست طریق شده است یعنی کار عبث کرده و در پیش مردم خجل و شرمنده گشت طمع میبرد از رخ مرد آب میقوی شد تا گرفت آفتاب پس در باب طمع تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد که طمع آخر ندامت و افسوس و پشیمانی آورد و در پیش مردم خوار و ذلیل گرداند الغرض بدانکه آدمی را در دنیای فانی بکفاف خورسند باید بود بدانقدر که دست طمع پیش کسی دراز نکند و طلب ننماید و قناعت کند و بدانکه حقیقت قسمت او کرده راضی باشد و هر که زیاد طلب کند دایم در تعب باشد و اگر پا از حد اعتدال بیرون گذارد بی صبری و طمع او را خوار و ذلیل گرداند و در پیش مردم خوار و بی اعتبار گرداند و آخر در ورطهٔ ندامت و در بادیهٔ ملامت افتد بدانکه پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمله آفتهاست تا مرغ بدانهٔ طمع نکند حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع در میان نبندد عزتش بلباس ذلت مبدل نگردد از بیکی طمع غبار خواری بر صفحهٔ رخسار عزیزان می نشیند و از اعتبار بزرگان طمع میکاهد نظم ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار دو سخن بشنو از من ناصح تا شوی از حیات برخوردار تمثیل دیگر از برای طمع بیاوریم

باب شانزدهم

تمثیل آورده اند که مردی بود بسیار درویش و بینوا و همسایگی مرد توانگری خانه داشت و آن درویش از یمن مجاورت آن توانگر مدارش بر فراغ میگذشت و آن توانگر دایم بهمسایگی او اعتقاد تمام داشت و همیشه عسل و روغن بخانهٔ او میفرستاد و آن درویش اوقات حمیده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعهٔ دل میکاشت و آن توانگر با احتیاج او را بذمت همت خود واجب ساخته از همه چیز بخانهٔ او میفرستاد تا روزی چند آن مرد درویش سبوئی از عسل و روغن پر کرده بود روزی بسبو نگریست آنرا پر دید طمع او بحرکت آمده با خود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده آنرا میفروشم و سرمایهٔ خود میکنم تا من نیز مثل سوداگر باشم پس هر چه خواجه از برای او میفرستاد ذخیره میکرد روزی پیش خواجه آمد و گفت ای همسایه اراده سوداگری دارم تا اینکه من نیز چون بازرگان شوم خواجه بخندید گفت ای برادر آنچه خدا بتو داده با آن قناعت کن و زیاده طلبی بگذار و زیاده سری مکن که از سر بدر بیائی و این طمع خام از خیال فاسد ترا زنی و فرزندی نیست یا اینکه مرد مسرفی و مسرف برادر شیطانست یا اینکه ترا حرص و طمع برانداخت چون شکر نعمت الهی بجا نیاوردی و زیاده طلبی نمودی برو که در چشم من خوار شدی پس آن مرد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا اینسخن را با خواجه گفتم و آن مرد زمره را از خود بر میدید پس آن سبوی عسل را که جمع نموده بود بنظر در آورد و با خود تصور کرد که این عسل را بده درهم میفروشم و با آن پنج گوسفند میخرم بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه میزایند در سه سال بیست گوسفند میشود بعد از پنج سال گله خواهد شد مرا نفع کلی از آن عاید میشود آنگاه بعضی از گوسفندانرا میفروشم و خانه و اسباب میستانم پس در آنوقت زن صاحبجمال از خاندان عصمت و جای بزرگ میگیرم و آن زن با جهاز تمام و سامان بخانهٔ من آید و من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس آن زن پسری از برای من خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود و مراتب او را لازمست تا او را ادب بیاموزم چون از طفولیت بایام شباب رسد و چون سرو نازقد بالا کشد از حکم من سرکشی کند و از فرمان من تجاوز نماید مرا تادیب او واجبست بهمین چوبیکه در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه در گردیده بود و در دریای طمع غرق شده بود که پسر موجود را در برابر حضور خود تصور کرده و آن چوبیکه در دست داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش کنم قضارا سبوی عسل و روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود در زیر آن نشسته بود که چوب بآن سبو خورد و بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رخت او عسل آلوده شد و باو دیگر آنزمانی نهم چوب بالا برد که ای جوان مرگ شده سبوی عسلرا شکستی من ترا زنده نخواهم گذاشت از جای برخواست و گفت ای پسر بیچاره کجا رفتی از دست من بیجا خواهی رفت از پی پسر میگردید که پیدا کند از آنجانب بازرگان چون او را دلگیر دید بدلداری رحم نمود ترسید که مبادا آن همسایه از من دلگیر و آزرده شده باشد بردم و او را دلداری دهم اتفاقاً در آنوقت بازرگان در پس در بود این ماجرا را شنید داخل خانه شد آن مرد طامع را بدانحال دید که سر و جامهٔ او عسل آلوده گشته و سراسیمه در دور خانه میگردد بازرگان حیران شد

نظم

طمع میبرد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب

که الحال این ضرب المثل شده پس گفت ای سفیه جاهل این چه خیال فاسداست و طمع خام این چه حرص بیجاست که با خود تصور کردی ای برادر در امر محال و خیال باطل و طمع خام مثل این ترهات خوض نباید نمود ما مذاکره و مکر و حیل و چنین و چنان و یقین و گمان که همه امر محالست فریفته نباید شد

نظم اگر را با کمر جوان ز ابنای بجه شد کاشکی نام تجمیل و تخمین ظاهر الفت چنان و با چنین است با گمان نسبت پس مرد
بازرگان از آنجا بیرون آمده گفت طمع آرد بمردان رنگ زردی طمع را سر برکر مرد مردی پس انقدر پر را از او بریده دیگر
چیزی باو نداد آنعزیز این تمثیل برای آن آوردم که تا آدمیزاد ممکن است اساس فهم و عقل و سررشته کار خود را از دست ندهد و او
بطمع خام و خیال باطل ننهد و اندیشهای دور و دراز بکار نفرماید که این همه وسوسه شیطانی است عزت خود را بدست نفس
نگذارد نظم عزت زقناعت است و خواری ز طمع با عزت خود بساز و خواری مطلب دیگر در باب طمع تمثیلی بیاوریم تمثیل
آورده اند که بلبلی در باغی بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت در ته خاک بازی میکرد آن بلبل با کودک بسخن در آمد و گفت چکار
میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم که مرغی بدام آورم بلبل گفت کدام مرغ بیعقل است که برای دانه و طمع خام خود را بدام
تواند از دگفت اگر تقدیر رفته باشد طمع ترا بحرکت آورد و تو بدام من افتی آنمرغ خنده بر آنکودک زده برفت پس آنکودک دام در زیر
زمین پنهان کرده و خود در گوشه در کمین نشست چون ساعتی بر آن بگذشت قضا را همان بلبل در آنجا برای دانه میگشت در
پای درخت گیس اندیده دانه بسیار مشاهده نمود میل بدانه کرده فرود آمده و دانه بر چید که ناگاه حلقه دام بحلق آن بلبل افتاد
هر چند حرکت کرد محکم تر شد کودک از کمین در آمده او را بگرفت و گفت ای بلبل مرا می شناسی تو دانه دیدی و دام ندیدی آخر
طمع و غرور در دیده دوخته ترا بدام من گرفتار کرد آنمرغ گفت آری شدنی میشود چون قضا برسد چشم عقل کور شود و حیله و تدبیر نفع
نکند چون حضرت باریتعالی خواهد که حکمی از قضا برساند دیده بصیرت و راه خلاصی پوشیده گردد اذا جاء القدر عمی البصر اذا
جاء القضاء ضاق الفضاء نظم قضا چون ز گردون فرو ریخت پر همه زیرکان کور گردند و کر هر چند آنمرغ برای خلاصی خود
خبرها گفت فایده نداد آنکودک او را در قفس کرده ببازار برد شخصی او را خریده و بخانه برد آنمرغ با آنمرد بزبان آمده گفت ای مرد
ازادکن که بهر گان خوب دارم از برای طعمه تا بدام افتادم و از نگاهداشتن من ترا چه فایده اگر مرا خلاصی دهی ترا سه پند بیاموزم که
بکار تو آید و نفعها از آن ببری مرد گفت کدام است بگو تا ترا خلاص کنم آنمرغ گفت پند اول را در قفس گویم و دوم در سر دست و
سیم را وقتی خواهم گفت که خلاص شوم آنمرد قبول کرد گفت مرا بهمان باغ ببر تا بگویم آنمرد او را بهمان باغ آورد و گفت حالا بگو
اگر بحکم قضا و قدر چیزی از دست تو برود تاسف آن مخور و ملالم نشوی که فایده ندارد و بار غصه عبث بر دل خود مگذار آنمرد
گفت نیکو گفتی پند دیگر را بگو گفت مرا از قفس بیرون آور تا بگویم گفت میخواهی که بگریزی و مرا بازی دهی بعد از آنکه پرواز نمودی دیگر را چگونه
بدست آورم آنمرغ گفت حرف یکی است هر دو پای مرا محکم نگاهدار تا پند دویم را بگویم پس آنمرد او را از قفس بیرون آورد
گفت که پند دویم این است که اگر سخن محال از کسی بشنوی باور نکنی و بوعده محال امیدوار نباشی گفت آن پند سیم را بگو گفت مرا رها کن تا
بگویم پس او را رها کرد آنمرغ رفته در بالای درختی نشسته و حمد و ثنای الهی را بجای آورد و گفت ای جوانمرد پند سیم آنست که هرگز طمع
خام نکنی که طمع خام ترا پیش بپای حبس خوار و ذلیل گرداند و بشومی آن در بلاها گرفتار شوی چنانکه من از شومی طمع در دام گرفتار
شده بودم اما ای جوان تو در حق من لطف کردی ترا سخنی بگویم آنمرد گفت بگو گفت تو سخت مرد نادانی بوده که مرا رها کردی آنمرد گفت چه جهت

گفت

آنمرغ گفت از برای اینکه در شکم من گوهریست که وزن آن بیست مثقال است آن گوهر از دست تو بدر رفت چون آنمرد این سخن بشنید
دلش بطپیدن در آمد و بر فرق خود زده که این چه بدبختی بود که با خود کردم و افسوس میخورد آنمرغ گفت ای مرد من حالا نصیحت دادم تو
همه را فراموش کردی ترا نصیحت کردم که هر چه از دست تو برود تاسف نخوری که فایده ندارد من از دست تو بیرون رفته ام
اگر هزار فریاد کنی باز بدست تو نیایم دویم گفتم که طمع خام نکنی تو الان بحرف من فریفته شده و طمعت بحرکت آمده سیم گفتم
که سخن محال باور نکنی و بوعده بیجا خرسند نشوی من در بند بودم جز این سخن با تو نموده من اعتماد نموده از بنه که ای حال از بهر دین در دو
رها کردی دیگر تاسف چه فایده کند نظم مرغیکه خلاص گشت از دام من بعد بدام کی شود رام جثه من مرغیکه بیست مثقال
نیست چگونه گوهر بیست مثقالی در درون جای دهد که امریست محال اول امعنی العقل خود رجوع کن و بعد افسوس و دریغ پیش آر
نظم در بند طمع مباش و انجام گفتم سخن محال باور نکنی آنمرد از گفتگوی آنمرغ منفعل شد گفت راست میگوئی پس مرغ گفت
تو در حق من نیکوئی کردی و احسان نمودی مکافات آن بار احسانست من ترا بجهه همین بپای این درخت آوردم که ترا بفیضی
رسانم اکنون بدان که در پای این درخت آفتابه پر از زر است آنرا بردار و صرف کن آنمرد خوشحال شد بمرغ گفت ای مرغ
بهشتی این چه سر است که گنج را در زیر خاک می بینی و دام را در زیر خاک نمی بینی نظم گهی بر طارم اعلا نشینی گهی در زیر پای
خود نه بینی مرغ گفت راست میگوئی اما چون قضا برسد و طمع خام در حرکت آید شخص نابینا گردد و این عالم عالم اسبابست
و حضرت مسبب الاسباب هر چیز را سبب چیزی میسازد تا روزی با توسیله با نکس برسد نظم بنادان آنچنان روزی
رساند که صد دانا در او حیران بماند عزیزا این تمثیل برای آنست که تا بدانی حقیقت بعد از هر محنتی راحتی درج نموده و قبض
و بسط ایام در قبضه قدرت و دست اوست چنانکه فرموده والله یقبض و یبسط و الیه راجعون مصرع کرد کار آن کند که
خود خواهد و نصیب هر کس باو میرسد پس حرص و طمع عبث است و باعث خواری مردم میشود چنانکه گفته اند الذل مع الطمع
و در حدیث وارد است که ایاک و الطمع فانه الفقر الحاضر پس احتراز از این صفت ذمیمه و اجتناب از مجالست جمعیکه در
ذات ایشان آثار این صفت رذیلت شعار باشد لازمست تا باعث سرافرازی دارین گردد باب هفدهم در
امثال حرف ظاء ظرافت آتش افروز جدائیست ظریف دایم سرگردانست ظریف ظریف را میتواند دید ظاهر و باطنش
موافق نیست ظلم امروز باعث ظلم فرداست ظالم از مظلوم باشد شکوه چی ظلم ظالم بنیاد خود میکند ظلم ظالم نسبت
عدلست ظرفش لبریز شد ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود ظلم حاکم باعث ویرانی ملکش بود پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم
تا معلوم شود که پایه ظلم بسیار بعید است منقولست که فردای قیامت خلایق را بمقام سیاست در آورند پس منادی ندا کند
که این الظلمة و این اعوان الظلمة یعنی کجایند ظالمان و یاری کنندگان ایشان تا همه را جمع کرده بدوزخ برند تمثیل آورده اند
که یکی از علمای زمان بدیوان ظالمی رفت بجهه شفاعت شخصی که باو ظلم کرده بودند که دفع ظلم از او کند صاحب دیوان آنعالم را
تعظیم کرده احوال پرسید که چه عجب که قدم رنجه نموده اید آنعالم احوال باز گفت حاکم خواست که آن باب چیزی نویسد که آن

مظلوم را رها کنند پس آن ظالم قلم بر تراشید تا هرچه میخواست تقریر نموده حاکم نوشت بعد از آن قلم را گرفته سر او را شکست و بر زمین گذاشت
حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از آن ترسیدم که مبادا با این قلم در باب ظلم چیزی بنویسی و من ترا یاری کرده باشم حاکم از آن
سخن بترسید و از کارهای ناصواب توبه کرد و از برکت صحبت و همنشینی آن ظالم این توفیق یافت تمثیل دیگر آورده اند که روزی سلطان محمود
غزنوی بشکار رفته آهوی بنظر در آورد و مردم را منع فرمود که کسی دنبال آن آهو نرود که این شکار منست و خود تنها از پی آن آهو مرکب تاخت
و از لشکر جدا شد تا آخر روز بدان بیابان سرگردان میگردید آهو از نظرش غایب شده و در وقت بازگشتن راه را گم کرده و نمیدانست
که بکجا میرود و هوا بغایت گرم بود و بهر طرف نظر می‌نمود و بهر جانب گذری میکرد ناگاه سیاه خیمهٔ از دور بدید سلطان خود را بدانجا رسانید
از اسب فرود آمد پیره زنی از آن سیاه خیمه بیرون آمد و سلام کرد بعد از جواب سلام گفت ای مادر مهربان مهمان میخواهی پیره زن گفت ای جوان
مهمان هدیهٔ خداست چرا دوست ندارم نظم رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست سر و جانم فدای
مهمانست فی الحال مرکب را گرفت و بر میخ خیمه بست و او را بدرون خیمه برد و آب آورده دست و روی او را بشست و ما حضری که داشت
بر طبق اخلاص گذاشته پیش آورده و گفت رسیده رسیدهٔ خود خورد در خانه هرچه باشد مهمان هر که باشد سلطان از روی رغبت
چیزی بخورد و سیر شد بعد از آن گفت ای مادر در صحرا مهمانداری از که آموختی گفت از آنجا که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده مَن اَکرَمَ
ضیفه فهو معی فی الجنة و هم فرموده الضَّیفُ دلیلُ الجنّة چون سلطان آن فصاحت و بلاغت از آن پیره زن شنید بعجب
کرد ناگاه نظرش بآن آهو افتاد که در عقب خیمه آسوده بود تعجب سلطان زیاده گشت گفت ای مادر این آهوی وحشی چون رام تو شده
گفت هر کس بی آزار است وحوش با او رام میشود این آهو خانه زاد است صبح بصحرا میرود و شام میآید امروز زود آمده است گمان دارم
که ظالمی از پی او تاخته است که اینچنین هراسیده و هراسیده آمده شیر برنجی که الحال خوردی از شیر همین آهو بود سلطان از گفتهٔ او حیران ماند
چون تردد بسیار کرده بود بخواب رفت تنگ شام بیدار شد ماده گاوی دید که بر در خیمه بسته پیره زن دختری داشت با او
گفت که برخیز و پارهٔ شیر بدوش و از برای مهمان طعامی مهیا کن پس دختر برخواست و آن گاو را دوشید سلطان از دور نگاه
کرد از جمال آن دختر حیران بماند دید که شیر بسیار از آن گاو دوشید چنانکه همه ظرفها پر شد سلطان تعجب نمود که از یک گاو چندان شیر بعمل آمد
عجب نعمتی است پس در دل خود گذرانید که این صحرا نشینان در دور عدل و داد من آسوده اند و بفراغت نشسته و یکدینار باج و خراج
نمیدهند اگر این جماعت هفته یکروز بسر کار ما دهند در مال ایشان نقص هم نمیرسد و در خزانهٔ ما توفیری هم میرسد پس با خود قرار داد
که چون بشهر رود بر رعیت حواله کند پس در این اندیشه بود تا صبح شد الغرض تمام شب بعبادت مشغول بود چون روز شد پیره زن دختر را
گفت ای مادر برخیز و شیر بدوش و از برای مهمان چیزی بساز دختر ظرفها را پیش گاو برد سلطان تماشا میکرد که ناگاه دختر بانگ زد
که ای مادر برخیز و دست بدعا بر آر که پادشاه امشب نیت ظلم کرده و بر ما بنیاد ستم و جور اراده نموده چون سلطان این سخن بشنید مثل بید
بر خود ملرزید و از جای برخواست سلطان دید که مادر دختر رفته و دستها بدعا بر داشت و روبسوی آسمان نموده گفت الهی ظلم
پادشاه ظالم را بخودش باز گردان سلطان آن حال دید و این سخن بشنید بترسید و با خود گفت سبحان الله من امشب قصد در دل خود کردم

اینها خبر از کجا دانست پس پیش پیره زن آمد و گفت ای مادر چه واقعه شده است و این سخن که میگوئی از کجا معلوم میشود پیره زن گفت ای عزیز من
تو مرد غریبی و مهمان نزد ما آمدهٔ ترا با این چکار سلطان الحاح بسیار کرده او را قسم داد که مرا از حقیقت آگاه کن پیره زن گفت ای برادر بدان که این
گاو در شبانه روزی یکمن شیر میدهد نه کم و نه زیاد بقدرت باریتعالی و خاصیت این گاو این است که هرگاه پادشاه اینجا نیت ظلم و اندیشهٔ ستم ملزم
که باج و خراج بر رعیت زیاده کند بقدرت خدا تعالی شیر او کم میشود چون امشب چیزی دیگر حادث نشده یقین دانم که پادشاه
نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده خیر و برکت برطرف شد که گاو ما امروز شیر نمیدهد از نکبت ظلم او باندک وقتی رحم
و شفقت از میان خلق بیرون رود و لهذا ملول میشود و آخر سرایت بکل کشور میکند و اگر پادشاه هر اینست صادق باشد حقیقت در همه
حال معین و یاور او میشود و حاجات خلق در توسعهٔ رزق و اساس مهیا شده بنکه ای برادر پایهٔ ظلم بد است که گفته اند نظم ظلم
بر خود میکند هر کس بکس ظلمی کند چون سلطان محمود این موعظه از آن پیره زن شنید بر خود بپیچید و گفت ای مادر مهربان آنچه گفتی
راست و درست و پسندیده است که انما الاعمال بالنیات ای مادر بدانکه من از خادمان نزدیک اویم و هرچه گویم و دهم و ستانم
میتوانم کرد بیا تا ترا پیش او برم شاید که او را بموعظه از بدکاری برگردانی و نیز انعامی برای تو بستانم تا در رزق تو توسعه بهم رسد و
محرم پادشاه شوید پیره زن گفت مرا سر کار با پادشاه نیست کار من بدست کسی است که تغییر و تبدیل و موت و فوت در دست
مقدس اوست و روزی مرا از ازل آنچه قسمت نموده میرساند نظم برای رزق مخور غصه سعی کارست تا حال غم روزی
نخورده ام و نخواهم خورد هر کس غم روزی خورد از سستی عقیدهٔ اوست نظم روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم روزی
مخور و حقتعالی فرموده وَمَا مِن دَابَّةٍ فِی الْأَرْضِ إِلَّا عَلَی اللهِ رِزْقُهَا پس بواسطهٔ رزق هم در سعی و تردد عبث است و فایده ندارد
و نوید هم ال خود هر کس بار خواهد رسید پس من چرا پیش مخلوق روم و آنگه چه محرم پادشاه شوم العیاذ بالله من پادشاه و وقف
خوانشیم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان باشم و رضا جوئی اهل دنیا کنم و فردای قیامت با او محشور شوم این گاو که چون بیت از شومی
ظلم و جور پادشاه شیرش برطرف شده و این آهو دیروز از دست ظالمی گریخته هنوز ملول و ترسیده است من چرا خود را در تهلکه
اندازم و پیش مخلوق رفته از عبادت خالق خود باز مانم سلطان چون این کلام از وی شنید ترسش زیاد شد و گفت ای مادر مرا پندی
ده که بدان عمل کنم تا باعث رستگاری و نجات من باشد پیره زن گفت ای برادر کلمهٔ اول آنست که خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانی
و بر اسرار دانا و بینا که حقتعالی فرموده وَلَا تَحْسَبَنَّ اللهَ غَافِلًا عَمَّا یَعْمَلُ الظَّالِمُونَ و بر ظالمان لعنت کرده و بجا آنکه
فرموده أَلَا لَعْنَةُ اللهِ عَلَی الْقَوْمِ الظَّالِمِینَ دیگر آنکه آتش ظالمان را زود منقطع کرده اند و در آخرت ایشان را بالعذاب الیم گرفتار
کند ایلیر در بهار که در دنیا دل را بیازاری بر زیر دستان ظلم و ستم روا نداری با الطریق مکافات جزا دستیه بتو مثل آن لاحق
نگردد تا توانی با علما و صلحا و فضلا همنشینی کن که صحبت نیکان در تو سرایت کند و از ظالمان و فاسقان و فاجران دوری
کن و کناره گیر و کارها جابر ابسازنا و در وضه اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ کلهای مراد بیاباید نظم نیکی ار کنی بجای
تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند در این گفتگو بودند که اثر لشکر و سیاه نزدیک گردید چون اسبان همه بر در

خیمه رسید صف کشیده بعضی از خاصان پیاده شده نزدیک رفته دعا و ثنای پادشاه را بجای آوردند چون پیره زن آنحال را دید
دانست که آن پادشاه است رنگ از روی او پرید پس برخواست و در دست و پای او افتاد و زبان بدعای او بکشود سلطان
گفت ای پیره زن بدانکه پادشاه این بار منم و از نصایح تو از سر ظلم و بدکاری توبه کردم اکنون پند و نصیحت بر من بازده کن پیره زن
اشاره بدان لشکر کرده و گفت با لشکر و خدم و حشم و ملک پادشاهی را عاریت بتو داده اند و از تو باز خواهد ماند چنانکه از دیگران
بتو رسیده پس از تو بدیگران رسد و وقت رفتن از دنیا هیچکدام با تو همراهی نکنند و تو تنها و بیکس و با دست تهی خواهی رفت
و چیزیکه بکار تو آید عمل تست پس امروز که فرصت در دست داری فکر فردا را باید کرد تا در آنجا بی رفیق و مونس نباشی تا توانی
همه عمر نیکی کن یا امیر جمال و اسباب و زن و فرزند و لشکر و حشم و جاه و ملک این کس را از سر منزل دین ببین بادیه جور و جفا خواهد
و سر این آیه کریمه انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور خواهد رسید یا امیر بدانکه ستوده ترین صفتی و پسندیده ترین خصلتی
ملوک بدان دلخوش باشند که رعیت و مساکین از او راضی باشند حسن خلق و نکوئی کن که آن بتو باز میگردد و دیگر آنکه مال خود را آن
باید دانست که در آخرت ذخیره تو باشد یا امیر گفتار پسندیده و کردار حمیده مالیست که از تو باز نمیگیرد و کسی دیگر دشمن کار
در آن تصرف نتواند کرد و فایده مال بجز توشه آخرت نیست یا امیر اگرچه درین موعظه بی نیازی و منافع خود را از خیر و شر نیکو شناسی
لیکن خواستیم بموجب آیه کریمه انما المؤمنون اخوة حقوق برادران دینی درویش نمانده زیرا که در نعمت ار محتاجان شریک
نباشند در زمره توانگران محسوب نگردد و هر که در حیات او در ظلم و بدکرداری گذرد از جمله مردگان باشد سلطان گفت ای پیره زن
این دل مرده مرا زنده ساختی اما در هر موعظه غیر از آنکه گفته تو عمل نمایم گفت یا امیر چون فرمودی پس تمثیلی از برای تو بیاورم
و نصیحتی بگویم هر گاه بدان عمل کنی رستگار شوی ای امیر صلاح حال تو در آنست که از کرده پشیمان شوی و بآب توبه نامه خود را
شسته و روی نامه سفید کردی که حق تعالی فرموده و اما الذین ابیضت وجوههم ففی رحمة الله و روی خود را بآب دیده بشوی
تا بموجب سیماهم فی وجوههم من اثر السجود آثار صلاح در جبهه تو پدید آید و دل خود را بآب استغفار بشوی که حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده نعم الاستظهار الاستغفار دیگر آنکه فکر خود در ایام بیاض باقی بندی و بدانکه لابد از این محنت خانه
بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود باید بود که چون پیک اجل برسد یکدم زدن امان ندهد و توبه در آندم فایده ندارد و افسوس
و پشیمانی سود ندهد پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و حالا دم را غنیمت دان و بدانکه مرا دم آخرین قیاس کن با فرصت است
توشه راه بردار و از این حادثه غافل مباش که راه دور و دراز و عقبه های سخت جانکاه در پیش است و بدین نکته دانا شو که اگر عمر تو
هزار سالست که آخر چاشنی مرگ خواهی چشید پس تمثیلی در این باب از برای تو بیاوریم تمثیل پیره زن گفت یا امیر چنان آورده اند
که جغدی پیش حضرت سلیمان آمد و سلام کرد آنحضرت بعد از جواب سلام پرسید که ای جغد تو چرا از زر عهدا(?) دانه نمیخوری گفت از برای
آنکه بیرون کردن آدم از بهشت از خوردن گندم دانه بود پرسید که چرا ترک معمورها کرده گفت از برای آنکه خرابه میراث جد است
و معموره نیز خراب خواهد شد دیگر پرسید ای جغد آن صدا که دایم در خرابها میدهی چه میگوئی گفت یا سلیمان میگویم آه کجا رفته

انانکه دل بمعموره دنیا بسته بودند و بهوای نفس خود میزیستند و از زرها میگردند الحال چه شدند که اثری از ایشان پیدا نیست
دیگر پرسید که ای جغد گاهیکه بر سر خانها میگذری با خود خبری میگوئی و صدا از تو میاید آن چه معنی دارد گفت یا پیغمبر خدا از تو
میگویم وای بر بنی آدم که چگونه از خود غافلند که در دنیا آسایش و استراحت میجویند و در فکر خوردن و آسایش در دنیا میباشند با اینهمه
عقبها که در پیش دارند اصلا بخاطر نمیاورند که مارا الکی باید رفت باز پرسید که ای جغد تو چرا روزها از مکان خود بیرون نمیائی گفت
از بسیاری ظلم که مردم بر خود میکنند مرا تاب دیدن و طاقت شنیدن آنها نیست دیگر پرسید که در بیگاه از خود چه صدا میدهی گفت در مکافات
خود میگویم ایها الغافلان بخیزید و توشه خود را بردارید برای سفریکه در پیش دارید خود را آماده و مهیا کنید که راه بسیار دور است غافل مباشید
آنگاه سلیمان ع گفت در میان پرندگان در بنی آدم مهربانتر از تو نیست و نصیحت کننده تر از تو نی ندارند و از انجا که سخن
راست تلخ میباشد جاهلان بنی آدم مرا دشمن میدارند آنگاه گفت یا امیر من نیز از جغدی فراگرفته ام و در این ویرانه گریخته ام
و از خلق کناره گرفته ام که در بستان خلق بودن بجز از غفلت نیست الحمد لله محتاج کسی نیستم یا امیر این تمثیل برای آن آوردم تا
دلت از دنیا و دوستی آن سیر گردد که بعد از این با کسی وفا نکند ذکر ده پس دل بآخرت باید بست که جا و مقام اصلی ابد بود
و در این چند روز ذخیره مقام اصلی خود باید فرستاد سلطان از رغبت زیاده شد و گفت ای نیکزن پند و موعظه زیاد کن
که دلم از دنیای فانی دون برکنده شد پیره زن گفت یا امیر این تمثیل را بشنو تمثیل پیره زن گفت آورده اند که شخصی پیش حجاج رفت و مدت یک
مرغان امید نیست در آن میان دو جغد از بالای قصر حجاج گذشت با هم صفیری زدند و زبان خود با یکدیگر چیزی میگفتند پس حجاج از
آن مرد پرسید که اینها چه میگویند آن مرد گفت یکی از آن مرغان با دیگری میگوید که دختر خود را باین بده و آن یکی گفت میدهم بشرط اینکه
چهار صد خرابه مهر او کنی حجاج گفت عجب مهری طلبیده است اینقدر قصر خرابه از کجا بهم میرسد آن مرد گفت اگر تو زنده باشی و دولت بهم
میرسد حجاج برآشفت و گفت که این سخن از کجا گفتی گفت از آنجا که بسیاری مسلمانها را میکشی و خانه های ایشان را خراب میکنی و این قصر تو نیز خراب
خواهد شد و آن دو جغد باهم گفتند که یکی از آن قصرها قصر تست حجاج از این سخن منفعل گشته حکم بقتل آن مرد کرد یا امیر بدانکه دنیای دون
روی بخرابی داد چون سلطان محمود این تمثیلات بر سبیل موعظه شنید گفت سبحان الله این پیره زن صحرانشین هرگاه در امور دنیا
و کار آخرت اینهمه مبالغه دارد پس بر ما و حال ما که چه خواهد شد و چه خواهد گذشت ما مردان در کاهیر(?) اشنیده ام و زنان را در کاه معاینه
دیدم پس گفت ای نیکزن از پند و نصایح تو از سر بدکاری گذشتم من بعد عدل و داد پیشه میکنم آیا توبه من قبول افتاده پیره زن گفت لا تقنطوا
من رحمة الله و در جای دیگر فرموده لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون یعنی نومید نشیند از رحمت خدا مومنان بعد از آن سلطان
آن پیره زن را وداع کرده بشهر آمد و از ستم و جور توبه کرده بعدل و داد پیوست و از عدالتهای او تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که
شبی سلطان محمود در بستر خواب آسوده بود که خوابی دید ناگاه از خواب برجست دیگر هر چند کرد او را خواب نبرد پهلو میغلطید
در دلش گذشت که البته مظلومی خاک را بستر کرده و ظلمی باو رسیده خادم را فرموده که ببین بدربار گاه کیست خادم آمد [illegible]
بعرض رسانید که کسی در گاه خالی و دولت سرا امنیت پس سلطان سر بر بالین گذاشت باز خوابش نبرد اضطراب

او زیاده گشت بازکس فرستاد رفتند و خبر آوردند که کسی نیست مرتبه سیم سلطان خود برخواست و شمشیر بسته بیرون رفت بهر طرف
نظری و بهر جانب گذری میکرد که ناگاه آواز ناله و زاری شنید با خود گفت هرچه هست اینست و باثر ناله رفت دید که بیچاره
نزدیک دولتسرا بود روی بر خاک مذلت گذاشته و آه و ناله در گرفته و آب حسرت از دیده گشوده میگوید یا من لا تاخذه
سنة و لا نوم تو آن پادشاهی که دست سلطان خواب از دامن جلالت کوتاهست و غنودن و آرام بعین لا تنام تو آسیبی
نرساند الهی تو دانائی که محمود در بر روی مردمان بسته و در بستر استراحت خفته الهی در خوابست تو بیداری اگر در بسته در سبحان
تو گشوده است اگر محمود والی خفته محمود بیدار والی نخفته چون سلطان محمود این مناجات شنید در دلش بپیچید بر سر بالین او
آمده گفت هان ای مرد از محمود منال که امشب همه در دنبال تو بود بگو چه مطلب داری محمود زوال کار تو بسیار زد آمد در دلش آب
از دیده بگردانید گفت تو کیستی که بر سر بالین عند بدکان ایستاده گفت منم سلطان محمود درویش گفت یا امیر یکی از ملازمان تو که
نامش را نمیدانم در پی ناموس من میکوشد و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام پوشیده میشود آن ظالم خود را در خانه من میافکند و عصمت مرا
بلوث تهمت میالاید اگر آرایش او را از دامن طهارت خاندان دفع نکنی فردای قیامت دست از تو برندارم تا داد خود را
بگیرم سلطان را غیرت و حمیت بجنبید و گفت آن لعین حال بر سر کنجست یا نه اندر ویش گفت شاید رفته باشد تا دیگر بار بیاید گفت
پس در خانه خود برو هر گاه او بیاید مرا خبر کن تا آن ظالم را بسزای خود برسانم پس او را همراه خود آورده بدربانان گفت هر گاه او بیاید
مرا خبر کنید خواه شب باشد و خواه روز پس شب دیگر آن ظالم مست لایعقل خود را در خانه درویش انداخت آمد خود را بسلطان رسانید
سلطان شمشیر آبدار برداشته همراه او رفت و گفت ای مرد آتش و چراغ را این جا آورد و بش را بر سر آن ظالم برد سلطان ملاحظه آن حال
نموده بیک ضرب شمشیر او را مثل خیار تر بدو نیم کرده پس گفت ای مسکین از محمود خوشنود شدی و بمطلب رسیدی گفت خدا از تو راضی
باشد آنگاه سجده شکر بجا آورده و گفت حالا از فکر و غم فارغ گردیدم پس با درویش گفت ای خوردنی چیزی هم میرسد که بخورم آن بیچاره
گفت ای زبان مور چگونه سلیمان را مهمان کنم اخر الامر نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص گذاشته پیش آورد سلطان برغبت تمام آنرا
تناول کرد و گفت من هرگز باین لذت طعامی نخورده ام بعد از آن گفت ای مرد دیشب که غم خود را بار دل من کردی تعهد کردم تا شر
آن ظالم را از سر تو دور نکنم طعام نخورم و آرام نگیرم و تا انتقام تو از او نگیرم خواب استراحت نکنم تا دل تو را از آن دغدغه فارغ نمایم و شکر
این نعمت میکنم که در ضمیر من گذشت که مگر آن ظالم که باین جرأت یکی از فرزندان من باشد که این دلیری کرده است زیرا که این دلیری
از ابنای ملک سر میزند من تیغ کشیده بقصد جگر گوشه خود آمدم و چون بیگانه را دیدم شکر حق تعالی را بجای آوردم پس سلطان آن مرد را
وداع کرده و برفت و کسی از این قصه واقف نشد پس شب دیگر سلطان پاره از زر و جواهر بر کمر بسته بخانه آن مرد آمده باو داد و در
این باب عبدالله انصاری گفته نظم مکن که آه فقیری بشبی بر دن تازد فغان و ناله بعرش ملایک اندازد ز تیر آه فقیران گر
نمیترسی که گر بکوه زند در زمین در اندازد هزار جوشن و فولاد اگر بپوشی تو زند دو آه فقیران چو موم بگدازد هزار لشکر کشیده

چو تیغ

چو تیغ زهرآلود برای گردن آنکس که گردن فرازد مکن که گردش این بهر شناسی تو بلیت تو تیشه دانی و منکه هد
من اندازد چنان بشیشه زند سنگ آه مظلومی که شیشه فلک را چو دنیا سازد روا بود که خجالت گیتی زند بیشی تو سر
فرو بری ز شرم او سرفراز بچرخ دولت دنیای خویش منازی گدای غمزده را بین که آرزو که منازد بوقت نیم شبی گر بگوید یا
الله هزار همچو تو از خانمان براندازد دگر بباش زداد و عذر از او خواهی مگر بحال خراب نظر بیندازد و گر بجان نکند ترا
ستم دیده جزا دهنده ترا در جهنم اندازد ز جور بار چنین سان منال عبدالله که گر حق برنج کرد کار بنوازد الغرض از این
تمثیل برای آنکه باید از حال فقیران و بینوایان غافل نباشید و بداد مظلوم برسند که نجات دنیا و آخرت در آنست و این مثل
که میگویند ظن بد بر کس مبر تا بد نگردی پیش خلق و دیگر گفته اند ظن به بردن بمردم محو گردد خیر تو در قرآن مجید فرموده وظننتم
ظن السوء و کنتم قوما بورا و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که و ایاکم و سوء الظن و الکذب یعنی بر شما باد که
ظن بد بمردم مبرید و دروغ بر دیگری مگوئید که بدترین گناه و عظیم ترین فجور است پس در انجام تمثیلی بیاوریم مثل آورده اند
که یکی از بزرگان دین گفت که وقتی در گورستان بقیع نشسته بودم که جوانی آمد و از پیش من جلد و تند گذشت من با یاران خود
گفتم که به بینید این مرد از چه فرار بر راه میرود و از اشکال چنان گمان میبرم که از مردمان باشد همین گفتم چون خوابیدم در واقعه دیدم که
آن جوان مرده و در تابوت گذاشته پیش من آوردند و کاردی بمن دادند که این مرده را پاره کرده بخور من گفتم مدت مدیدی میشود
که گوشت حیوانی نخورده ام الحال مردار چون خورم مرا گفتند چرا ظن بد باو بردی و غیبت او کردی خدا تعالی فرموده ایحب احدکم
ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه گفتم الان توبه میکنم که دیگر ظن بد بهیچ مسلمانی نبرم گفتند برو از او حلیت حاصل کن تا
خدا تعالی ببخشد چون از خواب بیدار شدم سراسیمه گشتم و بهمان گورستان رفتم او را ندیدم تا مدت یکسال بعد از یکسال او را دیدم از
گورستان بر او سلام کردم او تبسم نمود پیش از آنکه من سخن کنم او گفت ای فلان معنی آیه و لا تلمزوا انفسکم و لا تنابزوا بالالقاب
بر تو ظاهر گشت الحال چون توبه کردی برو بحال خود باش و دیگر گمان بد بکسی مبر و لقب زشت بر مسلمانان مگذار و همین در آن وقت
او گفت ظن بد بردن بمردم بد بخود کردن بود پس من دست او را بوسیدم و او را وداع کردم حکایت آورده اند
که عبدالله عوف گفت که شبی من در مدینه با عمر شب میگردیدم بدر سرائی رسیدیم داخل خانه شدیم ناگاه دیدیم که با زنی نشسته
قدحی در دست داشت عمر او را شناخته گفت ای فلان در این خانه چه میکنی آمد گفت این خانه منست تو در این وقت شب چرا اینجا آمده و
چه میخواهی و بی اذن ما چرا قدم در خانه گذاشتی خلاف شرع کرده عمر گفت این زن چه چیز است گفت همشیره منست عمر گفت
در این قدح چه بود گفت شربت حلال آنگاه گفت یا عمر تو خود خلیفه میدانی چرا ترکیب نهی الهی کشتی بی اذن ما داخل خانه ما شدی
و تجسس احوال ما نمودی و حق تعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی اهلها
و در جای دیگر فرموده لا تجسسوا و لا یغتب بعضکم بعضا تو ظن بد بردی و تفحص نمودی و بر شما در آن آمدی و سلام
نکردی پس عمر خجل و منفعل گشته گفت راست میگوئی من در این امر خطا کردم پس عذر خواست هر دو شرمنده از خانه بیرون

امده و عبد الرحمن عوف روایت کند که روزی در خدمت حضرت رسول صلعم نشسته بودیم که یکی از در آمد و سلام کرد پس نشست و زود برخواست و برفت او را ضعف و سستی بود که نمیتوانست نشست پس جمعی با هم گفتند که هر د بسیار بی ادب و بی تمیز بود که چنین آمد و چنان رفت و زود برخواست حضرت رسول صلعم فرمود که شما غیبت کردید و ظن بد باو بردید و گوشت مرده او را خوردید پس از این عمل کناره گیرید که بدترین گناه هست پس فرمود که اَلسَّامِعُ لِلْغِیْبَةِ اَحَدُ مِنَ الْمُغْتَابِیْنَ یعنی شنونده غیبت یکی از جمله غیبت کنندگانست حکایت دیگر روایت کرده‌اند از انس بن مالک که گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که در شب معراج که ما را باسمان بردند بجماعتی رسیدیم که ناخن و چنگال ایشان از مس بود و اندام خود را میخراشیدند از جبرئیل علیه السلام پرسیدم

حکایت

که اینها چه کسانند گفت ایشان غیبت کنندگان میباشند که در دنیا مسلمانان را بلقب زشت و نام بد میخوانند اینست جزای ایشان و نیز از جابر ابو سعید نقلست که حضرت رسول صلعم فرموده که غیبت کردن از زنا کردن بدتر است بواسطه آنکه چون زانی توبه کند بدرگاه خدا توبه او قبول افتد و توبه غیبت کننده قبول نشود مادام که شخص غیبت کرده او را حلال نکند باب هجدهم

باب هجدهم

در امثال حرف عین عزت قناعت و خواری ز طمع با عزت خویش باش و خواری مطلب عاقل دو باره گول نمیخورد عقل و دانائی از پس میرسد عیسی بدین خود موسی بدین خود عنقا را نمیتوان بدام بگیرد عاشقی و مفلسی و هرت و پرت دارو غه را صبر باید نه لاف علت طبیعت داده عافیت اعافیت عاقبت اندیش میباید بود عاقبت گرگ زاده گرگ شود عطای او را بلقای او میتوان بخشید عرق کرده کنایه از جریمه دادن باشد عذر بدتر از گناه میباشد عروس که بجا رسید شب کوتاه شد عارف از دیده میگوید عرفانش بلند است عمر سفر کوتاه است عمرش آفتاب سر کوه است عمر رفت و آفتاب تموز عمر دو باره کسی را نمیدهند عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است عمل کردی و میدانی عمل از عمال میآید علی مانده و حوضش عمر اگر بهر رسالت که آخر مرگست عمر خود را صرف لایعنی مکن عمر ما بیچو باد میگذرد علم بسیار و عمل پیشه کن علم چون حاصل کنی آنکه عمل خالص شود العزیز بدانکه بنده کی طاعت از علم حاصل میشود و بعمل علم بکار نیاید و حقتعالی در کلام خود فرموده فَاعْلَمُوْا اَنَّمَا اُنْزِلَ بِعِلْمِ اللهِ وَ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ بدانید که آنچه اول فرموده اند از علم الله تعالی آن از آن بیان توحید است که میفرماید هیچ معبودی مستحق پرستش الا ذات الله تعالی و علم صفتی است از صفات الله تعالی و در کلام خود فرموده وَاللهُ عَلِیْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ پس وظیفه اهل طلب آن باشد که هر چند طلب و جستجوی علم کند فیض آن بیشتر رسد و لب تشنه تر گردد و شوق آن زیاده تر شود و دست از طلب باز ندارد تا بمطلب برسد نظم من بتو از علم بگویم سخن علم چه آید بتو گویم چه کن و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند مرد با مرا که بیاموزید علم اگر همه یک مسئله باشد که بهتر بود شما را از دنیا و هر چه در دنیاست همچنانکه فرموده طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِیْضَةٌ عَلٰی کُلِّ مُسْلِمٍ وَ مُسْلِمَةٍ و هر که از تحصیل آن غافل شود در بادیه ضلالت و جهالت سرگردان گشته در مرتبه اولئک اصحاب الجحیم باشد و آنچه فرض است العلم عبادتست تا آنکه بنده کاری کند از سر دانش کند تا فردا دستگیر او باشد و رنج او ضایع نشود حکایت آورده‌اند

حکایت

که در زمان خلفای بنی عباس مردی بود که بسیار ضعیف گشته و با خلیفه قرابتی داشت و گاهی آمده بمجلس درس حاضر شد و از

مسائل عبادت میپرسید با چندی در برین گذشت آن شخص از دنیا رفت یکی از مشایخ العصر او را در خواب دید از او احوال پرسید گفت برادر چون مرا در جهان بگاه حاضر کردند خطاب رسید که بدوزخ برند بسبب مجالست و مصاحبت با خلفا من چون این شنیدم خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یا رب من از دوستان خود شنیدم که بواسطه از حضرت رسول صلعم نقل کرده که هر که مسلمانی که موی خود را در مسلمانی سفید کرده باشد و برای مسئله دینی پیش عالمی رود من آتش دوزخ بروی حرام کردانم بعد از آن خطاب آمد که او را برکت علم و صحبت علما و مجالست ایشان بخشیدم و او را بهشت بردند بیت خاصیت علم نابدانکه صحبت علما و علم این اثر می بخشد حکایت آورده‌اند که یکی از علمای مرتاض که از اهل کشف بود بمسجدی رفت و شیطان را دید که ایستاده بار او درون مسجد میگذارد و باز بیرون میآورد و شیخ از آن حال پرسید گفت ای ملعون توجه میکنی و اینجا چه میخواهی گفت در این مسجد جاهلی نماز میگذارد و عالمی در خوابست من قصد نماز آنجاهل که میکنم هیبت آن عالم میگذارد و حضرت رسول صلعم فرموده نوم العالم عبادة و الجاهل پس العزیز سعی باید کرد که خود را از تاریکی جهل بروشنائی علم رساند و باید دانست که حقتعالی در هر یکی از زمان مختلف فرستاده تا هر قومی ملتی حال دین و آئین خود را بدانند چرا که هیچکس از ما در فاضل متولد نشده چنانکه فرموده اللهُ اَخْرَجَکُمْ مِنْ بُطُوْنِ اُمَّهَاتِکُمْ لَا تَعْلَمُوْنَ شَیْئًا یعنی بیرون آوردیم شما را از شکم مادران در حالتیکه هیچ نمیدانستید و دادیم شما گوش شنوا و چشم بینا و دل دانا تا شکر این نعمتها کنید پس این نعمت ظاهر و باطن کرامت فرموده و کتابها و پیغمبران فرستادیم و علما بنیابت پیغمبران نصب کردیم تا علم دین بشما رسانند چون شما تقصیر کنید در طلب علم هر آینه باز خواست از شما خواهد بود آنگاه که را طاقت تاب و عتاب باشد و حضرت رسول صلعم فرموده که بپرهیزید از بی علم اگر چه در زاهد شما در یا باشد و نیز فرموده که هرگاه یک مسئله از علم یاد گیرید از عبادت شصت ساله بهتر است پس درین مقام تمثیلی بیاوریم در بیان فضیلت عالم و زاهد و جاهل عابد و جهل زاهد تمثیل آورده‌اند که پادشاهی بود که همیشه تربیت علما میکرد و مرید ایشان بود و وزیری داشت که مرید مشایخ بود و گوشه نشین و همیشه در میان پادشاه و وزیر گفتگو بود خواست که وزیر را بدلیل الزام نماید شبی وزیر را طلبید و هر دو جامه درویشان پوشیدند و بدر خانه یکی از علما رفتند و از راه بام بخانه آن طالب علم در آمدند و آواز دادند بنام خود شیخ و پدرش آن مرد طالب علم برخواست و ببام خانه رفت و مرد خرقه پوش در پیش دید هر دو او را سلام کردند و گفتند که ما هر دو فرشته‌ایم که از جانب حقتعالی بتو وحی آورده‌ایم که پیغمبر این عصر خواهی بود بشارت باد ترا ای عالم چون آن سخنان شنید برآشفت و گفت استغفر الله شما هر دو شیطان باشید میخواهید مرا فریب دهید ای ملعونان جاهل مگر شما حدیث لا نبی بعدی نشنیده‌اید و بگوش شما نرسیده که حضرت رسول صلعم فرموده که من خاتم النبیینم بموجب آیه کریمه مَا کَانَ مُحَمَّدٌ اَبَا اَحَدٍ مِنْ رِجَالِکُمْ ای دروغگویان از پیش من دور شوید که دیدن روی شما ظلمت بار آورد این بگفت و پشت بر ایشان کرد و برفت پادشاه بوزیر گفت نور علم را دیدی حق اهل علم را بعینا بآن تشبیه کرده و در قران فرموده اَفَمَنْ یَعْلَمُ اَنَّمَا اُنْزِلَ بِعِلْمِ اللهِ کَمَنْ هُوَ اَعْمٰی اِنَّمَا یَتَذَکَّرُ اُولُوا الْاَلْبَابِ و در جای دیگر فرموده مَا یَسْتَوِی الْاَعْمٰی وَ الْبَصِیْرُ یعنی یعنی کور و بینا نباشند و قرار از نور خوانده

علم

و در جای دیگر فرموده [illegible] الذی انزلنا اگرچه اطلاق با ایمان کنند اما علم نیز داخل است و حقیقت علم ایمان مقدم داشته
همچنانکه فرموده قال الذین اوتوا العلم والایمان و مثل زده اند علما را بزنده و جهال را بمرده پس از پشت بام فرود آمدند پادشاه
با وزیر گفت بیا تا پیش زاهدان و عابدان جهال رویم آنگاه بدر خانه یکی از آنها که وزیر مرید و معتقد او بود رفتند و نردبانی بدیوار خانقاه
گذاشته به پشت بام برآمدند و گفتند ای فلان بن فلان بیا که مژده خوبی داریم زاهد بالا رفت ایشان را دید و سلام کردند و همان کلمات
مذکوره را گفتند زاهد گفت خوش آمدید و صفا آوردید مدتیست که من در انتظار شما و این پیغام بودم پس ایشان را تواضع بسیار کرده
خوشحال شد که پیغمبر میشود پس از آنجا فرود آمدند شاه گفت ای وزیر دیدی که در میان این دو طایفه چه قدر فرقست چون روز دیگر شد پادشاه
وزیر را پیش زاهد فرستاد تا حال معلوم کند چون وزیر بخانه زاهد رفت دید که زاهد غرور و نخوتی بر خود قرار داده و عزت و حرمت
وزیر را چنانکه پیش میکرد بجا نیاورد و چون مجلس خلوت شد زاهد سر بگوش [illegible] گذشته احوالات خود را بوزیر گفت وزیر بخندید
و از آنجا بیرون آمد دانست که اصل دین و ایمان و حق شناسی از علم است **حکایت** دیگر آورده اند که یکی از علما پسری داشت
و در حق او سعی بسیار کرده و آن پسر بجمیع علوم ماهر شده بود پس در ایام شباب یکی از جوانان با او انس گرفته با هم دوستی و اختلاط میکرد
تا آنکه فسق اتفاق با او سرایت کرده بشرب خمر افتاد مردم هرچند با او نصیحت کردند اثر نکرد چون پند و نصیحت با او در نگرفت پدرش را
از این قضیه آگاه کردند او را طلبیده گفت چون موعظه و توبیخ با تو اثر نمیکند پس اولی آنست که از من جدا شوی و سفر اختیار
کنی که من از دست و زبان تو و طعن خلایق به تنگ آمده ام و تو چنانکه [illegible] خرجی با او داده او را از خانه بیرون کرد تا رنج غربت
و محنت کربت بکشد و از خامی جوانی بدر آید و پخته و کامل گردد و از فسق بازگشت نموده از آن جهل باز آید پس آن پسر از وطن بیرون
رفت بعد از چند وقت بشهری رسید خرجی او تمام شده بود در آن شهر غریب و بینوا گرسنه و تشنه خوابید و در آخر شب بیدار شد و بر
حال خود بسیار گریست چون روز شد از مسجد بیرون آمد دید که مردم آن شهر از بزرگ و کوچک عزم بیرون شهر میکنند از یکی پرسید
که این خلق بکجا میروند آن مرد گفت در این شهر زاهدی هست در بیرون شهر صومعه دارد و گوشه نشین است و هر یکماه یکبار از صومعه بیرون
میاید و در حق مردم دعا میکند همه مردم در آنجا جمع میشوند و خیرات بسیار میکنند و آن زاهد باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آن جوان همراه
آن جماعت افتاده که شاید در آنجا چیزی بدست آورد چون بصومعه رسید با وی از خیرات چیزی ندادند آنگاه دید که عابد از صومعه بیرون
آمد و در حق مردم دعا میکند بعد بخلوت رفت پس آن خلایق همه رفتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد آن عابد از صومعه
بیرون آمد دید که جوانی نشسته پرسید که تو چه کسی قاعده نیست که کسی در اینجا بماند گفت غریبم و در منزل رسیدم بدیدار شما مشرف شدم
کسی را در این شهر نمیشناسم و راه بجائی نمیبرم اگر اجازتی باشد چند روزی در خدمت شما باشم شاید که از برکت شما فیضی بروی من گشاده
گردد که من [illegible] هستم طالب علم و کار دیگر از من بر نمیاید عابد چون گفتگوی او را استماع نموده سری بجنبانید و فرو برد که آیا او را در صومعه
بگذارم یا نه آن جوان چون عابد را خاموش دید شروع کرد بآواز حزین عشری از قرآن بخواند عابد هرگز بآواز خوش قرآن نشنیده بود
او را حالتی دست داد پس پیش رفت و او را در بغل گرفت و چشم او را ببوسید و او را گرفته بدرون صومعه برد و با هم صحبت مشغول شدند

ابراهیم چیزی نخوانده بود آن جوان چند روزی با او صحبت داشته گاهی از مسایل دین و حدیث بیان میکرد و اختلاط ایشان موافق افتاده
آن پسر دید که یک چشم خود را عابد بسته که اصلا نمیگشاید پس احوال پرسید که ای شیخ چشم ترا چه رسیده گفت چون ترک دنیا و ما فیها
کرده ام زیادتی و اسراف میکنیم هرچه بکار نیاید از آن ترک کرده ام چون از یک چشم کار ما راست میاید چرا اسراف باید کرد آن چشم دیگر را محو
کرده ام جوان گفت چگونه محو کرده گفت قطران چسبانیده ام تا آنکه محو شد جوان فهمید که زاهد جاهلست و چیزی نفهمیده است تبسم کرده
حیران شد پس با خود گفت که زاهد با این جهل و نادانی مردم را چون فریب داده دکان بر خود چیده همه خلق این شهر را مرید خود کرده پس بعد از ساعتی
پرسید که ای شیخ چند سالست که چنین کرده گفت شاید ده سال باشد گفت هیچ وقت ترا احتیاج غسل نداده است گفت بسیار گفت که
در وقت غسل کردن آن چشم را میگشودی یا نه گفت نه گفت ای شیخ بحکم شرع ده نمازت بر تو واجب است پس بدلیل علم خاطرنشان او کرد عابد دانست
که او راست میگوید پس چشم خود را گشوده بنماز مشغول شد در همان شب حضرت رسول صلعم را در خواب دید که فرمود ای فلان حقتعالی گناهان ترا بخشید
و توبه تو قبول شد از برای همین یک مسئله که بعابد آموختی اکنون بپاداش آن در دنیا گنجی از دنیای فانی بتو دادیم در حجره همین عابد فلان مکان را
بشکاف که در آنجا گنج مدفونست بردار و پیش پدر خود برو که او در حق تو دعا کرده بدرجه قبول افتاده از برکت این مسئله که بعابد آموختی
دنیا و آخرت تو معمور شد چون از خواب بیدار شد عابد را آگاه کرد عابد شکر حقتعالی را بجای آورد و گنج را تسلیم آن جوان کرده دیناری از آن
تصرف ننمود پس آن جوان او را وداع کرده با سامان تمام پیش پدر رفت پس ای عزیز بدانکه یک مسئله از علم دین همه نتیجه دارد پس باید که آدمی دایم
طالب علم باشد اگرچه عمرش بآخر رسیده باشد **باب نوزدهم** در امثال حرف غین غم روزی چه میخوری ای سست
اعتقاد که روزی کان رزق جان بر تست غم روزی مخور ای غافل غم خوردن سودی ندارد غم روزی چند خوری بکار نامده پیش
غم بی که زجوی خشک یار آید آب غم خود خور که غمخواری نداری غلام غیر باشد چون تو آزاد غربت ده مهربان نباشد غریب
کور میباشد غیرت مردی زن مخواه غیرت غیرت غربت غیرتش دامن گیر شده غل بر گردن نهاده کنایه از زن کردن باشد
غنی هر چند سخی باشد نعره بر سر راه [illegible] نزند غنیمت دان دمی تا کد ست هست و دیگر آنکه گفته اند دم را بار دار و غنیمت شمار عمر
کاینها که رفته اند خراب همین غم اند پس مثل این که در آنجا ندامت و افسوس سودی ندارد هر چند دست بدندان گزی فایده ندهد پس
مرد عاقل آنست که امروز فکر آن روز بکند و ذخیره برای خود بردارد و شرط ایمان را بجا آورد و ایمان آنست که بخدای عز و جل بگروی و بنا
باوری و اعتقاد بفرشتگان و رسولان و امامان و کتابهای او کنی و او را یگانه بی مثل و مانند و بی همتا دانی و بر همه چیز دانا و بینا
و در همه جا حاضر و ناظر دانی چنانکه در کلام خود فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی خدای تعالی نزدیکتر از رگ گردن با آدمیست دیگر آنست
پس باید که هر کاری که بنده کند داند که او از همه کارها آگاهست پس در این مقام تمثیلی مناسب حال در یم **تمثیل** آورده اند که سید الطایفه
قدس سره یکی از مریدان خود را بسیار دوست میداشت و عزت میداشت دیگر مریدان از این حال رشک و حسد میبردند شیخ از علم مکاشفه
دریافت پس مریدان را طلبیده هر یکی را مرغی داده گفت بروید در جائیکه کسی نبیند بسمل کنید مریدان همه رفتند و مرغها را ذبح کردند آن
مرد که او را دوست میداشت مرغ را زنده آورد شیخ در حضور مریدان پرسید از او که تو چرا مرغ را زنده آوردی گفت یا شیخ هر کجا که رفتم

خدا تعالی حاضر و ناظر دیدم و هیچ جائی نبود که او حاضر و ناظر نباشد پس شیخ رو بمریدان کرده گفت غرض و حرمت او تعالی همین بسنده که بترسید خدا و عقل و فهم او از شما زیاده است پس غرض از این تمثیل آنست که تو سوی خالص باید که خدا را در همه جا حاضر و ناظر داند که از هیچ در سر هیچ برا و پوشیده نیست و بهمه کار آگاه است پس باید که از فسق و فجور و غیبت و بدگمانی دور باشد و ظلم و تعدی بر کسی نکند و خلاص و خود را خالص گردانند که لباس جنابت کو تا بسته شد معامله خود را بعیار خلاص کامل کرده اند و در معرض خشم و ستم که کرده دیگری بروی مسلط شود و عوض آن را باو بکند چنانکه در قرآن مجید فرموده و کذالک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون پس درین مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که وزیر ظالمی سنگی بر سر مظلومی زد و سر او را شکست و مظلوم را مجال انتقام نبود سنگ را برداشت و با خود نگاه داشت تا وقتیکه سلطان بر او غضب شد و او را در چاه زندان انداخت اندر وقتش بیچاره همان سنگ را برداشت و بر سر چاه رفته و بر سر آن ظالم زد و سر او را شکست گفت تو چه کسی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلان درویشم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت در این مدت در کجا بودی گفت از جابت نمیرسیدم اکنون که در چاه بت دیدم فرصت غنیمت دانسته انتقام خود را کشیدم و نجات از خدا میخواستم اکنون بمقصود رسیدم نظم حذر کن ز درد درونهای خویش که ریش درون عاقبت سر کند آورده اند که بزرگی گفت در مسجد الحرام طواف میکردم هرگاه که بنماز میرفتم غلامی را میدیدم که بخشوع و خضوع نماز میکرد ملاحظه مینمودم با کسی سخن نمیگفت با خود گفتم ازین غلام بوی آشنائی میآید پس نزدیک او رفتم و گفتم ای بنده خدا لحظه توقف کن تا با تو سخن بگویم گفت اجازت از خواجه خود ندارم شب بیا دستوری میخواهم و فردا حدیث ترا میشنوم پس روز دیگر باو گفتم این طریق که تو نماز بجا میآوری میدانم که در نزد خدا قرب و منزلتی داری هیچ حاجتی از خدا خواسته که اجابت شده باشد گفت آری روزی در مناجات گفتم الهی جعلنا من اهل النار یعنی خداوندا مرا بنمای یکی از اهل عذاب را تا او را ببینم آوازی برآمد که شنیدم گفتند فلان وادی برو و مشاهده کن چون بآنجا رسیدم شخصی را دیدم که همه اعضای او سیاه شده و آتش در روی او افتاده و مار عظیمی برو پیچیده هر لحظه او را زخم میزد و بهر طرف میکردید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که باین عذاب گرفتار شده گفت من حجاج بن یوسفم از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کردم مرا عذاب میکنند و آن بنوعی دیگر است و این عذابی که حالا مشاهده میکنی برای آنست که روزی عالمی را ظلم کردم و او را رنجانیدم و او را از پیش من آزرده رفت و مرا دعای بد کرد و بمار که بر من پیچیده از دعای اوست که بر من گماشته اند هر چه کردم خود با خود کردم پس ای برادر از آه مظلومان و صالحان پرهیز باید کرد ایها همه در پیش است نظم هان ای دل تیر جفا بکمان چو اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین کر تیغ تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنین اکنون ای عزیز اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن تا خدا میان تو و او حکم کند و مکافات آنحضرت او و گذار که او داد تو از ظالم بستاند و همه را کار بآنحضرت و خواهد افتاد و الی الله المرجع و الیه المصیر ای عزیز چون این تمثیل شنیدی کمر بند کیش بمیان جان بند و ملازم فرمان و باش باخجالت و شرمساری که بر جهیم مقیم رسی دیگر در شلها گویند غیبت کبیر اکمن و دل کسی را بیازار زیرا که غیبت کردن و زنا کردن هر بزرگ

تمثیل

تراست آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را گفت ای پسر چهار صد پیغمبر را دیده ام و خدمت ایشان کرده ام هشتصد سال حکمت آموختم چهارصد سال علم کتاب آموختم چهار چیز از علم اختیار کردم اول آنکه زبان را از غیبت و لغو و فحش و بیهوده و هرزه محافظت باید کرد که زبان و بال انکس است قوله تعالی یوم لا ینطقون و لا یؤذن لهم فیعتذرون دوم آنکه چشم خود را از زنان مسلمانان و حرام نگاه باید داشت کقوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم سیم شکم خود را از حرام خوردن لقمه نگاه باید داشت که آخر حسرت و عذاب آن حرام که خورده میباید کشید و لذت آن باید چشید کقوله تعالی کل نفس ذائقة الموت چهارم آنکه دل خود را از گمان بد بر مردم نگاه باید داشت کقوله تعالی و ظننتم ظن السوء و کنتم قوما بورا و بدترین گناهان ازین چهار عضو خیزد چون یکی ازین برادران مومن شما را خصلتی باشد که او را منکر شوید او را باصلاح خوبی یاد کنید و سخن عیب کننده را گوش نکنید تا شریک نشوید و حضرت رسول صلعم فرمود که غمازان و بدگمانان و بدگویان حلال زاده نیستند و جای ایشان در دوزخ است پس با جماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله ما را از چه چیز باید ترسید آنحضرت زبان خود را بدست گرفت و فرموده است که آدمی را خضر میرساند پس محافظت او لازم است آورده اند که مالک دینار گفت ای مسلمانان هرگاه شما را سیاهی دل دایم گرانی در بدن و تنگی در رزق پدید آید بدانید که از زبان یا بکار شماست و حرف هرزه و عبث و سخن لغوی صادر شده و از زبان آزارها بادمی رسد ای پسر آنکه گفتی و کرده و خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری از آن دو فرشته شرم دار و ایشان را آزار مکن که بر تو لعنت میکنند العیاذ بالله و هم آنحضرت فرمود که غیبت کننده و شنونده هر دو بکسی مانند که منجنیق برای خود نصب کرده اند و اعمال نیکو و حسنات خود را بجانب یمین و یسار و مشرق و مغرب افکنده میکند ای مومن از حدیث صحیح غافل مشو گوش و زبان و چشم و دل خود را نگاه دار تا فردای قیامت در ندامت درنمانی گویند که شخصی یکی از بزرگان دین را غیبت کرده بود و حکایت بدبرده و آن عالم بمکاشفه دریافت در ساعت کیسه زری در میان طبقی گذاشته برای او فرستاد آن شخص او را ابدید دانست برخواست و بخدمت آن عالم آمده و گفت یا مولانا بچه سبب ما را باین عالم سرفراز فرمودی گفت از برای آنکه شنیدم ثواب بسیاری برای من ذخیره کرده من در عوض خواستم که زبان ترا شیرین کنم و احسان نمایم گفت چه کرده ام گفت شنیده ام که غیبت کرده مرا و حکایت بد برده آن مرد خجل و منفعل گشته عذر بسیار از او بخواست و حلیت حاصل نمود و توبه کرد دیگر آنکه آورده اند که از فضل بن عباس پرسیدند که فاسق را غیبت میتوان کفت گفت برو و خاموش باش که بچنین حرف بیهوده و لغو چرا باید مشغول شد که ملکین در نامه عمل ما مینویسند چرا باید که بحرفی مشغول شویم پس باز از چیز بد عادت نباید داد و در خبر است که شیطان لعین گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت ببینم مرا کافیست و از آن خوشحالم و زیاده از آن نمیخواهم اول آنکه خود را در میان خلقان برگزیده و بهتر داند و صاحب کمال شمارد و بدانش خود بنازد و غره و بکبر بخود راه دهد و مردم را بدکردار داند همچنین کسان از جمله یاران و هواداران و تابعان منند من از ایشان راضی باشم دویم آنکه عمل خود را بنظر خود دشمن نماید و خود پسند باشد و خوار و حقیر شمارد سیم آنکه گناه بد بکند و او را سهل داند و گناهان خود را فراموش کند و از آن پروا نکند اینها یاران و دوستان منند

نقلست که حضرت امام جعفر صادق ع فرمود که محافظت زبان از شرایط ایمانست و شمر بن خلقان نزد خدا بدتر کسی است که مردم از
زبان او بترسند و حدیث آمده که در زمان شعیب پیغمبر در مناجات بگفت الهی میخواهم که شیطان را بصورت خودش
بمن بنمائی فرمان رسید که از مسجد بیرون رو و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمده ابلیس را دید که بر در مسجد ایستاده علمی داشت و طبلی
در گردن و تیری در میان فرو برده گفت ای ملعون چرا ایستاده و اینها چیست که داری گفت ای پیغمبر خدا من امروز بدین صفت
در وقت نماز بدر مسجد میروم و یکی از یاران خود را بلند میکنم تا چون مردم سلام نماز دهند وسوسه در دل ایشان اندازم
و من دو وال بر طبل زنم و سه مرتبه باواز بلند ندا در دهم ندای اول این بود که الطمع الطمع چون این ندا بگوش جمعی رسید که از خلق
طمع دارند در ساعت روی از نماز بگردانند و در دل خود بگذرانند که اگر اینجا توقف کنیم از فلان کار و فلان معامله باز میمانیم پس
بوسوسه من زود بیرون آیند و در زیر علم من جمع شوند چون علم برکشد از این تیر زهرآلود بر جگر ایشان زنم تا وقت بیماری
در شک و شبهه افتد و بی ایمان توبه از دنیا بروند و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقولست مَنْ تَواضَعَ الغَنِیَّ لِأجلِ
غِناهُ ذَهَبَ ثُلُثا دِینِه یعنی هر که تواضع و فروتنی کند پیش توانگران از برای طمع مال دنیا میرود از او ثلث دین
او یعنی بهره از دین ندارد و محققان گفته اند که دو بهره از دین او از برای آن برود زیرا که آدمی را سه چیز است دل و زبان و
کالبد اگر دل بر وی یار گردد تمام دینش برود باز شیطان لعین گفت چون آواز دویم از طبل من برآید آنست که الحرص
الحرص پس هر که در دل حرص دنیا داشته باشد این ندا بشنود با خود گوید که اگر توقف کنم دیگران بیع و شری نمایند و نفعها
و فایده ها برند و من محروم مانم پس زود از مسجد بیرون آمده در زیر علم من جمع و حاضر شوند آواز سیم آنست که المنع المنع
چون این صدا بگوش خلقان رسد بخیلان در دل خود بگذرانند که اگر در اینجا درنگ نمایم مبادا درین مسجد فقیری یا درویشی
در آید و از ما چیزی خواهد پس زودتر باید از مسجد بیرون رفت پس از این وسوسه زودتر از جای نماز برخواسته در زیر علم من در آیند
تبعه من با ایشان گوید خوش آمدید شما از خیل و حشم مائید و آنها که از جای برنخیزند و تعقیب بجای آورند و او را دخود تمام کنند
اگر خدا او دوست تر از مال دنیا دانند از جمله بندگان خاص باشند که حق تعالی در کلام خود فرموده اِلّا عِبادَکَ مِنهُمُ المُخلَصین
ای مؤمنان بشنوید که چه گذشت پس ذاکر و شاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص و جمعیت خاطر بنشینید و از مسجد زود بیرون
نروید و فریب شیطان مخورید و فرمان او مبرید و خلاف فرمان خدا مکنید که دنیا با کسی وفا نکرده و بی اعتباری دنیا بر همه کس
ظاهر است نظم ترا دنیا همی گوید شب و روز که هان از صحبتم پرهیز پرهیز مده بر خود فریب رنگ و بویم که هست این خنده
من گریه آمیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که حُبُّ الدُّنیا رَأسُ کُلِّ خَطیئةٍ یعنی دوستی دنیا سر همه گناهانست
زیرا که دنیا سرای بلا و عناست و نیکبخت ترین مردم آنست که از دنیا گریزان باشد و دایم از پی حرص و طمع و جمع کردن مال دنیا
نباشد پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم که بر سر تو چه خواهد گذشت تمثیل انس بن مالک روایت کرده که روزی حضرت رسول ص تمثیل
نشسته بود فرمود که درین ساعت برادرم جبرئیل مرا خبر داد که جریر بن عطای از دنیا برفت و جان او را باسمان بردند و بهشت

و دوزخ را با دلم نمودند و همه عقبه ها را مشاهده نموده و عجایب و غرایب بسیار دیده باز مرا بدنیا فرستادند و او را الطلب زاد
هر کس تا از آن احوال ترا داستان عاصی ترا خبر دهد و ایشان بدانند که چه در پیش است پس ابو المطلب خندیده فرمود
احوال خود را باز گوی جریر گفت یا رسول الله در دکان نشسته بودم که تنم ناخوش گردید و اعضایم درد گرفت برخواستم و
بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و در بستر بیماری خوابیدم چون دو روز بگذشت حال من پریشان شد و از خود خبر نداشتم ناگاه
قومی را دیدم بشکل گرگان که بر بالین من ایستاده اند زمانی دیگر جمعی را دیدم که بصورت خوکان آمدند و بر جانب راست من
ایستادند و زمانی دیگر گروهی را دیدم بصورت شیران آمده و بر جانب چپ من ایستادند من در ایشان نگاه میکردم و زبانم بند
شده بود دیگر نتوانستم سخن کرد پس ایشان بگرد من آمدند و سر تا پای مرا بو کردند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس دو سه
با نفوم کردند که رو بهای ایشان چو بزودی خوک و سگ بود گفتند شما باز گردید که بغلط آمده اید و هم را از جمله اهل توحید است
پس آنها که در پهلوی راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم را بهمواری برداشتند یا رسول الله اگر خواهم که در تن
عمر از تلخی جان کندن و دیدار ملک الموت و سکرات بگویم یکی از هزار صفت نتوانم کرد پس جبرئیل آمدند و جان مرا در حریر
پیچیدند و با جماعت دادند که بصورت سگان و خوکان بودند و با آسمان بردند و آنها که بصورت گرگان بودند از عقب آمدند و
مرا از هفت آسمان گذرانیدند پس زبانه های دوزخ را دیدم که هر یک بشکل کوهی تا زبانه های آتش در دست گرفته پیش من آمدند و قصد
من کردند که بر من زنند آنهائیکه مرا میبردند گفتند که باز گردید که این از جمله اهل توحید است آنگاه مرا پیش مالک دوزخ بردند من او را در الخلقتی دیدم
که جز خدا بزرگی او را کس نداند پس کرسی دیدم از آتش که او در آنجا نشسته بود روی او مانند روی اسب پیری در پیش روی او بود که
پیراهنی از آتش در او پوشانیده بودند پس سر در او در آنگاه نگاه داشتند تا دیدم که چهل پیراهن در او پوشانیدند من از بیم بر خود لرزیدم آنگاه
غلهای آتشین آوردند و در گردنش نهادند و یکی از خازنان دوزخ او را بگرفت و در دوزخ انداختند من بسیار ترسیدم که این
کیست که بدین هولناکی در این کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است آنگاه مرا در پیش او بردند از من پرسید که چه نام داری گفتم
جریر گفت پدرت گفتم عطای جریر گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا صلی الله علیه و آله پس دفتری در دند و در آنجا نگاه کرد بسری
حرکت داد و گفت معبود تو کیست گفتم خدای عز و جل گفت رسول تو کیست گفتم حضرت محمد ص گفت در زندگی اقرار تو چه
بود گفتم کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله پس با آنهائیکه موکل من بودند گفت بحکم الهی این بنده را هنوز اجل نرسیده
و حق سبحانه و تعالی درین بنده مرا هیچ فرمانی نداده شما پیش ملک الموت روید و بگوئید که تو اشتباه کرده که جان این بنده را
برداشته فرمان نیست پس مالک بمن گفت که امروز باز میگردی باید در اینجا میباشی تا قدرت الهی و عجایب و غرایب را مشاهده کنی
و خبر از برای بندگان غافل ببری که خدا بتو از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب باینجا فرستاده چون این مژده شنیدم خاطر جمع شدم
و گشت دوزخ کردم دیدم و گفتم چه نام این که گفتند که تو این جان بنده کار از الغلط هم میگیرد گفت استغفر الله چنین مگوی که بردی هرگز
هرگز غلط نرفته و هر چه میکند بفرمان خدا میکند هیچ مترس این کرامت نموده که یکی از ایشان بیرد و باز او را زنده کنند

تا احوال عقبی را بمردم دنیا باز گوید لیکن این شرف برای امت پیغمبر که محمد است باشد که پیش از این چنین حالی هرگز بکسی دست نداده و این سر مخفی بر کسی معلوم نشده و نخواهد شد پس آنگاه نامه بدست من دادند چون نگاه کردم سیصد و شصت نیکی و برابر آن بدی دیدم و ترسیدم که مبادا مستوجب دوزخ شوم که نامه دیگر بدست من دادند چون نگاه کردم در آن نیکیهای بسیار دیدم گفتم اینها را نکرده ام اینهمه نیکی از کجاست گفتند ای بندهٔ خدا امت محمد صلی الله علیه اعمال نیکو را یکی به ده زیاد میکردانند هم چنانکه در کلام خود فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس یک نیکی با بدی برابر باشد و نه دیگر برای تو ذخیره کرده اند پس آنگاه من ایمن شدم پس مرا گفتند الحال بیا و حال دوزخیان را ببین پس مالک یکی از خازنان را طلبیده و گفت فرمان چنین است که این بنده را همراه ببرید بی آسیب تا اهل عذاب را ببیند و قدرت حق تعالی را مشاهده نماید تا چون باز گردد امتان محمد را خبر دهد که چه در پیش است و باید که با او رفق و مدارا کنی که از امت آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند یا رسول الله چون داخل دوزخ شدم هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم گروهی از غیبت کنندگان سنگهای آتشین در دهان داشتند و فرو میبردند و از راه دیگر بیرون میآمد هر باری که آن سنگها فرو میبردند فریاد میکردند که اگر اهل دنیا می شنیدند از هول هلاک می شدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی دیگر دیدم که زبانهای ایشان از کام کشیده میشد در هر ساعت که ملائکه غضب عمودهای آتشین بر سر ایشان میزدند پرسیدم که این قوم چه کرده اند گفتند اینها در دنیا بمساجد از روی ریا میرفتند و در آنجا غیبت میکردند نزد ایشان امینت یا پیغمبر خدا چون از آنجا گذشتم گروهی دیدم که چرک و خون گندیده از فرج ایشان مانند جوی روان بود همه مردم دوزخ از بوی گند ایشان فریاد میکردند پرسیدم که اینجماعت چه کرده اند گفتند اینها زناکاران اند که بی توبه از دنیا بیرون آمده اند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم گروهی دیدم که بر دارهای آتشین سرنگون آویخته بودند و هر یکی را بزنجیر آتشین بسته بعضی را قدح و بر خیز سبو و گروهی را چنگ ها بر گردن بسته و جمعی را طنبور و فرقه را بربط و نای آتشین بر او بسته هر یکی را دو زبانیه موکل بودند و بدست هر یک قدحی و پیاله چرک و ریم با ایشان میخورانیدند و همه گوشت و پوست ایشان در پیاله میریخت فریاد و ناله و زاری میکردند من گفتم ایشان چه کرده باشند گفتند اینها خمر خوارانند که بی توبه مرده اند یا رسول الله از آنجا گذشتم مرا پیشتر بردند چیزها دیدم که ذکر آنها نتوانم کرد دیگر تاب و طاقت دیدن آنها را نیاوردم گفتم مرا باز گردانید پس مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم شخصی را که مرا العوض او آوردند پیراهنی از آتش برو پوشانیده در دوزخ انداختند مالک مرا گفت که اگر نه آن بودی که رحمت خدای بر تو بود این پیراهن آتش را بر تو پوشیدمی پس گفت ای بندهٔ خدا میخواهی که بهشت و اهل بهشت را مشاهده کنی گفتم آری پس یکی از فرشتگان از نزد خود که اینشخص را پیش رضوان برید و او را از من سلام برسانید و بگوید که این مرد یکی از امتان محمد صلعم است که شربت مرگ چشیده و اهل دوزخ را دیده و حساب او شده و نیکی او زیاده از بدی او آمده است و او را به بهشت برد تا بهشت را ببیند و خبر از برای اهل دنیا ببرد که چه در پیش است چون مرا پیش رضوان بردند جوان خوش روی خوش خوی خوش لقا را دیدم که مثل او هرگز کسی ندیده بودم در روی من چون گل بشکفت و بخندید پس مرا گفت ای بنده خدا بشارت تو چیست گفتم اقرار من این است که خدا یکی است و او را شریکی

نعمت

نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرستادهٔ او است و پیغمبر بر حقست و همهٔ اوصیای او بر حقند پس فرشتگان بکو صورت در نمود تا در بهشت را بگشودند و مرا به بهشت بردند اول کوشکی دیدم از عجایب عجیب و حالی که شرح آن نگفتن را نشاید پرسیدم که این قصر از آن کیست گفتند از آن خیر البشر است باز پرسیدم که مرا هیچ جائی هست گفتند آری هر که از اهل توحید است او را در بهشت جا و مقام خواهد بود یا رسول الله چندان عجایبها و نعمتها دیدم که وصف آنها بزبان راست نیاید و مرا همه جا بردند و همه را مشاهده نمودم باز مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم همه اهل عذاب را که در دوزخ افتاده بودند چنانکه گویا مرده اند هیچکس را عذاب نمیکردند پس بمالک سلام کردم جواب مرا باز داد و در روی من نگریست چنانکه من از او ترسیدم آنگاه گفت یا جریر بهشت را دیدی گفتم آری بعد از آن پرسیدم که یا مالک چیست سبب که از دوزخیان آوازی نمی آید که مگر مرده اند گفت یا جریر اینجا مرگ نیست اما چون روز پنجشنبه و جمعه میشود خدای تعالی عذاب را از دوزخیان برمیدارد پس مرا گفت که هیچ میدانی از عمر تو چند سال مانده است گفتم نمیدانم پس یکی از موکلان را گفت که ببرد او را پیش موکل جانها برید و بگوید که او را خبر دهد آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسید که نام تو چیست گفتم جریر گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول صلی الله علیه و آله دفتری در پیش داشت پس آنرا بگشود نگاه کرد هیچ جا نام مرا ندید دیگر باره از سر گرفت و نگاه کرد گفت نام تو در پیش من نیست باز پرسید که شاید نام دیگر داشته باشی گفتم پدر من مردی بود غازی و در جنگ کشته شد مادرم مرا عبد الحمید نام کرد باز بدفتر نگریست گفت این است اسم تو پس گفت از عمر تو بیست سال دیگر مانده است و یکماه اکنون برو و باقی عمر خود را بعبادت و بندگی خدای تعالی صرف کن پس مرا پیش مالک بردند مالک آواز داد با آن جمعی که بصورت کرکان بودند حاضر شدند فرمود که این مرد را ببرید و جان او را در کالبدش رسانید پس موکلان مرا باز آوردند در آنوقت اقوام من مرا غسل داده کفن کرده و نماز بر من گذارده بودند اما بقبر هنوز نسپرده بودند بفرمان خدای تعالی جان مرا باز آوردند برخواستم و نشستم یا رسول الله اینهمه در یکلحظه بر من گذشت حقیقت حال آنچه مشاهده کردم بعرض رسانیدم پس آنحضرت فرمود که جبرئیل امین ملک جلیل مرا خبر داد چنانکه تو بیان کردی بیان واقعست خلافی ندارد پس روی مبارک باصحاب کرده فرمود که این مرد راست که هرگز روی نداده که بغیر از تو روی نخواهد داد تا روز قیامت و سبب این قضیه آن بود که چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله بمعراج بردند منافقان با هم گفتند که این قصه اگر راست میبود پس چرا او را از مکه معظمه بمدینه نمیبردند که خود میرفت پس این واقعه بر جریر بن عطای جریح نمودار و واقع شد که از او راستگوتر و فاضلتر و صاحب جاه تر و صالحتر در میان قوم نبود حقتعالی اراده حکمت این واقعه بر جریر بن عطای جریح نمود که مشاهده و معاینه کند در میان آنقوم خبر دهد پس آنحضرت از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور بیان میفرمود و منافقان شک میکردند جریر تصدیق مینمود آنحضرت را آنطایفه قبول میکردند و سخن آنحضرت شبهه از دلها بیرون میکرد پس العزیز این تمثیل بدلیل برای آن آوردم تا مومنان و موالیان از کارهای ناشایسته باز ایستند و توبه کنند چنانکه حقتعالی در کلام خود خبر داده که از عصیان دور باشید و متابعت شیطان نکنید و فریب او مخورید و دل بدنیای غدار مبندید آنجا که فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان انه یأمر بالفحشاء و المنکر

تو رفت

پس بر شما باد که فریفته مشوید و متابعت او مکنید و فریب او نخورید که تابع و متبوع هر دو بدوزخ بروند پس علاج این گریختن از دنیا
و ترک مجالست اهل دنیا ست هرگاه چنین کردی بتحقیق که دری از درهای رحمت بر روی تو گشاده گردد باب بیستم در
حرف فاء فال نیکوترین هر کاری فال نیکو شگون مردانست فال بد بر زبان بد باشد هر مرد را فخر و دانش هر دو در
خاموشی است فتنه در خوابست بیدارش مکن فردا را کسی ندیده فردات کند خراب اکنون مستی فردا فردا تو چند گوئی فردا
چو رسد تو فکر فردا میکن فردی کردی چو کرد مردی کردی فلک زده شد یعنی اسباب بینائی که داشت از دستش بیرون
رفت فلک نواز است کنایه از مردانی باشد که بدولت رسیده و چند روزی کامرانی کند و زود بر طرف شود فراخ
آستین است کنایه از مردم با کرم و سخاوت باشد که فیض او بهمه کس رسد فراخ پیشانیست فراخ روست فرو گوش کرد
فرو داشت نمود یعنی سخن را تمام و ختم کرد مثالش انوری گوید بیت چون نوای طرب اینجا بفرو داشت رسید هر چه
خواهی که شود آن تو آن آن تو شد فرومایگان کم نکند رزق گدا را فرومایه است کنایه از بدی و نااهلی باشد مثالش شیخ
سعدی گوید نظم با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری فریاد شغال و بال شغال است فراخور شلغم سماق نباید
کرد فارغ کردی جوابی مشتکی فکر کن تا از اندیشه خلاصی یابی فکر مایه عقل است فکر در کارها نیکو باشد فکر در شکم صبر است
بفکر مباش تا توانی یکدم ای عزیز بدانکه در فکر خاصیت بسیار است و منفعت بیشمار قال رسول الله صلعم تفکر ساعة خیر من عبادة
سنة یعنی فکر یکساعت بهتر از عبادت یکسال است زیرا که فکر فاعل خالی از دو وجه نیست که آن یا طاعت یا معصیت است
پس چون در طاعت نگرید معصیت را ترک کرده خواهد بود ای مومن فکر کن و عبرت گیر با آنچه از عمر تو گذشته و قیاس کن که عمر
مثال آبست که در جوی میگذرد و هر چه گذشت باز نیاید و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده کَفیٰ بِالْمَوْتِ اِعْتِبَارًا وَبِالْعَقْلِ
دَلِیْلًا وَبِالتَّقْوٰی زَادًا وَبِالْعِبَادَةِ شُغْلًا وَبِاللهِ اَنِیْسًا وَبِالْقُرْاٰنِ بَیَانًا پس ای عزیز کسی که میل بدنیا میکند و دل بدنیا
بندد و در آن امر بیهوده عمر خود را ضایع کند و دست از دین بردارد و عاقبت شربت مرگ بچشد حال او چون خواهد بود و آخر
کار بکجا خواهد کشید بدانکه حقتعالی پرستیده نمیشود بخصلتی نیکوتر از تفکر و با کسی که مجالست و مواصلت و صحبت او سبب آن گردد که خاطر
و باعث فراموشی از یاد الله او باشد باید که قطع کند زیرا که اجتماعات از جمله مریدان شیطانند پس با اینقوم صحبت مدار و دوستی
مکن فانّ ذلک هو الخسران المبین شعر زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا
حقیقت حال و سر رشته بعالم معلوم گردد تمثیل آورده اند که جابر انصاری گفت روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله
با اصحاب فرمود که میخواهید شما را آگاه کنم بچیزیکه خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که بر شما
باد که هرگاه بجامه خواب روید و پهلو بر بستر راحت گذارید با خود فکر کنید و قیامت و مرگ و آخرت را بیاد آرید که فکر نفعها بشما بخشد
و اگر غافل گردید عمر خود را در لهو و لعب و زینت دنیا ضایع مکنید حجت و عذر در قیامت پیش حقتعالی در نگیرد ای اصحاب من بدانید اینجا
فکر کنید و اندیشه نمائید که هفت فرشته آفریده حقتعالی پیش از آفریدن آسمانها هر یک را بدربانی یکی از آسمانها موکل گردانیده چون

تمثیل

کرام

کرام الکاتبین که نویسنده اعمال بندگانند از صبح تا شام حساب او را نوشته به آسمان اول رسانند فرشته که موکلست گوید که من فرشته غیبتم
چون فاعل این عمل غیبت کننده است این حساب را بر روی صاحبش زنید پس آنعمل را رد کنند چون حساب او از لوث غیبت پاک باشد دعا کنند
و تعظیم و تکریم او را بجای آورند چون باسمان دوم رسد موکل آن گوید که این عمل را بر روی صاحبش زنید که من فرشته تکبرم
صاحب این عمل در دنیا فخر بر مسلمانان کرده و اگر از تکبر کدورت مصفا باشد با حسن وجهی بگذرانند چون باسمان چهارم رسد موکل آن گوید
که این عمل را برگردانید که من فرشته عجبم این بنده هیچ طاعتی نکرده که در آن عجب و ریا نباشد و با عزت و حرمت بگذرانند چون باسمان
پنجم برسد موکل آن گوید که این عمل را برگردانید و بر روی صاحبش زنید که من فرشته حسدم و خداوند این عمل حسود است اگر از عیب عاری
باشد بنیکوئی بگذرانند و چون باسمان ششم رسد موکل آن گوید که من فرشته رحمم و صاحب این عمل هرگز رحم و دستگیری بر بیچاره نکرده
عملش را بر سرش زنید هرگاه از این نقصان پاک و بری باشد سی هزار فرشته مشایعت میکنند او را و بگذرانند او را چون باسمان هفتم
رسد موکل آن گوید این عمل بوی ریا میآید برگردانید و بر روی صاحبش زنید هرگاه اعمال بنده از این قبایح خالی و مصفا است
و محض برای رضای الهی بوده همه آسمانها از نور آن منور گردد و همه فرشتگان از عقب او رفته از حجابها بگذرانند و بحقتعالی رسانند
و گواهی دهند که این خالی از عیوب است آنگاه حقتعالی خطاب فرماید که ای فرشتگان شما از ظاهر آگاه شدید و از باطن خبر ندارید من بر
دل بنده خود مطلع بودم که عمل او محض از برای من بود و رضای مرا بجای آورده پس فرمان شود او را باصحاب بهشت برند چون
اصحاب این حدیث از آنحضرت شنیدند بگریستند و گفتند یا رسول الله تو پیغمبر مائی و ما اصحاب تو ایم پس ما چه عمل بجا آوریم که پیش قدر او
قدری داشته باشد و از دست ما چه بر آید که شایسته حضرت او باشد آنحضرت فرمود که شما اقتدا بمن کنید که پیغمبر شمایم چون
عمر شما کوتاه است پس زبان خود را از غیبت و بد گفتن نگاه دارید و دل خود را پاک دارید و از گناهان خود پشیمان باشید و با مردم غرور
و تکبر مکنید و بعمل خود منازید و خود را از دیگران بهتر ندانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن حرام حذر کنید و طهارت
یقین را نگاه دارید و از پلیدی و نجاست احتراز نمائید و خالص از برای خدا باشید و بدانید که اصل بدیها همه از دوستی
دنیا خیزد و دنیا مزرعه آخرتست پس در این چند روزه توشه خود را بردارید تا آنکه رستگار شوید عمل را پسندد خداوندا
که خالص بود از عجب و ریا هم ز غیبت دهم ز کبر و حسد بباید گذشت از عملهای بد مرد سالک موحد آنست که در همه امور
با خود فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کارها بکجا خواهد رسید و احوال چون خواهد شد و هر محنتی و مصیبتی که روی دهد بداند
که بی اذن باریتعالی نخواهد بود چنانکه در کلام خود فرموده مَا اَصَابَ مِنْ مُصِیْبَةٍ اِلَّا بِاِذْنِ اللهِ مصرع در پس پرده
بسی حادثها پنهانست پس هر چه حادث شود بی تقدیر الهی نخواهد بود پس ای مومن آن بسی حادثها در پیش است
و تو خبر نداری چون بآنجا رسی به بینی آنگاه بدانی که حسرت و پشیمانی نفعی ندارد پس باید که زاد و توشه آخرت را امروز مهیا کنی
و بدانی که مال و منال و زینت و زیور و زن و فرزند و یار و مصاحب و اقربا هیچکدام با تو نخواهند بود و نخواهند آمد الا عمل نیک
و کار خیر که رضای خدا در آن باشد خوشا حال کسیکه از مال فانی تحصیل ملک باقی کند و قبل از موت و فنا برای خود چیزی

فرزند پس فکر و اندیشه کند ای عزیز ان گل اقبال و شکوفه مراد در چمن عزت و باغ دولت شکفته یعنی پس از دنیا دستگیری
بیچاره کان کنید و این نعمت اوست در عظیم و اینها چنانکه گفته اند مالک ما قدمت و مال وارثک ما اخرت بلی
لولا ذلک پس آنچه امروز میفرستی از آن تست و آنچه از تو میماند زیان تست و بزرگی گفته بخور تا بو از آن نماند یاد
تا ذخیره آنجهان باشد نظم بسی بد بدیده حسرت پس نگاه کند کسی که برگ قناعت ز پیش فرستاد بسوخت در غم و
حسرت که جمع کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خیر کرد و بداد ای عزیز در باب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو
با خود فکر کن که اصل تو چیست و چکار خیر کرده و در چکاری و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کاری ترا فرستاده
و چه عمل خوشتر نزد تو و بدانکه قبر صندوق عمل است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده اذا مات الرجل انقطع
عنه ماله واهله وماله ویبقی معه عمله و در ترجمه این حدیث گفته اند نظم چو روح تنها ظلمت شی زخوضه دنیا موافقت
نبرد انکه او رفیق تو باشد در انمقام نه مالت بود رفیق و نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد پس ای مؤمن در اینجا فکر کن
که چه گذشت و حقتعالی در کلام خود فرموده که اولم یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات والارض وما بینهما
الا بالحق ای عزیز تفکر در صنایع پروردگار باعث حصول معرفت است پس باید که در هر ذره از ذرات کاینات نظر کند حتی
پشه و مگس و مور ضعیفی و اندیشه نماید که هر یک از این حیوانات برنگی و صورت مختلف و اشکال متنوعه همه از خوان
احسان پروردگار بنوعی روزی میخورند و همه را فهم و دانائی داده و راه نموده اند و هر یکی از ایشان بذکر حقتعالی مشغول میباشند
پس مرغان هوا و ماهیان دریا قدرت صانع را معاینه مشاهده نماید و حقتعالی در کلام خود فرموده که وان من شیء الا یسبح
بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم و در جای دیگر فرموده وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و دیگر فکر کنید
در عسل و مگس که چه حکمتها در آن بکار برده اند و در آن درج کرده اند پس در اینباب تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که بجا
بود خواست تا بداند که مگسان چگونه عسل را حاصل میکنند فرمود موضعی از آینه ساختند و مگسان را در آنجا جای دادند و در برابر
خود گذاشت چون موسم رسید اول آنکار را از اندرون بچیز سیاهی اندود کردند تاریک شد تا کسی از اسرار ایشان مطلع نشود
پس الله تعالی الهام داد ایشان را خانهای مثلث و مسدس بر هم گذارند تا میان آن خانها خالی نماند و دیوار خانها کنند
تا روشنائی اهل معرفت و زینت اهل عقل باشد و رزق ایشان را از شکوفه و گیاه مقرر فرمود تا از هر آن بردارند و از آن چراغی پدید
آید پس الهام کرد با ایشان تا صلوات بر حضرت محمد صلی الله علیه و آله بفرستند تا از برکت زهر در اندرون ایشان مصفا
کرد چنانچه فرموده فیه شفاء للناس پس بقدرت خود نوش را با نیش همنشین و همقرین ساخته و گفته اند مثال عسل چون
آدم و فرزند آمده و بنی آدم بر آن نسق افتاده اند و آنچه شهد خالص باشد انبیا و اولیاء و صدیقان و علما و صلحا اند که بی
حساب در جنت الماوی لاعلی روند قوله تعالی ان فی ذلک لایات لقوم یتفکرون و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرموده تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة ای عزیز با خود فکر کن که چه مبارک عبادتی بوده که یکساعت برابر

تمثیل

هفتاد ساله عبادت باشد پس این بشارت باد که هرگز بیفکر نباشد دیگر آنکه فکر کند در آمدن برف و باران دیگر آنکه یکی
از عجایب و غرایب قدرت اوست و از این عجیبتر آنکه قطرهای باران در دریا شود تا در دهان صدف مروارید شاهوار
شود و با آب شور آمیخته نشود چنانکه حقتعالی فرموده یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان تا هر صاحب فکری شکر آن را بجا آورد
دیگر آنکه فکر کنید در قطرهای باران که بر زمین میرسد و میرود و از هر خاری گلی و از هر سنگی لعلی و از هر زمینی گیاهی میروید که چه
منفعتها در آن باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نمایند نظم برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست
معرفت کردگار دیگر آنکه فکر کنید و بدانید که درختان صحرا همه دست نیاز بدرگاه پروردگار بی نیاز برداشته
یارب یارب میگویند و همه او را میخوانند و او را میجویند نظم کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیحند قدرا فهام خلایق نبود
این اسرار دیگر فکر کنید در آسمانها که همه در رکوعند و کوهها در قعودند و درختان در سجود و هر چیز را برای نفعی و حکمتی
آفریده اند دیگر فکر کنید در گزندگان و درندگان و حشرات الارض ای عزیز پس در اینها فکر کن و چشم غفلت بگشا و مثل حیوانات
همت خود را بر آشامیدن و خوابیدن صرف منما که گفته اند در باب این قسم کسان مصرع خری را دو خری دید و خری
مرد بدانکه اگر تمام عالم نظر مصنوعات الهی کنند و فکر و اندیشه نمایند و شعید در کتابها بنویسند از هزار یکی بیان نتوانند کرد
اما اشارت است اهل بصیرت را بقدر فهم در بحر فکر غواصی نموده و از این تمثیلات پند گیرید و غافل نباشید بجمعی برای آخرت
خود در مزرعه دنیا بپاشید و فرصت را غنیمت نظم ای بیخبر از دو جهان بر خدای بند امروز تخم کار که فردا مجال نیست
برای این فرمادت باینجا که تا امروز سازی کار فردا اگر امروز ندی ناکشته دانه تو میخواهی کشت سوای زبانه
نقلست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که بهترین طاعات از مؤمنان آنانند که با خود فکر کنند که همیشه عمر خود را در مرضیات
واحد و متابعت شریعت بسر برند پس ای مؤمن جهد نما تا تو نیز از طایفه باشی تا فردای قیامت حسرت نبری که اینجا
سودی نکند نظم خود را نفسی زفکر خامش مکن تو حلقه ذکر غیر در گوش مکن حکایت آورده اند که در بغداد مردی
بود صالح و تیر عشق زنی را خورده بود و در میان ایشان مدتی بود محبت و معاشقت اما مواصلت دست بهم نمیداد و
همیشه در آرزوی هم با آه و ناله و زاری بودند و در امثال آمده که عبد الشهوة اذل من عبد الرق یعنی بنده
شهوت از بنده خریده بدتر است تا اینکه در ماه شعبان در شب برات با همدیگر رسیدند مرد برخاست که با آن دختر
کاری بکند زن گفت ای مرد امشب شب برات است و برات رزق و عمر و خیر و شر در این شب مجدد میشود و بیگانگان را
امشب بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشنائیم چرا بیگانه شویم آنجوانمرد با خود فکر کرد و حال را یافت و پای بر سر نفس خود
گذاشت پس هر دو دست از طلب کشیدند و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدند چون بوثاق خود رسیدند هر دو روی
بدرگاه حق آوردند و آنشب تا روز بعبادت بسر بردند چون روز شد پدر دختر چادر بر سر آن دختر کرده بهمسایه برده که نیاز بجا
آمد در برد و آمرزد الحلیه داد و در بعل کشیده گفت ای جوان رحمت خدای بر تو باد گفت ای فرزند بدیده تمکین او وش

حضرت رسول اللّه صلی اللّه علیه و آله او را در خواب دیدم که مرا فرمود با فلان دختر خود را در خانهٔ فلان کس کن و عقد کرده باو بده
پس آن مرد هر دو بمقصود رسیدند و در آخرت بهشت برایشان کرامت شد چنانکه در کلام خود حق تعالی فرموده وَاَمَّا مَنْ خَافَ
مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى پس هر که رضای الهی جوید حقتعالی رضاجوئی او نماید کقوله تعالی رَضِيَ
اللّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذَلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ مثل سلمان فارسی و ابوذر غفاری و بلال حبشی و امثال آن ایشان رضای حق
جستند و ترک خانمان کردند و از دنیا بری بودند و کمر خدمتکاری بر میان بستند لاجرم در دنیا سلام برای ایشان حضرت [illegible]
وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ و در آخرت نیز سلام خواهد رسانید
سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبٍّ رَحِيمٍ نظم بگو بیت سخنی از سر یقین بشنو بکوش تا که خلاف هوا توانی کرد ز منزلات هوا گر بر دل
نهی کامی نزول در حرم کبریا توانی کرد وگر بقبض توکل بپروری تن خود همه کدورت دل را صفا توانی کرد وگر زهستی خود بگذری
یقین میدان که عرش و فرش همه زیر پا توانی کرد پس ای مسکین هیچ باش و درین تمثیلات فکر کن و پند گیر که هر که قدم در راه خدا گذاشت
و ترک هوا و هوس کرد چه قدر منزلت یافت روی عن النبی صلی اللّه علیه و آله انه قال من انقطع عن الدنیا و توجه
الی اللّه کفاه اللّه تعالی مؤنته و رزقه من حیث لا یحتسب یعنی حضرت رسول صلعم فرمود که هر بنده که پشت بدنیا کرد و رو
باخرت آورد حقیقه در جمیع امور او را کفایت کند پس در انجام تبتلی حال ایشان ازین بهتر تا معلوم یاران گردد که خود را باو واگذاشتن
چه نتیجه دهد آورده اند که در مدینه مردی بود صالح و عیالمند که هیچ چیزی نداشت تا آنکه فقر و فاقه او از حد درگذشت
روزی زنش گفت ای مرد ما میخواهیم برو جائی مزدوری کن و مزدی بستان که ما از گرسنگی هلاک شدیم پس آن مرد درویش وضو
ساخت و قرآن برداشت و در مسجد رفت و در پیش محراب نشست و دست بدعا برداشت و گفت بار خدایا بجز در تو در دیگری میتوانم
که رفت مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بعد از فراغ برخواست و با دست خالی بخانه رفت عیالش پرسید چه آوردی
کجا کار میکردی گفت کار حضرت بزرگی میکردم و فردا نیز میروم مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر بهمان دستور بعد از شام دست
خالی مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت این آن عزیز که از برای او کار میکنم بسیار کریم است فرموده که فردا نیز بیا کار کن مزد سه روزه
بگیر آن شب هم صبر کرد روز سیوم بمسجد رفت و بعبادت مشغول شد بعد از فریضهٔ عشا دست بدعا برداشت گفت الهی تو دانائی
و بینائی و بر همه چیز تو قادری و توانائی امشب این بندهٔ حقیر را در پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت مشغول شد تا نصفی
از شب بگذشت حقتعالی ملکی را فرمود که یکهزار دینار و چند گوسفند بدر خانهٔ آن مرد ببر و بعیال او تسلیم کن و بگو که این مزد سه روزه شوهر تست
چون باز آید بگو که آن عزیز که تو کار او را میکردی ترا سلام میرساند و میفرماید که تو کار ما را زیاده کن تا ما نیز مزد ترا زیاده کنیم بعد از
نصف شب آن مرد درویش بخانهٔ خود رفت و شرم داشت که با دست تهی داخل خانهٔ خود شود بر در خانه نشست و بمناجات
مشغول شد چون زن انتظار شوهر بکشید بیرون آمد دید که شوهرش بر در خانه نشسته گفت ای مرد خداوندگار بسیار کریمست و رحیم و مزد
سه روزهٔ ترا چیز بسیار فرستاده است مرد خوشحال گشته داخل خانه شد زن گفت ای شوهر صاحب کار تو کیست گفت آن عزیز

پادشاه بزرگوارست که نکرده کار مزد میدهد و روزی میدهد پس کار کرده را چون ندهد از خزانهٔ کرم او چه کم میشود آنگاه این آیهٔ کریمه
بر خواند که وَلَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَءُوفٌ رَحِيمٌ و حال قصه
باز گفت آن زن بدست و پای شوهر افتاده گفت الحمد لله که ترا از پروردگار قربی است خوشا حال من که چون تو شوهری دارم
الحال بیا تا برای آخرت خود دعا کنیم که دنیا را بقا و وفائی نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی بدرگاه خدا آورده
بعبادت مشغول شدند و از خوبان جهان گردیدند ای عزیز چون این تمثیل شنیدی رجوع بپروردگار خود کن و امور خود را باو واگذار
و دل بکرم و لطف او بند و از تجملات و لذات دنیا دست بکش که وفائی ندارد و فریب شیطان مخور و بفضل و کرم خدا
نظر کن که ترا راه نموده و از همه موجودات برگزیده چنانکه در کلام خود فرموده وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ پس از ذکر و فکر
او غافل مباش و شکر نعمتهای او را بجای آور و عبادت کن با از سر اخلاص شیء دیگر در مثلها گویند فقر و فاقه زینت مردانست
دیگر گویند فاقه زنگ از دل بردهد و روی نورانی کند و دیگر گفته اند فاقه باشد منتهای سالکان ذکر انبیا و اولیا و فقر و وصف
ایشان در قرآن مجید آمده أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و حضرت رسول صلعم فرمود که حضرت
باریتعالی را بندگان هست در قیامت متواری و در وادی غیرت مخفی که بعضی انبیا را بر حال ایشان غبطت آید اگرچه ایشان
جامهٔ نبوت پوشیده اند ایشان سالکان صاحب قلب اند که ساحت خانهٔ دل را از خس و خاشاک غیر پرداخته و حضرت امیر ع
در بارهٔ ایشان فرموده اولئک هم العاقلون الواعظون و خلفاء اللّه فی ارضه والدعاة الی دینه یعنی
ایشان جماعتی اند که بدام دنیا در نیایند و بدانهٔ عقبی سر در نیارند و لباس آسایش دنیا پوشند و نه قدح نوش عقبی نوشند که
الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل اللّه و نه از آتش دوزخ
در دل ایشان تابی و نه از جویبار بهشت طلب آبی پس ای عزیز بچشم حقارت بر کسی نظر مکن اگرچه لباس کلیم پوشیده اند اما خلعت
یحبهم و یحبونه بر قد و بالای ایشان راست میاید و حضرت رسول صلی اللّه علیه و آله فرموده حدیثی که معنی آن اینست که بسیار
ژولیده موی و جامه کهنه که او را هیچ حساب نگیرند و او هر چه از خدا خواهد اجابت شود و او فقر و فاقه را بخشنودی دل اختیار کند
زینهار که بدلق کهنه و جامهٔ ژنده منگرید که او هر چه از خدا خواهد باو عطا فرماید و مرد پا برهنه را خوار و حقیر مشمارید و دلهای شکسته را
مرنجانید که دل ایشان خزانهٔ خداست و نقد محبت را در دل ایشان بودیعت نهاده است و این ندا در عالم در داده اند که انا عند
المنکسرة قلوبهم پس در هر پیرهنی دستی و در هر ژندهٔ زنده و در هر کلیمی اینسی و ملای روم در اینمعنی گفته پیش هر چشمی که
بازو رهبر است هر کلیمی را اینی در براست که ترا بار است آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین چونکه رنجی
هست در عالم مرنج هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج پس ای عزیز ابرار درویشان و فقیران خراب دل طلبید که پادشاهان گنج
در ویرانها گذارند و معرفت از جگر سوختگان ژنده پوش جوئید که تاجران گوهر را در خرقهٔ کهنه پنهان کنند ای بسا آن کهنه
خلقی کریم گر ز سانی جامه جانش نو است آنکه در سیمش گدای مفلس است پیش دانا بر جهانی خسرو است

بلیت و یکم در امثال حرف قاف قلم رفته را گریزی نیست قلم عفو در کشید قلم اینجا رسید و سر بشکست
قول مردان جان دارد قول ازلست قول داده کرد میخواهد قضا خورده یعنی بازی خورده قفا گرفته یعنی
خبر داد و آگاه کرده قفا گیر است کنایه از ستم مظلومان باشد مثالش بحشر از قفا گیران بترسید ز سوز آه مظلومان بترسید
قفا واداد قفا خورده یعنی گریخت و بدر رفت قلندر زده گوید قلندر را گفتند کو چت تخته پوست بر دوشش افگند
قلندر چه دوشش چه تمام قدر نان گرسنه میداند قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری قدر لوزینه کجا خر داند قطره
قطره جمع گردد وانگهی دریا شود قطره زشت کنایه از مرد هرزه گو باشد قبول حق بود در خلایق قاتق نان خود بهم رساند
یعنی از کسب حلال چیزی پیدا کند قاضی ملهان شد قاضی هم از اهل تجربت قرض دو خانه آبادان دارد قرض شوهر دار
قرض که نداری بر دوش بخواب قهر کار بر بیچاره باشد قاتش ندارد که آش بخورد قاتش بدم نگاه میکند قفس
قاتش خبر نکون کرد یعنی سامانی که داشت بر طرف شد قفل بر زبانش زده یعنی چیزی رشوه داده زبانش را بست قفل بر آسمان
زده قفل رومی بر دلش زده کنایه از سرود و نغمه و غنا باشد قفل رومی کنایه از شعبهای آهنگ موسیقی باشد مثالش
نظامی گوید نظم چو قفل رومی آوردی ز آهنگ کشادی قفل جنگی از دل سنگ قافیه تنگ شده یعنی کار بکرده و
درمانده شده قابو یافته است کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن باشد قطرش بسر برده یعنی فتنه و شور و بلا
در سر داشت و در زبان خاموش کرد و کینه از دلش بیرون برد قالب تهی کرد یعنی طرف شد در مات و در شبند
دو باهم کرد قلیه از برای خر نپزند قضا و قدر کار خود میکند قناعت بکن تا شوی رستگار قناعت توانگر کند مرد را قناعت
هر که کرد حسن غنی شد الغرض بدانکه قناعت افضلیت بسیار است و اجر آن بیشمار و در حدیث آمده که القناعة
کنز لا یفنی یعنی هیچ گونه آدمی قناعت بکند و آنچه دارد از قسمت او شده راضی نگردد و نیز آنحضرت فرمود خیر امتی
قانعهم و شر امتی طامعهم یعنی بهترین امت قانعانند و بدترین ایشان طامعانند و اصل همه گناهان طمعست
و صاحب اینحال از دوزخ نجات نیابد مگر وقتیکه توبه کند زیرا که طمع خمر شیطانست که مست خود متابعان خود را میسازد
تا آنکه لذت آن را در یابند و مست آن شوند و هر که از آن خمر مست شود هرگز هشیار و خبردار نگردد تا وقتیکه در دریای
عذاب همسایگی خود گرفتار و هم جوار گردد تمثیل آورده اند که وقتی یوسف لیث بیمار شده بود هر چند اطبا معالجه کردند
فایده نداد و در آخر اطبا گفتند آنچه ما دانستیم کردیم اصلاح پذیر نشد حال تقرب جوئی بانفاس درویشان و فقرا و گوشه
نشینان و علما و صلحا شاید که بدعای ایشان صحت یابد و نقاهت دفع شود پس سهل بن عبدالله در بیرون شهر صومعه داشت
کس پیش او فرستاد و در طلبید شیخ گفت من مرد درویشم و گرفتار نفس خویشم و بجود در مانده ام تا چه از ضلالت بت پرستی
باز آورم من فقیر و بینوا و ضعیف در این گوشه صحرا پا بدامن قناعت پیچیده و از خوراک و پوشاک بکشکینه و پشمینه راضی
شده و دل از هست و نیست جهان بر داشته ام دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش و با اهل دولت و ثروت چکار است

قاصد چون این جواب از شیخ شنید برگشت و صورت حال باز گفت پس شاه بوزیر گفت برو و دامن او را التماس کن چون
وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام مرا که لایق دید گفت بابا از برای تو انعام آوردم شیخ گفت مرا با انعام پادشاه احتیاج نیست
چرا امید که خالق مرا بگذارم و بخدمت مخلوق روم هر چند وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر در گوشه از زردی گناه گفت
شتر گربگی بازی بیچارگان و نسبت از خدمت ملوک را تنها گرد همچون حیوانات گیاه بخور شیخ تبسم کرده گفت تو اگر گیاه میخوردی
خاطر را امیکذاشتی و خدمت مخلوق را اختیار نکردی گوشه نشینی و عزلت گرفتن و قناعت کردن کار همه کس نیست و این بار را همه کس نتواند
شنواند نظم کار هر بافنده را علاج نیست از کمان سست تیر انداختن عزلتی بگزیده گو بتا قلت زانکه در خلوت صفائی
نیست ظلمت از ظلمت بگریزد عاقل از زغو خلق و حقتعالی در کلام خود فرموده ولا تحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی
لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین یعنی هر که دنیا طلب کند و دنیا خواهد او را دنیا دهیم و در آخرت او را نصیبی نیست
که دنیا و آخرت یکجا جمع نگردد و مرد عاقل آنست که از دنیا و اهل آن گریزان باشد و التفات نکند تا از مکر و حیله و فریب
شیطان نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند پس از این عمر کوتاه توشه برگیر که عقبهای سخت و دور و دراز در پیش است چون وزیر
این موعظه بشنید خوف عظیم در دل او غلبه کرد و بعد زحمات در آمد و در دست و پای شیخ افتاد و از کرده خود پشیمان شد پس او را
وداع نموده بخدمت پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض کرد پادشاه خود عزم دیدن شیخ کرد پس محفه راست کردند
و پادشاه را در آن نشاندند و پیش عابد بردند پادشاه با عابد ملاقات کرد و حال خود باز گفت و التماس از خدمت شیخ بماند
صحبت داشت روز دیگر عابد برخواست و وضو ساخته نماز را ادا کرده و دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرده گفت
اللهم کما اریته ذل معصیته فاره عز طاعته یعنی بار خدایا ذل معصیت او نمودی اکنون عز طاعت او بنما در ساعت
بدعای عابد بقدرت حقتعالی اثر کوفت در روی مطلقا ظاهر نماند پس یوسف لیث او را بوسید و فرمود تا هزار دینار پیش عابد آورده شیخ
او را التفات ننموده پادشاه التماس کرد که یا شیخ بفرما تا مریدان این زر را در میان خود قسمت کنند شیخ گفت یا امیر از برکت قناعت
غنیم و مریدان من هم بدان احتیاج ندارند یا امیر تا امروز من از کسی طمع و توقع نکرده ام و از مخلوق چیزی نگرفته ام و آبرو پیش کسی نریخته ام
و آنچه حضرت باری تعالی روزی نموده قناعت کرده ام و هر که از مخلوق طمع کند خوار گردد هر چند پادشاه الحاح کرد شیخ راضی نشد
گفت یا امیر هر که توکل کند حقتعالی کفیل و نگهدار او باشد و دلش ساکن گردد چنانکه در کلام خود فرموده و من یتوکل علی الله
فهو حسبه و من عادت گرفتن نکرده ام نظم گرفتن برد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب ز خورشید تا نور گیرد هلال
خلاصی ندارد ز قید زوال گرفتن ز دستم چنان کرده رم که انگشتهایم بپاید بهم گرفتن چنان شد مرا بار دل که باشم ز ناخن
خجل گرفتن بجای خویست و بس که در وقت خواهش نگیرد نفس چون یوسف لیث این سخنان بشنید بفکر فرو رفت و بعد
از ساعتی سر برآورد و گفت یا شیخ بزرگوار آنچه فرمودی همه حقست و اعتقاد من در باب مذکوره زیاده از آنست که فرمودید اما در اینمقام
مرا تمثیلی بخاطر رسید اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بفرمائید تمثیل پادشاه گفت آورده اند که درویشی روزی
در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری و سبز و خرم بود در سایه اند رخت نشست و در صنایع و بدایع الهی قدرت

تماشای نظر میکرد و غرایب و عجایب را تامل مینمود دید که شاهبازی تیزپروازی قدری گوشت در منقار داشت و در بالای اندرخت
پرواز میکرد و پروانه وار میگشت درویش متعجب شده که آیا در این چه حکمت است البته سری در اینکار خواهد بود ناگاه کلاغ
بی پر و بالی را دید که کور مادرزاد است سر از آشیانه بیرون کرده درویش مشاهده مینمود دید که آن باز فرود آمد و آن گوشت
که در منقار داشت پاره پاره کرده و بقدر حوصلهٔ آن کلاغ در دهان او میگذاشت تا که سیر شد درویش گفت سبحان الله
لطف و رحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و بال مادرزاد را که در این صحرا قوت طیران ندارد بی روزی نمیگذارد پس ما از
روزی خود که مقدر کرده است از پا نمی نشینیم و سر در بیابان و صحرای حرص نهاده ایم بطور حیله ها بدست میآوریم پس ما
در هر جا که باشیم این رزق مقدر بما میرسد بهتر آنست که سر فراغت در گریبان عزلت کشم و پای بدامن توکل پیچم و در
مثلها گویند ع هان رزق بود روز رسان من بعد سعی و تردد از برای روزی مقدر نخواهم کرد پس آنگاه درویش دست از
سبب دنیا برداشته و در گوشه از برای قناعت نشست و دل بحضرت باری تعالی بست تا سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت
قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی باو روزی نداد تا اینکه از ادای مراسم عبادت بازماند و قوت او بضعف مبدل شد پس حق تعالی
یکی از پیغمبران آنزمان را نزد او فرستاده با عتاب و خطاب تمام فرمود که ای بندهٔ من من مدار عالم را با اسباب و واسطه
نهاده ام و حکمت ما اقتضای آن کرده پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری بوانی شد بهتر از آنست که دیگران نفع بتو رسانند همت
چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال و هر که دل بسته بدست آورد و کار مسلمانی بسازد
با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش این پیغام شنید برخاست و بطلب روزی خود رفت الکنون تو هم باید سبب
فیض دیگران شوی چون شیخ این تمثیل را از پادشاه شنید از زر را برداشت و بتمام فقرا قسمت نمود پس پادشاه گفت ای شیخ
این تمثیل دیگر بشنو گفت بگو تا بشنوم حکایت گفت آورده اند که روزی مادر عیسی علیه السلام بصحرا رفته بود گرسنه شد از حق تعالی
روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که پیش اندرخت خرمای خشک که در این بیابان است برو دعا کن پس مریم به آنجا رفته دعا کرد بقدرت
خدای تعالی آندرخت سبز شد و بار ور گردید و مریم امر شد که درخت را حرکت بده تا خرما بر زمین ریزد آنگاه بردار و بخور پس قادر
که از درخت خشک خرما پدید آرد بیحرکت هم ممکن بود که خرما پیش او حاضر کرداند تا بی تعب تناول کند لکن میخواست روزی
بسعی حاصل شود پس شیخ پیشه و پوست لیث بشهر آمد و بر جای خود قرار گرفت ایعزیز از این تمثیل برای آنست که آدمی بداند که
هر چیزی سبب چیزی میشود و در مثلها گویند که کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی
و تن پروری و خود بینی آدمیرا از آدمیت بدر میبرد و بزرگی گفته که اگر میخواهی در میان خلق تعب نکشی بر تعب و آزار خود راضی باش
چون آدمی بکاهلی عادت کرد راحت دوست شود وقتی او را کاری افتد زندگی بر او مشکل شود لهذا حقتعالی در آدمی و حیوانات
قوت و حرکت آفرید تا از آن روزی مقدر بدست آورند آورده اند که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود وقتیکه از فرایض عبادت
فارغ میشد کلاه نمدی داشت ترکهای آن را سیدوخت و بلند میشکافت مریدان گفتند یا شیخ عجب از شما که کار عبث کنید

شیخ گفت در دل بذکر الهی مشغولم و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون از کشتی بدر آیم بکسب و کار مشغول شوم
که گفته اند الکاسب حبیب الله و این مثل مذکور شد که قضا و قدر کار خود را میکند پس تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود
تمثیل آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود بغایت عیالمند و درویش و هیزم کشی مینمود و هر روز از صحرا
میآورد و میفروخت و نفقهٔ عیال خود میکرد تا روزی همه را فروخته بود یکدرهم مرد برادید که میگفت من ذا الذی یقرض الله قرضا
حسنا کیست مردیکه در راه خدا قرض نیکو دهد و دستگیری کند مرا که امروز محتاجم تا دستگیری کند او را خدای تعالی چون
آنمرد این سخن بشنید گفت هیچ بهتر از این نیست که این درهم را در راه خدا بمیرد قرض دهم و یکی را دو مار زنده نیم بیابم پس از
روی اخلاص و صدق اندرهم را بقرض حسنه داد و آنمرد او را دعا کرد و گفت خداییتعالی دنیا و آخرت ترا معمور کند پس آنمرد با دست تهی
بخانه آمد زنش احوال پرسید گذشته را نقل کرد پس زن آنشب را گرسنه خوابید روز دیگر مرد برخاسته و روانه صحرا گردید و پشته هیزم فراهم
آورده بشهر روانه گردید و از آن هیزم یکدرهم فروخت در راه که میآمد دید که شخصی مرغ با نقش و نگار در دست دارد و میفروشد آنمرغ
بغایت لطیف و خوش آواز بود گفت این مرغ را بچند میفروشی گفت بده درهم آخر بیکدرهم خرید آنمرغ را بخانه برد در قفس جای داد زنش
گفت که امشب دو شب است ما گرسنه ایم تو رفته و این مرغ را خریده پس روزی ما از کجا میرسد آنمرد بیرون رفت و از کسی چیزی قرض کرد
و بخانه آورد و با زن صرف نمود بعد از زمانی آنمرغ آواز بر آورد آنمرد گفت البته تشنه خواهد بود برخاست و پیش رفت که آب
و دانه بمرغ دهد که روشنی از قفس بیرون نماید نگاه کرد بدرون قفس دید که بجای بیضه گوهر شب چراغ گذارده است برداشته
و پیش زن آورد و گفت تا چند دلتنگی میکنی اینک آنچه در راه خدا دادم عوض بما رسیده است دیگر هرگز پریشانی نخواهیم
دید پس روز دیگر آنگوهر را پیش جواهری فرستاد پنجهزار دینار فروخت و بخانه آورد پس ترک هیمه کشی کرد و بعبادت مشغول شده
و عمارت عالی ساخته موافق آن فرش و ظروف خرید و آنمرغ را میپرورید و هر سال در همان وقت بجای بیضه گوهر شب چراغ
میگذاشت تا بعد از سه سال او را خدای تعالی پسری کرامت فرموده آنمرد مستطیع شده زن را گفت که من بزیارت میروم و هر چیز
مهیاست اما باید که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمان را یکیک علیحده سفارش نمود و از برای فرزند دایه تعیین
کرده و روانه شد چند روزی از این بگذشت روزی آن زن بحمام رفت و مرد فاسقی روی او را دید تیر عشق او بر سینه آنمرد افتاد عقب
روان شد تا بدر خانهٔ او آمده و احوال خود را باز گفت زن مسجن او ملتفت نشده بدرون خانه رفت آنفاسق خانهٔ ایشان را گرفته
برگشت و پیره زنی را هم رسانید و راز دل خود را با او در میان گذاشت و او را بخانهٔ آن زن فرستاد آن پیره زن عناد حقیقت
عشق و بیتابی آنجوان را با او در میان گذاشت و او گفت شوهری دارم و براه حج رفته هرگز اینکار نکنم آنگه پیره مکاره چند روزی
آمد و شد میکرد و گفتگو مینمود تا آنکه او را بدر برد ایعزیز از این تمثیل بنه کبر بد آنکه پیره زال اگر کنهٔ آنی و شناسی بخانه راه مده و اعتماد مکن چنانچه
بزرگی به پسران خود نصیحت کرده گفت نظم جانان بدر ز پیره زن داد از شعبهٔ شان هزار فریاد هر خانه که پیره زن
بهکلام ابلیس شود از شر آرام از فتنهٔ پیره زن بپرهیز چون طبل زمزم زاتش تیز او اول غنس این دید بجا تو جمع ابلیس کرد

باشد مثنه چنین شو القصه آن پیره زن مکاره انشاء ابهم رسانید و مدام بکه نگراداخت حتی دراین عمل زحمت بسیر طلبید

تا آنکه شبی آنمرغ صدائی کرده زن برخواست که او را آب و دانه دهد آن ناکس گفت چرا برخواستی و بکجا رفتی زن گفت یارا

مرغی در خانه هست بجای بیضه گوهری میدهد و این سامان و سرانجام که شوهرم بهم رسانیده از دولت سر این مرغست مرد گفت

آنمرغ را شوهرت چند خریده است گفت پیکدرهم که شوهرم در راه خدا داده همانشب خدای تعالی در عوض این مرغ را باو داد آن

ناجوانمرد چون این سخن بشنید خاموش شد و این راز در دل گرفت چون روز دیگر شد آنمرد پیش علمای بنی اسرائیل رفت و گفت

هیچ در توریه دیده اید کسی یکدرهم را براه خدا بدهد در عوض مرغی بیابد گفت بلی دیده ایم چنین است خاصیت آنمرغ بر تبه ایست

که اگر کسی گوشت آنمرغ را بخورد خداوند او را پادشاه روی زمین گرداند آن نامرد چون اینسخن بشنید شب و روز در این فکر بود که

چکونه کند که گوشت آنمرغ را بخورد خداوند او را پادشاه روی زمین گرداند آن نامرد چون این سخن بشنید پس با آن زن مهربانی تمام کرد تا چند

روزی بگذشت چون دانست که آن زن فریفته او شده پای از خانه او کشیدن همان کند پیرزن را پیش او فرستاد که ای ناجوانمرد

چرا بخانه ما نمیآئی آن ناپاک گفت سوگند خورده ام که دیگر پای در خانه تو نگذارم تا آنکه آنمرغ را بکشی تا من بخورم آن گنده پیر چون

این پیغام شنید زن گفت اینمرغ هر ساله با گوهری میدهد نعوذ بالله هرگز اینکار نکنم آن مکاره گفت ایجان مادر دنیا پنج روز است

تو نوجوانی و مثل نوشکفته است عمر خود در العیش بگذران و دل جوانی را از خود مرنجان مرغ که چیز است که دل با و بسته

دل آنجوان را بدست آور که دل بتو بسته و سخنان چرب انگیز و چاپلوسی آغاز کرد تا اینکه زن را باز فریفته او کرد و ایسه از راه

بدر برد و راضی شد گفت برو بگو تا بیاید که امشب آنمرغ را بکشم پیره زن اینخبر را بآن ناپاک رسانید و خود پیشتر از نماز شام بخانه

آن زن آمد و بعد از مهربانی بسیار آنمرغ را بریان کرده در طبقی گذاشته پیش آورد آن ناپاک گفت که من قسم خورده ام که این

مرغ را تنها بخورم زن گفت چنین باشد پس آن ناپاک بخوردن آن مشغول شد آن کودک پیش او گریه میکرد که من از این گوشت

میخواهم آن نامرد سر آنمرغ را جدا کرده پیش آن کودک انداخت کودک سر آنمرغ را بخورد آن فاسق نیز بخوردن گوشت مشغول شد

بخیال آنکه پادشاه خواهد شد و با زن بصحبت مشغول گردید چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید بفکر افتاد که عجب سر آنمرغ را

بکودک دادم مبادا آن خاصیت در سر آنمرغ باشد پس پیش همان عالم رفت و احوال پرسید آنمرد گفت که آنخاصیت در سر

آنمرغست آن شقی چون این سخن بشنید انگشت بدندان گزید با خود گفت دیدی که قضا و قدر چه میکند افسوس و حسرت میخورد

باز پرسید که یا مولانا کسیکه سر آنمرغ را خورده باشد او را چه باید کرد که آن پادشاهی بر گردد گفت اگر کسی جگر خورنده را بخورد پادشاه

شود آنمرد دیگر باره آن مکاره غداره را طلبید و پیش او فرستاد و گفت برو و بگو باو اینکه جگر پسر ترا کباب بکنی که من بخورم

بخانه تو نخواهم آمد پیره زن چون این پیغام را رسانید آن زن مراشفت و گفت این چه سخن است که میگوید من فرزند خود را بکشم پیره زن

گفت اگر خاطر او را میخواهی اینکار سهل است باید کرد تو جوانی و او جوان باز فرزند بهم میرسد چندان مکر و حیله کرد تا او را از راه

بدر برد و راضی کرد چون میغز ردی آرام او بو گفت برو و او را بگو تا امشب بیاید تا رضای او را حاصل کنم پس چون شب بر سر دست آید

آن ناکس بخانه آن زن نابکار رفت آن پیره زن مکاره بدایه گفت امشب پسر را بجائی خواهیم فرستاد سر و تن او را بشوی و جامه

لطیف پاکیزه او را بپوشان و از بوی خوش او را معطر گردان دایه آن زن عاقله بود و بدکاری آن زن را میدانست با خود

گفت این کودک را بکجا خواهد فرستاد من هرگز این طفل را از خود جدا نکنم پس بجای خلوتی رفته دست بدعا برداشته

تو دانائی و بینائی این کودک را از فتنه این زن نگاهدار و از شر این بدکار محافظت نما در مناجات بود که ناگاه شنید که

برخیز و این کودک را از اینخانه بیرون بر و بدامنه فلان کوه برسان و قدرت حقتعالی را ببین که مادر این طفل اراده کرده

پسر را در آنجا برسان و در آنجا تخته سنگی هست پسر را در آنجا برده بنشان و قدرت حق تعالی را مشاهده کن دایه چون

بشنید سجده شکر بجای آورد و در ساعت پسر را برداشت و از خانه بیرون رفت و بجلس او بانه بدامنه

چنانکه گفته بود پسر را بالای آن تخته سنگ بنشاند نفسی تازه کند بقدرت باریتعالی آن سنگ شکافته شد دایه دید که

جوف سنگ مینماید باز آوازی شنید که ایعورت پسر را در میان سنگ بگذار که حقتعالی او را محافظت کند پس پسر را

در سنگ گذاشته بفرمان حقتعالی در دم آنسنگ سر بهم آورده که اصلا شکاف از آن پیدا نبود از اینجانب آنمرد انتظار میکشید

دیر شد بطلب پسر رفت او را نیافت پس هر دو زن هر دو بوثاق دایه آمدند کسی را ندیدند شغبی گفت البته دایه اینمعنی را دریافت

بدر برده است فردا او را هر زنده نخواهم ماند پس آنشب تا صبح میگشتند اثری ندیدند چون روز دیگر شد ناگاه در این بیابان

آواز دهل و نقاره شنید که از دروازه شهر میآید بعد از ساعتی دید که لشکر عظیم و خلقی انبوه از سواره و پیاده میآمدند چون

رسیدند دور آن سنگ را فرو گرفتند دایه بترسید پیش یکی از مردم رفته احوال پرسید آنمرد گفت که در این دامنه کوه نشان کودک

داده اند بجماعت او را میخواهند دایه گفت کسی هست آنمرد گفت که ما سر از خود اینجا نیامده ایم ما را بحکم فرستاده

او خبر داری دایه او را حقتعالی او را پادشاه اینها بار کرده و تقدیر چنین است دایه چون اینسخن بشنید سجده شکر بجای آورده

وزرا و امرا پیاده شدند و بنزد دایه آمدند و سلام کردند و احوال پسر را پرسیدند دایه ایشانرا نشان داد پس اعیان لشکر

آن سنگ را گرفتند تا قدرت خدای تعالی را مشاهده نمایند ناگاه بقدرت کامله الهی آنسنگ از هم جدا شد چنانکه همه خلق

پس آنکودک را از میان سنگ بیرون آوردند و مردمان فوج فوج پابوس او مشرف میگردیدند و او را بالای تخت دولت

و شرایط تعظیم بجا آوردند و تحفه زرنگار آورده دایه را در آنجا نشانده پادشاه را با دایه بشهر داخل کردند پس دایه از وزیر پرسید

شما را با این نشان داد وزیر عرض کرد که پادشاه ما دیشب جامه گذاشت و برحمت حق پیوست وصیت نامه را با امرا و دون

نوشته نشان داد و صدائی نیز از آسمان آمد چنانکه همه اهل شهر شنیدند که ای بندگان بنی اسرائیل فلان کودک پسر فلان که

در میان سنگ است پادشاه شماست ما بفرمان حق باینجا آمدیم و قدرت حقتعالی را مشاهده کردیم پس دایه حکایت پسر او را

بیر رسید عدل و داد میکرد دایه چند کس فرستاد تا آن شقی را با مادر پسر بست آوردند و بدرگاه ملک حاضر ساختند

هر دو را جدا جدا در حبس کردند تا بعد از یکسال که اهل حاج آمدند دایه با پسر تمامی لشکر تا دو فرسنگ باستقبال رفتند

لشکر عظیم دید که بسوی قافله میآیند از یکی پرسید که این لشکر کجا میروند گفت پادشاه این دیار است که باستقبال پدرش ۲
که درین قافله است میرود و جمعی پدرش را شناخته پیش رفته او را از حقیقت حال خبر دادند چون پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را
گفت الحال فرود آی و پدرت را پیاده دریاب پس دایه و پسر هر دو فرود آمده پیش رفتند و بر دست و پای پدر افتاده پدر چون پسر
خود را با آنجاه و جلال دید بسجده شکر افتاد و روی بر خاک مالید و فرزند را در بغل گرفته و جبینش را ببوسید بعد از لحظه ارکان دولت بپای بوس
پدر شاه رسیدند پس پدر و پسر را در یک محفه جا داده بشهر آوردند و پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشانید و جمیع امور مملکت را باو واگذاشت
پس دایه احوالات گذشته را بتمامی عرض کرد آنمرد را امر نمود تا زنش را سنگسار کردند و آنمرد را بر دار کشیدند تا عبرت دیگران شود و
پادشاه برعیت پروری و سخاگستری مشغول شد پس فرمود تا تاج مرصعی ساخته و بر دور آن این آیه را نقش کردند وَاَقْرِضُوا
اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا و شرح حوریانه تمام بر دور تاج نوشت که هر کس از روی عقیدت و اخلاص قرض به خدای تعالی دهد او را با جزیه بی حساب
و چندان نعمت باو ارزانی فرماید که حساب آن را نداند قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا القصه پادشاهی
بنی اسرائیل با ایشان ماند و از نسل ایشان منقطع نشد پس ای عزیز بدان و آگاه باش که قضا و قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر
و تصرفی باو نرسد پس ای مومن برضا و فرمان او باش و دل بکرم او بنه که در کلام خود مثل زده و خبر داده قوله تعالی اُنْظُرْ کَیْفَ ضَرَبُوا
لَکَ الْاَمْثَالَ فَضَلُّوا فَلَا یَسْتَطِیْعُوْنَ سَبِیْلًا ای عزیز این مثل برای آن آوردم تا یقین بدانی که هر که کار از برای
رضای الهی کند مثل این همه فروش لیفا یا بلید و زن از خاندان عفاف خواه نادر ملامت آن در نمانی که از مرد زن و فاپیدا نما
هر زنی پیر دوزنی نشاید دیگر آنکه پیره زنان را بخانه راه مده دیگر آنکه هر که بدی میکند با خود میکند مثل آنمرد بد کار و آن زن بد کار
دیگر آنکه هر باد در یک شیر بغیر فرزند خود مده او را با فرزند خود مهر و شفقت نباشد دیگر آنکه هر چه تقدیر باشد همان میشود چنانچه قضا الهی
از کشتن نجات داده به پادشاهی رسانید دیگر آنکه اگر عمر تو هزار سال است که آخر شربت مرگ باید چشید از مال و ملک و زن و فرزند جدا
باید شد و بی رفیق و مونس و تنها در یکمیس دره آن زیر خاک و جای تاریک و تنگ باید بود پس در صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیکو کن که فردا
رفیق و دستگیر تو باشد و بفریاد تو رسد و هر چه از خیر و شر کنی همان پیش تو آید شعر تو نیک و بد خویش از خود بپرس چرا باید دیگری
محتسب نه بد و به باش و بنیکی بکوش مکن عمر ضایع بلهو و لعب وَمَنْ یَتَّقِ اللّٰهَ یَجْعَلْ لَهُ وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ پس هیچ مخلوق
در امر قضا و قدر دخلی ندارد و هیچ آفریده را از ابتلا سر و حیله از آن رهائی نباشد ای عزیز مهم خود را بخدا واگذار که در کلام خود در فرموده
وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ هر که کار خود را باو واگذارد در هر دو سرا بهره مند و کامیاب گردد و هر که یقین او
ضعیف شد و کار او بسته شود میباید که سعی و تحصیل روزی حلال نموده مانع و معطی را خدا داند و در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند و
هیچ امری ترک نکند و بعض دستی نماید و از طریق توکل در نگذرد و گرفتار حرص نشود و اگر رعایت آداب نماید از هالکان گردد چنانکه حق تعالی
فرموده مَکْنُوْنٌ مِنَ الزَّادِ پس سالک موحد آنست که در همه امور فکر کند و اندیشه نماید که هر محنتی و مصیبتی روی دهد در آن صبر و تحمل نماید و
بیقین بداند که بی آن بار یتغالی نخواهد بود چو عمر در پی بر ده بسی حادثها نهانست قوله تعالی لَعَلَّ اللّٰهَ یُحْدِثُ بَعْدَ ذٰلِکَ اَمْرًا پس دل بقضا

همیشه باو بهم تسلیل آورده اند که لقمان حکیم با پسرش اختیار سفری کرده و قصد لقمان آن بود که پسر رنج محنت
سفر را دیده خیر را معلوم گرداند در ایام لوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند و مدتی که براه رفتند دراز گوش ایشان لنگ
گردید چنانکه گام از گام نمیتوانست بر داشت پسر مانده شد و بجزع و فزع در آمده واضطراب میکرد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش
که خیر و صلاح در آن است پسر گفت ای پدر در این چه خیر و صلاح که ما در این بیابان پیاده مانده ایم و براه نتوانیم رفت و دراز گوش
ما لنگ شد لقمان گفت ای فرزند حالا بی صبری فائده ندارد و از ثواب نیز محروم میمانی پسر گفت کاش زودی بآبادی برسیم لقمان
گفت آنچه خدا بکند خوبست پس دراز گوش را در آنجا گذاشتند و پیاده روی بر آن بیابان نهاده میرفتند پسر مانده شده بود لنگ لنگان
همی رفتند تا آنکه شام شد ناگاه از دور سیاهی نمودار شد پسر از بی صبری میگرد که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده
برسانیم و آسوده شویم لقمان گفت ای پسر چرا نگفتی انشاء الله اگر این کلمه میگفتی ممکن بود که زودتر برسیم اما حالا این بی صبری تو
سودی ندارد و با خدا باش هر جا که باشی نگاه دارنده اوست بی اذن او ضرری بکسی نمیرسد و رسیدن اینده بدست
خداست و هر چه تقدیر شده همان میشود و با قضا و قدر کسی بر نمیآید ع کردگاران کند که خود خواهد در این سخن بودند
که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بکودالی رفت و پیچ خورده از جا بدر رفت چنانکه قدم از قدم نمیتوانست بر داشت در
همانجا نشست و بپای خود چسپید و با اضطراب و زاری در آمد و میگفت حالا چون خواهد شد پدر گفت ای فرزند آنچه خدا
خواهد چنان خواهد شد و در این امر صبر و شکر باید کرد البته خیر ما در این است عَسٰی اَنْ تَکْرَهُوْا شَیْئًا وَهُوَ خَیْرٌ لَّکُمْ
ای پسر غم و اندوه بر دل خود راه مده صبر پیش گیر که قضا و قدر کار خود میکند و آخر کار نیکو خواهد شد ع در طریقت هر چه پیش
سالک آید خیر اوست قوله تعالی سَیَجْعَلُ اللّٰهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُّسْرًا القصه آنشب در آن صحرا گرسنه و تشنه ماندند پسر بعجز و زاری میگرید
و پدر او را بصبر میفرمود که اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ تا اینکه روز دیگر شد شخصی را دیدند که بر دراز گوش ایشان سوار شده میآید و هیچ اثر لنگی
برو ظاهر نبود پسر لقمان از آن آزار صحت یافته بود پیش آنمرد رفته گفت که این چارپا از ماست تو کجا میبری گفت من در صحرا
میگردیدم که این چارپا را یافتم گمان کردم که از مردم این ده خواهد بود آورده که بصاحبش رسانم چون مال شماست تصرف کنید
پس چارپا را سوار شده لقمان پیاده میآمد تا بدان ده رسیدند ده را خراب و ویران دیدند پیش رفته مردم بسیار کشته و
افتاده دیدند از یکی احوال پرسیدند گفت مردم این ده را چه واقع شد و این ده را که قتل و غارت کرده آنمرد گفت دیروز از مردم این ده
بودم جمعی از دشمنان نصف شب بر ما شبیخون زدند و همه را کشتند و مال ما را غارت کردند آنگاه لقمان گفت ای عزیز
مشاهده نمودی که حکیم علی الاطلاق آنچه خیریت و صلاح بنده در آنست میکند اگر لنگیدن پای الاغ و آزار پای تو روی نمیداد
ما هم کشته میشدیم آنچه واقع شد خیر ما بود و تو بی صبری میکردی پس معلوم شد که هر چه از حادثات جهان واقع میشود بارادت
باری تعالی و صلاح بنده در آنست ای فرزند کسانیکه بقوت و عقل و فهم و دانش آراسته باشند با تقدیر الهی نتوانند کوشید در
قضا و قدر نتوانند رسید چنانکه واقع شد لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُکْمِهِ ای فرزند مطلب من از این سفر در آن بود که بعضی خیر ها تو

معلوم شود ای پسر عاقل آنست که رضا بقضا داده بالکلیه تن در دهد و هرچه پیش آید بحکم او راضی شود و دریغ دام صبر
صبر نماید که همه بقدیر اوست رباعی روزی که از ملال دل خسته بود بابد که دران خروش آهسته بود در دام بلا بسی شکسته ماند
تا آنکه دران مصلحتی بسته بود بدانکه هیچ مخلوقی را در امر قضا و قدر دخلی نیست و کردید بقدر چنانست که هرچه از خیر
و شر در روی دهد همه بتقدیر است اما بشرط رضا که در حرده دگناه و بی وضی لعباده الکفر و قضای او تغییر نماید بحکم رضا
یمحوا الله ما یشاء و یثبت مقادیر خلق و وجود ایشان بظهور پیوست که کتب الله المقادیر قبل ان یخلق
السموات بخمسین الف سنة پس هیچ موجودی از قضا و قدر حذر نتواند کرد در هر جا که رود آنچه مقدر است چون سایه
ملازم او خواهد بود قضا یکی از کارکنان کارخانه خداست که محول احوال عالم میشود پس بی آرام شدن نفعی ندارد حکیم
انوری علیه الرحمه گفته نظم اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست بلی قضاست بهر
نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست هزار نقش برارد زمانه و نبود یکی چنانکه در آینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث وری چون و چراست بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست بعیش نا
خوش و خوش گر رضا دهیم رواست پس بدانکه قضا راضی است بظهور مقتضی و قدر رسانند است بمقتضی علیه و بنده بقدر
مرد تا چه آرد و بقضا امر دانا چگونه زاید و قدر بشیئه بگرد تا چه کوید و مشیت از سراپرده علم قبض میکند و بقدر میسپارد و ارادت
از خزانه قدر میگیرد و بقضا تسلیم میکند و قدر به بنده میرساند نه در قدر غفلت و نه در قضا سهو جایز است و نه در علم خطا روا است
پس بنده باید که بدین تمثیل ایمان آورد تا به نجات جان برسد دیگر تمثیلی در باب قضا و قدر بیاوریم تمثیل
آورده اند که روزی حضرت سلیمان ع در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته بازی میکنند و میخواهند که دامی در خاک کنند
سلیمان ع بایستاد و تفرج ایشان میکرد در آن صحرا درختی بود و مرغی در بالای آن نشسته بود بجانب ایشان نگریست میخندید
سلیمان ع زیر آن درخت رفت و گفت ای مرغ چرا میخندی گفت یا نبی الله از بی عقلی این کودکان خنده میاید که در پای این درخت
دامی از برای من میگذارند و من معاینه می بینم و مرا عمر چهارصد سالست این طفلها میخواهند مرا بازی داده بگیرند
اگر بعقل باشند این اراده میکنند سلیمان ع گفت ای مرغ بسیار بدانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن اگر
تقدیر شده باشد در دام افتی این بگفت و بگذشت و زمانی دران صحرا سیر میکرد و بازگشت و بپای آن درخت رسید
دید که آن کودکان آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت ای مرغ زیرک دانا چه شد که گرفتار گردیدی گفت یا نبی الله از گفتار خود در
ایشان و بسته بلا و زندان قفس افتادم گرفته اند بوقت قضا و بوقت قدر همه زیرکان کور گشته دگر یا پیغمبر خدا هر که
بعقل و دانش خود مغرور شود سزای او اینست چون تو از پیش رفتی ناگاه دیدم که جهان در چشم من تیره و تار و سیاه
شد و گنجشک بیکباره شد اگر دم از خاطر محو شد و دانه بسیار در پای این درخت ریخته بود کودکان پنهان بودند در
آنوقت حرص و طمع مرا بران داشت که فرود آمدم که دانه چینم در زمان حلقه دام بحلقم افتاد پس سلیمان ع فرمود که حالا

دانستی که عاقل چون ... تو بی نکه دیده و دانسته خود را بهلاک انداختی الکنون بحال خود گریه کن که از غرور و خود بینی
این بلا بر سر خود آوردی که گفته اند اذا جاء القدر عمی البصر و در جای دیگر واقعست ما شاء الله کان
و ما لم یشاء لم یکن و دیگر گفته اند که پرویز را منجمی بود که در علم نجوم مهارت تمام داشت روزی خدمت پرویز
گفت یا امیر در طالع خود دیدم که این هفته خطری در راه من هست شخصی قصد دارد که مرا هلاک کند اگر فرمان باشد
یک هفته مرا در قصر جای دهند تا اعدا هجوم و جرات نکنند پرویز حکم کرد تا او را در قصر خود که خوابگاه او بود جای داد
و آن منجم آن هفته در آنجا بسر برد تا شبی چنان اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد او داشتند خوابگاه او را معلوم
کرده بودند در زیر قصر نقبی زدند اتفاقا سر از آنجا که منجم خوابیده بود بیرون آوردند و او را کشتند و پرویز از این مقدمه
بیدار شد و تاسف بسیار خورد و دانست که آنچه در روز ازل مقدر شده رد نمیشود و قضا و قدر کار خود میکند پس
معلوم شد که علم نجوم شریف است و خطا نگردد و رفع شرهای قضا و قدر هیچ بشری نتواند کرد تمثیل دیگر آورده اند که
پادشاهی بود که در علم نجوم اعتقاد تمامی نداشت و سه منجمان ماهر در خدمت او بودند و آن پادشاه را پسری کرامت شده
منجمان را فرمود تا طالع آن پسر را ملاحظه نموده هر کدام پنهانی احوال او عرض کنند یکی از آن منجمان گفت این
پسر را در سن پانزده سالگی ماری خواهد زد و هلاک خواهد شد منجم دیگر گفت این پسر در سن پانزده سالگی در آب غرق خواهد
شد منجم سیم گفت این پسر در سن پانزده سالگی از جایی بیفتد و هلاک شود و هر کدام بر طبق گفته خود التزام نوشته بپادشاه
سپرده بودند چنانکه هیچکدام از قول یکدیگر اطلاع نداشتند پادشاه در عجب مانده که این هر سه بخلاف هم حکم کردند پس ایشان را
جدا در بند نگاه داشتند پادشاه در عجب بود تا آنکه آن پسر بآن تاریخ رسید پس جمعی را مقرر فرمود تا پسر را محافظت
نمایند قضا را در آن روز که منجمان نشان داده بودند پسر در باغچه درختی بود که در کنار حوض آب واقع بود و مرغی در اندر درخت
آشیان کرده و بچه چند بیرون آورده بود پسر بالای آن درخت رفت در آنوقت کسی حاضر نبود چون دست دراز کرد
بجای آن مرغ ابر دار و ماری در آشیان بود فی الحال زخمی بر دست آن پسر زد و آن پسر از بالای درخت در الحوض فتاد
هلاک شد ناگاه نگاهبانان رسیدند پسر را مرده از آب بیرون آوردند این خبر بپادشاه رسید دانست که علم نجوم را و توفی
هست پس منجمان را انعام و تشریف داد که هر سه درست گفته بودند نظم چون رفت قضا و بود بنهاده بود هر جستن
فریاد تو کی دارد سود از حضرت امیر المومنین ع پرسیدند که آیا چه میفرمایی در باب علم نجوم آنحضرت فرمود که دانستن هر علمی
از فایده نیست اما هرچه آفریدگار تقدیر کرده است البته واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی قدرت دفع آن ندارد و تدبیر
و حیله و کوشش و سعی در رفع آن قضا نتوان کرد چنانکه فرموده ذلک تقدیر العزیز العلیم باب بیست و دوم
در امثال حرف کاف کارها بکار سیر آید کار نیکو کردن از پر کردنست کارها نیکو شود اما بصبر کار از کار رفتن در می باید آمو
کار ناکرده را مزد میستانی کار دل را دست نیکی کلوخ انداز را پاداش سنگ است کلوخ خشک بر تبه مالیده گناه

کنایه از نداشتن راز میباشد مثالش ملا جامی گوید مصرع لبش ز بود از سجدهٔ بی شب کلوخ خشک را مالید تر
کلوخ انداز مکنید کلوخ را در آب افکنده کنایه از جنگ دفع نا باشد که در میان جمعی بهم رسیده کوساله بروزگار گاو
گردد کوساله بزو بیخ بجهد کوساله بزبان داشتن تعقیب کوساله بروزگار گاو شود کاو دوش کاو دا
کاو دوش زاییده است کنایه از شخصی باشد که از طرف زنانه آواز افتد مثالش نظم هندوستان برزدار خر فتاد
پدر مرده بیجین گاو زاد کاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام باک ندارد و پاک و نجس از هم فرق نمیگذارد
کاو رادم بدست دارد کاو را پوست کنده بدم رسید کاو زهن شیر است کاله است یعنی خام و مغرور را
مثالش نظامی گوید نظم بخورده سیلی سرپنجه شیر نلیدا است کاو چاد ناش کاو دشته شده است کاو که قربه
خاک بر سر میکند کاو تنها چراست کاو در خرمن بسته کاو چه کیر است کنایه از مرد طرار باشد کبوتر باز
گرگ و میش با هم آب میخورند کنایه از عدل و داد پادشاه است گرگ دیدن مبارک نادیدن مبارکتر گرگ در گله
وای بر آنکس که گلی دارد گرگ باران دیده گرگ آشتی کرده کنایه از صلح بنفاق باشد گربه در انبان کرده مثالش
انوری گوید طمع چون گربه در انبان فرو شد که بخل امروز با سگ در جوالست گربه شیر است در گرفتن موش
گربه دنبه دیده گرد آسیا خورده است کنایه از مرد مفت خور باشد گرد آلوده گردیده گوشت خر دندان سگ
گره بباد میزند کاسه همسایه دو پا دارد کاسه گرمتر از آش است کس نگوید که دوغ من ترش است کور و کر میزند
یعنی سخن نفهمیده میزند گربه در آستین دارد گربه هم دل خوش میخواهد که اگر از همه عالم بگیرد که از رحمت خدا
دور است که از رویش هستیا اما نوره امیش است که بگذار رحمت کند الیس در اتمام تمثیلی بیاوریم تمثیل.
آورده اند که در روزگار قدیم در سر چار سوق شهر نیشابور جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا نقلی و حکایتی میکردند
کنا گاه دختری در آمد چون ماه شب چارده در نهایت خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت نظم روئی چگونه
روئی روئی چو آفتابی موئی چگونه موئی سر حلقه پیچ و تابی وان دختر جامه پاره پاره پوشیده بود چنانکه اندامش از
شکاف جامه پیدا بود هر چند میخواست که بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود و آن دختر در
سر چوانی ایستاده همه از جمال او حیران بودند که دختری بااین وجاهت چرا گدائی میکند دختر گفت ای ارباب غنا رحم
کنید بر اصحاب عنا که از کثرت کمی نعمت بعلت محنت افتاده ام و مرا چندان چیزی دهید که سر خود را بپوشم و امشب
شکم خود را سیر کنم در میان بازرگانان جوانی بود که تیر عشق او را جور زده با خود گفت که دختر با این وجاهت چرا باید گدائی
کند آخر هر یک چند درهمی باو داده و آن دختر برفت و آن جوان بیقرار گردیده برخاست و سر در عقبش نهاده چون باو رسید
سر راه او در گفت ای سرو روان وای خورشید تابان ای آرام جان بیقرار بدین حسن و جمال که تراست چرا گدائی
میکنی و بشوهر نمیروی تا ازین محنت که ای رهائی یابی دختر گفت بینوا یار کدام یار را که بخواهد و رغبت کند گفت ایجوان جهان

اینک من مال بینهایتی دارم اگر قبول کنی من همه را در راه تو فدا میکنم دختر گفت من ملت میدارم اگر پدرم اجازت
دهد گفت پدرت کجاست گفت همراه من بیا تا بتو بنمایم پس آنجوان واله و حیران همراه او رفت تا از دروازه شهر بیرون
رفتند و بدامنه کوهی رسیدند عمارتی عالی دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما ایجوان اگر
میا میخواهی باید پدرم هرچه بگوید قبول کنی آنجوان گفت پدرت چکاره است گفت پدرم مردی است جهاندیده و خوش
طبع و لطیف و بهمه جا رسیده و بهمه سخن آشنا اما هنر و صنعتش گدائیست و او را عباسی دوس میگویند این بگفت و بدرون
خانه رفت و بعد از زمانی چون طاوس مست بیرون آمد لباس جواهر پوشیده و خود را بدر و جواهر آراسته با زیب و زینت
تمام چون خورشید تابان بهمه چیز پیراسته چون آنجوان او را بدید عشق او یکی در صد شد پس دختر او را بدرون خانه برد
بازرگان عمارتی عالی دید با فرش آراسته و پیر نورانی با لباس ملوکانه بر بالای کرسی نشسته چون سلام کرد او را با حسن
وجهی باز داد و او را در بغل گرفت و نوازش بسیار کرد و در پهلوی خود جای داد و گرمی و مهربانی بسیار نمود و گفت ای جوان خوش
آمدی و صفا آوردی پس اشارت بدختر کرد و دختر آمده در پهلوی او نشست و کنیزان خوب صورت بخدمت ایستاده پس در
ساعت شربت آوردند و باهم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع لطیفه گوی دید بعد از
ساعتی ماحضری آوردند و تکلیف بسیار کرده که کسی را چنین نعمتی میسر نگردد جوان را عجب آمد از آن اسباب تکلفات و سامان
خانه پس بعد از لحظه شراب آوردند دختر ساقی شده باهم خوردند چون سر گرم شدند کنیزان مغنیه آمدند و شروع
بخواندن نمودند آنجوان محو جمال آن نازنین شد از آن تکلفات حیرت آن دمبدم زیاده شد که چنین مرد سنجیده
فهمیده سخندانی با این دولت دختر خود را چرا بگدائی میفرستد پس بازرگان سرگرم عشق و شراب شده آن نازنین را
در پهلوی خود نشسته دید حجاب از او برخاسته پس گفت یا شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه
خواهی بگوی گفت من حالت عجیبی در تو مشاهده میکنم که با همه این شان دختر خود را بگدائی میفرستی اینحال هیچ
موافقت بحال تو ندارد و سر اینقدر چیست شیخ عیار گفت بدان و آگاه باش که من مردیم که صنعت من گدائیست
و عیاری و مرا عباسی دوس میگویند و باینکار عادت کرده ایم اگر مال عالم بمن دهند از عادت خود دست
بر نمیدارم و طلب میکنم در هر جا که باشد و میگیرم از هر چه باشد و میخواهم از هر که باشد که گفته اند بیت اندک اندک
جمع گردد وانگهی دریا شود با وجود اینهمه نعمت و اسباب که مشاهده میکنی تا شب چیزی از گدائی در سفره نباشد
مرا خواب نمیبرد دیگر مرا با این دختر مقاطعه است که هر روز یکدینار نیشابوری از برای من بیاورد و زن همین قدر
دخل بیاورد همه اخراجات من از این ممر است و کار ما اینست و ما همین کاره ایم امروز گدائی دختر را دید فردا گدائی
مرا ببین فردا بشهر بیا و تماشا کن تا روش گدائی بیاموزی القصه آنشب را بعیش و عشرت مشغول شدند و همه مست شدند و شیخ خود
بنغمه و آهنگ در آمد و صوت خوشش در گوش آن بازرگان نشسته و هر دم تحیر او زیاده میشد بعد از ساعتی دختر را خواب

و بر فتنه بر انداز اصول کحول در کار میکرد و ناز و غمزه و کرشمه و عشوه خود را باو میساخت که زهره و مشتری بر او رشک میبردند
بازرگان بیقرار و آرام گردید و تمام شب بعیش و خوشی گذرانید چون روز شد شیخ با جوان گفت وضو بساز و بمسجد بیا
تا شما از صبر ما نتیجه ببینی و از کار آگاه شوی پس جوان برخاست و بآن مسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخته بهمان مسجد رفت جمع
کثیری در آنجا بودند نماز گذاردند و بعد از نماز شیخ برخاست و حمد و ثنای باریتعالی را بزبان فصیح بسجید آغاز کرد و گفت یا ایها
الناس من اینار و آگاه باشید که من فقیرم و گوشه نشین و عیالمندم و بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و مرا توکل هست
و میدانم که هر ذره رزق چند کان میرسد لیکن این عالم عالم اسباب است هر چیزی سبب چیزی میشود و بزرگان گفته اند کسب کن
تا کاهل نشوی و دوری از خدا اختیار تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب الکاسب حبیب الله محروم نمانم [illegible]
و کوشش باو داشتند و از کشکول او دلهای مردمان نرم شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان همه بشنوید که در این طلوع صبح
بیا آمدم بمسجد ناگاه پایم در آن تاریکی بچیز سنگینی خورد گمان کردم گندم بر پایست برداشتم و با حواس دسته معلوم کردم
دیدم که جواهر و طلا است پشیمان شدم که در گردن من حق الناس باید خواستم که آنرا بیندازم باز گفتم [illegible]
بیه یابنی افتد درانصورت من ضامن باشم که بصاحبش برسانم همچنان [illegible] همراه آورده ام من مرد فقیر [illegible]
هر ادوزه بنان میرسد پس چرا زیر این بار گران باشم چون جمعی از مسلمانان خدا ترس درین مسجد هستند اکنون [illegible]
و اهل علوم این امانت را بامینی میسپارم تا هر کس نشان این امانت را دهد مال خود را بگیرد که من ضعیف فردای قیامت [illegible]
آن در نمانم و مؤاخذ نباشم تمام خلق مسجد بر او آفرین کردند و تحسین نمودند که این مرد بسیار خدا ترس و با امانت و دیانت است پس
حضار سر آن خریطه را گشودند بعد از ملاحظه باز مهر کرده بامینی سپردند مردم همه گفتند این عجب مرد صالحی متقی است که از
چندین زر و جواهر هیچ تصرف نکرده وجود این مرد غنیمت است بعد از آن شیخ نماز ایستاد بخضوع و تمانی میکوشید و آواز در
گلو بار بلند میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجای آورده با چشم پر آب روی بمردمان کرد
گفت ای مسلمانان این عمر عاریتی را بقائی و مال دنیا را وفائی نیست ای مؤمنان این دنیا مزرعه آخرت است و آنچه از مال دنیا پیش
از خود فرستاده اند ذخیره شما میشود برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست پس حالا که فرصت
دارید وقت را از دست مگذارید که هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و خدایتعالی در کلام خود فرموده وَمَا تَدْرِي
نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا پس ای متقیان هر یک بقدر همت خود چیزی بمن دهید که امشب و فردا قوت عیال من
شود پس من بدر توکل نشسته ام و عیالمندم و هیچ ندارم پس همه اهل مسجد از روی رغبت هر کدام چند درهمی باو دادند
پس مبلغ کلی از این رهگذر بدست آورد و چون بازرگان همه را دید و شنید بخانه شیخ همراه رفت و از عشق دختر بیقرار و آرام
بود چون داخل شد دید که دختر بحمام رفته و خود را بزینت تمام آراسته آمد در پهلوی او نشست شیخ گفت ای جوان مشاهده
سر ما نمودی که بی رنج و تعب اینهمه زر بدست آوردم و آن خریطه زر از دختر مست فردا بمسجد خواهد و شما از گدائی زن بهین پس لحظه

دختر از روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکرد و عشوه و نگاه میکرد الجوان میشنود که گوشه چشم نرگس مستان دیگر را جلوه گری
میاموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب را در آتش غیرت میسوزد و تیر غمزه اش سینه دل را چون هدف پاره پاره میسازد و لب
جان بخشش بر شکر حلاوت میبخشد خرامنده همچو سرو بلند مسلسل دو گیسوی مشکین کمند پس اشاره ناز بهزار نیاز خود را
باو رام نمود و دلش را ربود و هر ساعت بگوشه چشمی باو نگاه میکرد جوان در حالت عشق میگفت از هر نگهت حال
دل زار تباه است قربان نگاه تو شوم این چه نگاهست تا تو نگاهی بکنی کار من آخر دست مردم ازین نگاه تو ای
چه نگاه کردنست پس دختر چشم و گوشه ابرو با جوان آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی و خریدار منی
آنچه پدرم میگوید باید قبول نمائی من بحکم تو سر دادم او در جواب گفت بجان منت دارم القصه آنشب را بعیش
و عشرت گذرانید چون روز دیگر گردید شیخ با جوان بمسجد رفته هر کدام بگوشه بنماز ایستادند بعد از نماز دید که
زنی سر و پای برهنه موی کنان و نوحه کنان بمسجد درآمد و بر سر و روی خود میزد یکی پرسید که ای عورت ترا چه میشود
پس آنعورت در برابر قاضی آمد زبان بدعا و ثنا قاضی گشود و گفت ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه و در همسایگی من مردی
دختر خود را شوهر میداد من التماس کرد که ای خواهر از برای خدا امشب پاره زرینه از جائی برسم امانت بستان و
دختر مرا زینت کن تا بخانه شوهر رود آنوقت واپس دهم چون در پیش زنان اهل عصمت اعتباری داشتم پاره آلات
و خلخال زرینه گرفته دیشب در این مسجد گذشتم آن خریطه از من افتاد هر چند جستم نیافتم چون جمعی مؤمنان در اینجا
حاضرند اگر خبری از آن داشته باشید از برای رضای خدا با من بگوئید که صاحب آنرا خیال چنانست که من دروغ
میگویم و طمع در آن کرده ام پس قاضی او را پیش طلبید و گفت ای عورت این همه جزع و فزع مکن که آن امانت بدست مرد
صالحی افتاده بترس که حاضر است و نشانش را بگوی و امانت خود را بستان آنعورت چون این سخن را شنید فی الحال
بسجده افتاد و شکر حقتعالی را بجای آورد آنگاه نشان امانت بگفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا و ثنا آنعورت گفت
ای مؤمنان در راه خدا بمن چیزی دهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خریده بعد از این خود و دختر خورد سال خود را پنبه
ریسی مدار بگذرانم اطفال خورد چند دیگر دارم از من توجه شما شاید از گرسنگی نمیرند پس مردم را بر او رحم آمده چیزی
باو دادند و آن زن زرها را جمع نموده از پی کار خود رفت الجوان با شیخ از مسجد بخانه آمد دختر آمده در پهلوی او نشست زن شیخ آمد زرها را
نزد او ریخت شیخ گفت ای جوان حرفت و هنر ما دیدی و صنعت ما را مشاهده نمودی این شمه ای از معاد و دو نوع گدائی اگر مباشرت دختر
من میل داری او را بتو میدهم از دامادی تو فخر دارم و از تو هنر گدائی بهم رسانم اما شرط کرده ام که دختر خود را بکسی دهم که چیزی
از گدائی بهم رساند و دست مرا گرفته بسته و سرآمد امثال و اقران خود گردد و ترا این صنعت میباید آموخت و این هنر را پیشه باید
نمود تا دختر در آغوش تو در آید آنجوان گفت یا شیخ اگر مطلب تو مال است مرا مال بسیار است و من از معارف تجارم و مرا همه سوداگران
میشناسند گدائی و طلب چگونه کنم شرم و حیا مانع است شیخ گفت تو چون انکار نکرده حق باشد اما گفته اند که گدائی پیرآموز نیست مر ترا

بامله زبانی تعلیم کنم وارشاد دهم اول اینکه چند روز در خانه من آمد و با دختر من صحبت دارد بعد از آنکه پیش یاران خود روی خود را دلگیر و غمگین با ایشان وانمائی البته یکی از دوستان تو از تو احوال سوال خواهد کرد که چرا ملولی یا یکی از آنها که دوست خالص تو باشد از روی اضطراب بگوید ای برادر هیچ از حال من خبر داری او مبالغه در پرسش خواهد کرد که چرا ملولی و دلگیری پس تو آهی از دل بکش و آواز را باریک کن و گریه در گلو بیاور و چون این ادا را بکار بری بعد از آن بگو که در اینجا سری هست که نمیتوانم گفت و کل طرفه مراشکفته است در آنوقت این شعر بخوان مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد اگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد الکنون این لطیفه را از من نگاه دار که فراموشش نکنی که در جاها بکار تو آید ایجوان کار از کارخانه باید آموخت که من داروئی ساخته ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم خود بمالند فی الحال گریه آورد و قدری از آن بتو دهم تا در وقت احتیاج بکار بری فی الفور گریه آئی چون اینها بجا آوردی آن یار عزیز بجد میشود که زاچه واقعه تو در گفتن قدری مضایقه بکن بعد از آن بگو چه گویم که ناگفتنم بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است مرا بحال خود گذار که با آتش دل خود بسوزم پس ایشان بجد خواهند شد آنزمان بگو مدتهاست که از مردم زر بسم مضاربه گرفته ام از وطن خود بیرون آمده ام و در تجارت مرا نقصان عظیم رسیده است من از غیرت دندان بر جگر فشرده ام و خون دل میخورم و در میان همسران بطپانچه روی خود را سرخ میداشتم تا اینکه کارد م باستخوان رسید و بجبه از روی کار افتاده در آنوقت این بیت را هم بخوان نظم

تاکی زنم بسنگ ملامت سبوی خویش دارم من از طپانچه چنین زرد روی خویش

بعد از آن بگو که آنچه مال مردم بود همه را واپس دادم و شما را محرم خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که بنان شب محتاجم و هر لحظه سر آستین بالا تا اشک فرو ریزد در گدائی گریه بسم در کار است آنگاه ایشان رحم کرده چیزی بتو خواهند داد چون جوان بازرگان این هنرها شنید بر خود پیچیده منفعل شد و سر بگریبان فرو برده در بحر فکر غوطه ور گردید باز شیخ گفت ای جوان اگر دختر میخواهی همین است که با تو پوست کنده گفتم چون آن مرد بازرگان از عشق دختر بی آرام بود لاعلاج قبول نمود و چند روز در خانه شیخ ماند و شبها با دختر صحبت میداشت و عشق او زیاده میشد با هم شراب میخوردند و عیش میکردند اما چیز دیگر در نبود تا الکه اسب گدائی چیزی آورد پس روز دیگر برخاست و بشهر رفت و مصاحبان و رفیقان او همه جمع شدند و گفتند در این چند روز کجا بودی و چه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت که تعلیم شیخ را بگوید و از کسی چیزی طلب کند اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود آنشب با یاران بسر برده مطلق و آنشد روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت برداشت و بخانه شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت که این زر گدائیست که از یاران گرفته ام شیخ نگاهی بسیار بکار کرده اصلا متوجه زر نشد و گفت ایجوان تو مرا آبرو ریختی سیه ای من هشتاد سالست که با این سامان نان گدائی میخورم و این زر نیاورده ام قریب ترا میخورم از رگ پیشانی تو معلوم است که هرگز اینکار نکرده و لذت گدائی را نیافته و از این هنر بهره نداری سخن بکیست شوهر دختر من کسی است که گدائی میکند و الا بسر خود بگیر شتر دیدی ندیدی بهمان رنج و محنت سفر گرفتار باش

ایجوان بدان که مرا عباس دوس میگویند اغنیه و جرگدائی کارد دیدهای این عصر آموخته ام و در اینفن سرآمد همه شده ام و کسی بگرد من نرسیده تو مرا فریب نمیتوانی داد دختر نیز با شاد شیخ از پیش او برخاست و برفت بازرگان دست شد خریطه زر را برداشت و از جا برخاست و گفت اینهمه رنجم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت هر گاه آوردی این دختر با تمامی اموال و اسباب مال شماست و تعلق بتو دارد پس آنجوان بیرون آمده بمکان خود رفت و از عشق دختر آه و ناله و فغان میکرد یکی از دوستان پرسید که ای برادر این سه چهار روز در کجا بودی و این آه و ناله تو از بهر چیست و این سوز تو از دست کیست او جواب نداد پس از غلامان او پرسید که خواجه شما را چه واقع شده و او را چه رسیده است گفتند ما از حال خود خبر نداریم آندوست باز پیش آنجوان آمده احوال پرسید مبالغه نمود او را تعلیم شیخ بخاطر رسید آهی از دل برکشید و بصد آب و تاب شرح داده سر آستین بر چشم مالید بهای بهای بگریه در آمد آن شخص گفت ای برادر بار کار افتاده را هم باری از یاران رسد آنجوان باز شروع در افغان نمود آندوست که از آن حال دید حیران برخاست و نزد مصاحبان و رفیقان آمده احوال باز گفت و خود بگریه در آمده و همه بازرگانان نزد آنجوان آمده تحقیق احوال او نمودند او همان تعلیم شیخ را تکرار میکرد و سر آستین بر چشم میمالید و گریه بی اختیار میآمد و همگی را دل بسوز آمده هرکدام بخانه خود رفته چند درهم را برای او فرستادند مبلغ کلی بدست او آمد روز دیگر آن زرها را برداشته روی بخانه شیخ روان گردید چون شیخ عباس بر روی او نگاه کرد فی الحال از جا برخاست و او را مانند جان در بغل گرفت و پیشانیش را بوسه داده گفت تعالی الله فرزندی این دختر با تمامی اینها که در این خانه است تعلق بتو دارد حالا پرده حجاب در میان شد و سر رشته بدست آوردی و لذت گدائی را دریافتی هرگز ترک اینکار نخواهی کرد بعد از این بعیش و فراغت کن دیگر با این لطیفه چندین زر بدست آمد بیزحمت و مشقت که گفته اند بی هنر مرو تو در خرابات چون از بهر استاد خود این هنر آموختی در سفره تو همیشه نان هست و کم نمیشود و احتیاج بتعلیم دیگر نداری پس دست دختر گرفت و بدست بازرگان داده گفت الکنون برو که بمطلب رسیدی پس آن بازرگان بوصال محبوب خود رسید پس آن بمکان خود رفته هرچه داشت بخانه شیخ آورد و همه را در زیر خاک پنهان کرده دختر منفور تا برسر گورش بماند و دیگران بگریه و بخل و امساک پیش گرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید پنهان کرده و بنای گدائی عادت نمود و از خیرات و عبادات باز ماند و همیشه افسوس و حسرت میخورد از حیف از آن اوقات که در سفر و بر و بحر صرف کردم و در مشقت و رنج بسر و محنت عبث بکشیدم با او گفتند که این ندامت و افسوس چیست گفت این غم و غصه از این عمر است که بیحاصل گذرانیدم چندین تجارت بر و بحر کردم و هر ساله مایه من ده دوازده نمیشد افسوس آن میخورم که چرا زودتر گدا نشدم چرا زودتر این حرفت نیاموختم که کاری آسان و بی تعب بوده است نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خود کار را مرتبه اعلا رسانید و خست طبع او بجائی رسید که از گدایان طمع احسان داشت و دست گدائی پیش هر کسی دراز نمود و چشم

حرص او هرگز بر نشده و بمحال امیدوار بود گویند روزی بحمام رفت و بدار و خانه قدم نهاد تا دید که شخصی در غرفه دار و خانه دار و میکشد طمع شومش بحرکت آمده او را بر آن داشت که از آن مرد چیزی طلب نماید پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله من بیچاره ام و مستحق چیزی از برای خدا بمن ده امرد گفت ای ابله حمام و گدائی آنجوان گفت هر جا باشد آن مرد گفت ای نادان من عباس دوسم بازرگان گفت هر که باشد امرد گفت از موی خایه دارد و اگر خواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بر سینه من مگذار و مرا محروم مگردان از قضا آن مرد عباس دوس بود با خود خیال کرد که آیا امرد که باشد که گفته اند دست بالای دست بسیار است آنکاش مرا پسری مثل او بود پس اشتیاق ملاقات او بر ضمیر دنائت تخمیرش غلبه کرد از حمام بیرون آمده بر سر جامه کن انتظارش میکشید ناگاه دید داماد خودش از دار و خانه بدر آمد برخاست و روی او را ببوسید گفت ای فرزند اگر اجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی در دل ندارم که تو بجهت گدائی تو از من بهتر شده چراغ مرا روشن میکنی حالا خاطرم بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد ای عزیز این مثل را از برای آن آوردم تا بدانی طلب از مردم گدیاست و گدائی آدم را کاهل میسازد و بدبخت میکند و از بندگی و امید او در هر دو جهان سیه رو و شرمسار میگرداند و در نظرها خوار و بی اعتبار و همنشین با دونان و بدان و لئیمان این نتیجه دارد پس بر شما باد که از مردم دون همت طامع گدای خسیس طبع دوری کنید و با این طایفه آمیزش مکنید و صحبت مدارید که در طبیعت شما اثر میکند نظم هر که با دونان نشیند عاقبت او دون شود ۝ با خردمندان تو بنشین تا خرد افزون شود ۝ گر ببندی اسب تازی را زمانی پیش خر ۝ رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود ۝ از فرومایه بتر که یار شود ۝ گر عزیز جهان که خوار شود ۝ و در حدیث آمده که مَنْ خَالَطَ الاَنْذَالَ حُقِرَ پس مرد عاقل آنست که بداند که با چه کسان صحبت باید داشت و آمیزش با چه کرده باید نمود و از احوال جوان بازرگان پند گیرد و از مصاحبت این قسم جماعت چون از افعی گریزان باشد دیگر در مثلها نوکری بگوزی شان و نزول این مثل را تمثیل بیاوریم تمثیل آورده اند که ملک مهدی در بغداد روزی بالای منبر موعظه میگفت و خود را العلم و حلم می ستود و صدارت سیر خود را مینمود مرد عجمی بواسطه مالی که داشت و کماشته ملک مهدی بظلم و تعدی از او گرفته بود در مجلس وعظ حاضر بود شنید که ملک تعریف عدل و داد خود میکرد گفت ایها الناس السلطان العادل ظل الله فی الارض ابر دمان بدانید که عمر حاکم یکساعت در عدل و رعیت پروری بگذرد برابر شصت ساله عبادت باشد و اکنون در زمان ظلم و تعدی از میان شما برخاست و گرگ و میش در یکجا آب میخورد پس قدر این نعمت را بدانید که من خلیفه شما شده ام و شکر آنرا بجا آورید که گفته اند نظم جهان گشته از عدل آراسته ۝ ازان رسم بیداد برخاسته ۝ پس آن مرد ستم دیده شنید که ملک سخنان نالایق در شان خود میگوید و طول و عرضی بر خود قرار داده است و دستگاهی خود چیده در بر دلش پیچید و گفت خلیفه در بالای منبر گاه کهنه بیاد میدهد این سخنان گری بگوزی نیرزد پس بر سبیل استهزا سه پیش دهان خود برده بشکلی که خلیفه بشنود که صدای گوزی از او ظاهر شد جمعی که در پهلوی او بودند این صدا شنیدند

چون خلیفه از منبر فرود آمد ملازمان ملک او را گرفته بحضور آوردند و احوال را بعرض رسانیدند خلیفه غضبناک شد و گفت ای خیره سر چرا چنین کردی امروز من خلیفه عصرم و بجای رسول خدا نشسته ام ترا چه جرأت و یاری آنست که این سخن بر زبان آوری و این بی ادبی نمائی بفرمایم تا ترا بسوزانند تا تنبیه و عبرت دیگران گردد امرد عراقی گفت یا امیر هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که بمن رسیده است بی اختیار این عمل کرده ام خلیفه پرسید که ترا چه واقع شد الحمد لله در زمان خلافت من همه خلق در آسایش اند امروز بهترین روزهاست و این آیه کریمه برخواند که ذٰلِكُمْ فِسْقٌ اَلْيَوْمَ يَئِسَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ دِينِكُمْ فَلَا تَخْشَوْهُمْ وَاخْشَوْنِ پس بار دیگر خلیفه گفت ای مرد ترا چه رسیده است حال خود را بگو آنچه بر تو وارد آمد گفت یا امیر آنچه در بالای منبر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی صلعم میگفتی بدل و جان گوش میداشتم و آنچه در باب خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه بر غالبان ظاهرا و از اینکه خود را امیر المؤمنین خواندی و گفتی که من عادلم پا از دایره حد خود بیرون نهادی و خلاف حکم خدا و رسول گردی از این کلام درد بر دل من پیچید بی اختیار بادی رها کردم زیرا که لاف و گزاف سخنان نالایق در جای بزرگان بدکار زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو ظاهر شد که من خلاف حکم خدا کردم و بجای آن راستان خیانت نمودم گفت یا امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرفت خود مشغول بودم گماشته تو بظلم و تعدی مبلغی از من گرفت و تو خود را عادل میدانی و من مدت یکماه است که جلای وطن کرده اهل و عیال خود را گذاشته باین شهر آمده چند مرتبه حال خود را عرض کرده ام و تو بحال من نپرداختی و بفریاد من نرسیدی چون امروز خود را تعریف میکردی این عمل از من صادر شد گفتم این سخنان گری بگوزی نیرزد ملک مهدی از شنیدن این کلام خجل شد خون خود را بحلم آسوده کرد نتوانست سخن خود را ابر کرداند پس بخندید و حلم بکار برده بطریق استهزا گفت ای عجم من امروز خلیفه ام و بجای رسول خدا نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان بدست منست هر چه گویم و هر چه کنم همه محض صواب است مرد عراقی گفت یا امیر قول شما بیشک خلاف است که گفته اند نظم دو سوراخ است در ترکیب انسان ۝ که میآید صدا از هر دو بیرون ۝ خلاف قول خود گردی تو بیشک ۝ صدا از کاف و از واو است و نون ۝ ای امیر این جای راستی است اگر آنچه در بالای منبر گفتی بعدالت قول تو راست شود و من خلاف گفته ترا دیده بودم یک گوز بر من فرض شد که دادم و اینکه گفتی من خلیفه رسول خدایم و قبض و بسط مسلمانان بدست منست آنچه خواهم کنم و خود را امیر المؤمنین خواندی و این امر محال است و نفس الامر محض کفر است پس دو گوز واجبست الحال آنکه دیگر را نیز ادا میکنم این بگفت و دست پیش دهان برده صدای گوزی از آن برآمد ملک گفت ای عجم چه بود این که کردی گفت در مثلها نیز اگر گوز دست افشار گویند یعنی کسیکه بگوید حرفی را و بگفته خود دل نکند سخنش بگوزی بسته است و حرفش چون بادیست که از شکم خارج شود ملک گفت ای عجم تو مرد خوش طبع بودی خدمت ما باش ترا هر روزه تکلف و احسان میکنم امرد گفت یا امیر در عجم مثل زنند که نه شیر شتر نه دیدار عرب ملک گفت

دا عرب نیز مثل زنند و گویند العرب سادات العجم عراقی گفت یا امیر در ولایت ما مثل زنند و گویند الاعراب اشد کفرا
و نفاقا و جماعت اعراب چنانکه با پیغمبر خدا صلعم نکردند ملک گفت ابعجم تو مرد لطیفه گو بوده که در برابر حرف ما جوابهای
مناسب میگوئی گفت یا امیر در میان عوام این مثل مشهور است نظم کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب است ای
برادر این نه جنگست ملک جهدی از گفتگوی او شگفته خاطر گردید پس فرمود فرمانی نوشته که آنچه گماشته او گرفته
بود پس بدهد و خود معزول شد و آن شب با او صحبت داشت روز دیگر خلعتی نیکو و اسپی گرانمایه بآن مرد تکلف کرده
گفت ابعجم ترا بر من حق بسیار است که مرا از بعضی چیزها واقف کردی پس با عزاز تمام او را روانه عراق کرد گفت هر چند وقت
یکبار پیش ما بیا چون آن مرد از آنجا بیرون آمد خاصان امیر با او گفتند که ای رافضی تو از برای خلیفه چه آوردی که اینهمه انعام
و احسان یافتی گفت کژی بکوژی دادم و سخن را پوست کنده گفتم و راستی زوال ندارد و راست باز همیشه رستگار است
نظم رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف من سگ آل علیم چون نباشم رستگار دیگر در میان عوام که کارش
بکوژی کر افتاده است کوژی از کوژی کم و دیگر گویند کوز بپا گاه داده پس در شان و نزول این مثل مثیلی بیاورم
تمثیل آورده اند که در خراسان در شهر باخرز مردی بود که بتجارت و چاروداری میکرد و از باخرز بجاف و از جاف
به بلخ رفتی ناگاه در راه بلخ خرش افتاد و بمرد آن مرد باخرزی چون خر نعره میزد و فریاد میکرد چون دید که فایده ندارد
و خر زنده نمیشود پوست خر را کنده و بر دوش خود انداخت و راه در پیش گرفت هر کس را که میدید می پرسید که خبر مردن
خر من بشهر رسیده یا نه در جواب آن ابله میگفتند نه میگفت الهی دروغ باشد و در راه این بیت میخواند نظم خر برفت و خر
برفت و خر برفت عمر من همراه خر یکسر برفت پس چون قدری از راه طی کرد ناگاه دو سه نفر از آشنایان دو چار او
شدند از ایشان پرسید ایشان با آن ابله گفتند ای یار عزیز این چه نغمه است که بآن مترنم شده آن مرد گفت شما نشنیده اید
که خر من کوز بپا گاه داده و از پوست بدر رفته آن مردمان چون بر احوال او مطلع بودند که آن مرد ابله و احمق است گفتند این
چه سخن است که میگوئی اراجیف خواهد بود خر سیاه تو بجاست او میگفت خدایا دروغ باشد منهم باین راضی نیستم آن مردم
گفتند اگر این سخن راست میبود ما در شهر می شنیدیم لکن خر تو از تو خشم کرده و از پوست بیرون رفته ترا پیش قاضی
باید رفت تا با خرت صلح دهد این گفتند و از هم جدا شدند مرد باخرزی راه شهر پیش گرفت و رفت تا بدروازه
رسید و پوست خر را جائی پنهان کرده سر شب بخانه خود رفت در بزد زنش بعقب در آمده پرسید کیست گفت
شوهر توام احمدک جولا صاحب خر سیاه شوهر پارینه و یار دیرینه تو زن گفت شناختم پس در را گشود مرد
ایستاده بود و بخانه نمیرفت پرسید که چرا بخانه نمیآئی گفت نیامده ام که آمده ام خبری بپرسم مرد گفت ای زن
گر نشنیده گفت نه بگو تا بشنوم مرد گفت خر سیاه کوز بپا گاه داده و از پوست بدر رفته ای زن مگر تو از مردن خر خبر نداری
گفت نه گفت ناگاه مرده دشمنان او بمیرند لرزان خود در انگن کاه افشار در خانه است و در گلوی میخ آویخته است تو دیوانه

شده

شده که چنین دروغ میشنوی خر نمرده است الا اگر از پوست بدر رفته ترا پیش قاضی باید رفت تا خر سیاه
را پیش آوری آنگاه پسر خود را طلبید و همراه برد پوست خر را باو نمود گفت ای فرزند از جاف تا باخرز آمده ام
و از هیچکس نشنیده ام که خر ما مرده است یقین است که غلط خواهد بود تو نیز این سر را با کسی اظهار مکن پسرم
گفت خر ما پوست گذاشته خود دوش بکجا رفته است پدر گفت من نیز در این حیرانم و چون خر در گل مانده ام اکنون
ما را پیش قاضی باید رفت تا حال معلوم گردد پس آن شب مرده در آن صحرا بر سر پوست ماتم داشتند چون روز
شد پدر پوست خر را بر دوش گرفته آمد و نزد قاضی بر زمین گذاشت و گفت یا حضرت قاضی سه روز شده
که خر ما کوز بپا گاه داده و از پوست خود بدر رفته الحال حکم کن تا خر سیاه من بپوست خود بیاید قاضی چون این سخن
شنید دانست که او ابله و نادانست پس بخندید و گفت کوزی از کوزی کم و گفت تو اول نام و نشان خود باز گو
که از کدام شهری و صنعت تو چیست گفت من از باخرز عزوجلم احمدک جولا خداوند خر سیاه شوهر خندان گل
دلخواه دختر خواجه محمد شاه که از سگ مشهورتر است که همه عالم او را می شناسد مگر دو دفعه روح او را هر روزی
شاد میکنند و پیشه من جولائیست و هنر من چاروداریست قاضی بخندید گفت خود را شناسانیدی الحال
صفت خر را بگو گفت یا حضرت قاضی خر مگو یک برادر بگو چنانکه قاضی تربیت پدر خود میکند من تربیت آن خر
میکردم تا آنکه همچو قاضی سر راه و بار بردار شده بود و بزرگان در مثلها گویند که خر سر راه به از آدم بیراه خر
خری کمخوری آهسته روی خاموشی خوش آوازی خوشروئی با وجود علف یا پوست درخت قناعت کردی
در رفتار چنان بود که در وقت رفتن بصحرا از برای چرا از صبح تا شام رفتی تا بمرتع رسیدی نظم هر هیمه کشی که
سبز دی غم از دل من ببردی آخر و سلوک من با او چنان بود که هر گاه بصحرا جهت هیمه آوردن میرفتم و هیمه
جمع کرده بر پشت خود می بستم و بپشت او سوار میشدم تا آنکه آزار او کمتر باشد تا بغایت رعایت او میکردم قاضی
بخندید و گفت خر تو باینجا آمده بود و شکایت ترا میکرد که تعدی و ستم باو میکردی گفت من میدانم که قاضی بجز از
از راه جنسیت مهربانست و خر من پیش تو آمده خود اقرار کردی اکنون خر مرا واسپرده قاضی گفت چرا با خرت بدسیر
کرده او از تو خشم است گفت معلوم شد که تو با خران خوب زندگانی میکنی خوی ایشان را میدانی و طبیعت خران را
داری با شما شرط میکنم رعایت او را چنانچه خاطر خواه تو باشد بر خود واجب گردانم قاضی را از کلام او خنده
آمد مرد باخرزی گفت چرا میخندی که خر مفتی دو چارت شد خر مرا بده تا سوار خود گیرم و بر خر خود سوار شوم
جمعی گفتند ای احمق خر را با قاضی برابر میکنی گفت چرا نکنم خر یکه از خری وا ماند پالان و دمش باید برید پس بهر حال
قاضی پیر و دمن بهان وا میبرم شما در مثلها نشنیده اید که خر پیشین به از خر پسین است پس خر را پیر دید و اگر دن لاز مست
پس از وی بقاضی گرد و گفت که شما فرموده اید که چرا با خر خود چنین رفتار میکنی که از تو خشم کند و از پوست خود بدر

رود با

تو در یحضرت قاضی لحظه گوش حرف درازگرد امشنوانچه میگویم اینک میان من و خر حکم باش و تمیز کن که گناه از کیست فرض لی اینل تو خری باشی و من تعهد خدمت تو کرده باشم و تا شام تیمار و غمخواری تو نمایم و از گلوی خود برید کاه و جو از برای تو مهیا کنم تو گاه گذاشته از خرمت سرگین عرد بکرا زابد کنی مرا که غیرت مردی بحرکت آمده بواسطهٔ ادب چهار دوالی چپنه بر تو زنم از من خشم کنی واز پوست خود بدرروی و تسکین نیابم پیش قاضی آری این چه بی انصافیست تو که قاضی بای طرف مگیر بگو گناه از کیست قاضی در پیش حضار خجل شده و گفت گناه از منست که چون تو خر را الجلس راه داده با چون تو خری سخن میگویم با خرزری گفت ای قاضی تورا بگناه خود بردی حال الغیر که خر سیاه ما بجای خود بیاید جمعی که در انجا بودند گفتند ای احمق خر برخیز و برو و اگر سزا خود راخوب دید گفت ای ستمکاران شما نیز مثل خر سیاه بمن ظلم میکنید همه شنیدید که قاضی بزبان خود اقرار گرد که خر تو پیش من آمده و نا خر خود را از قاضی نگیرم از اینجا نمیروم گفتند ای ابله چرا بی ادبانه حرف میزنی گفت شما چه میدانید قاضی میداند که رند است و اهل بخیه است و پی بر کرده است شما در میان ما دخل مکنید مصرع سگ داده و کفشگر در انبان چه بیند چون قاضی مدتهاست که با خران براه رفته و با ایشان زندگی کرده و راه و روش خر را خوب میداند ع اگر خر نمیبود قاضی نبشد پس قاضی برآشفت و گفت خری از پایگاه بیاورید و باین خرزری دهید که ازین سر و بار گفتند که خر سیاه تو بر جاست برخیز و از اینجا بیرون رو آن نامرد برخواست و بیرون محکمه آمد دید که خرش ایستاده و گفت خر همان خر است اما پالانش عوض شده قاضی خلعتش داده پس خر را بدرون محکمه آورد مردم گفتند ای احمق اینجا جای خر نیست جنبت گفت قاضی لطف نموده خر مرا بجای آورده او را وداع میکنم و بر خر خود سوار میشوم و براه خود میروم دیگر اسیر ماده بقاضی نفر و خته ام پس پیش رفته دست قاضی را ببوسید بر سر و روی خود مالید و دست خود را بر سر و روی او کشید و روی خود را بروی قاضی نهاد مردم گفتند ای بی ادب این چه عمل است گفت ای یاران شما نمیدانید این در اصطلاح خرخوار میگویند پس قاضی با او ادا کرده گفت کمی ما و کرم شما و از آنجا بیرون آمد و خر مفتی صاحب شد ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله و نادان و دنی و احمق و جاهل و بد اصل هم صحبت نشود و با این قوم بی باک و با این طایفه دنی هزل و استهزا نکند و هزبان نشود تا زبان و نقصان نبیند و خود را خوار و بیمقدار نسازد که آخر پشیمانی سود ندارد نظم هر کرا پیشه هزل و مسخرگیست حاصل او زیادت سبکی است عاقل خردمند باید که اوقات خود را بصحبت اینقوم ضایع نسازد و از این طایفه نفرت کند بگریزد و در پناه عقلا و فضلا در آید تا دل او روشن شود و از ظلمت جهل و نادانی تیره نگردد و گوهر نفیس خود را در رشتهٔ ابلهان منتظم نسازد که صحبت ایشان بار گران است مصرع حیف از نامردن و افسوس نادان زیستن باب بیست و سیم در امثال حرف لام لاف مردی مزن کم

مردی نیست لاف کار اجلاف است لاف در غربت گزاف در آسیاب است لایق هر خر نباشد آفت لقای جمیل شفای علیل است یعنی دیدار خوب دست بیمار را شفاست لگد بجنت خود زده یعنی قدر عافیت را ندانسته خطا کرده پشیمان شد لوزینه بکار و دادن از گون خر نیست یعنی چیزی میباید که قدر و نعمت و شکر آن بداند که گفته اند لایق هر خر نباشد زعفران لنگر انداخته است کنایه از مرد باوقار و تمکین باشد که سکوت اختیار کرده است کنایه از شتاب و سرعت در رفتن باشد مثالش امیرخسرو گوید نظم میر بخت از الکام براقش چو برق نور زجنبان الکام ریزمنده آمد زشهر در لطفش بر مزید لطفش سرشار است این هر دو مثل کنایه از غیر توبه و مهربانی باشد لقمه بلقمه است یعنی رشوه داد و زبان مذکور است لوث خار است یعنی بسیار شوم و زشت است

باب بیست و چهارم در امثال حرف میم مردمی کن که مردم گردی مرد آزاد را که بند مردی نام کمند است مرد باش یا در قدم مرد باش مردی از مردان باید آموخت مرد در زیر سخن پنهانست مردان نزنند لاف مردی مردیت بیازما و آنگه زن کن مرد خودبین خدابین نخواهد بود مرد خشک ریش است کنایه از مرد بی عقل باشد مثالش امیرخسرو گوید نظم از قبل خشک ریش با همه کس در خصومت روز و شب جدل است مد بر نشود مقبل و ناقص نشود کامل موش با انبان نمکاو و انبان موش مکاو موشک میدواند کنایه از مرد سخن چین باشد که در میان جمعی فتنه بهم رساند موش اینجا بعصا راه میرود یعنی مکان پر خوف و خطر است موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست موش و گربه که باهم ساختند دکان عطاری خراب است میان عاشق و معشوق رمز بسیار است مار گزیده از ریسمان ابلق میترسد مار دارد مهره و در اصل خود بدگوهر است مار تا راست نشود بسوراخ نمیرود مار را بدست دیگران میگیرد مهرهٔ مار همه ماری ندارد مار سرکوفته به مار پوست خود را بگذارد اما خوی خود را نمیگذارد ما نیز از این ندگاهی داریم مرا با کار زار ری چکار است مرده هرچند عزیز باشد نگاه نتوان داشت مبارک مرده آزاد میکند ماهی نخواه دمش بگیر مهره در طاس انداخت مار گرفتار روزگار است مال دنیا وبال آخرت است مار را نه از آن خمیری ونه از آن فطیری مگس میپرانند یعنی کسادی بازار میکند مگس چیزی نیست اما دل بهم میزند مهتاب گز میکند یعنی مرد بیکاره است معذرش پر شد یعنی عمرش بآخر رسیده من از آسیا میآیم او میگوید نوبت نیست من میگویم آسمان او میگوید ریسمان میخش قایم است میخ بدیوارش نزده میخ ببالای دامنش زده است مشت نخورده است مشت و درفش مشت مالی کرده میمون که گوشش بزمین سوخت بچهٔ خود را بزیر گون گرفت میمون بازار است یعنی مرد کذاب است مهمان عزیز است تا سه روز مهمان هر که باشد خانه هرچه باشد ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل ملا که منیم شد بلا شد میان ملا باشی بهتر که در کنار بلا میانجی سخن را داند میانه مشت محتسب در بازار است

میراث شغال گرگ میبرند موئی بر پیمان میرد آمدنی در میان نمیشد موراعقت بحش میکند موئی در میان
ایشان نمیگنجد مو در بدنش راست شد موازه بدنش بر آید یعنی هرچند نصیحت کرد درگیر نشد مورا از ماست میکشند
محنت زده را از هر طرف سنگ آید مردم اهل جهان چون یکسان عمل کنند مکر زن ابلیس دیده و بر زمین میکشید
مکر از زنان تلبیس از شیطان مکر زنان را آخر نمیشد ای عزیز بدانکه در مکر زنان حکایتهای عجیب و غریب بسیار است
از انجمله تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد واو فاضل و دانشمند
و جامع علوم و همیشه احتیاط از مکر زنان کرده وایشانرا محل اعتماد ندانستی و اعتماد بر قول ایشان ننمودی و گفتی
زن چه وجود دارد که مکرش چه باشد و زنان ناقص عقلند و کتابی تمام کرده بود از مکر زنان و از احیلة النسا نام کرده
بود و هر کجا که از مکر زنان دیده یا شنیده بود در ان کتاب جمع کرده و همیشه در جستجوی حیله زنان بود قضیه در اثنای
سفر بقبیله بنی اسد رسید چون شب شد نزدیکان قبیله فرود آمد و بر در یکی از انها رفت که صاحب خانه نبود ناگاه از انخانه زنی
بیرون آمد در غایت حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال که از روی زیبای او خورشید رشک میبرد ان زن دید که جوانی غریب
بر در خانه او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد ان مرد جواب سلام او را باز داده گفت چون زن را مثال گل شگفته دید
گفت ای زن مهمان دوست داری گفت مهمان ابله بر خدا است چرا دوست ندارم شفقت کن و بدرون خانه
درای پس مهمانرا بخانه برد و ما حضری که داشت بر طبق اخلاص نهاده گفت رسیده رسیده خود خورد مهمان چیزی
نخورد پس گفت ای عورت تو مهمانداری را از که آموختی گفت از انجا که حضرت رسول صلعم فرموده که مَنْ اَکْرَمَ
ضَیْفَهُ فَهُوَ مَعِی وَمَعَ اِبْرَاهِیمَ فِی الْجَنَّةِ مهمان دلیل بهشت است آن مرد تعجب نمود که زنی بهمه جهت آراسته بود بعد
از ان بکار و بار خود مشغول بود مرد بمطالعه کتابی که داشت در آمد زن از و پرسید که چه کتابست که بجد و جهد
تمام مطالعه میکنی آن مرد بمیل تمام بجانب او نظر کرده بخندید پس گفت که این کتاب را چه نامست گفت حیلة النسا
نامست که من جمع کرده ام چون زن این سخن بشنید بخندید و گفت ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل آن مرد است که
آب دریا را بغربال پیمانه میکرد تو از عهده ابکار کی بیرون خواهی آمد و کی این اجمع توانی کرد که اگر مشتی از آب دریا
را برداری از آب دریا چه کم میشود ای برادر از مکر زنان شیطان عاجز است و در مثلها گویند مکر زن ابلیس دید
در زمین میکشید و خداوند در کلام خود فرموده اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْمٌ مکر زنان از حیله شیطان فزونتر است
ترا چه بخاطر میرسد ای ریک بیابان را کی میتوان بمشت جمع کرد خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات خود را بطاعت
و عبادت صرف کن آن مرد چون این سخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران جمال آن زن مانده بود که ناگاه آن زن
برخاست بدرون خانه دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بعد از طعام از برای او جای معین کرد تا آنشب خوابید روز دیگر
زن پیش مهمان آمد و بشیرین سخنی و همزبانی گفت ایخواجه میخواهی که شمه از مکر زنان بتو بنمایم تا بر تو معلوم شود که از عهده

ابکار زنان بر نیائی و کتاب خود را بشوئی و بعلم و دانش خود مغرور نشوی مرد گفت ای نازنین هر چه بگوئی
بجا آید پس برخاست و بدرون خانه رفت و خود را بیاراست و چون کبک خرامان بیامد و در برابر مهمان نشست
و از روی ناز و کرشمه خوش طبعی آغاز کرد و بعشوه و غمزه و تیر ناز بر کمان نیاز گذاشته بهدف سینه مهمان را زد
و شعرهای مناسب حال میخواند چنانکه دل او را در بند کمند خود دید دانست که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت برده
مکالمه ناز و نیاز با او گرم کرده ان جوان عاشق و بیقرار و بیتاب او گردیده با خود گفت که من غلط کرده بودم که
اعتماد بر قول و فعل زنان با این خوبی و لطافت و زیبائی و زیرکی زن در جهان بوده است و من از این معنی غافل و از
این فیض بهره نبرده بودم پس دل و جان و پا و دست را باخت محو جمال او شد گفت ایجان جهان و ای خورشید
تابان و ای روح روان و ای سرو خرامان و ای آرام دل و جان و ای فتنه دوران و ای گلرخ پسته دهان و ای
شکرلب شیرین زبان نظم مرا دل بجا نیست بردی تو دل ببردی دل من بماندم خجل بگو مرا چه باید کرد و سرانجام
کار من چون خواهد بود زن گفت ایخواجه ترا چه واقع شده و چه پیش آمده تو مرد عاقل و دانشمندی و جامع علوم و صاحب
کتاب حیلة النسا چرا چنین سراسیمه شده جوان گفت نظم پیش ازین که اختیاری داشتم ایجان من چون ترا
دیدم عنان اختیار از دست رفت من امشب همه شب در فکر و خیال این صورت زیبا و لقای رعنا بخواب نرفته ام ایماه
زیبا روی و ای گلچهره عنبر بوی و ای سلسل گیسوی مشکین موی و ای گلرخ عنبر بوی بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد رسید
پس بعجز و زاری در اظهار عشق خود کرده در این گفتگو بود که ناگاه کنیزی بدرون خانه آمد که ای بی بی چه نشسته
که خواجه رسید زن مضطرب شد از جای برخاست و زیور را از خود برداشته بدور انداخت و خود را بکناری کشید
مرد چون انحال بدید سرش از عشق تهی شد گفت ایجان من چه واقع شد که چنین مضطرب شدی گفت شوهر من
سه روز بود که بشکار رفته بود الحال آمد هر گاه ما را یکجا ببیند البته ما را هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد
چون این سخن بشنید لرز بر اندامش افتاد و گفت آه این چه خبر جانسوز بود پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن گفت
برخیز و درین صندوق رو و یک لحظه قرار گیر تا به بینم چه میشود آنجوان میان صندوق رفت زن در صندوق را
قفل کرده و بیرون آمد که شوهرش رسید زن پیش رفته دست شوهر را گرفت و خندان بدرون خانه رفتند پس نشست
و زن نیز در پهلوی او پشت بصندوق نهاده از هر جا سخنی میرفت زن یکبار حرکت داده این بیت بخواند نظم مزن در وادی
مکر و حیل کام که از مکر زنان افتی تو در دام شوهر گفت ای زن چه واقعه شده گفت بدانکه دیشب جوان غریبی بر در خانه ما فرود
آمده بود من بیرون رفته او را تکلیف کرده بخانه آوردم و آنچه در خانه مقدور بود از طعام برای او بردم و او را مرد فاضل
و دانا دیدم که کتابی پیش خود گذاشته بجد تمام مطالعه مینمود پرسیدم که این چه کتابست گفت کتاب حیلة النسا
و خود جمع کرده ام و تمام مکر زنانست ای شوهر بدانکه من چون این سخن را از او شنیدم غیرتم بحرکت آمد گفتم تو کی از عهده

ویکبار بیرون نیامی که حیله زنان در کتاب راست نیاید او تبسم کرد گفتم میخواهی همه از مکر زنان بتو بنمایم پس او را
در این خانه آوردم و خود در خانه دیگر رفتم و زینت تمام کرده آمدم در پهلوی او نشستم آن جوان همه را در میان
صندوق میشنید و دلش در طپیدن آمده بود پس شوهر گفت راست میگوئی یا شوخی گفت دروغ گو دشمن خداست
من هرگز دروغ نگفته‌ام و خیانت نکرده‌ام شوهر گفت پس آنمرد چه شد زن گفت که چون جهان زادیدم که بعلم خود
مغرور است که حلقه در گوش او کشم و او را در جوال کرده ساده او را به بندم و او را آگاه گردانم که مکر زنان بکتابها
و عقل راست نیاید با او خلوت کردم و دل او را بناز و عشوه بردم در صحبت و عیش بر روی او گشودم و هنوز
مطلب تمام نشده بود که تو آمدی و عیش او را منغص کردی او را از ترس در صندوق کردم آن بیچاره در صندوق شنید از دل
بر کشید و چون بید بخود میلرزید نزدیک شده بود که رشته حیات قطع کند دست از زندگی خود برداشته با خود گفت الحال مرا
پاره پاره خواهد کرد و این صندوق را گریزی نیست تن بمرگ میداد و شهادتین بر زبان جاری کرد پس چون شوهر
این سخن بشنید بجوش و خروش در آمده گفت کجاست آن نمک بحرام که تا سزای او را بدهم تا همسایه بخانه کسی آید نظر حرام
بر زن صاحب خانه نکند و بسیار در غضب شد زن گفت ای شوهر اضطراب مکن که جای دوری نرفته است در همین خانه حاضر
است آن بیچاره در صندوق بشنید اندرون خود را باخت و قالب تهی کرد پس شوهر زن شمشیر کشید از سر خشم بر خواست
و بازن گفت زود تر نشان ده تا او را پاره پاره کنم زن فی الحال برخاسته گفت در این صندوق است کمر کلید را و قفل را
بگشا و ببین تا بر تو معلوم شود اتفاقا زن و شوهر با هم بد بود چاق گشته بودند و هیچکدام از هم نمیبردند چون
مرد در قهر بود جهان در چشمش تاریک گشته بود و مطلقا چاق بیادش نبود پس از روی غضب کلید را از دست زن
گرفت که در صندوق را بگشاید در دم زن گفت مرا یاد ترا فراموش چاق آمد چون مرد این سخن را شنید فی الحال کلید را
بینداخت گفت لعنت خدا بر زن که شیطان هم بمکر زن نرسد بارک الله ای مکاره چه قسم مرا بر غضب
آوردی ای شیطان صد سال شاگردی تو بکنم و از سر آنچه گذشت گمان کرد که آن گفتگوی بر اکرو بود و خاموش
شد زن بر سر اللاری آمده بر روی شوهر چون گل بشگفت آمده و نقل دیگر در میان آورد و روغن غازی بر ریش شوهر
مالید تا که مقدمه جهان از خاطر او بدر رفت و بعد از آن طعام آورده باهم خوردند چون لحظه گذشت بصحبت مشغول
شدند و شوهر را بجام فرستاده قفل صندوق را بگشود و آن نیم مرده را از تابوت بیرون آورده پاره شربت
در گلویش ریخت گفت ای برادر هرچند تو مرد عاقل و کامل و مصنف کتاب حیلة النساء هستی که پیش از من تتبع نتوانی کرد
این همه را دیدی اکنون به دانش خود منازع بعقل خود مغرور مباش و تو زنان را در قلم نیاوری که ناقص عقلند
دیده و دانسته خود را در مکر زنان گرفتار گردی دیدی که چگونه ترا در جوال کردم مرد گفت حقا که شیطان شاگردی ترا نتواند
کرد زن گفت دیدی که آنچه در میان من و تو گذشته بود همه را بشوهر خود گفتم و ترا باز از مرگ خلاص کردم پس بلایکه هیچ مرد

نترا نتواند می‌فطنت کرد اگر از ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند کنند ای برادر مکر زنان از حد و حصر بیرون است
و خداوند در کلام خود فرموده انّ کید الشیطان کان ضعیفا یعنی از مکر شیطان هر سیه که در پیش
مکر زنان ضعیف است امید که حقتعالی بنده گان را از شر شیطان نگاه دارد اما زنان نیک و پارسا و عفیفه
نیز بسیار است که از ترس خدا دایم برضای شوهر باشند و در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر صبر کنند الحال
ای برادر رنج عبث مبر و اوقات خود را ضایع مکن و عمر خود را در عبادت صرف کن که فردای قیامت بکار تو
آید اگرچه زنان ناقص عقلند اما همه زن برابر نیست از جمع کردن مکر زنان ترا چه فایده بغیر از آنکه وبال از برای خود
حاصل میکنی و چنین مثل ترا کافیست که مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید اکنون بسلامت برو که جان
مفتی بدر بردی پس آنمرد از آنجا بیرون آمد و کتاب را بشست و از پی تحصیل علوم شرعی رفت تمثیلی دیگر باب
تمثیل آورده‌اند که در زمان بنی اسرائیل یکی از پیغمبران بگورستانی میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر
خدا از باریتعالی درخواه که یکی از اهل قبور ما را از سؤال منکر و نکیر و فشار قبر خبر دهد آن پیغمبر دست به دعا برداشت از
دعای او شخصی که تمام اعضای او سیاه شده بود از قبر بیرون آمد و باواز فصیح گفت یا اهل الدنیا ماتّ
بتسعین سنة فما ذهب مرارة الموت من حلقی یعنی ای اهل دنیا نود سالست که مرده‌ام
و هنوز تلخی جان کندن از کام بیرون نرفته پس شما که در حال حیات هستید از حال خود غافل مشوید و از
حلال و حرام اجتناب کنید و حق و باطل را بدانید و نیک و بد را تمیز کنید که آنجا پشیمانی سودی ندارد و
اکنون بغفلت سر مکنید و روز و شب در کار و بار آخرت باشید و ذخیره آنجا را مهیا کنید که کسی از عقب
شما نیاورد و بدانید که شربت مرگ را هیچکس نچشیده آن پیغمبر گفت ای مرد ترا در دنیا چه عمل بود گفت ای پیغمبر خدا من
از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست میداشتم و همیشه در پی جمع کردن مال حریص بودم و می‌شنیدم که در آخرت
این همه عذابهاست تا آنکه شیطان ملعون مرا از راه بدر برد و دنیا را در چشم من شیرین کرد هر مالیکه جمع کرده
بودم همه را بوارثان گذاشتم و با دست تهی بدین مقام آمده و آن مال وبال من شد الحال وارثان میخورند
و هیچ یاد من نمیکنند پس شما که امروز فرصت دارید از این معنی غافل مباشید که اینکار سهل نیست و از
گناهان خود توبه کنید و دل از محبت این دنیا بردارید که آنجا افسوس و پشیمانی سودی ندارد و هرگاه ملک الموت جان
بنده را که دوست میدارد دنیا را حکم شود که قبض کند چنان از بدن او بیرون کشد که رگهای اعضای او در هم
گسسته شود و هفت اندام او گوید که توبه کردم در جواب گفته شود که حال توبه تو سودی ندارد و فایده نخواهد کرد پس
آن بنده عاصی آهی از ته دل از میان جان برکشد و گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
دردا و دریغا که تقصیر کردم در راه خدا و احسرتا چرا نشنیدم و عمل نکردم و نامه عمل را سیاه و عمر خود را تباه کردم

اه که در دنیا چرا بدرپی نام وکار و خواهش نفس بودم آخر چرا با حکام ظالمان همنشینی کردم ظلم ستم اه و درد او
واه و حسرت آه ازین عصیان من اه آزین جرم وگناه وکار پشیمان من حضرت رسول صلعم فرمود که دنیا حرامست
بر اهل آخرت و آخرت حرامست بر اهل دنیا و هر دو حرامند بر اهل الله یعنی جمعی که همت ایشان همین دنیا باشد
و عمل آخرت نکنند ایشان را در آخرت نصیبی نباشد و آنانکه عمل از خوف دوزخ و طمع بهشت کنند از اهل آخرتند
و طایفه که سر به بهشت فرود نیارند و از خوف دوزخ نیز عبادت نکنند بلکه او را سزاوار معبودیت میدانند آنها عباد
حضرت الهند که بنابه حق منظور در رحمت او سرور تا باشند ای عزیز چون انتقال بر سبیل تمثیل شنیدی پس دل از دنیا بردار
و تخم نیکوئی بکار و زاد راه عقبی مهیا کن و بمال و جمال عاریتی دنیا مغرور مشو و فریب مخور و از حال آخرت
خود غافل مباش و دست از دنیا بکش پیش از آنکه دست ترا بکشند نظم تا کی بجمال و مال دنیا نازی آمد وقتی
که کار عقبی سازی حضرت رسول صلعم فرمود وَاذْكُرُوا هَادِمَ اللَّذَّاتِ یعنی یاد آورید شکننده و خراب
کننده بنای لذتهای دنیا را که آن مرگست پس هر که یاد مرگ بسیار کند حب دنیا از دل او سرد شود و باندک
چیزی قانع گردد ای عزیز دوستی دنیا سر همه گناهانست پس ای مردم از عقبی بترسید و از خدا اندیشید و آتش
دوزخ را فراموش مکنید و بر خود رحم کنید و خود را گرفتار دنیا مسازید و عذاب روز قیامت را یاد آورید
چنانچه خداوند در کلام خود فرموده مَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ وَمَنْ كَانَ يُرِيدُ
حَرْثَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَصِيبٍ حضرت رسول صلعم فرمود که ای مومنان
و موحدان از حرث دنیا برگردید که فانیست و دل بعقبی بندید که باقیست و ترس خدا و تقوی را شعار خود
سازید تا در دنیا و آخرت رستگار و از عذابها سالم باشید ای عزیز امروز هر چه ممکن است توشه آخرت را بردار بلکه
وکار دنیا را بر خود آسان شمار و از برای آسایش نفس خود چیزی از پیش بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده
باشی و آنچه از تو بماند مال وارث تست آورده اند که چون فردای قیامت شود و سر از گور بردارند وَإِذَا الْقُبُورُ
بُعْثِرَتْ در آن وقت قدرت آن نباشد که قدم از قدم بردارند تا آنکه از عهده این چهار سوال بیرون آیند اول
سوال کنند از عمر که در چه صرف نمودی دیگر آنکه قد رسا و آسا و موی سیاه را در کجا کمان و سفید کردی
چون از عهده این دو سوال برآید پرسند عَنْ عِلْمِهِ فِيمَا عَمِلَ از آنچه دانستی و شنیدی عمل کردی و متابعت
حضرت رسول صلعم نمودی بعد از آن پرسند عَنْ مَالِهِ أَيْنَ اكْتَسَبَ وَفِيمَا صَرَفَ یعنی ای بنده مال از
کجا کسب کردی و کجا صرف نمودی ای مومن این تمثیل را بشنو و پند گیر و از خواب غفلت بیدار شو و بر خود رحم کن
و ظلم و ستم بر خود روا مدار و دین خود را از برای دنیا تباه مکن و آبروی خود را مریز و با روز مقدر بسازید و آ
خود را در هدف مسازید و آنکه خداوند در کلام خود خبر داده إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ مِنَ

النار وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِيرًا و هر که بفرمان خدا و فرمان رسول عمل نکرد جای او در درک اسفلست و حق سبحانه و تعالی دوزخ را از
خشم و غضب خود آفریده و از هفت طبقه کردانیده و هر طبقه را برای قومی مهیا کرد چنانکه فرموده لها سبعة ابواب لکل
باب منهم جزء مقسوم ای مومن اگر آب را باور نداری پس کافری و اگر باور داری و بخواهی که از آن آتش نجات یابی امروز
که فرصت و اختیار داری آنچه خدا و رسول منع فرموده باز گرد و توبه کن و بحضرت غفور رحیم باز گرد و از گذشته پشیمان
باش و در خلوت قطره چند از دیده ببار و کار خود را باصلاح آور تا فردا در آنجا در نمانی که آتش خشم و غضب و آتش خشم الهی
فرو نشاند و آبروی و میزاد آب چشم است و حضرت رسول صلعم علیه و آله فرموده ... و بزرگان گفته اند
که آب دو تاست یکی آب چشم و یکی آب چشمه یکی شستن جامه را بکار آید و یکی شستن نامه را
اشکی بارد آتش دوزخ با و کار نکند همچنانکه حضرت رسول صلعم فرمود که عینان لا تمسهما النار
و عین غضت من المحارم فی سبیل الله آورده اند که چون آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد
قرار گرفت چندان از سحاب حسرت اشک ندامت از دیده بارید که از آب چشم او
هوا از چشمه چشم او آب میخوردند و با یکدیگر میگفتند که ما در اینمدت آبی بهتر ازین
چون حضرت آدم علیه السلام اینکلمات شنیدند آهی سرد از دل پر درد برکشیدند و بحضرت
که مرغان هوا با آب چشم من سخریت میکنند خطاب آمد که یا آدم دل خوش دار که مرا
هیچ آبی بهتر از آب چشم بندگان نیافریدم ای عزیز آب چشم نشان زندگی دلست و
سیاهی دلست که فرمود جمود العین من قسوة القلوب و کثرة الذنوب و
من حب الدنیا و حب الدنیا راس کل خطیئة نظم چون خدا خواهد که یاری
زاری کند ای خوشا چشمی که او گریان اوست ای خوشا قلبی که
هر گریه صد خنده است مرد آخربین خدا بین بنده است باب بیست و پنجم
در امثال حرف نون نیکی کن هم نیکی اندیش تا آن نیکی ترا رسد
تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند نان خود در سفره
نباخن میخورد و نانش بجلو فرو میرود این هر دو مثل کنایه از بخل
بده تا نان برآری نانش بروغن افتاد نان مرد در شکم نامرد
گذاشت کنایه از مسافر شدن باشد مثالش انوری گوید نظم
بروی عدل تو فتنه را نجاه ساله نان در انبان یافته نان گو

نمک در پستش نیست نامش نمک ندارد نه بان شور شور و نه بان بی نمکی نقش او نقش است نقاش احمر
بهتر گفته اند اول تلخ خورد یعنی لب است نصیب کسی اگر کسی نمیخورد نقل از خر مرده میکند نعل فکنده نعل در آتش دارد
یعنی بیقرار و بی آرام است نعل وارون بستن کنایه از حرف است که کسی راه بدان نبرد مغلطه کرده است
یعنی چیزی بخوشی و ناخوشی گرفته نه مال دارد که دیوان ببرد نه دین دارد که شیطان ببرد نه از ان خیری
نه از ان خطری نامش بر زبان نمیتوان آورد نامش هست و نشانش نیست نه شیر شتر نه دیدار عرب
نه بانی در راه انداخت نگاه درویش عین سؤال است نوش خواهی نیش بباید چشید ناخن تیز کرده کنایه
از طمع خام در حرف بیجا باشد ناخن خود میخاود کنایه از زلالت باشد ناخن بند کرده است یعنی دخل
کاری کرده است که نسبت با او ندارد و از پیش برد ناخن ندارد که پشت خود را بخارد ناخن بر سر میزند کنایه
از جنگ و فتنه باشد که میان دو کس بهم رساند نام و ننگ همیشه لاف مردی نامردی یکقدمست نرم کردن دست
یعنی بطمع و افسون برده است ناله آب از ناهمواری زمینست ناله از جگر خیزد نگهدار کار بد زمانه کار اگر چه بود
در جهان راستی بار شان و نزول این مثل خواهد آمد ناکس تربیت نشود الحکیم کس ناخوانده بخانه خدا آمد
زشت نابرده رنج گنج میسر نشود پس درین مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در زمان نوشیروان
دو مرد بیک مرتبه در مجلس او حاضر شدند یکی باواز بلند این بیت بخواند نظم کن و هم به نیکی اندیش تا آن
ان نیکی تا رسد پیش تو بد مکن و زبد میندیش تا رود بدی بنایت پیش آمد کرای بیت بخواند چون
امیر عادل این دو بیت بشنید پسند خاطر عاطرش افتاد تحسین کرده فرمود تا مرد اولین را هزار درهم انعام
دادند یکی از بزرگان پرسید که یا امیر کلام ایشان یک معنی داشت تفاوت از چه راه است امیر فرمود که
در کلامش تفاوت بسیار است کلام مرد اول همه بلفظ نیکی و ثانی ببدی بود اگر چه هر دو یک معنی داشت
میر دعشت که حرف از زبان بد بد باشد هر که نکو کار است همه حرف نیکی از زبانش برآید که اَلْکَلَامُ صِفَةُ
اَلْمُتَکَلِّمِ نظم کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در
بیابانت دهد باز شان و نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که ابو العلاء روایت کرد
که در اول جوانی با جماعت عیار پیشگان دزدی و راهزنی میکردم وقتی جاسوسان خبر آوردند که قافله از شهر مصر
بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار همراه دارند شخصی در ان قافله است کنیزکی همراه دارد که خورشید
تابان از جمال او در رشک میبرد و صاحبان کنیزک بسیار شجاع و دلیر و زبردستست که با صد کس برابری میکرد آن جوان
جواهر بسیار همراه دارد چون این خبر را شنیدم من با پنجاه نفر بر سر راه قافله کمین کردیم تا اینکه قافله رسید
و آن جوان با کنیزک در کجاوه پیش پیش قافله میآمد چون شب بود عیاران پیش رفته شتر آن جوان را از قطار جدا کرده را

ازراه

از راه بیرون بردند و بیست نفر بر سر راه هجوم آوردند و دست او را ببستند و آن کنیز چادر بپهلوی او بود
بعد از ان بر سر قافله رفتیم و با ایشان جنگ کردیم و غالب شدیم و غلامان آن جوان با ما جنگ کرده قریب ده نفر
از ما بضرب تیر از پای در آمدند آخر بغلامان نیز دست یافته چند نفر کشته شدند و باقی گریختند چون
مالها را جمع آوردیم آن جوان با دست بسته در پای درخت نشسته بود با خود فکر کرد که من با دست بسته چکار
توانم کرد بازی زبان را بکار باید آورد و تدبیری باید اندیشید نظم چون بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را ز دست
مده پس با دست تهی برخواست و پیش من آمد و سلام کرد جواب سلام او را باز دادم آن جوان گفت ای سردار دل
بدانکه از مردی تا نامردی یکقدمست و مردی از مردان آید میخواهم که چون مردان غریب نوازی کنی در حق ما گرفتار
و درماندگان لطفی نمائی تا بمکافات اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ وَاِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا
برسی هر که نیکی کند با خود کرده است پس بدانکه من درمانده ام و پناه بتو آوردم این جوان مرده بدست زنده است
یکبار کی آخرت را فراموش مکن و از باز خواست قیامت بترس یا داور دمن چون این کلمات را شنید رقتی مرا دست داد
در ساعت دست او را گشادم و پیش خود نشاندم و گفتم چه مطلب داری بیان کن گفت یا امیر خبر بسیار از
مال من بشمار رسیده من سوداگرم و هزار فرسخ راه طی کرده ام و اراده خانه خدا دارم بر تو که امیر و سرکرده ای
حجت تمام میکنم فردای قیامت جواب خدا را چه خواهی گفت درد مشاهده کردید راه بزن و در راه خدا هم به بین
و بدان که من بکدام راه میروم و باز خواست آن روز را ملاحظه کن اکنون تو سنگ راه مشو و حجت بر تو تمام کرده دیگر
تو میدانی من چون این کلام شنیدم مرا رقتی دست و حالتی روی داد گفتم جوانمردا مرا چه باید کرد گفت ای امیر
من تاجرم و پیاده رفتن طاقت ندارم جوانمردی کرده اسب مرا بمن باز ده که ناامید نشوم و بزیارت خانه خدا بروم شما
این اسب را ندیده انگارید که تا در حق من مروت بجا آورده باشی و این مثل را گفت تو نیکی میکن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز من چون این مثل را از او شنیدم برخواستم و او را در بغل گرفتم و پیشانیش را بوسیدم
و این نقل را بیاد دارم که به رسم امانت بود گفتم ای جوان بدانکه من در اول جوانی با عیاران خود در کنار دجله بر قافله
زدیم اهل آن قافله بر ما غالب آمدند و سردار ما را کشتند و مرا زخمی عظیم رسیده بود و در میان کشتگان افتاده بودم
و هنوز رمقی در تن من باقی مانده بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمد و مرا زنده دید خواست که کار مرا تمام کند
و سر مرا از تن جدا سازد که پیر نورانی از طرف دیگر آمد و او را منع کرد و گفت از این جوان نیم مرده چه میخواهی
او را بکش که دل من بسیار با این جوان میسوزد پس بر بالین من نشست و زخمهای مرا ببست بعد از لحظه که چشم
گشودم آن پیر را ندیدم مرا گریه دست داد آن پیر گفت ای جوان مترس که من این نیکی از برای خدا میکنم و ترا از شر
این طایفه نگاه میدارم اگرچه نگاهدارنده خداست اما من بسبب میشوم چنانکه گفتی مرده بدست زنده است من از تو

بالا سر

باآن پیر این سخن را گفتم آن پیر گفت باک مدار و خاطر جمع دار که من این نیکی از برای خدا با تو میکنم اگر من
رسد بقعر زندان من خواهد رسید و اینکه گفتی تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز آن دعا از آن پیر
از برای من خواند پس مرا برداشت و بخیمهٔ خود برد و آنشب مرا نگاه داشت روز دویم نیز در آنجا قافله توقف نمودند
روز سیم دراز گوشی و خرجی راهی بمن داد و رخصت داد و گفت مرا از دعا فراموش مکن از او نام و نشان پرسیدم
گفت مرا احمد بصری میگویند و خانهٔ من در بصره در محلهٔ قصابانست اگر روزی به بصره رسی مرا مکان پرس که خانه
از آن تست پس از آنجا بسلامت بوطن خود رفتم اکنون در اینوقت مثل آن پیر بخاطرم رسید پس امروز در حق تو
نیکی میکنم چون آنجوان مردی لطیف و سخن دان دیدم با او آشنا شدم و پرسیدم که نام داری و پسر کیستی
گفت ای امیر مرا ابو نصر احمد بصری میگویند و خانهٔ ما در بصره در محلهٔ قصابانست من چون اینمقال شنیدم بی اختیار
برجستم و او را در بغل گرفتم و بگریه افتادم پس گفتم ای جوان من زنده کردهٔ پدر تو هستم و او را بر من حقی عظیم است پدرت
میگفت که این نیکی بیشتر از پیش ازین بزندان خواهد آمد اکنون هر چه فرمان تو باشد بجان منت دارم پس اسب و سلاح او را
آوردم و رفقای من در جمع آوردن مال مشغول بودند آنجوان سلاح پوشیده بر اسب خود سوار شد ناگاه پیری که
کاری در میان ما بود پیش من دوید و گفت ای ابو العلا باز بتضرع دشمن التفات کرده دست او را گشوده و او را
حقیر و بیچاره شمرده [illegible] بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما غلطی بزرگ کرده بیائید تا ما بتفاق
او را منع کرده پس جمعیت کرده آنجوان را بکشیم که از زندگی او هزار مفسده بهم میرسد پس همگی نزد من آمده شروع بملامت
و سرزنش کرده من بسخن ایشان التفات ننموده گفتم اگر سر مرا بردار زنید از سخنم دست برنمیدارم من در را
هنه اسب و سلاح او را دادم پس عیاران با من جنگ میکردند که آنجوان واقف گشته باشارت من باسب و سلاح
ترتیب داده اسب در میدان جهانید عیاران گفتند که ای ابو العلا هیچ که او را خلاص کرده اکنون بمیدان رفته باد محاربه
او را بدست آورده جان بسلامت بریم گفتم ای جوانان این بد راه که میرود پدر او مرا از کشتن نجات داده من هرگز بمیدان
او نخواهم رفت و از گفتهٔ خود بر نخواهم گشت و ایشان را دشنام دادم عیاران گفتند با اول او را علاج کنیم بعد دانیم با تو
چه باید کرد چون دانستم که عیاران قصد کشتن من دارند با نجوان گفتم چون کار باینجا رسید مردانه باش که جای مرد
کارزار است آنجوان همچنان سواره پیش آمد ترکش و قربان گرفته بخود راست کرد و اسب را بجولان در آورده یک تیر تاب دور
رفته کمان را چله کرده برگشت و باز پیش من آمده و همت طلب نمود روی بایشان آورد و آن پیر با چند نفر عیاران شمشیرها بر
او و بمن دویدند و گفتند که اول ترا هلاک کنیم تا نوبت باو رسد پس برخاسته و شمشیر کشیده بر ایشان حمله کردم چون
آنجوان آنحال را بدید سر راه او را بجای بر ایشان گرفته گفت ای بدکاران بجای خود باشید که یکتن از شما را زنده نخواهم
گذاشت آن پیر با ده نفر شمشیر کشیده و بجانب او دویدند آنجوان تیری در قبهٔ سینهٔ پیر زد که از پشت او گذر کرد و بر سینهٔ

عیار دیگر آمد که در عقب او بود و هر دو بر خاک افتادند من چون این ضرب دست را دیدم بر دست و بازوی آنجوان آفرین
کردم آنجوان [illegible] با عیاران دیگر آورده بیک تیر دو کس دیگر را بینداخت و همچنین بهر تیری دو کس میانداخت
ده کس ایشان را هلاک کرده و باقی روی بگریز آوردند آنجوان شمشیر را از نیام کشیده در عقب ایشان تاخت و هر کس
که میرسید دو پاره میکرد تا اینکه ده کس ایشان را کشت و چهل که مانده بودند هر کدام بر وده بزخمی هر گز نزدیک بود که بشمشیر
هلاک میکرد پس بعجز و زاری در آمده و امان خواستند و آنجوان همه را چون گوسفند پیش انداخته نزدیک من آورد
ایشان همه زنهار خواستند پس آنجوان فرمود تا دست یکدیگر را محکم بستند من بر دست و بازوی او آفرین
کردم و گفتم نظم عاقبت گرگ زاده گرگ شود گر چه با آدمی بزرگ شود پدر تو نیز با این شجاعت بر ما غالب آمد پس او را
در بغل گرفتم و نوازش کردم و از آن عیاران هر که متعرض من شده بود بجزای خود رسانیدم آنگاه چند نفر از غلامان
آنجوان که مانده بودند در دست و پای او افتادند بعد از آن جوان گفت ای ابو العلا تو نیکی بسیار در حق من کردی
اکنون این همه مال و جواهر تعلق بتو دارد که از تو مضایقه نیست الا این کنیزک که خواهر منست و این اسب که جان
مرا نگاه داشت من هیچ چیز قبول نکردم و آنروز و آنشب در آن بیابان صحبت داشتیم و بعضی از سوداگران که گریخته
بودند چون این فتح را شنیدند آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام از مال خود چیزی بمن دادند و مبلغی
بمن رسید و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدیم من در دست آنجوان توبه کردم و همراه او بطواف خانهٔ کعبه رفتیم
و از برکت نیکی که با آنجوان کردم توفیق دنیا و آخرت یافتم نظم هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای
تو هر چه تو خود بخود کنی حقتعالی فرموده است إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ نظم خواهی که ترا هیچ بدی پیش نیاید
تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو بر تو میگردد بنگر که چه میکنی تو هم با تن خویش قوله تعالی مَنْ جَاءَ
بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَىٰ إِلَّا مِثْلَهَا یعنی هر که نیکی با کسی کند ثواب ده برابر آن
بدی کند با کسی همان بدی باو میرسد و هر کسی در گرو عمل خود است قوله تعالی كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ پس ای مؤمن تا
توانی نیکی کن اگر همه یکذره باشد چنانکه در کلام ملک علامست فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ
مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ یعنی خدا تعالی فرموده که خیر و شر بقدر ذره در حساب خواهد آمد و حقتعالی در آیه که یاد کنید آن روز را
که زمین را بجنبانند و همه جهان خراب شود و زمین بیرون میاندازد از شکم خود آنچه از خیر و شر که در روی آن
کرده باشند پس آشکارا شود و گواهی دهد بر مردمان آنچه در او واقع شده بود آنوقت گویند که هیبت زمین را که
چنین منزلست مؤمنان گویند که هَٰذَا مَا وَعَدَ الرَّحْمَٰنُ وَصَدَقَ الْمُرْسَلُونَ پس
این روز اندیشه کنید که پشیمانی سودی ندارد آورده اند که عبد الرحمن صعصعه گفت که من در خانهٔ ابو سعید خدری بودم او
مرا گفت ای ابا صعصعه وصیت میکنم ترا که در بیابان و صحرا ایستاده بانگ نماز را بلند بگوی که همهٔ آنها از جن و انس

در شجر و حجر و فرشته همه در ازو یکوئی میدهند از هر عملیکه از بنده بفعل آید و هم او روایت کرده که ابو امیه را دیدم
که در مسجد الحرام در پس زمینی در هر رکعت نماز میکرد من گفتم چرا یک مکان قسم از زمین گفت برای آنکه در روز
قیامت در هر مکانی که هر عملی که در پشت او کرده از خیر و شر فردای قیامت در حق آنکس گواهی میدهد و این آیه که بر خود آمد
که مذکور شد چون این آیه نازل شد اصحاب گفتند یا رسول الله این امر عظیمی است که بهر مثقال ذره از ما حساب خواهند
اکنون ما را مخبر گردان که آن چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که هر گاه غم و الم و رنج و بیماری بشمار رسد در برابر مثقال
و ذره نیکی ذخیره شما باشد و فردای قیامت یکی ده حسنه بشما دهند اورده اند که چون سعد وقاص این آیه شنید
او را در دل گرفت و از انجا بیرون آمد سائلی از او سوال کرد خرمائی بآن سائل داد ازار دگر سعد وقاص گفت که
بدرستی حق سبحانه و تعالی از ما مثقال ذره قبول میکند تو دو خرمای ما را قبول نمیکنی سائل چون این سخن بشنید
خجل شد و آن دو خرما را قبول کرد و شکر از انجای آورد آورده اند که روزی حضرت رسول صلعم این آیه را برخواند
اعرابی در انجا بود پس برخاست و گفت وا ویلا و احسرتاه و در این حالها چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که ذره را
هیچ وزنی نباشد و ذره آنست که شعاع آفتاب در روزنه خانه در افتد آن ذره را توان دید همان ذره از خیر و شر
که از کسی سر زند بآنکس میرسد پس هر که گناه کرد و توبه نمود احتمال دارد که او را بدان گناه مواخذ نمایند و اگر توبه نکند
آن ذره گناه را در عمل او نویسند پس هر که هر چه کند جزای آن ببیند نیکی را یکی ده بیابد و بدی برابر است و این مثل
مذکور شد ناکس تربیت نشود ای حکیم کس شان و نزول این مثل را بیاوریم تمثیل آورده اند که مردی بود که
او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه تتبع احوال زنان کردی و هیات و اخلاق ایشان را تحقیق کردی روزی بشهر
یمن رسید و آب و هوای انجا را خوش کرده در انجا فرود آمده چند روزی توقف نمود روزی در بازار سیر میکرد و در
کوچها میگشت ناگاه دختری با حسن و جمال و لطافت دید که در کوچه تنگی باو رسید حکیم با او بگفتگو درآمد جواب مناسب
شنید و از سخن و حرکات او حکیم را خوش آمد و مایل او شد و آن دختر را مادری بود مغنیه پس تفحص احوال کرده پیره
زنی در میان انداخت و بجهت تسکین آن دختر را بعقد در آورد و حکیم از احوال مادرش خبر نداشت و با دخترش برآمد
سرود و غنا مینمود و از کسی روی پنهان نمیکرد گاهی بدر خانه و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را بمردم جلوه میداد
که ناگاه در انحالت حکیم رسید و آن هنگامه را مشاهده نمود و از دیده پسندید دلگیر و آزرده بخانه درآمد و با دختر
تعرض کرد و در غضب شد دختر بتضرع درآمده توبه کرد و باز مرتکب آن افعال میشد تا آخر حکیم معلوم کرد که مادر او
مغنیه است از خواستن او پشیمان شد و چون بسیار او را دوست میداشت نمیتوانست که ترک آن یار عزیز
بگوید و همیشه در اصلاح میکوشید و نصیحت میکرد مطلقا فایده بران مترتب نمیشد بلکه زیاد میشد تا آنکه روزی حکیم را
رای بران قرار گرفت که سفری کند شتری چند بکرایه گرفت و دختر را در میان کجاوه گذاشت و خود بر اشتر سوار

شده روانه گردید گاهی پیش رفته و گاهی در عقب میماند روزی بر عقب شتر میآمد دید که زن پرده کجاوه را برداشته
بمردم نگاه میکرد و سرود میخواند با خود گفت نظم با سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ
و بزرگان گفته اند که کهنه را بند و قحبه را پند فایده نکند با خود گفت که صبر باید تا بجائی برسم آنگاه فکری در اینجا
بکنم روز دیگر بسر پلی رسیدند شتری که پیش آهنگ بود قدم از قدم بر نمیداشت هر چند میراندند و میکشید نمیرفت آن دختر
پرده کجاوه را برداشت و سر بیرون کرد و گفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ کنید و بکشید تا
شتران دیگر از پی او بروند قضا را حکیم قاسم در عقب شتر ایستاده بود این کلمات را بشنید پس ساربان آن شتر را از قطار
پیش آهنگ نمود شتران از پی او روان شدند و همه حیران ماندند که این زن از کجا دانست که چنین باید کرد
چون بمنزل فرود آمدند و آرام گرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی که آن شتر پیش آهنگ میشود از دل
میگذرد گفت هر حیوانی که هست از جنس و اصل مادرش بیرون نمیرود مادر آن شتر فلان دانست که همیشه پیش
آهنگ بوده یقین دانستم که باصل خود رجوع میکند که گفته اند مار پوست خود را میگذارد و خوی خود را نمیگذارد
چون حکیم این سخن بشنید گفت آری بخدا که چنین است آنچه گفتی محقق شده دانستم که اصل خود رجوع میکند قبول
کردم که کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِهِ و در مثل مشهور است از کوزه همان تراود که در اوست و حقتعالی در کلام مجید خود خبر داده که
قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلیٰ شاکِلَتِهِ پس حکیم گفت که تو خود گفتی که هیچ چیز از ذات مادر خود بیرون نمیرود و از تربیت
اهل نمیشود و هر چند سعی کند فایده ندارد چنانکه شاعر در این باب نظم آورده و شیخ سعدی ره گفته تربیت نا اهل را
چون گردکان بر گنبد است پس از این من میگویم تو با تو رفتار میکنم تو بر اصل خود رجوع کرده و بزی مادر خود رفته
تا تربیت شوی نخواهی گردید پس در همانجا او را طلاق داده اهل قافله جمع گشته هر چند شفاعت و درخواست کردند
که او را طلاق نگوید و این مثل که ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس در انجا شد پس حکیم روی بیاران کرده گفت
من هر چند او را نصیحت کردم فایده نداد نظم بد اصل را چگونه توان داد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد
حنظل بتربیت نشود طعم نیشکر گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد پس بموجب حدیث نبوی صلعم که کل جنس یمیل
الی جنسه آخر جنس بجنس خود میرود بد اصل باصل خود میکشد نظم آنکه اصلش بدانی از بد و نیک بهتر از فعل او
مجوی دلیل فعل نیکو نیاید از بد اصل فعل بد هم مجو ز مرد اصیل ای مردم بدانید که پلید و بد طینت و بد اصل خبیث
باشد و اگر او را بسوزانند و خاکستر سر آب پاک سر چشمه سلسبیل و شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از سرشت
اصلی بر نگردد و خبث ضمیر و لوث عقیدت بآب زمزم پاک نشود نظم ز بد اصل نیکی ندارید امید که زنگی
بشستن نگردد سفید شما از دور دست باتش دارید و از اصل مقدم خبر ندارید مثل من با این زن مثل آن روباه
و موش است حاضران التماس کردند که ای حکیم بفرما چگونه بوده آن تا دستور العمل باشد حکایت حکیم گفت آورده اند

که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه بود در بلاد عدن در دامنه کوهی مکان داشت در کنار چشمه نشسته
و طلب قناعت دست از تعلقات دنیا شسته و دل بر توکل حق تعالی بسته و بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پرواز
کنان بآنجا رسید موشی در منقار داشت و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از منقار کلاغ خلاص گشته بدامن
زاهد افتاد زاهد او را بر داشت و بکف خود گرفته دست بر پشت او کشید و او را از راه ترحم گفت ای موش از چنگ خصم خلاص
شدی و بدامن من افتادی پس در ظل من شدی بر من محافظت تو لازمست پس او را برداشته بصومعه خود برد و با خود
اندیشه میکرد که اگر این موش را چنین نگاه بدارم گربه دشمن اوست مبادا غافل کرده او را برباید و بخورد مریدی گفت یا شیخ
دعا کن تا خدای تعالی او را دختری کند چون زاهد دختری نداشت گفت نیکو گفتی آنگاه دست بدعا برداشت و درخواست
نمود حق تعالی دعای او را استجاب گردانیده بمشاطه قدرت او را بصورت دختری بیاراست بغایت زیبا و آراسته
قامت و روشن روی و آشفته موی و زاهد او را بفرزندی قبول کرد و برای خدمت او خادمی تعیین کرد تا او را ادب بیاموزد
پس آنمرد بزرگ فرموده زاهد در تربیت دختر احکام دین باو آموخت و اهتمام و سعی نهایت بجای آورد تا آنکه دختر بحد بلوغ
رسید زاهد گفت ای فرزند لازمست که گوهر پاک ترا برشته ازدواج کشند و این مهم موقوف برای تست هر کرا از
آدمیان و جنیان و مخلوقات علوی و سفلی اختیار کنی ترا باو دهم آنگه دختر گفت ای پدر چون چنین فرمودی
من شوهر از انسان نمیخواهم لیکن مرا بشوهری میباید داد که توانا و انواع قدرت و قوت داشته باشد و در بزرگی
بدرجه رفیع و مرتبه بدیع مخصوص باشد زاهد گفت این اوصاف در آفتاب باشد دختر گفت آری چنانست که او معلوم
کسی نیست مرا باو عقد کن پس روز دیگر بفرمان فالق الاصباح از افق مشرق طالع شد زاهد صورت حال را
باو در میان آورد و گفت این دختر بسیار نیکو سیرت و خوب صورت است و ترا اختیار کرده جهت اینکه از شوهری با قوت
و توانا و رفیع مرتبه و بلند درجه طلب کرده و از تو توانا تر چیزی نیست چون آفتاب اینکلام شنید برافروخته گردید
و گفت یا شیخ ترا از خود قویتر نشان دهم که آن ابر است و او بر من غالبست و نور مرا میپوشاند چنانکه گفته اند
نظم آفتابی باین بلندی را ذره ابر ناپدید کند زاهد این معنی را با دختر بیان کرد گفت راست میگوید پس زاهد
بخدمت ابر آمد و با او اینکلام را بیان کرد ابر از شرم این تکلیف در آب عرق افتاده گفت یا شیخ مرا از روی
غالبیت اختیار میکنی من ترا از خود بهتر نشان دهم بدانکه باد بر من غالبست بهر طرف که خواهد میدواند و مرا
و جوابی پراکنده میکند زاهد این نکته را مسلم داشته و پیش باد در رفت و حکایت باز گفت باد از انفعال آن
تکلیف بر خود پیچید و گفت که من همه جا سیر میکنم و سیر کردم وقتیکه بکوه میرسم از خجالت بر میگردم و پراکنده میشوم
او پای شکوه در دامن صبر و قرار کشیده چون قطب در مرکز خود ساکن آرمیده و مرا با او هیچ تصرفی نیست نظم
باد اگر ابر را بجنباند چون بکوه او رسد فرو ماند زاهد گفت راست گفتی پس زاهد از آنجا روانه شد و بنزد کوه رفت

و حقیقت حال شرح داد کوه از شرم این سخن صدائی از دل بر آورد و گفت یا شیخ اگرچه من پای بر جایم و از
مکان خود حرکت نمینمایم باد بان شوکت و توانائی چون بمن رسد سر فرود آرد و با وجود این موش بان حقارت
بر من غالبست جهت اینکه اطراف و جوانب مرا میکاود و شکم مرا میشکافد و سوراخها در دل من میکند و بدرون
من خانه میسازد و من هیچ نوع علاج او نمیتوانم کرد زاهد بازگردید و آنچه گذشته بود نقل کرد دختر گفت
شوهر من موشست زاهد با خود گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیز دیگر نباشد گربه موش میخورد و لیکن از
برای جمعیت خاطر خود دختر موش را طلبید رغبت نمود پس زاهد با موش اینحال را گفت و موش راضی شد و گفت مدتی
بود که در بند چنین دلارامی بودم که مونس من باشد زاهد گفت که آنست که جنس از جنس متاذی نیست نظم کبوتر با کبوتر
باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز چون طرفین را راضی دید عقد بست موش گفت یا شیخ بصورت آدمیست
با من بسر در نیارد که جفت من شود فی الفور دختر گفت اینکار سهل است شیخ دعا میکند تا من نیز موش میشوم
با تو دست در آغوش میکنم شیخ گفت سبحان الله باید که اصل باصل بخشد چون دید که از جانبین رغبت صادقست
عابد روانه منزل گردید دختر و موش حاضر گردیدند زاهد دست بدعا برداشت بقدرت الهی بهمان صورت اول
موش گردید شیخ گفت هرچه در روز ازل تقدیر شده بر گردد کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِهٖ بظهور پیوست پس از ایراد
این تمثیل برای آنست که تا بدانی آنچه در روز ازل قسمت شده و مقدر بمقتضای طینت از اصل خود بر گردد و هرچه از
عوارض دیگر او را عارض گردد بالاخره رجوع باصل خود نماید هرچند کوشش کند فایده ندهد نظم بگوشم هوش مرا هاتف
این ندا در داد زحضرت احدی لا اله الا الله که ای عزیز کسی را که فارسیت نصیب حقیقة که نیابد برو ز عزت و جاه
باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه دیگر حکیم فردوسی این معنی را بنظم در آورده نظم درختیکه
تلخ است وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد ای عزیز پند گیر و آگاه باش و همنشینی با نیکان کن و از بدان و
نا جنس دوری نما و از مجالست و موانست و مصاحبت بد ذات و لئیم و خسیس و اراذل بگریز که ازاینطایفه
ضرر دین و دنیا بتو میرسد نظم جان من هر چیز را باشد باصل خود رجوع چونکه دانستی چنین است خود
بد اصل را ای عزیز با خلق خدا نیکی کن تا همان بتو رسد و با کسی بدی مکن تا بد نبینی و با بدان همنشینی مکن تا بد
نگردی پس بدانکه آدمیزاد در حیز وجود با صحبت ابنای جنس خود ناگزیر است که حکمت الهی در سلسله قرب یکدیگر بسته است
پس صحبت علما و فضلا و صلحا و نیکان گرد غبار حرص و ریا و زنگ نفاق را از آئینه دل زایل گرداند نظم نه همه
آداب نکو کاریست پایه اول ادب یاریست زانکه ز آداب ز برنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر چونکه معلوم شد
که از یار و مصاحب گزیری نیست پس جهد کنید تا همه عمر همنشین پرهیزکار بدست آورید و صحبت با نیکان بدارید که از صحبت

ایشان بسیار احتیاط کند و از مجالست با جنس و ناجنس دور باشد که هر آینه در بلا افتد و در شمار ایشان گردد
نظم بپرهیز ای برادر از بسیار بد بنا کن خانه در کوی کریمان ز راه یاران دیدن شوی و از بدان خس ز نیکان نیک
گردی از کسان کس دانا تو و خصم تو بهتر کز نادان شوی یار و برادر حضرت امیر المومنین علیه السلام در باب دوستی
میفرماید اذا المرء خیط ملا یامنه ولم یکف من یارد و عار الصدیق و بذل المال و کتمان الاسرار فی الفقر
یعنی این گفته امیست نظم یار که نباشد سه خصلت در کیش بفروشش خاک کش که نیرزد در آن بیش آتش
وفاداری و افشاندن مال پوشیدن اسرار تو در سلسله خویش الیعرز بدانکه صحبت ظاهر محبت باطن را
یعنی از دل بدل راه روزنی گشوده شود میان دو کس بهیچ وجه پیوند نباشد چنانکه در مثلها گویند که دل بدل راه دارد
کالقلب و یهدی الی القلب یعنی تا دو روح باهم متمسک نگردد و دو شخص باهم مصاحب نشوند
از آنکه اشخاص تابع ارواحند و قوالب پرتو قلوبند چون دو روح باهم اتصال یابند از برکت مواصلت
ایشان ظل صحبت بر سر ایشان افتد و عارف احوال یکدیگر شوند و این صحبت حقیقی باشد و پیر معنوی در دفتر
خزانه مثنوی جواهر چند در باب صحبت پاکان در رشته نظم کشیده و ایراد آن خالی از فایده نیست مثنوی هر
نیکان با میان جان نشان دل منه بر صحبت جنس بدان باغ خندان باغ را خندان کند صحبت نیکان
از نیکان کند گر تو سنگ صخره و مرمر شوی چون بصاحب دل رسی گوهر شوی ای خوشا مردیکه از خود رسته شد
رفت با نیکان ز دل پیوسته شد وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست هیزم تیره
حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد نام مرده چون قرین جان شود زنده گردد نام و عین جان شود
سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه افتادی ببر زرع مدرکشت سایه شاهان طلب هر دم صبوا تا شوی
ز آن شناسه بهتر ز آفتاب و این دولت وقتی میسر شود که شاه روح از مرکب حدوث پیاده گردد و خوف را میل
درد به گشته و حواس را از عمل عقل تیره سازد و خرد فضول معترض تنزل [illegible] ان اعتراض بریده و نفس دغا
در بازار عزت و توحید بر سر چار سوی و نهی النفس عن الهوی سر مراد بردار و لشکر هوا و شهوت
که جند شیطانند الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون بصدقه عشق شکسته دل اکه دار الملک
حقیقت بعبادت عبودیت نگذارد و خانه طبع را که مملو از اخلاق بشریت بطوفان مبنی خراب کند ولی جهل
حدوث در عالم بقا قدم زند چون از دحام خلقیت بیاساید خود را در دریای منی فکند تا از خود فانی شود
پس از آن از بحر بقای ابدی سر بر آورد نظم حق را بحق شناس که در مذهب عقول دریکسته نهنگ نخیره دم ترا
در این باب سخن بسیار است اما انکه خاموشی از همه بهتر است نظم عاشقان از سر آن آگاه نیست زانکه هر دل محرم
اسرار لطیف العزیز بدانکه دنیا بازار آخرتست که امروز در این بازار خرید و فروخت خوب کنی و عمل نیک [illegible]

اند بیا کم باده بیاتی نظم اگر زا توشه ره میتوان الا توکی خواهد بود و دید بد کر بهی خبر من این حفت ده منت
کاهی بسبر کس منه دوست میکو بهای بهشت من یکی بده ده بستان من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها و در حدیث آمده که هیچ بامدادی نباشد که دو فرشته خوش ندائی میکنند که یکی میگوید اللهم اعط
منفقا خلفا و دیگری میگوید و اعط ممسکا مالا تلفا یعنی بار خدایا نفقه کننده کار را یکی بده و بخیل را
عطا کن مال تلف شونده و در این باب عارف معنوی همین را بیان میکند نظم گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته
خوش منادی میکنند یا الهی سعادت ده دستدار یکه زیشان بدرم عوض ده هزار یا الهی ممسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان پس اگر خواهی که در زیان نیفتی از دست خود سوالی کن و سود ابد از دست خود
از برکت نفقه و تصدق از تاراج حوادث روزگار در امان بدار نظم زان بیش کز دست ساقی دهر درد جام مرگ
افکند سر از دست ده این کلاه و دستار جهدی کن و دلی بدست آر کاین راس سیاه باکلاه [illegible]
دین روی همیشه همچو مه نیست گر خیر کنی مراد یابی اندر دو جهان بیاد مانی آسان گر بهر توشه خوشی زادی
بفرست از خود بت پیش العزیز مالک ما قدمت و مال وارثک ما اخرت یعنی آنچه امروز
پیش فرستی مال تست و آنچه از تو بر سر کورت بماند مال وارث تست یا بخور تا نماند دران جهان بجوری
و نه بان بان جهان بسبر پس مال از برای جمع میکنی زحمت دنگاه میداری بشدت و واگذاری بحسرت ما
وارث بخورد و عیش و عشرت خود کند و فاتحه از برای تو نخواند و ضرر و وبال آن بر تو و پشیمانی و افسوس
سودی ندارد و ندامت با تو بماند پس ای برادر عزیز ای مومن بپرهیز از این مستی هشیار و از خواب غفلت بیدار
و در امر آخرت در کار و مهیا شو که وقت شکست و مرکب عمر لنگ و از زور و دراز در پیش است ای برادر بدانکه
در باب نیکی و احسان سخن زیاده از آنست که در این مختصر بیان توان نمود پس بدین رباعی اختصار میرود در باب
جز داد که لطف دوست در ما هیچ است وین ملکت و مال و سیم و زر ما هیچ هر چند بروی کار ما میکری
نیک است که نیک است و دگر ها هیچ است و این مثل مذکور شد که نا خوانده بخانه خدا نتوان رفت پس در این مقام
تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که یکی از توانگران عراق بمکه معظمه رفته بود بعد از طواف
و فراغ از اعمال حج چنانکه رسم تجار است در بازار منا مال و اسباب خود در گشوده بتجربه و فروخت مشغول
بود که ناگاه فقیر بینوای بی سر و پائی که زحمت گرسنگی کشیده بود و تا راحت در سفره دیگران ندیده از آنجای بلند
آن سوداگر را با آنهمه جمعیت دید رشک و حسرت او برد ایستاده زبان طعن بر او بگشاد گفت ای دنیادار بی رحم
و ای سخت دل از خدا دور فردای قیامت مکافات من و تو یکسان چون خواهد بود که تو با اینهمه سامان و نعمت
از عراق من با اینهمه رنج و محنت از بلاد هندوستان آمده بینوا و بیچیز باشم بازرگان چون این فقره را بشنید گفت

حاشا که مکافات ما کسان باشد ای گدای فضول وای طامع بی اصول طرز درویشی و فقیری چنین نیست
که رشک و حسد بر اموال مسلمانان برند مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا آمدن گدائیست و طلب نه طواف
خانه کعبه اگر منه استم که فردای قیامت جزای ما کسان خواهد بود کجا روی باین راه میاوردم که آیت
ای دنیا دار امیخن ازکی غلط کردی بازرگان گفت استغفر الله من انچه حق بود گفتم من بفرمان خدا
آمده ام انجا که فرموده واذن بالناس بالحج یاتوک رجالا خطاب با ابراهیم ع شده که مردمان را باینجا
بخوان و کسانیرا که قدرت و استطاعت داشته باشند ندا در ده و بطلب تا بیایند پس چون بر احکم شد
بفرمان آمده ام و تو بی طلب و ناخوانده آمده فضولی کرده و همین را گفت ناخوانده بخانه خدا چون رفت
ای که از اخوانه و حقتعالی فرموده و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و تو خود را در تهلکه انداخته که چنین
راه بی زاد و بی زاد و راحله با هزار محنت بجهت گدائی و سؤال و طمع و طلب آمده ای که ای هرزه درای
جواب تو همین بود که بگوئی من طفیلی ام و این خود ظاهر است که عزت و حرمت مهمان و طفیلی یکسان نبود که
حقتعالی فرموده آزرو لطف و کرم بمن داده اشکر از اینجا آورم انچه موافق حکم الهی بمن بود باشد از زکوة و خمس
و صله رحم همه را بسکذارم و از حق ال ناس احتراز میکنم و تو که فقیری و دعوی میکنی حرص و طمع تو از همه زیاد
و تو از قناعت و توکل بهره نداری و خسر الدنیا و الآخرة شده و مرتبه درویشی و فقیری لباس انبیاست که هر گز
را لایق هست تو درویشی باشید و اما چاشنی اورا نچشیده پس آن درویش از این کلمات خجل و منفعل گشت و جماعتی در
انجا حاضر بودند از کلمات بازرگان آفرین و تحسین کردند و این مثل از آن بازرگان مانده است که ناخوانده بخانه خدا
شوان رفت پس بازرگان چیزی باندرویش داده از خود خوشنود کرد باب هیت و شین و هاء مثال حرف واو
وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز وفتیکه میاید بده وفتیکه نمیاید بده که میماند واقف دم باش
که دم یکدمست واقف گشته خود باش که پائی بخوری واقف وقت خویش میباید بود وقت شادی در میان و وقت
جنگ اندر کنار وای بر جان گرفتاریکه بندش بر دلست وفا از همه اروسر باید وفاداری را از سگ باید آموخت
وفا از زن مجو اه والخیر از تو که و اگیرد و اله گردی چون مفلس پیش آید ورق را برگردانید ورق نانوشته میخوان آنچه
ورسکسته است یعنی هر چه داشت در سودا نقصان کرد و در سنگ زده است کنایه از گریختن باشد مثالش نقاشی
سر خویش از غصه بر سنگ زد ز خجلت پس انگاه برانگ زد و در مالیده یعنی خطا کرد و رسوا شد و از شرم بدر رفت و
در آستین کنایه از مرد اصیل و بخیل و شوم باشد مثالش که آن فتنه جو آستنک کین کرد ورق در آستین بر زمین کرد
و اماندهٔ خر بکار و میباید او و در سه کار بجان از سر جان برخیزم و رزیده اینکار است وا به خود برداشت
یعنی حاجتش روا شد وا به خود رسید یعنی مرادش براید و سنی شد یعنی دو زن که عقد یک شوهر باشد و همیشه

با کمد بگر جنگ و دشمنی کنند از او سنه گویند مثالش حکیم سنائی گوید دوستانم همه مانده دوسی شده اند
همه آشنایان ندارم مانده هیسیم وجود عنقا دارد یعنی چیزی نایابست و عنقا را بعبارت سیمرغ گویند و گویند عنقا
جانوریست معروف الاسم مجهول الجسم که در میان مردم مشهور است گویند که نامش هست و نشانش نیست نظم مسوخ
شد مروت و منعدم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا در تفسیر چنین آورده اند که در زمان اصحاب الرس
پیغمبری بود که حنظله نام داشت و در دیار او کوهی بود بسیار بلند و نام آنکوه روخ بود گاهی مرغ بزرگ
و بر سر آنکوه مینشست و آنمرغ هیاتی داشت بسیار عجیب و غریب و گردنی داشت دراز و بر بالش هر جانب
بر نگ و طیور آنکوه را بسیار صید میکرد و اکثر اوقات بپایین کوه آمده مردمی و جانوریکه بجهت هیرید
مباحث مردم آمدند پیش پیغمبر خود رفتند و از آنمرغ شکایت میکردند آن پیغمبر بحضرت عزت دعا کرد و
بدعای او حقتعالی آتشی فرستاد و آنمرغ را بسوخت چنانکه اثری از او نماند و خلق از آن نجات یافتند و گویند
عنقا همان بوده است و در کتاب ربیع الابرار زمخشری آورده اند در زمان حضرت موسی حقتعالی مرغی فرستاد
بود که اورا عنقا میگفت چهار پا و چهار رو و صورت انسان داشت در غایت حسن و جمال و اورا جفتی
خود بس حقتعالی بموسی وحی فرستاد که مرغی از برای تو آفریدم که ترا با او انس باشد و آنمرغ بر گرد بیت المقدس
میگشت چون آنحضرت بعالم بقا خرامید آنمرغ نقل کرده بزمین حجاز رفت چون هوا در آنولایت بسیار
بود اینجا را مسکن ساخته پیوسته چهار پایان و کودکان ایشان را برد چون خالد بن سنان مبعوث شد
قوم از آنمرغ شکایت کردند و او دعا کرد بدعای آنحضرت نسل او منقطع گردید نام او بماند و نشان او
نماند در این زمان گویا هیچ نشود چیزی گویند وجود عنقا دارد باب هیت و معجم در امثال حرف هاء هر که
بدی کرد بد یابد هم بد خویش گرفتار شد هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی هر که تلو نام سعد از وی
چه کاری بدرد هر شبی با فرازی در هیت هر فراز برا نشیبی در عقب همنشین و همدم دانا گزین
تو از تو به باید تا ترا عقل و دین فزاید هر زبر ابپای خود آویزند هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
هر چه از دوست میرسد نیکوست هر جا که کمانگر است پیکان گر هست هر جا که پری رویست دیو باوست هر جا
که گلی است خاری در پهلو هر چه ای الخیر و که شیرین بود هر جا که نمک خوری نمکدان شکن هر که بامش بیش
برفش بیشتر هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید هر کرا طاوس باید جور هندوستان کشید هر کرا محبوب باید ناز
زندان کشد هر که تهی کیسه دارد آسوده تر هر جا چاهست یوسفی در ویست هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد هر چه در بغداد است مال خلیفه است هر چه در دلست بلب آید هر چه کاوش بعمل کند
انگشت خود لیسد هر دو پا را در یک کفش کرده هر لری بازاری هر عیبی که سلطان بپسندد هنر است

هر سخن زمانی و هر نکته مکانی دارد هر چه از دزد بماند رمال ببرد هر روز کاه دنگ اما هر مرد که گوید از زبان شود
همه ز میغ روشنه همه سنگین است بام فرش همین مرده همین گورستان همین چاه و همین ریسمان
هر که بی بانگ کلاغ رود بجایی افتد هزار بیت و غزل پیش کرده حیرت هزار کلاغ را یک کلوخ بس است
از حال همسایه آگاه است همسایه بد مباد کس را همسایه نیک در جهان فضل خداست هر جا که بیری خون
در میاید هلاک خنجر معتمد غازیان فجر همدان دور است کرده بجاست هر مردان بسیر به بهزان جای
مگیرند هر دو دست تو کی دهند تو قاضی خود باش هزار دوست کم است یک دشمن بسیار است هر تیر که در ترکش داشت
با راحت هراز برق نگرده هرگز بسر آنکه دلش زنده شد همراه کسی باش که همراه تو باشد پس در این باب
مثلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در بلاد یمن حکیمی بود که او در فضل و دانش در کمال بود و بهمه علم آراسته و شرط
کرده بود که زنی بعقد خود درآورد که در کمال مثل خودش باشد هر چند سعی کرد نیافت تا روزی در سفری با شخصی رفیق شد
و آن مرد عرب بود حکیم گفت ای اعرابی اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش آن مرد گفت چه باید کرد گفت نردبانی
براه بینداز تا راه طی شود عرب گفت ای عجم نردبان در این راه از کجا بهم رسانیم حکیم دانست که آن مرد مجهول است
پس پاره راه که رفتند حکیم گفت ای برادر اول تو بر من بنشینی یا من بر تو بنشینم آن مرد گفت ای عزیز من بار عماری
تراشوم تشبیه تو نیز چگونه میتوانی کشید چون حکیم نیز جواب نامناسب شنید خاموش شد چون پاره راه رفتند بکشت زاری
رسیدند سبز و خرم حکیم گفت آیا این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت ای عجم تو عجب نادان بوده ای
زراعت هنوز خوشه نبسته است و دانه نکرده تو میپرسی این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد حکیم دانست که او
ابلهی است و هراز برق نکرده است دیگر حرف نزد تا اینکه روز دیگر بقبیله رسیدند که مردی فوت شده بود ایشان
بنماز جنازه حاضر شدند بعد از نماز حکیم گفت که آیا این مرده باشد یا زنده آن عرب گفت هیچکس چنین نامعقولی
نمیگوید ای عجم همچو دیوانگان سخن میگویی من طاقت آن ندارم که این حرفها را بشنوم مگر تو عقل نداری این مرده را
میبرند که در خاک دفن کنند تو باز میپرسی که مرده است یا زنده حکیم تبسمی کرد و خاموش شد تا آنکه بمکان آن عرب رسیدند
حکیم چون غریب دیار بود جایی نداشت آن عرب او را بخانه برده مهمان کرد آن عرب دختری داشت چون ماه تابان و چون خورشید
درخشان در غایت لطافت و نهایت فراست و کمال معرفت و حادت دختر آن بود که هر وقت پدرش از سفر
باز میرسید که در این سفر با که رفیق بودی و چه دیدی بطریق عادت از پدر پرسید آن عرب گفت ای فرزند در این سفر مجهولی
همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن میکرد و مرا بجان آورده بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد اعرابی
از اول تا آخر نقل کرد بعد از آن گفت ای دختر چون جواب ابلهان خاموشی بود من جوابش نگفتم چون او مرد غریب بود
بخانه آوردم آنگاه دختر گفت ای پدر او مجهول نیست تو نفهمیدی از سوالهای گفتگو که او فاضل و دانشمندیست و تو قدر او

ندانسته او خواسته که ترا بیازماید پس دختر گفت همنشین مردم دانا گزین الحال ضرب المثل مشهور شده است
اول آنکه گفت نردبانی براه بینداز این مثل مشهور است یعنی حکایتی در میان آوریم و بسخن مشغول شویم تا زود قطع راه
شود و اینکه گفته است که تو بر من بنشینی یا من بر تو بنشینم یعنی اول من سخن شروع کنم تا تو شروع میکنی تا راه
پیاده رفتن براه نماند و چون مسافر سفر میرود اول رفیق طریق بدست آورد تا بر سر سخن میرود تا گوینده و شنونده
بان مشغول میشود و راه طی میکنند و اینکه گفته حاصل این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره بآنست که
آیا صاحب این زراعت قرض دار و پریشان باشد که تنخواه قرض دهد یا نه و اینکه پرسید که این مرد مرده باشد یا زنده یعنی
از این مرد فرزندی مانده باشد یا کتابی تصنیف کرده باشد یا مساجد و مدارس و پل و رباطها ساخته باشد اگر یکی از اینها
بوجود آورده زنده خواهد بود که بعد از مرگ نامش بنیکویی برند یا اینکه ابله و نادان و دنیاپرست بوده که نامش در میان
گویا نشود ای پدر تو غلط کرده بخدمتش برو و عذر بخواه و تفسیر سخنان او بکن تا حمل بر حماقت و سفاهت تو نکند که
خدمت علما کردن خوب نیست و لحظه سخنان ایشان را غنیمت باید شمرد پس پدر دختر بخدمت حکیم رفت و از او عذر خواست
و تفسیر سخنان او کرده و گفت در راه خاطر من مشوش بود الحال جواب حرفهای ترا گفتم تا بدانی که بر معانی آنها اطلاع داشتم
حکیم گفت این جوابها از تو نیست بگو که از که آموختی پس الحاح کرد آن مرد گفت دختری دارم در نهایت فصاحت و بلاغت که بر مردان
روزگار میخندد و علامه این زمانه را در پله کیاست هیچ نمیشمارد و او مرا تعلیم نمود چون حکیم این سخن را شنید بغایت
خوشحال شد آنگاه از پدر دختر اجازت خواست تا دختر را ملاقات کند پدر اجازت داد حکیم با دختر تکلم نمود و هر دو از یکدیگر
پسندیده و از طرفین رغبت شد حکیم او را از پدر خواستگاری نمود پدر نیز راضی شده دختر را بعقد خود درآورد و با هم
برآمده حکیم شکر الهی بجا آورده گفت سالها در طلب چنین زنی بودم و موقوف باین وقت بود که گفته اند جوینده یابنده است
دختر گفت آری چنین است و حق تعالی در کلام خود فرموده است وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا حکیم
گفت هَٰذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي پس با هم زندگانی کردند و این مثل از آن حکایت بماند همنشین و همدم دانا گزین
دیگر مثلها گویند همسایه نیک در جهان فضل خداست و دیگر گویند همسایه بد مباد کس را پس در باب همسایه در حق همسایه
تمثیلی بیاوریم بدانکه در عرب مثل زنند و گویند الْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ پس همسایه بر سه نوع است اول آنکه او را بر همسایه حق نیست
دویم آنکه او را بر همسایه دو حق است سیم آنکه او را بر همسایه یک حق است اول همسایه خویش مومن صالح است که حق
قرابت و ایمان و همسایگی دارد دویم همسایه مومن است که حق ایمان و همسایگی دارد و حضرت رسول صلعم فرموده
که هر که همسایه را برنجاند چنانست که مرا رنجانیده باشد و هر که مرا برنجاند خدا را رنجانیده باشد و نیز آنحضرت فرموده
که مَنْ كَانَ يُؤْمِنُ بِاللهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ فَلْيُكْرِمْ جَارَهُ یعنی هر که ایمان بخدا و روز قیامت دارد همسایه را گرامی بدارد و فرموده که
جبرئیل مرا وصیت کرد در حق همسایه تا بحدی که گمان کردم که میراث باو میرسد پس ای عزیز از خود غافل مباش البته تو نیز از یک

درحق همسایه تقصیر مکن که شفقت و مرحمت کردن با همسایه موجب ثواب بی‌نهایت است و از حضرت رسول صلعم پرسیدند
که حق همسایه چیست فرمود که اگر قرض خواهد بدهید چون شما را بخواند اجابت کنید و چون بیمار شود بعیادت او بروید
و چون یاری خواهد دریغ مدارید و چون بمیرد بجنازه او بروید و چو بتجربه رسیده که رنجانیدن همسایه بفال و شگون
خوب نیست و حضرت رسول صلعم فرموده مَنْ آذَى جَارَهُ وَرَّثَهُ اللّٰهُ دَارَهُ پس از همسایه درویش باخبر باشید
و هرکه مقدور باشد با او بسازید و از مال او را بنوازید و این از ایمان دور است که تو در شب طعامهای
لذیذ بخوری و همسایه تو در فقر و فاقه خون جگر خورد پس درین باب تمثیلی بیاوریم تا حق همسایه بر شما معلوم شود
تمثیل آورده اند که مردی بود درویش و بینوا که پرده حجاب بر روی خود انداخته و برای نام نیک دندان
صبر بر جگر نهاده و بدر توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی بکسی نمیکرد و بطپانچه روی خود را سرخ میداشت
و او را همسایه توانگری بود روزی کودکی از همسایه توانگر بخانه آن درویش آمد دید که طعامی از بازار فرو گرفته اند و
طعام را کشیده بدرون خانه میبرند ایشان کودک را ندیده بخوردن مشغول شدند کودک از اشتیاق در باز ایستاده
میگریست و آن درویش ملتفت او نشد چون طعام خورده شد طفل غمگین بخانه رفت و گریه آغاز کرد و پدر و
مادر احوال باز گفت ایشان طعامها پیش آوردند و هرچند او را تسلی دادند آن طفل گریه میکرد که از آن طعام
همسایه میخواهم پس آمرد بخانه همسایه رفت و بمرد همسایه شد که ای بیرحم بیمروت چرا از همسایگی شما رنج
و آزار بما میرسد آن درویش گفت استغفر الله حاشا که از من آزار بکسی رسد مرد توانگر گفت که شما طعام آورده اید
و صرف کرده اید کودک مرا ندیده و نداده اید بخانه آمده گریه میکند و طعام شما را میخواهد آن درویش زمانی بتفکر
فرو رفت بعد از لحظه سر برآورد و گفت اگر خواهی بر حال ما آگاه شوی بیان کنم که گفته اند همسایه بر همسایه بحق
خود آگاه است و تو از حال ما غافلی و بدنیای خود درمانده اما اولی نگفتن است آن مرد او را بخدا قسم داد که حال خود
بازگوی گفت ای خواجه بدان و آگاه باش که آنچه خورده ایم بر ما حلال بود و بر دیگران حرام خواجه گفت بچه جهت درویش
گفت تو این را از کلام خدا نشنیده که در کلام مجید وارد است که مَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ غَيْرَ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ آن مردار
بود که بر ما حلال بود و بر شما حرام و حال ما بینجا رسیده و در مثلها گویند که سیر از آنچه پروای گرسنگان نیست نظم
اگه بر مرکب تازه سواره هشدار که خر خارکش افتاده باین آب و گل است آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه از
روزن او میگذرد دود دلست چون آن توانگر از حال آن درویش واقف شد آب در چشم بگردانید و گفت ای برادر
بحق آنخدائیکه جان خلقان بدست قدرت اوست که در این مدت از این واقعه تو خبردار نبوده ام و همیشه ترا شگفته و خندان
میدیدم حالا که اطلاع یافتم بخدای عزوجل سوگند که دست از تو برندارم تا آنچه از مال دنیائی دارم نصف آن را به تو
ندهم و این همه صبر و تحمل است که در فقر و فاقه کرده پس با تمامه تمام دست آن درویش را گرفته بخانه برد و هرچه داشت

برادرانه تسلیم کرد و عذرها خواست و درهمان شب حضرت رسول صلعم فرمود که فردای قیامت یار آن توانگر برای خدا آن
همسایه درویش را خوشنود نمودی و مرحمت کردی و حق همسایه بجا آوردی مژده باد که فردای قیامت با من داخل
بهشت من ترا محشور خواهند گردانید حقتعالی ترا بیامرزید و از گناهان پاک شدی پس ای برادر مؤمن حق همسایه
نگهدار و غافل مباش که حضرت رسول صلعم فرمود که فردای قیامت فرشته ندا کند که اَیْنَ جَارُ اللّٰهِ یعنی کجایند همسایگان
خدا برخیزید و بحساب بهشت روید پس جماعتی برخیزند و بهشت روند و فرشتگان پیش آیند و گویند مَنْ
اَنْتُمْ شما کیستید گویند ما بندگان همسایگان خدائیم گویند شما در دنیا چه کرده اید گویند همسایه را متوجه شده ایم گویند
هَنِیْئًا لَکُمُ الْجَنَّةُ یعنی گوارا باد بر شما بهشت پس درین مقام حکایتی در تسلی بیاوریم تمثیل آورده اند
که مرد مؤمنی بود که هزار درهم قرض داشت قرض خواه گریبان او را گرفته خواری بسیار بر سر او میآورد
که حق مرا بده و آن مسکین از او مهلت میخواست که روز دیگر حق ترا ادا بکنم پس مردم در میان افتاده قرض خواه
دست از او برداشت و آمرد درویش همسایه داشت یهودی او را دلگیر و آزرده دید پرسید که ای برادر ترا
غمگین می بینم بحق دین محمد که مرا از حال خود آگاه گردان آن بیچاره احوالات خود را بازگفت آن یهودی دست او را
گرفته بخانه خود برد و هزار درهم بیرون آورد و گفت زر بردار و دین خود بده هرچند از دین بیگانه ام اما همسایه ام
روا نباشد که برادر خانه زر و سیم باشد و تو بقرض گرفتار باشی و من از علمای خود شنیده ام که رعایت حق
همسایه واجبست آمرد با خود گفت که روی از درگاه خدا بگردانم و بر یهودی تملق بکنم که دشمن دین است پس گفت
ای یهودی بالخدای که دین محمد صلعم در حکم و فرمان اوست که در این حالت پریشانی این زر از تو قبول نکنم
تا اینکه ایمان بدین آنحضرت نیاوری یهودی گفت من در توریة قدر و مرتبه آنحضرت را خوانده ام و رعایت
حق همسایگی در توریة بسیار دیده ام هر دو را بجا میآورم تو این زر را قبول کن و کلمه شهادت را بگوی تا از
برکت همسایگی تو بدین آنحضرت درآیم آمرد مؤمن کلمه عرض کرد یهودی مسلمان شد آنگاه آن زر را برداشت
و پیش قرض خواه آمد و گفت حق خود را بگیر و سند مرا بده آمرد گفت تو بدین پریشانی درین یک شب این زر را
از کجا آوردی دینار است نگوئی از تو قبول نکنم آمرد درویش گفت ترا با این چه کار است مرد خدائی بمن
داده است آمرد سوگند داد که حقیقت را بیان کن پس آمرد حال و قصه بازگفت که فلان یهودی که همسایه منست
این زر را بمن داده است آمرد قرض خواه گفت ای برادر عزیز من از یهودی کمتر نیستم پس برخاست و بدرون
خانه رفت و سند او را آورده گفت که سند خود را بستان که وجه آنرا بتو بخشیدم هرچه آمرد گفت که زر خود را
بردار قبول نکرد و عذرها خواست و روانه شد پس آمرد مؤمن خوشحال و خرم گشته او را دعا کرد و بخانه خود
رفت در آنوقت شب آمرد قرض خواه دید که قیامت برپا شده و حشر و نشر و در حساب است و نامهای اعمال برا

گشته بعضی را بدست راست ایشان دادند و بعضی را بدست چپ نامه عمل او و ان بود در اید بدست راست ایشان
داده و بعضی را گفتند ای بندگان من به اصحاب بهشت در آیید ایشان گفتند ما کدام عمل بحساب بهشت در آییم
فرشتگان گفتند آنچه بود که مسلمان شد و حق همسایگی بجای آورده و تو که مستمندان درویش را دادی نیز گرمی خود
بهشت در آوریم پس از این بدان که هرکه نیکی میکند با خود میکند پس در این مقام مثلی بیاوریم در باب احوال روز قیامت
که برادران مؤمن بشنوند و بخاطر نگاه دارند ای عزیز اندیشه کن از آن روزی که تمام نامهای پران شود فرمان آید که ای
بندگان عاصی من نامهای اعمال خود را بخوانید ای بزرگه کار نامه از بخوان و ای جوان فاسق نامات را بخوان
وای زاهد ریاکار نامهات را بخوان پس هر بنده که عمل خود را بخواند و خواهد که منکر گردد اعضای او شهادت دهند
آه آه از آن روز بکر نامها پران شود و بدست چپ آید ای مؤمن چه تدبیر ساخته وای مسکین چه اندیشه در کار خود کرده
بیندیش از آن روز بگو بندت بیا بر خوان نامه اعمال خود را و او ست تا پر خطا باشد چنانکه حقتعالی در کلام مجید خود فرموده
اِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ حَسِيبًا پس ای مؤمن یاد کن و اندیشه نما که چه در پیش است بعضی نامها
که گوینده نامه اعمال خود را آهسته بخوان تا کسی دیگر نشنود و در حال تو اطلاع نیابد پس او چون نظر در اعمال خود
کند همه گناه بیند پس گوید خداوندا بعضی کارها رضای تو کرده ام آنها را در این نامه نمی بینم گویند الطرف دیگر ببین
که نوشته شده یا نه چون نگاه کند سر در پیش انداز د پس فرمان عزت در رسد که ای بنده مؤمن ترا آفریده ام از
برای دوستی [illegible] نیکوئی و دستگیری همسایه کردن و صله رحم بجا آوردن و نواز برای ما همه را بجا آوردی
اکنون نامهات را برگردان و بر خلقان بخوان که از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی پس ای عزیز از آن روز اگر بیجا
از روزیکه در شأن او نازل شده يَوْمًا كَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيرًا کارهای سخت بر تو آسان شود و محنت راحت
مبدل گردد پس داد نیاحاجت درماندگان و زیردستان و همسایگان خود را بر آر تا در آن روز بر شرو شود دستگیر تو
تو باشد مثل دیگر در باب همسایه بیاوریم در مفتاح الدعوات آورده اند که یحیی بن خالد را همسایه بود که هزار درهم
قرض داشت و آن همسایه در ادای آن دین عاجز بوده ممکن نبود که ادا کند پس بخدمت امام جعفر صادق ع
رسید و گفت یا ابن رسول الله از یحیی فلان مبلغ برمنست و در این وقت ادای آن ممکن نیست پناه بآستانه تو
آورده ام آنحضرت بیحیی نوشت باین مضمون که اِنَّ لِلّٰهِ فِي ظِلِّ عَرْشِهِ لَا يَسْكُنُهُ اِلَّا مَنْ نَفَّسَ عَنْ اَخِيهِ الْمُؤْمِنِ كُرْبَةً
وَاَعَانَهُ عَلٰى نَفْسِهِ وَحَامِلُ الرُّقْعَةِ اَخُوكَ وَجَارُكَ وَالسَّلَامُ عَلٰى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰى یعنی حقتعالی را در سایه عرش
منزلهاست که ساکن نخواهد شد در آنجا مگر کسیکه از دل برادر مؤمن دور گرداند محنتی و اعانتی کند بر نفس خود
او را قربة الی الله این مرد برادر و همسایه تست و رحمت بر کسی که تابع راه حق گردد پس آن مرد آن رقعه را در خانه یحیی برد
و او را خبر دادند که رسول حضرت امام جعفر صادق ع آمده تا میخواند یحیی از شوق این خبر سر و پای برهنه بیرون دوید و او را

در بغل گرفت و روی او را بوسید پس رقعه را زیارت کرده بمضمون آن اطلاع حاصل نموده گفت ای برادر
مرا از آتش دوزخ نجات دادی اکنون حاجتی داری بفرما که بجان منت دارم گفت ای یحیی هزار درهم که طلب داری
از الناس دارم که چند روزی مهلت دهی تا دست و پا کرده دین ترا بدهم یحیی گفت ای برادر نزد من هر چیزی هست
آنچه هم دارم فدای تو میکنم بعد از آن دعوت او را کرده و بخانه خود برد و هر چه از مال دنیا داشت دو حصه کرد نصف آن را
باو هبه کرد و نصف دیگر را برای فرزندان خود نگاه داشت و گفت ای برادر از من راضی شدی آن مرد گفت والله که مرا خوشنود
کردی و در خجالت افکندی و من هیچ ندارم که در عوض بتو بدهم اما پنج حج کرده ام ثواب آن را بتو دادم پس او را وداع کرد
بخدمت حضرت امام جعفر صادق ع آمد و آثار فرح و خرمی در چهره مبارک آنحضرت دید پس پای مبارک آنحضرت را بوسید
و احوال یحیی را بآنحضرت عرض کرد و گفت یا ابن رسول الله از یحیی خوشحال شدید فرمود که یحیی خوشحال ساخت مرا و جدم را
حضرت رسول [illegible] الله او را از گناهان پاک گردانید پس ای عزیز از این مثل دانستی که سخن [illegible] پس فکری نکن که نیکی با همسایه
کردن و داد خاطر ایشان در دل مؤمن موجب خرمی حضرت رسول ص و سبب خوشنودی جناب الهی میشود و این حدیث بر چند
دلالت میکند اول آنکه دوستی برادر مؤمن سبب خرمی و رضای حقتعالی میشود دوم آنکه امداد برادر مؤمن بقدر مقدور بر
هرکس واجب است سیم آنکه در مهمات پناه بخدا و ائمه هدی ع باید برد و در گرفتاری طلب خلاص از ایشان باید نمود نظم
چو هست قدرت نیکی و رتبه خیرات بجوی ملک ابد را بنعمت فانی بگیر دست فرو مایگان چو تانی دست که دور
تو گیرد خدا چو در مانی **حکایت** دیگر آورده اند که در جوار و همسایگی یکی از اهل صلاح شخصی فاسق فاجر بود که همیشه شراب
خوردی و ساز نواختی و آن متقی تمام شب بعبادت مشغول بودی و پیوسته در اندیشه اعمال او خاطر او مشوش بوده و
گاهی بر سبیل نصیحت پند و موعظه میداد و آن همسایه قبول نمیکرد تا آنکه یک شب آواز ساز بگوش او نرسید او را
گفت که شاید توبه کرده باشد یا اینکه بسفر رفته باشد یا بیماری باو عارض شده باشد چون رحیم دل بود حق همسایگی را
منظور میداشت به خانه او رفت و احوال پرسید گفتند چند روز است در [illegible] جنگ با شخصی کرده حاکم او را گرفته است
آن مرد پرهیزکار با خود گفت که حق همسایگی امر عظیمی است شاید که در بند توبه کرده باشد و از عمل بد برگشته باشد پس بر خواست
و روبخانه حاکم رفته و از برای همسایه شفاعت کرد حاکم بالتماس او آن مرد را از حبس بر آورد و آزاد نمود چون بیرون
آمد و حقیقت معلوم کرد در پای آن مرد افتاد و گفت با من عاصی این لطف و احسان از چه ممر فرمودی گفت از برای
حق همسایگی و حق سلام که گاهی مرا میدادی و در سلام سبقت میگرفتی الحقوق [illegible] خود ادا نمودیم و مرا عوضی
دیگر نبود آن مرد از فسق و فجور توبه کرده از برکت همسایگی آن مرد متقی یکی از صلحای روزگار شده و باقی عمر را در طاعت
و عبادت گذرانید پس ای عزیز بر تو باد که همیشه در طلب نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار دنیا و آخرت گردی
و جهد تو با ایشان باشد و از بدکاران اجتناب نمائی که گفته اند مصرع هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود

و حضرت رسول صلعم فرموده فِرّوا مِنَ النّاسِ فِرارَکُم مِنَ الاَسَد یعنی بگریزید از مردم بدکردار چنانکه میگریزید
از شیر و روایتست از معروف کرخی که بخدمت حضرت امام جعفر صادق عم رفتم گفتم یا ابن رسول الله مرا پندی ده
که رستگاری من باشد آنحضرت فرمود اگر من عرب از حضرت امام موسی عم مرویست که آنحضرت نهی
فرمود از مجالست ابدان و اهل ضلال و بدکاران پس شخصی گفت پدر و مادرم فدای تو باد ما را چه لازم آید هرگاه
هرچه ایشان میکنند ما راضی بآن نبوده باعتقاد خود ثابت قدم باشیم آنحضرت فرمود اِنّی اَخافُ اَن تَنزِل
به نقمةٌ فَتُصیبَکُم جَمیعاً یعنی میترسم که بشومی افعال و کردار ایشان بلائی نازل شده و شما را هم بشومی مصاحبت و مجاورت
ایشان فرا گیرد آنگاه توبه و پشیمانی سودی ندارد نظم زینهار از قرین بد زینهار وقنا ربنا عذاب النار
درین مقام همین قدر کافیست آنجا که کس است یکحرف بس است و دیگر این مثل مذکور شد که هرگز نمیرد آنکه
دلش زنده شد بعشق شان و نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده در بحر السعاده که در زمان قدیم
بازرگانی بود بشیر نام مال او با گنج قارون برابری کردی و بمرتبه مستغرق دنیای دون شده بود که نه شب
خواب داشت و نه روز آرام از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از آن کم شود هرگز نمیخورد که مبادا
قصوری در آن پدید آید بجای طعام غم و غصه میخورد پس با این حال همیشه با قادر ذوالجلال مناجات میکرد
و میگفت که الهی تو بدلها آگاهی و بر همه چیز ما قادر و توانائی بار خدایا حرص مال از دلم بردار یا مراد دنیا
نگاهدار که دل از این مال و منال برکندن و آخر بدیگران گذاشتن بسیار مشکل است تا اینکه شبی بهمین
اندیشه بخواب رفته بود شخصی با او گفت ای بشیر بشارت باد ترا که اگر خواهی زندگی جاودانی ترا بکوه سراندیب باید رفت
که در آنجا کوهیست که از آن هون گویند و در آن کوه گیاهیست که هر کس از آن گیاه بخورد هرگز نمیرد چون
بشیر از خواب بیدار شد خوشحال گردید غلامی معتمد داشت او را طلبیده با او نقل کرد غلام از سفر هندوستان
بتنگ آمده بود گفت ای خواجه زنهار که این واقعه را با کس نگوئی مضحکه میشوی و مردم حمل بر دیوانگی تو میکنند هیچ عاقل
این سخن را باور نمیکند که آدمی نمیرد و جاوید بماند زیرا که آدم تخم مرگست خواجه بشیر که این جواب از غلام شنید خاموش
شد پس غلام گفت ای خواجه در عیش بر خود بگشا و گره غم از دل رها کن که گفته اند دنیا بنجر و راست بسیر صحرا و تماشای
گشت و شکار برو و گو با که مال عالم را جمع کردی آخر همه را باید بگذاری که مال دنیا با کسی وفا نکند چون روز شد
غلام اسباب عیش و عشرت فراهم کرده خواجه را بصحبت ساز تحریص تحریص نموده خواجه همان مناجات را در شبها
میکرد و مینالید پس شب دیگر باز همان خواب را دید باز غلام را طلبیده احوال باز گفت آن غلام باز زبان طعن و ملامت گشود
گفت ای خواجه حرص مال و سودای جاه دنیا بر مزاجت غالب شد این چه سخنست که میگوئی آدمی شنیده است که هرگز نمیرد
چنین مگو که مردم میشنوند و میگویند که بشیر از حب دنیا دیوانه شده است خواجه بشیر چون این تقریر شنید مردد خاطر گردید

پس شب سیم باز همان خواب را دید که با وی گفتند که ای بشیر ترا از حقتعالی حاجت خواستی و مناجات کردی ترک
غربت آنچه ترا نشان داده اند مکن و سخن غلام را که غول راه ست قبول منما و بطلب حاجت خود برو تا که مقصود بیابی
ازین بشارات از خواب برجست و سجده شکر بجا آورده با خود گفت که این راز را با کسی نباید گفت که این سر
مکتوم هست پس ناگهه اسباب سفر مهیا کرده و با غلامی عیار نام روانه هندوستان گردید بعد مدتی به سراندیب
رسید کوهی دید سبز و خرم شادان و فرحناک شد و گفت این همان کوهست که نشان داده اند مصلحت
در اینست که خود تنها بر سر این کوه بروم پس اسباب را بغلام سپرد و خود ببالای کوه رفت مکانی دید بسیار
فرح بخش و سبز و خرم شادان و فرحناک انواع ریاحین و گلها شکفته و هزاران رنگ گیاه از هر طرف رسته
و آب روان و سبزه دمیده دید با خود گفت که آیا آن گیاه که حیات جاودانی در او متضمن است کدام باشد پس
بهر جانب نظری و بهر طرف گذری میکرد ناگاه چشمش بشعبی از شعوب آفتاب افتاده که نور از وی میتافت
چون آنجا رسید پیر نورانی دید که تنها بر در غاری نشسته بشیر با خود گفت که هرچه هست این پیر میداند پیش رفت
و سلام کرد آن پیر جواب سلام او را باز داد و گفت ای خواجه بشیر خوابیکه دیده باز گوی بشیر حیران گشت
با خود گفت این پیر نام و مطلب مرا از کجا دانست پس گفت آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست ای شیخ
بزرگوار و ای پیر عالیمقدار در خواب بمن نمودند که در این کوه گیاهی هست که هر که از آن بخورد جاوید بماند
من بهوا و هوس و آرزوی آن گیاه از راه دور آمده ام و رنج و محنت بسیار کشیده ام شیخ گفت تا برده رنج گنج میسر
نمیشود اگرچه رنج بسیار کشیده اما بسر گنج مقصود رسیده در آنوقت شیخ این مثل را بخواند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده
شد بعشق هر که بعین عشق رسید آب حیات نوشید و هر که بقاف عشق رسید سیمرغ آن شناخت پس دل عاشق
هرگز نمیرد نظم عشقست و حیات جاودانی بی عشق مباش ناتوانی یا بشیر بدانکه آدمی بی عشق تن بیجان است
و تن با عشق زنده جاودانست نظم گوهر زندگی ز عشق طلب مقصد زندگی ز عشق طلب یا بشیر آنگیاهیکه تو
بعشق او اینجا آمده و طالب آن شده آن عشق از عشقه است چنانکه عشقه بهر درختی که بپیچد آنرا تازه دارد آفت خزان
نگذارد پس تخم ایمان در زمین دل میباید کاشت و دل از حب دنیا باید برداشت و جهان فانی را اندک باید انگاشت
تا آن دل زنده جاوید بماند و هرگز نمیرد ای بشیر باید بخدا پیوست و دل بکرم و لطف او باید بست چنانکه در کلام خود حق تعالی
فرموده فَاِذا عَزَمتَ فَتَوَکَّل عَلَی اللّهِ اِنَّ اللّهَ یُحِبُّ المُتَوَکِّلین پس هر که پناه بدرگاه او آورد و اعتماد نماید باو
و توکل بلطف و کرم او کند و بدان استوار باشد هرگز دلش نمیرد و زنده جاوید بماند پس پیر روشن ضمیر گفت یا بشیر در
اینمقام حکایتی تقریر کنم حکایت آن پیر روشن ضمیر گفت یا بشیر روزی از این کوه تماشا میکردم دیدم جوانی نیکو روی
نیکو خوی ژولیده موی خرقه پوشی را دیدم که سر و پای برهنه میگردید او بمن سلام کرد و گفت یا پیر لحظه واقف حال من

باش تا غسل کنم و با حضرت بی نیاز رازی کنم و جان عاریتی را وداع نمایم پس با او بکنار آب رفتم و او غسل کرد
و دو رکعت نماز بجای آورد و سر بسجده گذاشت و جان بحق تسلیم کرد من او را غسل دادم و کفن کردم کفنی که همراه
خود داشت و در لحد گذاشتم او را در قبر خندان و شگفته دیدم گفتم خدایا باین جوان بیکس غریب رحم کن آوازی از گور شنیدم
که کس بیکسان و مونس غریبان خداست اگرچه در نظر ما خوارم پیش او عزیزم من گفتم ای مرحوم بعد از مردن هم سخن میگوئی
باز آوازی شنیدم که گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند لیکن از این سرای فانی
نقل کنند بسرای باقی و در ریاض جنت انس گیرند و در خلوتخانه لحد راز گویند نظم بی عشق مباش تا توانی با عشق بمیر
تا توانی ای بشیر از روز تا حال دل از دنیا برداشتم و از صحبت خلق کناره کردم و انتظار میکشم آخر همه را این راه
در پیش است چنانچه فرموده فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ چون بشیر این مثل از آن پیر شنید
از غرور مستی هشیار شد و از خواب غفلت بیدار گردید و پای شیخ را ببوسید و گفت یا شیخ پند و نصیحت زیاد کن که
تا دل مرده من زنده شود شیخ گفت یا بشیر چون دنیای دون روی بتو آورد بدانکه بگناهت تعجیل کرده یعنی عقوبت
بعقوبت دل مردگی و پراکندگی خاطر بجهت مال دنیا نیست که حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ یا بشیر جهد کن تا خود را
بصلاح و تقوی و حسن طاعت و کثرت عبادت و رغبت با آخرت آراسته گردانی و خویش را شایسته رحمت الهی سازی
و دل مرده را با آب رحمت او زنده نمائی و بهوا و کار امروز بفردا میندازی و بحال آخرت خود پردازی و از کیش نفس
کافرکیش بیرون آئی تا فردای قیامت در سایه رحمت الهی درآئی یا بشیر بدانکه بهترین دلها دل خوش است و بهترین
دلها دل ذاکر که کلام لغو و بیهوده و خنده و قهقهه دل صاف زنده را مرده گرداند و سیاه و تیره و تاریک کند پس دل را
بیاد الهی و ذکر او زنده دار و همیشه بیاد حق باش و در سکوت بر یاد حق دل بگذار و از فکر مال و جاه باز آی که این
اسباب و خانمان با تو نخواهند گذاشت دل از این جهات سیر کن که با هیچکس وفا نکرده و نکند یا بشیر میدانی که حیات
پاینده و عیش گوارنده کدام است گفت نه شیخ گفت یا بشیر چشم من بصنایع و بدایع پروردگار بینا کن و گوش را با آیات
بینات شنوا ساز که حقتعالی فرموده أُنْظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ الْأَمْثَالَ همین است زندگی پاینده و عیش گوارنده
که خود را بخدا واگذاری چون بشیر این موعظه از آن پیر با تدبیر شنید دلش نرم شد و رقت کرده بگریه درآمد و گفت یا شیخ
من مرده کردارم هوا بار گناه کارم و دایم از حرص در پی مال دنیا بودم آیا آن بار گناه بچه قسم از دوش خود سبک توانم
نمود شیخ گفت بسه چیز اول پشیمانی و توبه که اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ كَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ دویم در مقام عذر و استغفار آمدن
سیم از حرص و تکبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشیر پرسید که حرص و حسد دور شدن بچه چیز میسر شود گفت
بدو چیز اول صحبت و همنشینی با علما و صلحا و اهل تقوی دویم با درویشان و فقیران آمیز گردن و از اهل دنیا و فساق دور
و کناره گرفتن که مجالست با علما دل مرده را زنده میکند و مجالست با ایشان از حرص و حسد رهائی دهد پس بشیر گفت یا شیخ

تاسف و حسرت از برای چه چیز باید خورد گفت از برای عمری که صرف لهو و لعب شد و بمعصیت گذشته باشد پرسید
که خرابی دل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشیر دو قومند که دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند یکی آنکه فخر بر
مال دنیا کند و بمال و جاه خود بنازد و دیگر آنکه درویشان و مسکینان را در نظر خود خوار و بیمقدار شمارد و از ایشان
کناره گیرد و این طایفه دل مرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند بشیر گفت میل بطرف آخرت از چه چیز حاصل میشود گفت
دل خود بیاد حق مشغول داشتن تا شیطان بدان راه نیابد و دایم پیروی شرع کنی و در اوامر و نواهی متابعت شرع باید قول
و فعل تو مطابق و موافق فرموده آنحضرت باشد اگر امروز آنچه فرموده بعمل نیاوری فردا گوئی فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا پس در
جواب تو گویند ای کور باطن نادان تو خود از انجا میائی و آیات بینات را شنیده بودی چرا عمل نکردی یا بشیر الحال
گر دانستی که چه عقبها در پیش است پس در فکر آخرت خود باش و تن بمرگ ده که آخرین منزل تو گور خواهد بود و زن و فرزند و دوست
و مصاحب و خویش و پیوند تا لب گور آیند و ترا در آنجا گذارند و تو بیکس و تنها خواهی ماند و از مال دنیا بغیر از کفن نخواهی برد
نظم زن و فرزند و اخوان و زر و زور همه هستند با تو تا لب گور بزندانخانه خاکت سپارند بنهاد در دل خاکت گذارند پس
امروز که فرصت داری کار فردا را بساز و ذخیره پیش از خود بفرست تا در آنجا بکار تو آید بدانکه سعادت قرب پروردگار
و شقاوت بعد از رحمت پروردگار است بشیر گفت قرب از چه توان حاصل کرد گفت از تربیت نفس و کسب حلال و صلاح و
تقوی و حسن خلق با خلق خدا پرسید که شقی را از چه توان شناخت گفت آنکه خود را از بغض و حسد و کینه و لهو و لعب باز نتوان
داشت با این طایفه دوستی و با علما و صلحا بد باشد و از صحبت ایشان محظوظ نشود بلکه با ایشان دشمن باشد و
سخن ایشان نشنود و هرزه با علما گوید تا مردم بخندند پس چنین شخصی شقی باشد و از رحمت خدا دور است بشیر گفت یا
شیخ استعداد قبول که نتیجه آن سعادت و عافیت است از چه چیز حاصل میشود گفت باینکه نفس خود را از آنچه نهی
شده باز دارد و از پی آرزوها نرود که هر که امروز در دنیا معرفتی حاصل نشود فردا در آخرت بفرمان راه نبرد و حقتعالی
فرموده وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى یا بشیر تو نفس خود را بشناس بدانکه او با تو دشمن است و بهر
او مرد که هر بلائی که بسر آدمی میاید از نفس کافرکیش است پس بشیر چون این موعظه شنید گفت ای خضر مبارک
نهاد و ای عارف کشور رداد بیانی بغایت فصیح و لسانی بنهایت ملیح داری و این همان دارو نیست که در خواب مرا
نشان داده اند که زبان معجز بیان تو با حجت الکن زبان زاویه نشینان کوی محبت و ارادت کلید معرفت حضرت الهی و قفل
غفلت و زنگ ظلمت از دل سیاه مرده من برداشتی و تخم محبت الهی در زمین دلم کاشتی و دارو دادی که دل مرده را زنده میکند الم
نالیدی و زنده کردی نظم مرده بدم زنده گشتم از نعمت صد هزاران جان فدای مقدمت ای پیر دستگیر و ای مرشد
روشن ضمیر من بعد نصایح ترا دستور العمل خود کرده بکار خواهم داشت و با مر آخرت خواهم پرداخت و حب دنیا و مال دنیا را از خود
دور خواهم ساخت نظم بود ما را دلی چون مرده تا ترا دیده ام شدم زنده ای شیخ بزرگوار نصیحت را زیادت کن پیر گفت یا بشیر بدانکه دو عظیم

عظیم

که همیشه بر منبر دل آدمی موعظه میکنند یکی ناطق و دیگری صامت و ناطق آیات بینات قرآنست که فاذا جاء اجلهم
لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون چون یکبار اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و اگر صامت مرگ دوستان
و همسایگانست که ترا آگاه میکند نظم واعظ کس شنیدنت سود مرگ همسایه واعظ تو بس است پس بر تو باد که با
دنیا و اهل دنیا دل نبندی و فریب شیطان نخوری که چون دل به دنیا بندی و فریفته او شوی شیطان بر تو دست یابد
و ترا بکلی تابع گرداند و از لشکر او باشی و روز محشر تابع و متبوع محشور شده و ابد در دوزخ برند و شیطان دشمن خداست
که حقتعالی از متابعت او نهی فرموده که یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان فانه یامر
بالفحشاء والمنکر پس علاج ترک این دنیا و گریختن از اهل دنیا دایم در فکر آخرت و ذکر خدا و طاعة و بندگی
کردنست و صبر و تحمل بر جفای خلق کردنست و از مصاحبت بدان کناره گرفتن که هر گاه چنین باشی تحقیق ابواب
رحمت و مغفرت بر روی تو کشاده گردد و حقتعالی در کلام خود آورده ان رحمة الله قریب من المحسنین و از جرگه
غافلان بدر روی و از کسانی شوی که خاصان و معتمدان درگاهند و مرد آگاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد
و اختلاط با اهل دنیا و فسق و فجور نکند و همه علم او و عمل موافق شرع باشد و زبان را بگفتار فحش و هرزه و دروغ نگاه دارد
و در قول و فعل خود صادق باشد یا بشر قناعت را بر حرص غالب گردان تا از کسب فضایل محروم نمانی و صدق قول را
بر خود لازم ساز که قوام امور بر آنست و صدق است که الصدق میزان السموات والارض و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل
و گرسنه نگهدار تا در معصیت دلیر نگردد و قلبت صافی و عقلت وافی باشد که جمیع انبیا و اولیا بالباس جوع جواهر
حکمت سفته اند و جوع طعام انبیا گفته اند نظم اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت بینی تهی از حکمتی
بعلت آن که پری از طعام تا بینی و دیگر آنکه خانه دل را از شهوت جسمانی بالکلیه خراب گردان تا بفضایل
روحانی معمور گردد و با فقر و فاقه صبر کن تا عند الخالق والخلایق بی آبرو نشوی زیرا که صبر بر محنت و ذل فقر از ذل
سؤال آسانتر است و کلمه الفقر فخری دلالت بان میکند زنهار و الف زنهار که گوهر فقر را خریدار باش و از
اجلت خبردار و از خواهش نفس خود بیزار شو و از حال خود غافل مباش و بیزاری خود از خواهشهای نفسانی و
این دار را سرمایه آخرت خود ساز یا بشیر اگر چه نصیحت کردن آسانست اما دشواری در قبول و دایم در سر و علانیه
بذکر و یاد تبارک و تعالی باش چنانکه فرموده واذکروا الله ذکرا کثیرا وسبحوه بکرة واصیلا تا حق تعالی
در جمیع امور ترا نگاه دارد یا بشیر در پیروی صوفیان جاهل مباش و با عوام و نادان و کم اصل منشین تا گمراه نشوی و انکار
صوفیان متشرع مکن تا بیراه نگردی بحقیقت کسانی هستند که نفس مرده و دل زنده دارند و گفتار و کردار ایشان موافق شرعست
با ایشان صحبت بدار و احترام ایشان نگه دار و از حال ایشان غافل مباش نظم کسانیکه یزدان پرستی کنند باواز دولاب مستی
کنند بر تو باد که ملازم خلوت باشی که تنهایی و خاموشی دل را روشن و صافی گرداند نظم ابدال بخیال دوست صاحبدم باش

خاموش نشین و فارغ از عالم باش یا بشیر بر تو باد بنماز شب و روزه روز و مجاهده نفس که حقتعالی فرموده والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دایم در خوف و رجا باش و مرگ را آماده شو و بسیار یاد کن و در دنیا چنان
زندگی کن که گویا غریبی که صحبت اهل دنیا نداشتن نوری در باطن تو بهم رساند و بینا شوی و در راه راست بدایی و از ظاهر
و باطن خود آگاه گردی ای بشیر دارویی که ترا راه نموده اند همین است بشیر چون این نصایح بشنید دلش بچراغ معرفت
روشن گردید و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه نعره مستانه بزد و از خود بیخود شد پس از لحظه که بخود آمد در پای
شیخ افتاد و بوسید شیخ پرسید که حال خود را چگونه می بینی گفت یا شیخ با خود نشستم نظم هر که از خود میرود از محنت رو
فارغ است میروم از خود که سیر عالم بالا کنم یا شیخ از کرده پشیمان شدم حب دنیا از دل بدر کردم و الحال مالیکه
دارم همه را در راه خدا میدهم شیخ گفت بسیار خوب میکنی هر چه امروز بدست خود دادی فردا ذخیره تو باشد
بشیر گفت الحال یک سؤال دیگر دارم اگر اجازت باشد بعرض رسانم گفت اجازتست بشیر گفت در این کنج غار و در
اینمقام پر مور و مار همونس و یار و همدم و غمگسار تنها و بیرفیق و بیزاد چون بسر میبرید گفت یا بشیر بدانکه در خانه قرب حق
شعله الهام بر تابد و بعزلت راضی نگردد و هر که از مردم دنیا دور شد و بخدا پیوست بحکم آیه کریمه ونحن اقرب
الیه من حبل الورید خدا با اوست و در همه جا حاضر است و ناظر و از او دور نیست و مجاوران صوامع
خلوت تا بیگانه نشوند شاهد معرفت حضور عزت با ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ تا نفس من خود را شناخت
بود از خوردن و آشامیدن چاره نداشت و با صبر و توکل نساخت و تا معبود خود را شناخت بالکلیه از دنیا و مخالطت
اهل دنیا بپرداخت و با عزلت و تنهایی ساخت چندان لذت از مشاهده و معرفت بدو راه یافت که از عروس نازیبای دنیا
و صحبت این نارعنای پر دغا روی بر تافت نظم چنان مستغرقم در عشق جانان که هیچم یاد ناید از دل و جان ای
بشیر تو نفس خود را بشناس و بدانکه او با تو دشمن که با تو در یک پیراهن خفته با او مخالفت کن و در پی هوا و هوس مرو که
همه معصیت است و بعد پروردگار است که آن همه از شومی نفس خود خیزد پس نفس را امداد مده و بخواهش او مرو که آخر در
کار خود درمانی چون بشیر این فقره بشنید باز نعره بزد و از هوش برفت چون بخود باز آمد پای شیخ ابو سعید را
وداع کرده مجنون وار با سر و پای برهنه روی در صحرا و بیابان نهاد و کوه و صحرا و بیابان در نظرش یکسان
مینمود مصرع مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت و چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع مال و اموال خود را
در راه خدا بفقرا و مساکین و گوشه عزلت اختیار نموده بوظایف طاعات و مراسم عبادات بر وجه
احسن قیام کرد و صفای صحنش از کدورات علایق را زایل ساخت و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام غواشی را
از پیش نظرش بر داشت و دیگر یک لقمه سیر نخورد و یک چشم خواب و یک لحظه آسایش نکرد تا بجوار رحمت حق پیوست
ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که مال و منال دنیا وبال آخرت و با کسی وفا نکرده الکنون که میتوانی و همت

داری اهمال در کار آخرت مکن که پشیمانی و ندامت سودی ندارد و پیش از آنکه پیک اجل در رسد از شوی
ذخیره‌ها از برای آخرت بفرست که حساب امروز را از خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید مصرع از من خبرت که میخوا
هی رفت پس از غفلت در گذر زهی غفلت و نادانی قوله تعالی اِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ کُلُّ اُولٰئِکَ کَانَ
عَنْهُ مَسْئُولًا ای عزیز از این آیه کریمه پند گیر و از دیدن و شنیدن آنچه حقتعالی نهی فرموده خود را نگاهدار
و دل بدنیا مبند نظم آنکه داده‌اند طلاق و شطراق صحبت دنیا نیرزد جز نفاق اندک اندک خانمان
آراستن پس یکبار از سرش برخاستن نقلست که از سلمان فارسی رضی الله عنه از حضرت رسول صلعم
پرسیدند که بهترین بندگان خدا در روی زمین کدامند فرمود که اَزْهَدُکُمْ فِی الدُّنْیَا وَاَرْغَبُکُمْ فِی الْاٰخِرَةِ یعنی آنهاییکه روی از
دنیا بگردانند و دست در عقبی زنند قال رسول الله صلعم الدُّنْیَا فِی جَنْبِ الْاٰخِرَةِ کَمَا یَجْعَلُ اَحَدُکُمْ اِصْبَعَهُ
فِی الْیَمِّ فَلْیَنْظُرْ بِمَ یَرْجِعُ یعنی حضرت رسول صلعم فرمود که دنیا در جنب آخرت چنانست که یکی از شما انگشت
بدریا فرو برد از آن دریا انگشت وی چه قدر آب بردارد و مثل دنیا و آخرت چنانست پس در این مقام تمثیل مناسب
بیاوریم **تمثیل** آورده‌اند که مالک انس گفت که حضرت رسول صلعم بر بالای حصیر خفته بود و اثر آن بر پهلوی
مبارک آنحضرت نقش گرفته بود یکی از اصحاب از آن اثر بسیار گریست و گفت یا رسول الله قیصر و کسری در بالای
دیبا و حریر خفته‌اند و تو که رسول خدایی بر بالای بوریا میخوابی که اثر آن در بدن شما نمایانست فرمود که نمیدانی
ایشان را دنیاست و ما را آخرت پس آخرت باقی از دنیای فانی بهتر است که وَلَلْاٰخِرَةُ خَیْرٌ لَکَ مِنَ الْاُوْلٰی
ای عزیز بر جان خود رحم کن و ببین که چه در پیش است و کجا باید رفت نظم هر جایی را مهمانی در پی است هر وصالی را
فراقی در عقب اگر قدم در راه طاعت میگذاری اِنَّ الْاَبْرَارَ لَفِی نَعِیْمٍ و اگر در راه معصیت مینهی اِنَّ الْفُجَّارَ لَفِی
جَحِیْمٍ ای مؤمنان در بهارستان دنیا چون بلبلان مست غافل مباشید و در مزرعه زندگی تخم طاعت بپاشید
تا ناگاه صرصر خزان موت در رسد و کاری که بشما فرموده‌اند از آن بیکار مباشید تا فردا چون شاهباز اِذَا
وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ پرواز کند و پر و بال لَیْسَ لِوَقْعَتِهَا کَاذِبَةٌ باز کشید و کوس اَلْقَارِعَةُ مَا الْقَارِعَةُ بجنبانند که از طپش
آفتاب قیامت مغز بجنبش آید و از هیبت وَنُفِخَ فِی الصُّوْرِ دلها در خروش آید و تو معذور باشی و پشت دست را
بدندان تحیر گزی پس در این دو سه روزیکه مهلت داری کار آخرت خود را بساز و کار امروز خود را بفردا مینداز
که در آنجا پشیمانی سودی ندارد نظم کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد و حقتعالی فرموده که وَلَقَدْ
اَنْزَلْنَا اِلَیْکَ اٰیَاتٍ بَیِّنَاتٍ وَاللّٰهُ یَهْدِی مَنْ یَشَاءُ اِلٰی صِرَاطٍ مُسْتَقِیْمٍ بر تو باد که راه راست پیش گیری و تن
بعبادت دهی و دل بطاعت گذاری و از خط فرمان بیرون نروی نظم بیدار جهان باش که در گور نه رفتند بسی بگور و
تو گور نه گیره که بمال همچو قارون باشی جز طعمه مار و مور در گور نه آورده‌اند که چون روح از بدن جدا شود بعد از

یک هفته دیگر باز روح دستوری یابد و بتن در آید و ببیند که چشم و گوش گشاده و تن در میان خاک و خون خفته
و غرق گشته غمگین گردد چون هفته دیگر بیاید تمام اعضا را بیند که کرم در او افتاده و در دهان پر مار و مور گشته
بنوحه در آید و گوید کجاست عیال جهه بانت و چه شدند یاران و دوستان که اوقات شریف و عمر عزیز خود را
صرف ایشان میکردی از حلال و حرام بهزار تعب جمع کردی و ذخیره از برای ایشان نهادی الحال همه ترا فراموش
کردند و بمال تو همه دل خود را خوش کردند و بعیش خود مشغول شدند و اگر عمل صالح بجا میآوردی امروز مونس و دستگیر
تو میبود و در این گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید افسوس که عمر عزیز خود را بیهوده صرف کردی دریغا که بر خود
ستم کردی من ترا باین حالت نمیتوانم دید وعده ما و تو در روز قیامت آنوقت بتو میرسم آورده‌اند که روزی که
حضرت عیسی ع بگورستانی میگذشت پیره زنی را دید بر سر گوری میگریست حضرت عیسی ع از او پرسید که
صاحب گور چه چیز تست گفت یا پیغمبر خدا پسر منست حضرت عیسی ع فرمود که ای زن میخواهی که او زنده شود تا یکبار
دیگر او را ببینی گفت آری پس حضرت عیسی ع دعا کرد ناگاه شخصی از آن گور بیرون آمد با موی سفید و روی زرد
و پشتی خمیده پیر زن گفت یا پیغمبر خدا این فرزند من نیست پسر من جوان بود روی او چون ماه و موی
سیاه و بالای چون سرو روان است گفت ای مادر من فرزند توام این زردی روی من از هول تاریکی گور است
و این کجی قد من از تنگی گور است و این سفیدی موی من از هول نکیر و منکر است آه آه و افسوس اگر مرا عمل صالح
میبودی و تقوی و پرهیزکاری میداشتم این مصیبتها را نمیدیدم و دریغا که عمر خود را در دنیا عبث
صرف کردم و با مردم صحبت داشتم الحال پشیمانی سودی ندارد آه آه که این منزل اولین است از منازل آخرت
پس حضرت عیسی ع دعا کرده پیر زن پسر خود را در حالت اول دید پس شکر کرده آن پسر باز بگور خود رفته جان
بداد پس ای عزیزان بدانید که چه در پیش است از این تمثیل پند گیرید که اَلْقَبْرُ مَنْزِلٌ مِنْ مَنَازِلِ الْاٰخِرَةِ از آن
روزیکه خلقان از سر گور بیرون کنند و متحیر و سرگردان باشند که وَتَرَی النَّاسَ سُکَارٰی وَمَا هُمْ بِسُکَارٰی
و احسرتا از آن روزیکه خلقان را بر سر دو راه بدارند که فَرِیْقٌ فِی الْجَنَّةِ وَفَرِیْقٌ فِی السَّعِیْرِ آورده‌اند که پیره زن چون
این حکایت بشنید بخدمت حضرت رسول صلعم رفت و گفت یا رسول الله احوال ما در گور چون خواهد بود و اگر مرتکب
گناه چون خواهیم کرد فرمود که توبه و بازگشت کنید تا خدا تعالی شما را بیامرزد که در کلام خود فرموده وَمَنْ
تَابَ وَاٰمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَاِنَّهُ یَتُوْبُ اِلَی اللّٰهِ مَتَابًا پیره زن گفت یا رسول الله چکنم که گناه من در نامه عمل من نوشته
و ثبت شده حضرت فرمود یَمْحُو اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ بعد از توبه گناهان محو شود اگر خدا خواهد پیر زن گفت یا رسول الله
آن مکانیکه در آن گناه کرده‌ام فردا قیامت در حق من گواهی خواهد داد آنجا را چکنم آنحضرت فرمود آن زمین مبدل
گردد لقوله تعالی یَوْمَ تُبَدَّلُ الْاَرْضُ غَیْرَ الْاَرْضِ پیر زن گفت چکنم از آنهاییکه سایه افکنده بر سرم فردا در حق من گواهی

باید فرمود که فردای قیامت آسمانها در نوردند چنانکه فرموده یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب پیرزن گفت تا شرم چنانکه با نفس من باشد حکیم از عهدهٔ آن چون بیرون توانم آمد چون حضرت رسول صلعم این سخن شنید گریست و گفت کجا از من ابتدا خیانه پیرزن های های بگریست و گفت نظم با خود همه روز در نبردم حکیم از کردهٔ خویشتن هزار دم حکیم کیرم که زکردهای من درگذری وین شرم که دیده کردم حکیم پس ای مومن از پیرزنی نتوان کمتر بود الکنون آگاه شو ببین که از حضرت رسول صلعم چه سوالها کرده چه جوابها شنیده همین را دستور العمل خود کن باب بیست و هشتم در امثال حرف یاء یار کار افتاده را هم یاری از یاران رسد یار از یاران فروشنده یار بیکی را در روز بد باید شناخت یاری یار لیست حساب حسابست یار قدیمی اسب را زین کرده است یار باقی صحبت باقی یار بد بدتر بود از مار بد یار دمی ردم باش یا زنگی زنگ یا مرد باش یا در دم مرد باش یا دکان بر چین در عطاری مکن یا علاج درد بیماران مکن یا به تشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ منه یا سه کرده است از غم دوری و مهجوری و اشتیاق دوست باشد یکخانه دو مهمان نگنجد یکی را بگیر و دیگری را دعوی کن یکخانه که دو کد بانو باشد خاک روبه تا بزانو باشد یک کار از این دو کار باید کرد یک لحظه بحر انچه فروشی هر سال یک کلوخ صد کلاغ را بس است یک مویز و چهل قلندر یکقاب و صد بشقاب یک دست و دو هندوانه یکده آباد به از صد ده خراب یک بز گر گله را گرگین کند یک جا ملک و صد هزار ارواح یک تکه و از عیش یک نه و صد هزار راحت یک بام دو هوا و یکدر و دو سرا یک کوچه باغ همه کس میتواند گذشت یکی از بام افتاد دیگری را گردن شکست یکدست هرگز صدا ندهد یکدر بسته هزار در باز کرده یک شکم و دو دهن یک صبر کن و هزار افسوس مخور شان نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در زمان کسری مردی بود فاضل و دانشمند و او وزیر کسری بود و او را چهار پسر بود که همه علوم آراسته بودند و بهمه چیز پیراسته پدر در تربیت ایشان کوشیده بود تا آنکه شبی وزیر در خدمت پادشاه عرض کرد که زندگی پادشاه را بقا باد عمر این داعی بسر رسیده و پیر و ضعیف و ناتوان و شکسته شده ام که در مثلها گویند پیری و هزار عیب مباد که در آخر این خطائی از من صادر شود که خدمت چندین ساله بباد رود نظم انسان که چو پیر مبتلا گردد اما ده رنج و صد بلا گردد دندان حواس ظاهر و باطن او هر روزه از و جدا جدا گردد اگر فرمان عالی شود در این وقت پیری در گوشهٔ عبادت نشینم و بکار آخرت مشغول شوم چهار پسر عاقل کامل دارم که همه جوانان کار آمده و لایق بندگی درگاه شاه جهان پناه هر دو ارند هر گاه مقرر فرمایند در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود و الجوانان حاضر شدند و زبان را بحمد و ثنای بر گشادند ملک را اوصاف ایشان خوش آمد ایشان را تشریف و انعام بداد و در سلک خاصان خود درآورد پس شبی فرزندان را حاضر کرد و گفت ای جان پدر آنچه در این مدت عمر تجربها کرده ام با شما بیان میکنم بشنوید و بخاطر نگاه دارید که بکار شما خواهد آمد اول آنکه حق تعالی را در همه جا حاضر و ناظر دانید

که هر چه از خیر و شر میکنید او آگاهست و افعال شما را میبیند و میداند دیگر آنکه هرگز بدروغ و جهالت عادت نکنید و دوستی در دستی را شعار خود سازید و از صحبت بدان و بدکاران دوری کنید با علما و صلحا و فقرا و مساکین همنشینی نمائید و راز پادشاهان را در جائی اظهار نکنید و در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور مجادله ننمائید و در کارهای خوف و خطرناک شتاب و اضطراب مکنید و در امر محال بعقل خود رجوع نمائید و فکر کنید و در امرهائی عقل بدان هم رجوع نمائید و در آن امر صبر کنید و سر خود را با هر کس در میان منهید و هر کس را محرم خود مدانید و زبان خود را محافظت و نگاه دارید که از زبان زیانکار بسیار بلا بر سر آدمی میآید مصرع خواهی سرت بجای بود سر نگاهدار که هر که گوهر اسرار خود را از دست بدهد در حقیقت غلام کسی باشد که مرا به سر او بر علم بر فهرست و در مثلها گویند که هر که سر خود را از دست بدهد در برابر سر بدهد بستر خود فاش کردن ثمره نبخشد دیگر آنکه عهد و وفا را نیکو نگاه دارید و خلاف وعده و قول منمائید از گفته خود بر مگردید که باعث رسوائی میشود ده آید که وفا و عهد کنند ارادت و نوشتهٔ الله است و حق تعالی در کلام خود فرموده که اوفوا بعهدی اوف بعهدکم عهد و قول مانند کیمیاست که خاک تیره را زر سازد و وفا توتیائیست که دیده را روشن گرداند و وفا از همه کس باید و عهد هر کس را شاید نظم وفا مجوی ز نا اهل این مثل بشنو بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا تو مباش ای فرزند ای زنهار از صحبت مردم بد حذر کنید خصوص از عوام و جاهل و کذاب و فاسق و لئیم که همنشینی با ایشان باعث ضرر دین و دنیاست و از آمیزش این قوم کناره کیرید نظم هر کس که خواهی شوی آشنا به یک دیدن او نظر کن تمام اگر خوب خلق است و پاکیزه رای باو بگذران یکدوری بکام اگر ناپسند است افعال او سلام علیکم علیکم سلام ای فرزند آنچه رحم و شفقت و مهر پدری بود بجای آوردم و هر چه گفتنی بود گفتم اکنون بر شماست که قدر یکدیگر را بدانید و با هم رحم و شفقت نمائید و در کارها شتاب و تعجیل منمائید که در شتاب ضرر بسیار است ناکرده را میتوان کرد ناگفته را میتوان گفت اما کرده و گفته را باصلاح نتوان آورد که صبر و تامل در همه امور نفعها دارد مصرع یک صبر کن و هزار افسوس مخور بعد از آن پسران را رخصت داده و خود در گوشه عزلت قرار گرفت و بعبادت مشغول شد القصه ملک آن چهار پسر را داخل خاصان خود گردانید و چنین حکم کرد که هر شب یکی از آن جوانان در خلوتخانه خاص نوبت پاس ملک بدارند چون مدتی از این مقدمه بگذشت ایشان سرگرم خدمت و محرم حرم حرمت شدند تا آنکه شبی ملک بالای تخت خفته بود یکی از آن جوانان که نوبت پاس او بود پاس میداشت دید که مار عظیمی از باغچهٔ حرم درآمد و قصد پادشاه کرد چون نزدیک شد پسر آن جوان از دور ملاحظه کرد بواسطه آنکه حرم نزدیک بود نمیتوانست قدم پیش گذاشت آن مار نزدیک تخت رفت و قصد ملک کرد چون لاعلاج دید تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و نزدیک تخت شد یک ضرب سر آن مار را جدا کرده در زیر تخت پنهان نمود و

از ضرب دست آنجوان و صدای پای او ملک هراسان از خواب بیدار شد وقت برگشتن آنجوان بود دید
که با تیغ برهنه اندر حرم سرا میگذرد پادشاه را او همه روی داد و در خشم شد و هیچ دم نزد و در فکر فرو رفت
و بگمان غلط فرو رفت که آیا چه مطلب باشد و همانا گمان میبرد که این جوان قصد کشتن من داشت پس وسوسه شیطانی
براو غلبه کرد و دیگر خوابش نبرد تا آنکه روز شد و این راز را در میان ننهاد و اظهار نکرد تا شب دیگر که نوبت پاس برادر
دیگر شد ملک او را در پیش خواند و گفت ایجوان فرمان مرا اطاعت میکنی و حق نمک را رعایت مینمائی پسر گفت ای پادشاه هر
فرمان ترا ست گفت میباید که سر برادرت را حاضر کنی که خاین است آنجوان چون این سخن را شنید و ملک را بر سر خشم و غضب
دید بسیار درهم شد و در فکر رفت و نصیحت پدر را بخاطر آورد که در وقت غضب پادشاهان در برابر مکالمه و مجادله نباید کرد
پس دعای ملک را بجای آورده عرض کرد که پادشاه را عمر باقی باد هر چه فرمان عالی باشد بجان منت دارم و روانه شد
که سر برادر را بر داشته بخدمت پادشاه بیاورد چون بمکان برادر آمد او را در خواب دید خواست که سر او را از بدن جدا کند
باز با خود فکر کرد که پدر بمن نصیحت نمود که یک صبر کن و هزار افسوس مخور پس در چنین کار حوفناک و خطرناک اضطراب نباید
کرد که مبادا برادرم بیگناه باشد و آخر پشیمانی و افسوس سودی ندهد و اگر برادر خیانت میکرد چنین آسوده خاطر در خواب
نمیرفت نظم میتوان کشت زنده را لیکن کشته را زنده کی توان کردن پس برادر را بیدار نکرد و زود برگشت و بخدمت
پادشاه حاضر شد پادشاه پرسید که چه کردی جوان زبان بحمد و ثنای پادشاه گشود و عرض کرد نظم زهی ضمیر تو از
حد کن فکان آگاه خوشا بیان تو از اسرار غیب واقف و آگاه کسیکه در امضای امر عظیم تعجیل و شتاب ورزد هر آینه از فواید تدبیر
و اندیشه غافل ماند و عاقبت کار بندامت و پشیمانی انجامد و چون تخم شتاب و تعجیل در مزرعه عمل بکارد آخر نابت محنت
و حسرت درود و هر که بنای کار را بر صبر و سکون و ثبات گذارد و مهم خود را بوقار بنا نهد عواقب اعمالش بمبدا
و خاتمه احوالش بوخامت نکشد نظم بردباری نشانه مردیست هرکرا صبر نیست نامردیست در این امور صبر و ثبات لازم است با
زندگانی پادشاه را بقا باد بنده را از پدر بخاطر است اگر فرمان باشد بعرض رسانم بعد از آن فرمان بجا آورم نظم
هر حکم که سلطان جهان فرماید از بعد تامل فراوان باید ورزا نکه تاملی در آن ننماید بیشک که از آن بسی خللها
زاید ملک فرمود بگو پسر زمین خدمت ببوسید و گفت یا امیر وصیت اول پدر ما این بود که یک صبر کن و هزار
افسوس مخور دیگر آنکه در کارهای عظیم رجوع بعقل خود کرده فکر نماید چون اینجانب رفتم بمکان برادر رفتم او را در خواب
دیدم خواستم که سرش را بردارم با خود فکر و اندیشه نمودم که این برادر من خیانتی و گناهی نداشته که چنین آسوده خاطر
بخواب میرفت اگر امر باشد در این باب تمثیلی بیاورم با دلیل تا معلوم شود ملک گفت بیان کن تا بشنوم
تمثیل پسر گفت یا امیر زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار مایل و رغبتی تمام بشکار کردن داشت و او را بازی سفیدی
بود که بسیار او را دوست میداشت و هیچ مرغی در هوا از چنگ او رهائی نداشت روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک درآمد باز را

بهوا پرانداز د و خود در عقب بتازد و منع میکند که دیگری از عقب او برود پس در آن صحرا از نظر ملک غایب
شد و در برگشتن راه را غلط کرده بر جای دیگر افتاد خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود پادشاه بغایت
تشنه شده بود از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته بود خود را بانجا رسانید دید که در کمر کوه از پای آن درخت
آب صافی چون چشم بخیلان قطره قطره میچکد ملک جام از فتراک بیرون آورد و همچنان سواره باز بر سر دست
جام را پیش داشت تا بانکه وقتی آب جمع شد و پیش لب برد که بنوشد آن باز بپرواز آمد و از حرکت باز جام از دست
ملک بیفتاد ملک در قهر شد چون بسیار تشنه بود باز جام را برداشته پیش آب برد تا پر شد و خواست که بنوشد
باز آن باز بپرواز آمد و حرکت کرد و جام از دست ملک بیفتاد ملک را قهر مستولی شد و از روی خشم و غضب
باز را بزور و قوت تمام بر سر تخته سنگی زد چنانکه مغزش پریشان گشت و هلاک شد پادشاه پیاده شد که آب بردارد
در آن اثنا خادمان رسیدند و مطهره آب حاضر ساختند تا ملک آب بخورد باز دار از ملک احوال پرسید ملک چگونگی
گذشته بود نقل کرد باز دار آهی از دل برکشید و بالای آنکوه رفته دید که درختی از دل سنگ بیرون آمده و مار عظیمی بر
آن درخت پیچیده و کلنکان و مرغان هوا هجوم آورده چشم مار را بیرون آورده زخم بسیار براو زده اند و از شدت
گرمی هوا گنده شده و زهر آن مار قطره قطره میچکد باز دار که این حال دید فریاد برکشید و بر سر خود زد و گفت آه آه که این باز را
بیگناه کشته و بی صبری نموده ببین که این باز پادشاه را از چه بلا نگاه داشته حیف و هزار حیف از باز که بناحق کشته شد
این زهر مار است که از بالا میچکد ملک بالای کمر رفت و آنرا مشاهده نمود پشت دست بدندان گزید و بفکر فرو
رفت و از کرده خود پشیمان شد دیگر صید نکرد و آزرده و غمگین بشهر مراجعت نمود و آنشب طعام نخورد و تا یکهفته
از خانه بیرون نیامد و با خود در جنگ بود که این چه کار بود که کردم و از شومی تعجیل و شامت بیصبری در ورطه ندامت
و ملامت افتاده و بزرگی در اینمعنی گفته نظم زمام مد بکف صبر نه گرت باید که گوی عیش بچوگان صبر ربائی شتاب
در خطرات افکند اگر صد سال تو دست و پا زنی از آن خطر برون نائی پس آنجوان بعد از تمثیل گفت که اگر ملک را یقین
حاصل باشد و در آخر پشیمان نخواهد شد سر برادر خود را حاضر کنم چون پادشاه این تقریر شنید بفکر فرو رفت
و دیگر هیچ نگفت شب سیم که نوبت برادر سیم شد ملک او را پیش خود طلبید و گفت فرمان چنین است که برو
و سر برادر ترا بیاور که خاین است آنجوان خواست که جرم برادر را پرسد چون پادشاه را متغیر دید نصیحت پدر را
بخاطر آورد و پس زمین خدمت ببوسید و روانه گردید و بمکان برادر رسید او را در خواب دید بالای سر او نشست
و با خود فکر و اندیشه کرد که اگر این برادر خیانت و خطائی داشت چنین آسوده با خاطر جمع نخوابیدی یقین که هیچ
گناهی نخواهد داشت و بیجرم برادر خود را ضایع کردن خوب نیست البته پادشاه بگمان غلط افتاده خواهد بود و نصیحت
پدر را بخاطر آورد که صبر در کارها لازم است بعد از آن که گناه ثابت شود کشتن آسانست و اگر بی تقصیر باشد کار که

ازدر

از دست رفت پشیمانی و فریاد چه سود پس برادر را بیدار کرده برخواست و بخدمت ملک شتافت شاه پرسید که
چه کردی گفت شاها بقای عمر تو باد هزار سال هرکه بنای کار خود را بر صبر و سکون نگذارد هر آینه سهم از دست
برود و عواقب امورش بندامت و پشیمانی کشد نظم هرکه بی فکر و تامل عملی کرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان
باشد یا امیر شتاب و تعجیل ارباب دانش نسبتی ندارد و مرد عاقل کامل آنرا نپسندد و از وساوس شیطان
شمرده اند و بزرگان گفته اند که اَلتَّاَنِّی مِنَ الرَّحمٰنِ وَ التَّعجِیلُ مِنَ الشَّیطانِ نظم گر نیست شتاب و تعجیل لطف
رحمن است صبر و احتساب با تانی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کز یک
کاف و نون صد زمین و چرخ آوردی برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن تا کار دیر آید درست پس هرکه
در کارهای ایام زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه بسر در آید و پشیمان گردد پس مرد عاقل باید که دل خود را
بصبر و تامل دهد چنانکه حق تعالی فرموده فَاصبِر لِحُکمِ رَبِّکَ دیگر آنکه پدرم بر سبیل تمثیل گفت یک صبر کن و هزار افسوس
مخور پس در اینمقام تمثیلی از پدر بخاطر رسیده اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک فرمود بگو تا بشنوم
پس الجوان گفت تمثیل آورده اند که در بلاد خراسان پادشاهی بود و فرزندی نداشت پیوسته از قاضی
الحاجات از روی تضرع و زاری طلب فرزند مینمود تا آنکه در آخرهای عمر حق تعالی ویرا پسری کرامت فرمود پادشاه شکر
حق تعالی بجای آورد و از برای فرزند دایه چند تعیین کرد چون فرزند را بسیار دوست میداشت گهواره او را نزد
سریر خود جای داده بود راسوئی داشت که انواع بازی باو تعلیم کرده بودند پادشاه را با آن میمون میلی والفتی
تمام بود تا وقتی ماری از پنجره خانه حرم از طرف باغچه خود را آنجا انداخته از بالای گهواره بسوی طفل میرفت از
آنجا که میان مار و میمون دشمنی است بر جست و آنمار را بدندان گرفت پائین کشید سر او را از تن جدا کرده دور
انداخت و چادر سفیدی که در بالای گهواره بود بر سر آن طفل بخون آغشته گردید از حرکت راسو یکی از دایگان
بیدار گشت دید که راسو از بالای گهواره بزیر آمد با دهان خون آلوده دایه بی‌صبری و شتاب کرده شیون و فریاد درد
کرد راسو طفل را کشت مادر طفل و دایگان و کنیزان همه سراسیمه از خواب بیدار شده و شور و فریاد بر آوردند و پادشاه
نیز از خواب بیدار شده دست و دهان راسو را خون آلوده دید راسو بعادت ورودش پیش آمده دامن پادشاه
را گرفته بدندان بازی میکرد پادشاه که آنحال را دید گفت البته راسو پسر را کشته است از روی خشم و غضب راسو را
برداشته چنان بر زمین زد که مغزش پریشان شد پس گریه کنان پیش گهواره رفت و اول چادر را برداشت
چون نیکو ملاحظه نمود پسر را صحیح و سالم دید حقیقت حال معلوم کرد پس پادشاه انگشت تحیر بدندان گرفت
و دست بر پشت دست زد که آه عوض نیکی بدی کردم و خود را در حیرت و ندامت انداختم و این جانور مشفق مهربان
که انیس من بود و جان فرزندم را از بلا نگاهداشت او را بیگناه کشتم این چه عمل زشت و ناخوش بود که تحقیق

واقعه نمودم و بی‌صبری کردم و خود را در حیرت و ندامت انداختم اگر اندک تامل میکردم این عمل از من صادر نمیشد
در یغا که اینچنین جانوری را بی‌جهت و بی‌تقصیر کشتم حالا افسوس و پشیمانی سودی ندارد نظم گر خون خورم ز حسرت این قصه در خور است در جای
دهم ز ناخوشی این عمل زهر است چون الجوان این تمثیل بیان کرد گفت یا امیر از آن میترسم که آخر پشیمانی برادرم ظاهر
شود و آنوقت پشیمانی نفعی ندهد پادشاه چون این تقریر شنید خاموش شد تا اینکه نوبت برادر چهارم شد ملک او را
طلبیده گفت فرمان مرا ساعت بساعت میکنی جوان گفت بهر چه حکم شود فرمان بردارم ملک فرمود آن دو برادرت را
بامری مامور کردم کاری نساختند و عذر آوردند پسر گفت البته خیر و صلاح ملک در آن بوده که صبر و سکون ورزیده اند
پادشاه گفت فلان برادر ترا دیدم که با تیغ برهنه در حرم گذشت در آن چه مطلب بود که از جائیکه مقرر شده بود که
آنجا که ایستاده باشد در گذشته داخل حرم سرا شده و بغیر اینکه خیانت کرده چیز دیگر نخواهد بود باید که رعایت حق نمک
نموده سر او را بیاوری گفت پادشاه را بقا باد نظم مملکت از عقل شود پایدار کار تو از عقل تو گیرد قرار کمترین
از پدر خود وصیتی دارم اگر فرمان باشد عرض نمایم پادشاه فرمود ای پسر وصیت پدر خود را عرض کن تا بشنوم
گفت وصیت پدرم آنکه اول در کارهای پر خوف و خطرناک شتاب نباید کرد که ناکرده را میتوان کرد و کرده را علاج
نتوان کرد در این امر صبر و احتیاط لازم است که در آخر پشیمانی ببار آرد و آنوقت علاج پذیر نباشد و تا
کوهر در دست هست در محافظت بباید کوشید نظم نباید بکف تیر جسته ز شست وگر صد بدندان گزی پشت دست
در اینکار عنان اختیار از دست نباید داد و آئین حلم و حوصله پیش باید گرفت زندگانی ملک باقی باد امشب
صبر باید کرد و شکیب ورزید تا حقیقت حال فردا روشن شود از دو حال بیرون نیست اگر برادرم مستحق کشتن
نبود و در حق او مرحمت فرموده باشید که خون ناحق در جریده اعمال خود ثبت نموده اید اگر نفس الامر واجب
القتل باشد فرصت باقیست و در کشتن او عذری نیست هر چند ملک سایه لطف و عنایت بر سر بنده زادها
انداخته و آنچه از کرم و آداب جهانبانی بوده بجا آورده اید اما این خانه زادهای درگاه را از کلفت این تهمت
و بدنامی چه قسم جانفشانی بیرون خواهد آورد ملک مگر کاینعی از احوال باو واقف گردد و کمترین در کمال
امانت و دیانت برادر خود وثوق تمام دارم ملک بهتر از این احتیاط فرمایند تا کیفیت صدق بنده زادها معلوم
گردد پس ملک خاموش شد دیگر باره الجوان گفت یقین میدانم که خیر و صلاح ملک در این قضیه مندرج است نظم
هر راز که در پرده شب پنهان است در روز سپیدم همه روشن گردد اگر فرمان باشد تا جائیکه برادرم رفته است
برویم و مشاهده کنیم تا حال معلوم گردد شاید که در این قضیه سری باشد و برادرم فعل قبیحی نکرده باشد و رعایت
خیر و صلاح ملک نموده باشد ملک فرمان داد الجوان فی‌الحال داخل حرم سرا گردید تا بجائی رسید که خوابگاه ملک بود
در عقب سریر ملک رفته در زیر تخت نگاه کرد اژدهائی دید که خونی عظیم در دلش پدید آمد حیران شده پس آنمار را بر سر چوب

انداخته پیش ملک آورده گفت شنیدی که ای ملک مدارا باید بین که برادرم چگونه بلائی از سر ملک دفع کرد اگر این خیرخواه
نصیحت پدر بجا نمیآوردیم چنین برادر را ضایع ساخته بودیم نظم هرکس که بنای عقل بر صبر نهاد بی شبهه شد از همه
بلاها آزاد پادشاه برا تحسین کرده گفت مرا بر احوال شما وقوف و اطلاع حاصل گردید بعد ازین میدانم که با هر یک
از شما چگونه سلوک باید کرد و قدر هر کدام را بچه قسم باید فهمید و انواع معذرت و ملایمت با ایشان بجا آورد پس
گفت این بدگمانی را موجب مزید اعتقاد باید شناخت و بخدمت خود از قرار معهود باید پرداخت و بدین عنوان او را تسلی
میداد تا آنکه روز شد پس فرمود تا چهار برادر را حاضر گردند و همه را بنواخت و عطاهای بسیار و هدایای بیشمار بایشان
بخشید و برادر بزرگ که اصل مقدمه بود از آن حال آگاه نبود که پادشاه بگمان غلط افتاده برادران او را بکشتن او امر فرموده
بود و ایشان پادشاه را بتمثیل صبر میدادند چون اطلاع یافت برخواست و حمد و ثنای ملک را بجا آورده گفت اگرچه پادشاه
اعتماد بی اندازه حاصل نموده اند و آثار نعمت سرچه تمامتر و عنایت عظیمه باید داشت اما درین امر که تعجیل فرموده اند بی تحقیق
بجهت جرم نادیده و ناکرده سیاست بامضا رسانیده بنده زادها را خفت و خواری از مکارم خسروانه و عواطف پادشاهانه
نومید ساخته و از مراحم بیکران مایوس کرده است پادشاه زمان را لازم چون موج دریا باشد و بهر خس و خاشاک تیره نگردد
و مرکز حلم و بردباری باشد چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن گردد تا تند باد خشم و سموم ظن او را بحرکت در نیاورد
نظم چو قدرت داد ایزد بر گنه کار بعفوش زنده کن تا زنده گردد چون پادشاه این تقریر را شنید گفت آری چنین است
آنگاه برادر دیگر برخواست و گفت نظم پادشاها چشم بد از مال و جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا روز ابد معمور باد دل پادشاهان
باید که چون دریای بیپایان باشد که باندک چیزی در حرکت در نیاید و در مقام صبر و تحمل ثابت قدم باشد و بجای محکم بود تا
تند باد غضب او را از جائی بجائی نبرد و حلم و بردباری بجا آورد که حقتعالی فرموده فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ و در جای دیگر فرموده
فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَلَا تَسْتَعْجِلْ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ يَوْمَ يَرَوْنَ مَا يُوعَدُونَ نظم باهستگی کار عالم برآر
که در کار تندی نباید بکار شکیب آورد بنده را شکیب شکیبنده را کس پشیمان ندید دیگر آنکه حقتعالی حضرت ابراهیم ع را
باین صفت حمیده گزیده آنجا که فرموده إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ برای آنکه تا محبوب القلوب باشند و دلهای خاص
و عام بایشان میل نماید ایزد تعالی بندگان را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق و صفات حسنه تحریص نموده
پس این تمثیل برای آن آوردم تا معلوم برادران و دوستان عزیز باشد که هر کرا سعادت ازلی و توفیق سرمدی یار
و مددکار باشد و امثال و احکام قرآنی را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خود ساخته پیوسته بجان و دل متوجه حرمت امر و احکام او
شد چنانکه فرموده كَذَٰلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ أَمْثَالَهُمْ پس اهل ایمان صادق این آیات را هیچ انکار نتوان کرد که حقتعالی
از راه لطف و کرم از برای بنی آدم در کلام خود مثل زده و خبر داده تا گمراه نشوند و پند گیرند و حق و باطل را از هم
فرق کنند و از حال خود واقف باشند چنانکه فرموده وَلَقَدْ أَنْزَلْنَا إِلَيْكُمْ آيَاتٍ مُبَيِّنَاتٍ وَمَثَلًا مِنَ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ

وَمَوْعِظَةً لِلْمُتَّقِينَ یعنی بدرستی که آیات واضح روشن بیان نمودیم تا آگاه گردید و حال آنجماعت که
پیش از شما بوده اند و امثال از برای گردیدن و عبرت گرفتن و متوجه عقبی شدن و ذخیرهٔ راه آخرت
برداشتن و از دنیا و عصیان گریختن و در عبادت آویختن همه را در کلام خود مثل زده در آنجا که فرموده مَثَلُ
الْجَنَّةِ الَّتِي وُعِدَ الْمُتَّقُونَ این صفت متقیانست و در صفت منافقان فرموده إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ
الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِيرًا پس ای برادر مؤمن بهترین صفتی و نیکوترین خصلتی که امروز بجا آوری تا
فردای قیامت بکار تو آید تقوی و صلاح و صبر و حلم و خوی خوش است باید کالن خداوند بردبار بودن
که این همه امروز بفرمان تست و فرصت داری زنهار که غافل مباش وقتیکه پیک اجل در رسد یک چشم بر هم زدن
امان نخواهد داد پس این حرص جاه و مال و دوستی اینها آدمیرا از سر منزل دین و آئین بصد جور و جفا خواهد کشید
و زن و فرزند و یار و دوست همه از تو جدا خواهند شد و تو تنها و بیکس خواهی ماند و هر عملی که از خیر و شر
کرده باشی با تو رفیق خواهد شد و تو تنها و بیکس نظم دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکردست
عاقلی دنیا بسان بحر عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی بدانکه کردار نیک و گفتار
خوب خویش مالیست که آفتی ندارد و نقدیست که هرگز زوال ندارد و مایه ایست که هرگز از کسی باز نتوانند گرفت
و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار دران تصرف نتواند کرد فایدهٔ این دنیا و مال این عاریت سرا خیرات
و مبرات و دستگیری محتاجان کردنست که توشهٔ آخرت باشد اگرچه دنیا سراسر عیب است اما این خاصیتی
دارد که مزرعهٔ آخرتست مرد عاقل باید که اشارت فهم کند و این بخار را ذخیرهٔ مال و جاه خود سازد و بنای کارهای
خود را بزهد و صلاح گذارد تمثیل آورده اند که حضرت عیسی ع بجماعتی میگذشت که جهود بودند ایشان در
حق آنحضرت سخنان شنیع میگفتند آنحضرت ایشانرا حمد و ثنا میگفت یکی از حواریان گفت یا پیغمبر خدا
تو این الفاظ را که شنیع است بحمد مقابله میکنی فرمود آری آنچه ایشان دارند خرج میکنند آنچه من نیز دارم خرج
میکنم یعنی آنچه طینت ایشان بود سرایت کرد چون ضمیر من از بدی پاکست لهذا همه نیکوئی ظاهر شد پس هرکرا
صبر و حلم و تامل منبت و بردباری ندارد هرگز رستگاری نبیند و همیشه در تعب و رنج باشد اول چیزیکه در قیامت بحساب
در آید و دستگیر شود آن حسن خلق و خوی نیکست کما قال الرسول ص مَا يُوضَعُ فِي الْمِيزَانِ الْحُسْنُ الْخُلُقِ یعنی اعمالیکه
از بنده بمقتضای حسن خلق صادر شده با نعمتی است و از نعم جلالست که بکدام حساب دولت کرامت فرمایند نظم خوی
نیک ارزانی دارد ایزد بنده را او سرور است خوی نیک ای آدمی از هر چه داری بهتر است سر سبک چون باد عالم سوز چون آتش
مباش همچو آب و خاک لطف جود و باری خوشتر است حُسْنُ الْخُلُقِ هُوَ السُّلَّمُ إِلَى النَّجَاةِ ای عزیز بدانکه نیکوئی مثال نردبانیست
بسوی نجات که صعود بر مدارج اعلی کند و بمرتبه رفیع و درجهٔ عظیم رسد بدانکه صفت صورت بنده نظم با همه خلق خدا خلق سینه

تا که سوی خلد برین رهبرت ایعاقل دفضیلت حسن خلق اینست که حضرت حق سبحانه وتعالی نبی خود را بدین صفت مدح کرده آنجا که فرموده وانک لعلی خلق عظیم بدانکه خوشخوئی دعلم علامت حسن ایمانست و بدخوئی و ترشروئی نشان دوزخیانست کما قال الرسول صلعم علیکم بحسن الخلق فان حسن الخلق فی الجنة وایاکم وسوء الخلق فان سوء الخلق فی النار لامحالة و بزرگی در این معنی چه خوش گفته نظم خوشست حالم ازادگی و خوشخوئی در اینعام درا کرهست بیچو بدانکه نشانه خوشخوئی ده است اول مخالطت با مردم کردن دویم با خلق هذا انصاف دادن سیم عیب مردمان تجسس و پوشیدن چهارم از کسی نالایمی دیدن پنجم حاجت مؤمن را برآوردن ششم نفرین بر مردم نکردن هفتم رنج و تعب مردم کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با همه کس شگفته و تازه بودن دهم با همه کس سخن خوش و طایم گفتن و فی الحقیقة نشان آدمیان همین صفاتست که گفته اند نظم هرکه در او سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود خوبی مردم زنکوروئیست خوی نکو مایه خوشخوئیست و بدانکه نکوکاری مایه نیکنامی دنیا و خرمی و خوب فرجامی عقبی است و بدکاری واسطه بدنامی و رسوائی اینجهان و رسیدن بعذاب آنجهانست و بهترین مردم کسانی اند که اعمال خیر در حق مردمان از ایشان در وجود آید و بدترین مردمان آنانند که مرتکب اعمال بد میشوند قال الرسول صلعم خیر الناس من ینفع الناس وشر الناس من یضر الناس نظم تو زان منزل دور و دراز چه خبری از ان ساخته برگ ره زمرکب زاد تو هیچ یادکردی زحال بد خویش ذخیره نه آخر برای روز معاد بدانکه رحم و شفقت رکنی از ارکان دین و بنای ایمانست چنانکه از مضمون این حدیث بفهم میرسد که التعظیم لامر الله والشفقة لخلق الله یعنی قصر دین را بدین دو ستون بنا کرده اند و خانه شرع را بدین قاعده نهاده اند و در تعظیم لامر الله جمیع عبادات داخل در شفقت لخلق الله رحم و شفقت بر چند نوعست بهترین شفقتها آنست که کسی با نفس خود کند یعنی او را بکاری بدارد که در دنیا موجب ملامت و در عقبی سبب غرامت او نشود بلکه در اینجهان واسطه سلامت و در آنجهان وسیله کرامت او بود بدانکه انبیای گزیده و اولیای پسندیده بدین صفت متصف بودند و حضرت رسول امت خود را بدین دلالت میکند و تارک آنرا نکوهش کرده کما قال الرسول صلعم لیس منا من لم یکرم کبیرنا ولم یرحم صغیرنا ومن لم یأمر بالمعروف ومن لم ینه عن المنکر یعنی از ما و بر سنت ما نیست کسیکه بزرگتر از خود را تعظیم و حرمت ندارد و بر کوچکتر خود رحم نکند و امر به نیکوئی نکند و از عمل ناشایسته نهی نکند پس باید که بدانچه تواند و مقدور دارد دست از او امر و نواهی او کوتاه نکند و اگر از منکرات نهی نتواند کرد فاعل او را به دانستن با او مصاحبت نکند تا فردای قیامت با او محشور نشود چنانکه حقتعالی فرموده یوم ندعوا کل اناس بامامهم پس ای عزیز پا درکشید و از همنشینی و مجالست بدکاران بگریزید و خود را با علما و صلحا نزدیک و با ایشان پیوند کنید و ایشانرا خوار و حقیر در نظر میاورید و غرور و تکبر با ایشان مکنید و خود را بهتر از ایشان ندانید و از جماعت بدانید نظم بالا مطلب زهیچکس بیش مباش چون مردم نرم باش و چون نیش مباش خواهی که

باب بیست و هشتم

زهیچکس هیچ بد نرسد بد مخواه و بد میاموز و بد اندیش مباش پس ای عزیز بدانکه مردان حق بین در اینحال بوده و چنین بسر برده اند و خود را از این بلیه نجات داده اند و از غول خلق گریخته اند که مقصود ایشان رضای اله بوده و دست ایشان از جیب جاه دنیا کوتاه و پای طلب همیشه در راه است و دل ایشان در قبضه تصرف و خوشنودی حق است ای مؤمن بدانکه یکی از خوها کبر و غرور است و این عقبه بسیار بزرگ و رنج عظیم و از مهلکات بدتر است و معنی تکبر آنست که خود را از دیگران بهتر داند و تکبر صفتی از صفات شیطانست و متکبر همیشه با حضرت حق سبحانه وتعالی در جنگست چه الکبریاء و العظمة مخصوص و از اینجهت متکبر از در قرآن مجید مذمت فرموده کذلک یطبع الله علی کل قلب متکبر جبار و حضرت رسول صلعم فرموده که به بهشت نرود کسی که در دلش بقدر ارزن دانه کبریا باشد و نیز فرموده که فردای قیامت متکبر از ابصورت مورچگان حشر کنند و در زیر پای خلایق افتاده باشند و از خواری بر ایشان پای گذارند تا از حساب خلایق فارغ شوند و نیز فرموده که در دوزخ وادیست که آنرا هبهب میگویند و آن جای متکبر است نعوذ بالله و نیز مرویست که روزی حضرت رسول با اصحاب طعام میخوردند در ان مجمع یکی بود که رنج و مرض ظاهری داشت جمعی خود را از او دور میگرفتند و دامن از او در میچیدند آنحضرت فرمود ای یاران دیدید که تکبر خوی بدیست و اینحال را مشاهده نمودید پس بدانید که تکبر بدترین صفات و افتها دارد و بدترین فسق است فرمود که اعوذ بالله من نفخة الکبر یعنی پناه میبرم بخدا از باد غرور و کبر پس متکبر در مقام خودبینی و غرور و خودستائیست مسلمانان را گوید که تو کیستی که با ما برابری میکنی و چه توانی کرد تو گفتنت نه مرا راست نتوانی کرد چنانکه بعضی متکبران مغرور و نادان که در کتابت خود را القابی که خواهند و تعریف ایشان بآنها چنانکه در شان خود تصور نموده اند نوشته نشده باشد در خشم و غضب شوند و نامه را پاره کنند و بدو اندازند و در دل ایشان از دشمن کینه نظم خودرائی و خودپسندی و خودبینی این هر سه تکبر میکشد تا دانی و حضرت رسول فرموده که اقوال که بنای شریعت است علی سبیل الاجمال یا امر است معروف یا نهی است از منکر و دین اسلام باین هر دو تمامست و حقتعالی این امت را الخیریت بدین جهت وصف فرموده که کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر و این جمله از فروضات کفائیست و بقدر مرتبه بر هر کس لازمست که انکار کند یا بدست یا بزبان یا اینکه انکار کند بدل ای مؤمن موحد بنهایت وضوح و روشنی است پس باید که از صحبت متکبران کناره گیری و احتراز کنی هرگاه از جمعی منکرات بینی و احتراز ننداشته باشی و بدل خوش از جمع ایشان بیرون آئی پس ایمان تو ضعیف و دین تو خلل پذیرد و اگر احدی نهی از منکر کند و دیگری از راه خوشامد نهی را منع کند ایمان او برود پس جای هر دو در دوزخ باشد و حقتعالی فرموده الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین پس اولی است که از طایفه جبار و ظالم و متکبر دوری کنی تا ببلای ایشان در نمانی و خوش آمدن نباید گفت آورده اند که حضرت رسول صلعم شتر خود را بستی و بدست مبارک خود آب و علف دادی و محافظت گوسفندان کردی و بدست مبارک خود

و شستی و نعلین خود بدست خود دوختی و پینه کردی و با خدمتکاران خود طعام خوردی و خادمان را در کارها مدد
کردی و با درویشان و مسکینان و خورد و بزرگ ابتدا بسلام کردی و هرکه او را بدعوت طلبیدی برفتی
و هرچه بود همراه او بخوردی و طعام شب مانده را بخوردی اکنون ای مؤمن تو فکری کن که کسیکه شرف او بر
تمام اهل زمین و آسمان آراسته باشد در دنیا چنین زندگانی کند پس ترا کی رسد که تکبر و تفاخر بر مسلمانان کنی
و خود را بهتر از ایشان دانی و بگوئی که من پسر فلانم و در مال زیاده بر فلانم ای جاهل غافل غرور و تکبر مکن که آن
از عمل شیطانست چنانکه حقتعالی فرموده وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا پس ای عزیز از اول خود یاد کن که در کجا بودی
و چه بودی و بقدرت باریتعالی حیات یافتی و در آنجای تنگ و تاریک کثیف چون بسر بردی و چگونه پرورش یافتی
و چون آمدی باینعالم و قادر نبودی که مگس را از خود دفع نمائی پس حقتعالی ترا قوت و عقل و توانائی و فهم و گویائی و
شنوائی و بینائی و اینهمه نعمتها بتو ارزانی داشت تا او را بشناسی و نافرمانی او نکنی و سر عبودیت بر آستانه عجز و بیچارگی
گذاری چه جای اینکه غرور و تکبر کنی و خود را برگزینی و از خلق خود را بهتر دانی و دیگر آنکه در حالت مستی و بیهوشی و
گرسنگی و تشنگی و در درد و رنج و الم و بیماری و محنت و تعب غم و غصه و بلا و موت و فوت و بلاهای مختلف که بر سر تو
آویخته است چنانکه در میان خلق مشاهده میکنی و ترا نیز ممکن است و احتمال دارد که از این بلاها بر سر تو آید پس
نظر در اینها کن و بفرمان خدای تعالی باش و تکبر و غرور با خلق خدا مکن و از بدان و متکبران دور باش و با جمعی
کن که باعث رستگاری دنیا و آخرت تو باشد پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند
که لقمان حکیم پسر خود را وصیت کرد که ای جان فرزند بدان و آگاه باش که آنچه در مدت عمر خود از حکمت و ریاضت
بر من ظاهر شده و از آن تجربها حاصل کرده ام ترا بدان دلالت میکنم و وصیت میکنم بر سبیل تمثیل از من نگاهدار
و بدان عمل کن و به دوستان خود بیاموز تا در روز قیامت رستگار باشی و حساب آنروز بر تو ظاهر شود
اول اینکه ای فرزند خدا را در همه جا حاضر و ناظر دان و در همه امور کار خود را با او واگذار و بعقل و دانش خود
مغرور مباش و با بندگان خدا تکبر مکن دوم آنکه ای فرزند همه کس را از خود بهتر دان و در همه باب صبر و شکیبائی
پیشه کن و از اهل دنیا گریزان باش و از اهل معصیت بپرهیز که دوستی دنیا سر همه گناهانست و مزاحمت و مشقت
دنیا را سهل شمار و یاد مرگ بسیار کن و با همه نیکوئی و خوبی و ملایمت نمای و از بدان و بداندیشان دوری گزین
و هرگز از ذکر خدا غافل مباش تا حقتعالی از تو غافل نباشد و بدانکه حق سبحانه و تعالی یاد کننده خود را همیشه از آفات
محفوظ دارد و عیبهای او را همیشه پیش نظر دارد تا عیب مردم را محو و عمل خود را هیچ و زبون نگذارد پس ای فرزند دل خود را
بدنیا خوش مکن و با ... مشغول بشو قناعت و شکستگی پیشه کن و چشم بر رزق دیگران مگذار که هر کس رزق و روزی خود را
میخورد ای پسر زنهار که با علما و صلحا و سالکین همنشین باش و با اینطایفه آمیزش کن تا از جمله ایشان باشی

و زبان را از چیزی نگاهدار که حق و هرزه در آن مندرج نباشد ای پسر بسیار فکر و کم سخن باش و با ناتوانی با هیچکس
مزاح و استهزا مکن و هزل مگو و بیشتر اوقات خاموش باش که خاموش هرگز ملول و ملزم نگردد و اما در گفتن پشیمانی
بسیار است ای پسر بهترین خلق خدا آنکس است که دایم ترس خدا داشته باشد و از خوف او همیشه خاموش بود
که خاموشی از جمله عبادات است که دل او همیشه با ایمان و نورانی باشد و زبانش باحق گویا باشد ای پسر بهترین
عمل آنست که در دنیا همیشه خاموش باشی تا نفع آن در آخرت بتو رسد و از علم بیعمل بپرهیز و از آدم بدطینت و بد
زبان و فحاش دور باش که اگر حرفی زند زبان او را رسوا کند و اگر از او چیزی طلب نمائی از راه بخل ندهد و اگر
امانت بسپاری خیانت کند و اگر سری با او بگوئی فاش نماید پس از صحبت چنین کسان رنج باید کشید که از گفته او
پند گیری و نه از صحبت او نفعی بری پس دوری از این جماعت ضرور است ای پسر سعادتمند آنکس است که او
دیده و دانش علم و حلم و راستی و دیانت با هم جمع داشته باشد و اگر سخنی گوید از علم حق باشد و اگر خاموش
باشد از روی حلم باشد و اگر خطائی ببیند پرده پوشی کند و در کارها شتاب و تعجیل ننماید و مردم را بنیکی امر کند
و از بدی منع نماید ای پسر از دعای مظلومان بپرهیز که دعای مظلومان زود اثر کند تا توانی با مردم شگفته رو
و خندان باش که حقتعالی گشاده رویان را دوست میدارد و عملی که از برای خدا کرده با آن عجب مکن و بخیلی ظاهر
منمای و با دوستان خدا دوستی کن و از اهل بدعت و جور دوری نمای بدانکه در دنیا چیزی بهتر از عقل نیست
و عقل آدمی آنوقت تمامست که او را ده خصلت هست اول آنکه همه مردم از او ایمن باشند دوم آنکه از او اهتمام
از او توقع توان داشت سیم آنکه بداده خدا بقدر کفاف راضی باشد چهارم آنکه فروتنی را از گردنکشی دوست‌تر
داشته باشد پنجم آنکه خواری را در دنیا از عزت دوست‌تر داند ششم آنکه از بدان و فاسقان و بدکاران و بدگویان
دوری و اجتناب کند هفتم آنکه با علما و صلحا و درویشان صحبت دارد هشتم آنکه زبان خود را از لغو و هرزه
نگاهدارد نهم آنکه همسایه را رعایت کند اگر بدی کند بپوشد دهم آنکه همه کس را از خود بهتر داند و خود را از همه کس
کمتر شمارد ای فرزند بدانکه هر عملی را کمالیست و کمال عقل در آنست که عیبهای مردم و خود را بپوشاند و صفات بد
بخوب بدل کند ای فرزند از شر زبان پناه بخدا ببر و از مکر زنان غافل مباش و دوستی دنیا را از دل بدر کن
دوستی خدا را مایه نجات خود ساز که همه سود و فایده بتو رسد هیچ توانگری بهتر از صحت بدن نیست و هیچ
نقدی بهتر از محتاج نبودن نیست ای پسر زنهار که با جاهل سفیه و ابله صحبت مدار و با این جماعت همنشینی مکن که
سرایت میکند و ترا از آن خبری نباشد و مجالست و مخالطت اهل صلاح دل مرده را زنده کند و حیات جاودانی بخشد
و در مجلسی که حرف دنیا و سخن بیهوده میگذرد مگذر که مبادا غضبی بر ایشان نازل شود و تو هم در میان ایشان
باشی ای فرزند شرم کن بقدر زندگی تو با خدا و خدا با تست بترس از خدا باندازه قدرت او با تو ای فرزند بر تو باد

که از زیادتیها پرهیز کنی تا بحساب دادن آنها درنمانی و آن مداری نکند و باید که حقیقت ترا دور نه بیند از آنچه
ترا امر فرموده و نزدیک نه بیند با آنچه نهی فرموده ای فرزند هرچه از دشمن پوشیده داری بر دوست ظاهر مکن که مبادا
روزی از تو برگردد آنرا بر روی تو گوید ای فرزند با کسی عهد مکن که بدان وفا نتوانی کرد و ضامن کاری مشو که بر آن قادر
نباشی و کاری پیش مگیر که در آن عاجز شوی ای پسر وصیت میکنم ترا به پرهیزکاری و ذکر حق ای فرزند کاری که از برای
رضای خدا میکنی از سرزنش خلق اندیشه مکن که آن در میان تو و خداست و کاهلی را از خود دور دار که از کاهلی
هیچ حقی ادا نمیشود و هیچ واجبی را ترک مکن که هر بنده که ترکی از واجب نماید در اباطیل برود خود کشد ای فرزند
در کارهای خیر تعجیل نما که مبادا شیطان ترا پشیمان کند ای پسر تا توانی از خلق و صحبت خلق دور باش تا دلت
سلامت و تنت بعافیت بماند و نفس تو نیکو گردد ای پسر بدترین خصلتها حیله و مکر است که با دوستان کنند ای فرزند
مرد خردمند اصیل آنست که چون صاحب جاه و مرتبه شود و دولت روی باو آورد متواضع و بردبارتر شود و پرهیزکار
گردد بخلاف بد اصلان و خسیسان و متکبران که چون دنیا روی بایشان آورد غرور بهم رسانند ای فرزند زنهار
که بدگمان و بداندیش مباش که یک دست با تو نماند ای فرزند اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی این امثال که بر
سبیل موعظه و نصیحت بیان کردم باید که بدان عمل کنی تمثیل دیگر آورده اند که لقمان پسر خود را وصیت
کرد و گفت ای پسر قرض دادن و حاجت مسلمانان بر آوردن در دنیا بهترین عملهاست و بدانکه در قرض دادن و
دستگیری کردن ثواب عظیم است و منافع بسیار دارد ای فرزند هر حاجتمندی که پیش تو آید بقدر مقدور حاجت
او را بر آور و از خدا نا امید مکن که هر که یک نیکی از برای خدا با کسی کند حق تعالی ده برابر در دنیا باو عوض دهد و گاه
باشد که صد برابر [illegible] نقل است که هر کس از لقمان حکیم قرض خواستی بدادی و منت از او داشتی و شکر این توفیق
بجا آوردی و مردم از شهرها برای قرض بجهت او آمدندی و او دستگیری نمودی تا اینکه روزی سوداگری از ولایتی
بامید قرض پیش او آمد گفت یا حکیم من سوداگری بودم مشهور حالا تمام مالم بتاراج حادثات رفته و اکنون
چیزی در دست ندارم و از من کسبی و صنعتی نمی آید و از تو زر بقرض حسنه میخواهم که مایه خود کنم پس لقمان
هزار درهم باو داد پسرش گفت ای پدر این مبلغ را بی گرو و سند و ضامن دادی شاید که اینمرد منکر شود
لقمان گفت ای فرزند من این قرض را بخدا امید بستم که در کلام خود فرموده است که مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا
فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً من بغیر از این [illegible] خود را میگیرم و این سود امید دارم و سود را خواهم یافت پس آن مرد درهمها
برداشت و بولایت خود رفته و بتجارت خود مشغول شد و سود بسیار بهم رسانید و مدتی بر این بگذشت
[illegible] پس لقمان پسر خود را گفت ای فرزند در سفر خاصیت بسیار است اکنون بفلان شهر برو و زر
خود را از ایشان بستان پس اسباب سفر را مهیا کرده و در وقت خروج لقمان گفت ای فرزند این چهار کلمه از من بشنو و هر چند

بشنو و بدان عمل کن اول آنکه با مرد کهن سال جهان دیده پرهیزکار صحبت بدار و آمیزش نما و رفیق او باش [illegible]
پیران را بشنو و از حرف پیران بیرون مرو هرچه گویند عمل نما دوم آنکه در سایه درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها
باشی سیم آنکه چون بشهر داخل شوی در مکان و جای سوداگر نمانی چهارم آنکه اگر زن صاحب جمالی ترا
بخود بخواند فریفته او نشوی ای فرزند این چهار کلمه را در دل خود نگاه دار و بشمار که از سخن پیران بلا دور شود پس پسر را
وداع کرده پسر بیرون رفت چون چند روزی راه برفت ناگاه پیر مردی باو رسید بعد از آنکه یکدیگر را ملاقات کردند پیر پسر
را گفت ای جوان بکجا میروی پسر لقمان گفت بفلان شهر میروم پیر گفت من نیز آنجا میروم و با تو رفیقم پسر گفت زهی دولت
القصه با هم خوش برآمدند پسر گفت الحمد لله که مرا چنین با پیر خوش لقائی رفاقت واقع شد که یک لحظه صحبت او
غنیمت است و نصیحت پدر بخاطرش رسید چون چند روزی راه برفتند ناگاه بپای درخت میوه داری رسیدند
و آنجا نشسته با هم صحبت داشتند پس پیر گفت ای پسر لحظه بخواب استراحت کن تا اندام تو از کوفت راه بیرون آید
پسر خواست که بخوابد باز نصیحت پدر بخاطرش آمد که در پای درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها باشی و نیز گفته بود
که هرچه پیر کهن سال بگوید عمل کن و سخن او را رد مکن بعد غنوده پیر در خواب شد ناگاه مار سیاه عظیمی از درخت
بزیر آمد و قصد پیر کرد پسر بیدار بود از جای برخاست و آن مار را بکشت چون پیر از خواب بیدار شد ماری کشته دید
که نزدیک او افتاده از پسر سؤال کرد و گفت این مار قصد تو کرده بود و او را کشتم ای پسر راستی آنچه را جهد کن با خود نگاه دار
که بکار تو خواهد آمد در آنوقت پیر [illegible] را گفت نگهدار که شاید زمانی بکار آید اگرچه بود در جهان راستی [illegible]
جدا کرده با خود نگاه داشت پس از چند روزی از آنجا روانه شدند تا بدان شهر رسیدند که مقصود ایشان بود
نشان خانه سوداگر را گرفته بخانه او رفتند سوداگر پسر لقمان را شناخت و دانست که بطلب زر آمده است خواست که
منکر شود نتوانست زیرا که پیش از آمدن پسر لقمان بمردم گفته بود پس چون با پسر ملاقات کرد مهربانیهای
بنفاق با ایشان بجای آورد و در فکر بود که بمکر و حیله که پسر را برطرف سازد پس گفت امشب تنها در پیش من
مهمان باش پسر گفت رفیقی دارم که بی رخصت او کاری نمیکنم پس از پیر رخصت خواست پیر رخصت نداد و گفت
اینمرد برای زر قصد کشتن تو دارد پس هرچند سوداگر تکلیف ماندن کرد پسر لقمان قبول ننمود پس سوداگر با یکدیگر
هر دو را گفت که من شما را نگاه میدارم و در کنار دریا خوش آب و هواییست آنجا را مزین کرده شما را این چند
روز مهمان خواهم تا زر را نقد کرده بدهم پس ایشان را در آن مکان برد و در فکر آن بود که حیلتی در جان ایشان کند
و چون میدانست که نصف شب دریا طغیان میکند و آن موضع را فرو گرفته ایشان را غرق میکند ایشان چون غریبند
آگاه نیستند هلاک خواهند شد پس ایشان را در آن موضع نشاند و بعد از شام خود طعام از برای ایشان آورد
آن پیر روشن ضمیر به پسر لقمان گفت این سوداگر میخواهد که بمکر و حیله ترا هلاک کند با او مگو که تو یک لحظه در اینجا باش تا زمانی

تماشای دریا کنیم و ماهم با شما طعام خوریم پسر اینجانب را بسوداگر گفت لاعلاج قبول نمود و در آنجا ماند تا
کردید پس آن پیرمرد و پیر زن رفته پیر گفت ای پسر بیا بر بلندی رویم و تفرج کنیم که تا سوداگر چه میاید پس
ایشان بر بلندی آمده و بصحبت مشغول شدند سوداگر انتظار میکشید که ایشان مراجعت مینمایند تا طعام مرا حواله
ایشان کند و خود برود قضا را خوابی بر او غلبه کرده بخواب رفت و هنوز نصف شب نشده بود که آب دریا طغیان
کرده موج عظیم برخواست و سوداگر را فرو گرفته بدریا انداخت و غرق شد آن پسر با پیر مشاهده مینمودند پس پیر گفت
ای پسر دیدی که سوداگر به نیت خود رسید پس کسی هر نیتی که در دل دارد بهمان نیت گرفتار میشود پس از آنجا هر دو
بشهر آمدند و مردم شهر این را شنیدند مکر و حیله سوداگر بر مردم ظاهر شد قاضی و ریش سفیدان آنشهر جمع شدند و از مال
سوداگر پول پسر لقمان را دادند و زنی در آنشهر بود بسیار صاحب جمال و با نهایت کمال و مال فراوان داشت آوازه چون
پسر لقمان را شنید که زر بسیار دارد کسی پیش او فرستاد او را طلبید پسر چون پیغام شنید بجانب پیر نگریست تا چه
فرماید گفت برو ببین که چه میگوید پسر برخواست و بخانه آن زن رفت دید که زنیست بسیار صاحب جمال و بغایت
لطیف و رعنا و در نهایت مقبولی و دلربائی چنانکه در مدت عمر خود چنان نازنینی ندیده بود پس زن برخواست
و دست او را گرفته در پهلوی خود نشاند و باهم صحبت داشتند و حال یکدیگر را معلوم کردند در آنوقت زن گفت
ایجوان من مال بی نهایت دارم چنانکه مال تو صد یک آن نمیشود اکنون اگر مرا در نکاح خود در آوری تمام مال خود را
ایثار تو میکنم و همراه تو بشهر تو میآیم پسر وصیت پدر را در خاطر آورده پس گفت ای نازنین بسیار مبارکست
اگر چنانچه حق تعالی تقدیر کرده باشد ممکن است که مواصلت بهم دست دهد اکنون با رفیق خود مشورتی کنم و ترا جواب گویم
پس برخواست و پیش آمد و حقیقت حال باز گفت پیر گفت اندیشه مکن و آن زن را بخواه اما مستأصل آن زن شده بود اما
رعایت پند و نصیحت پدر میکرد چون از پیر رخصت حاصل کرد خوشحال شد پس روز دیگر پیش آن زن رفت و مناکحت
واقع شد آنگاه پسر باز پیش پیر آمده حال تقریر کرد پیر گفت که اکنون تا من نگویم با او دخول مکن در این شبها
که پیش او میخوابی پشت بوی کن تا آن زن ساقط شود در آنوقت هرچه بگوید با تو با من بگوی که چه باید کرد پس پسر قبول نموده
بر عمل نموده چند شبی گذرانید ماجرا بگذشت شبی آن زن گفت ایجان جهان سبب چیست که پشت خود را بمن میکنی
پسر گفت فردا جواب ترا خواهم گفت چون روز شد احوال با پیر گفت پیر گفت با او بگوی با تو نزدیکی میکنم بشرط
آنکه عودسوزی بیاوری و در زیر دامن خود بگذاری تا من بخوری کنم که اندام تو خوشبو شود و هرچه او در جواب تو
بگوید با من بگوی تا بگویم که چه باید کرد چون شب دیگر شد پسر بخانه آن زن آمد و در جامه خواب سخن آن پیر را بعورت
گفت فی الحال سخن را خواست و عود سوز بیاورد پسر گفت امشب مانده ام فردا خواهم بیاورم پس روز دیگر بخدمت پیر رفت
و ماجرا را تقریر نمود پیر گفت چون شب عود سوز را حاضر کند در زیر دامن او بگذار و سر مار در آتش بگذار تا آنکه

دود بان ضعیفه برسد آنوقت ملاحظه کن که چه چیز از او جدا میشود پس او را بکش و زن را بگوی تا غسل کند بعد
از آن دخول کن و با او صحبت کن پسر خوشحال گردید که امشب بکام دل خواهم رسید پس شب دیگر بخانه آن زن رفت
چون وقت خواب شد بجامه خواب رفتند پسر عودسوز را پر آتش کرده دسته مار را از کیسه بیرون آورد و در آتش
انداخت و در زیر دامن زن گذاشت ماری در شکم آن زن بود که هر کس با او نزدیکی میکرد آن مار او را هلاک میکرد و از آن
تمام مال او را عوض صدقات متصرف میشد و باین جهت مال بسیار جمع کرده بود چون پسر لقمان سر مار را دود کرد
مانند آن بعورت رسید مار در شکم آنعورت بحرکت در آمد از راه بول سر بیرون کرد پسر دانست که چیست پس دست
دراز کرده پشت گردن مار را گرفته بیرون کشید و فی الفور آن مار را بکشت چون زن آن مار را بدید از خوف و ترس از خود
برفت و بعد از لحظه که بخود آمد در دست و پای پسر افتاده گفت ای شوهر مهربان و ای مونس جان این چه بود که از من
جدا شد من از این آگاه نبودم پس من بنده کرده تو ام مرا بکنیزی قبول کن که من جمیع مال خود را فدای تو کردم
تو این علت را از کجا معلوم کردی و آن چه بود که همراه خود داشتی که بر آتش انداختی و آن مار بیرون آمد و مرا از این بلا
نجات دادی پسر گفت ایزن بزرگان مثلی گفته اند مصرع بی پیر مرو تو در خرابات پس من در این راه که میآمدم با پیر
روشن ضمیری رفیق شدم و این عمل را او تعلیم من نموده و ما هر دو زنده کرده او ئیم ترا بخدمت او خواهم برد پس
گفت برخیز و غسل کن تا هم بکام دل صحبت داریم زن خوشحال شده برخواست و در دم غسل کرده در بغل پسر خوابید
و بوصال یکدیگر رسیدند روز دیگر پسر بگرمابه رفته و غسل کرده بخانه آمد و زن را گفت برخیز تا بخدمت آن پیر برویم پس هر دو
باتفاق بخدمت آن پیر رفته در دست و پای او افتادند و سر در قدم او نهادند پیر گفت ای پسر من چند نکوئی در حق
تو کردم آیا مرا چه جواب دادی که تلافی آنها بشود پسر گفت ای شیخ عالیمقدار من بنده کرده تو ام سر و جان و مال از آن
تست که در راه تو انفس او سر الکین دهی اختیار داری من غلام تو و زن من کنیز تست اگر مرا بفروشی مضایقه
ندارم پیر تبسم نموده گفت ای پسر مرا بمال دنیا احتیاجی نیست من خواستم ترا بیازمایم ای پسر بدانکه چون پدرت
بصدقه دادن و قرض الحسنه دادن بمردم و نیکوئی با خلق خدا کردن سعی تمام دارد حقتعالی مرا فرستاد تا ترا از برکت
نیکیهای پدرت از این بلاها نجات دهم و ترا یار و مددکار باشم که حقتعالی در کلام خود فرموده اِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسَاكِين
پس بدانکه صدقه و قرض دادن حسنه دور میگرداند بلاها را و زیاد میسازد و برکت میدهد در عمر و مال ده برابر و در جائی دیگر هفتصد
برابر آن نیکی بر نیکی کننده زیاده میشود پس ای پسر چون بخدمت بروی از من سلام باو برسان و بگو که مرا با خضر
ملاقات واقع شد و در عوض نیکیهای تو که با مردم کرده پیش من آمده و قرض حسنه و صدقه با اخلاص این نتیجه
دارد کقوله تعالی مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا پس پسر لقمان او را وداع کرده با زن و مال بی پایان پیش پدر آمد
از اول تا آخر آنچه بر سر او گذشته بود تقریر نمود لقمان گفت ای فرزند ترا در این سفر تجربهها حاصل شده دیدی که نیکوئی

با بندگان خدا اگر زر و فیضها دارد که حضرت خضر با تو دستیاری کرده و راه نمائی کرده و از چنان
خلاص کرد پس ای پسر زنده دایم برضای خدا باش و با بندگان او نیکوئی کن و با صالحان و درویشان فیض رسان
و ملت نگهدار تا حضرت خاص در عافیت بروی تو گشاید تمثیل دیگر لقمان پسر خود را گفت یا بنی العافیة
اربعة عافیة النفس و عافیة الدین و عافیة الدنیا و عافیة العقبی یعنی در دنیا از خدا عافیت دین بطلب که بهتر
از عافیت هیچ چیز نیست بدانکه عافیت چهار است اول عافیت نفس دوم عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت
عقبی اما عافیت دین سه چیز است اول دنیا که در آن راه راست باشد دوم رفیق و همدم با او یار باشد سیم آنکه همه
با او یار باشد اما عافیت دنیا نیز در سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دوم زن صالحه با عصمت سیم ایمن
بودن از دوست و دشمن و عافیت آخرت هم در سه چیز است اول آمرزیدن گناهان دوم قبول طاعات سیم امید
و عافیت نفس در سه چیز است اول آنکه برای حظ نفس طلب دنیا نکند بجهت آنکه دنیا برگرداند روی بنده را از حق
و کفاف و عفاف و دوست راضی نشود اما اگر دنیا را برای کارسازی آخرت طلب نماید جایز است دوم در
دنیا بطاعت و عبادت و یاد حق باشد سیم آنکه عبادت بجا آورد و نصیحت عباد الله و تلاوت قرآن و احادیث
و احادیث و الاخبار خود داند و هر یک از اینها را شکر و اجب قوله تعالی و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها پس دنیا
برای شکر نعمت او که تواند بجا آورد پس ای پسر زنده اگر خواهی که در دنیا و آخرت رستگار باشی پارسا باش و از اهل دنیا
دشمنی با بدکرداران و تنهائی و خاموشی اختیار کن ای پسر تا از احوال عزیز شوی تا حقیقت بر تو معلوم گردد پس
اندکی احوال او را در این تمثیل آوردیم به آنکه حضرت لقمان را در قرآن مجید یاد کرده و فرموده و لقد آتینا لقمان الحکمة ان
اشکر لله و من یشکر فانما یشکر لنفسه آورده اند که لقمان روزی در خواب بود که از عالم غیب ندائی رسید که یا لقمان
میخواهی که ترا خلیفه روی زمین کنیم لقمان گفت الهی هر آنچه امر فرمائی فرمان بردارم اگر اختیار بمن گذاری من عافیت
و خیریت میخواهم اسم در دنیا خوار و ذلیل بودن مرا بهتر و آسانتر است از بزرگی و عزیز بودن پس حق تعالی فرشته را پیش او
فرستاد تا او را حکمت تعلیم نمود چون چند روزی بر این بگذشت لقمان حکیم ترین اهل دنیا شد و روان شد سراسر آن
جهان گشت پس ای عزیز این امثال و نصایح را بگوش جان بشنو و بدان عمل کن تا در دو جهان رستگار باشی
گویند لقمان حکیم مردی سیاه رنگ یعنی سیاه فام بود و کسب علم و حکمت در شام کرده بود در زمان داود
قبر او در رمله شام است و نیز گویند که وقتی جمعی پیش او آمده بودند و از حکمت از او چیزها میپرسیدند مردی در آن میان گفت
یا حکیم تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی گفت آری من بودم که الحال حکیم شدم گفت که این مرتبه را از کجا
هم رسانیدی و از چه سبب باین مدرجه رسیدی گفت از راستی و سخن حق گفتن و دیانت و امانت بجای آوردن و دروغ
نگفتن و خاموش بودن و سخنان بیهوده نگفتن و در طاعت و عبادتها صبر کردن و خود را از همه کمتر شمردن پس ای عزیز این امثال

و حکایات و دلایل و آیات قرآنی و امثال فرقانی و عمل و کردار انبیا و اولیا و ائمه اطهار و بزرگان دین
شنیدی که در دنیا چون زندگانی کرده اند تو نیز پیروی ایشان نما خود را از این بلاها و عقبها و حادثها امروز نگاهدار تا
فردا در نمانی و زبان خود را از بدگفتن و فحش و هرزه و غیبت محافظت کن و از مصاحبت ایشان کناره گیر
و با ایشان آمیزش مکن و از اهل دنیا دوری نما و بپرهیز بدانکه هیچ مصاحبی و رفیقی بهتر از تنهائی نیست
و از احادیث و سخنان اکابر و سلف گذشت و روایات و حکایات راستان و پاکان و نیکان و کردار گبر و جا
اینها خوشتر نیست چنانکه مذکور شد اکنون از اینها پند گیر و بدان عمل کن خصوصا کتاب چه کتاب بهترین یار و مصاحب
و خوبترین قرین و همنشین است که در نهایت فصاحت و بلاغت و در غایت ملاحت و لطافت و در وقت
تنهائی و روز غم و الم در سفر و حضر همه جا همراه و در همه چیز آگاه است و رفیقی است که هرگز اتفاق نمی افتد و
کینه با او نیست و بهم نیست که سهو و غلط در کلامش نیست و از صحبت او ملال بهم نمیرسد و رفیق خود را
و آزرده میکند و او را واگذاری نفاق و رنجش نمیدانند و رفیقی است در عقب خبث و رنجش نمیکند و عیب غیر
نماید و همیشه با انس بهم و همزبان و مونس و صحبتش بی ریا و تلبیس و از صحبت او چندان حظ و فایده میرسد
که در سالها و قرنها در صحبت مردم نتوانی یافت بلکه مجالست اکثر مردم ضرر دین و دنیا دارد که با یکس میرسد
و در کتاب این فصاحت و بلاغت خاموشیست با همه خاموشی هشیار و علم حلم همدم نا بخردان عربی بیان
و فصیح زبان و قادر کلام و نکته دان که از ماضی و مستقبل خبر دادن ان بهره و مصاحبی است که اگر پشت میخواهی
بر بالای سینه تو میتوان گذاشت و با او خوابید و صحبت توان داشت که گفته اند کتاب قلعه عقل است و
سپاه گاه علم است و بستان عقلاست و تماشاگاه ندماست و بکسار باغ دلگشاست و دل شکسته را راه نماست
و همه جان و دل را بقاست و در همه جا با همه کس آشناست و دل دردمند را دواست و مردن و بیمار را شفاست
عارفی چند بیتی در وصف کتاب گفته نظم حریفی که او دین بیا زر دکس همی از مودم کتابست و بس
رساند بهر نغمه ابن سخن بنام ایزد آغاز سازد سخن نگیرد دلکس سیقت ای هیچ اب از و تا نپرسی نگوید
جواب توان خواند در لوح پیشانیش خط سر نوشت سحبه بانیش زطورش بخلوتگه انجمن بهمه جا خموشی
ما تو گوید سخن فصاحت در و چیده بروی هم زبان از زبان الارمان تکلم جدال در پوست پوشی خموشیها
خموشی بود دشمن دوست بوس کر بسخن کرد قبول ساله توان گفت در وصف او صد کتاب
ختم دیگر بخیر لیلناس فی هذا القرآن من کل مثل یعنی در عالم هیچ موجودی وجود نیامده که
ذکر آن در قرآن مجید نباشد لقوله تعالی و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین بحر که محیط موجودات و دریا یکی دارد
اسرار علوم است همه در کلام ملک علام مندرج است پس خاتمت این کتاب شعر را آنست که چون حرکات و سکنات

آدمی ظاهر و باطن او و آنچه در ضمیر اوهام و افهام در وجود آید نتایج آن سرکت ثمره ایست لطیف و معنی است بس نغز
که حضرت ذوالجلال قدرت و عزت و جلال خود ذکر و وصف بندگان خود را بدین نهج ذکر فرموده است وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ
وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ پس آدمی باید باندازه خود از تفکر و استخراج علوم غافل نماند
تا ادای حقوق و شکر این نعمتها را آناً فآناً بجا آورده باشد زیرا که علم اولین و آخرین در ضمن قرآن ثبت است
و هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی صریح و مثلی رفیع که بلغای جهان و فصحای زمان و بلاغت بیان بلغات خود
گویند که در قرآن فایده آن نباشد آنچه گوینده و شنونده بشنود ذکر آن همه در قرآنست پس این فقیر بی بضاعت
و حقیر بی استطاعت نیز دست اعتصام در عروة الوثقای کلام معجز نظام زده اقتباس از آیات بینات و احادیث
اشرف موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نموده از آثار و اخبار در باب تفکر از نظم و نثر و امثال و روا[یات]
و حکایات و پند و موعظه و نصیحت بنهجی ایراد نمود که مطبوع طبع خاص و عام و غافل و جاهل شود و بزرگ و کوچک را
پسند خاطر آید و در اثنای امثال و روایات و حکایات و پند و موعظه و نصیحت از بزرگان دین و اکابر اهل یقین
که بمعرض بیان آورده و امثال و پس که چون بنات النعش پراکنده و پریشان بود همه را پروین وار یکجا
جمع آورد چون ترکیب زر و گوهر صفت ترجیح داده نظم سخنها را بدستور خردمند بنظم و نثر باید داد پیوند که
گاهی طبع از آن آرام گیرد و زبان هم زبان دیگر یک کام گیرد اگرچه در ارتکاب این امور خود را از زبان خاص و
عام انداخته خویشتن را هدف تیر طعنه مردم ساخته ولیکن بزبان المأمور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض
بلغای بلاغت آثار میرساند که پیش از این متقدمین این فن و متأخرین این چمن در این باب تألیفی کرده اند و تصنیفی
ساخته بودند و در این شیوه نقشی پرداخته اند نظم سخن هرچه بوده همه گفته اند در و بام معنی همه رفته اند
اما در این مقدمه کسی ملتفت نشده و باین امثال نادر و سخنان اکابر که پراکنده و پریشان بود لهذا این بی بضاعت
از هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشه از خوان ذره اکابر جمع نموده با عدم دانش و بینش باین بی دست و پائی
دست و پائی کرد و کرده تا سائل را زود بمقصود رساند نظم من که این در معانی سفته ام آنچه گفتند مگو آن
گفته ام مدتی در این وادی افتاده و در بحر فکر غوطه خورده و کتب اشعار فارسی را در نظر آورده خصوصاً
اشعار حکیم سنائی و فردوسی که نمک چاشنی هر دیگ طعام سخنست و دیوان شیخ نظامی که ابیات طعمه
طوطیان شکر شکن است و طیبات شیخ سعدی که بمذاق اهل وفاق از شکر شیرین‌تر است و غزلیات سلمان
که در کام اهل کلام بشابه المکین است و دستگاه خواجوی کرمانی که ابیاتش علاج سودا از دلهاست و مقالات
حکیم سنائی که نطق شیرین او ادویه ایست خوشبو و اشربه ایست دلجو و الفاظ حافظ شیرازی که شرابیست
بی خمار و نشاء ایست خوشگوار و نطق شیرین خلاق المعانی که معانیش آب حیات است و امثالش چون

حب نبات و دیگر شعرا که هریک شاه سپهر سخنوری و انجم دهری بوده اند پس سخنان دلفریب و کلمات بازیب و زیب
از میان آنها برچیده در این کتاب تألیفی افتاده و در سر بابی و هر فصلی نطق و نطاق برگشاده و تصحیح کرده
و بیان نموده و بجهت راستی و وثوق آن در سرها استشهاد آورده و هرچه در دیگ بود بکچه آمده بر طبق اخلاص
نهاده نقل مجلس یاران نموده التماس از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه بعین رضا نگرند اگر سهوی
یا لغوی در این تمثیلات و کتاب بنظر کیمیا اثر ایشان در آید بموجب آیه کریمه إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ ذیل عفو
برادری بپوشند و بحکم آیه کریمه فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ بقلم اصلاح در رفع آن بکوشند تا بنتیجه إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ
أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ برسند و بهره مند گردند نظم دیده انصاف چو بینا بود در شود آن دانه که یکتا بود
من خجلم از عمل خام خویش تو ملامت مکن سینه ریش در روش زمره آزادگان نیست روا
طعنه بر افتادگان چشم هنربین بود از عیب پاک بی‌هنر از عیب کند زود چاک

چونکه در این پایه رساندم کلام به که کنم ختم سخن والسلام

وقد فرغ من تسوید هذه النسخة فی الرابع والعشرین
من شهر شوال المکرم من شهور
سنه ۱۳۱۵ هجریه

چون در این چند سال یک نسخه از جامع التمثیل بطبع رسیده بود
از جهت بدی کاغذ و طبع از حیز انتفاع افتاده بود لهذا این
حقیر فقیر محمد ... محمد باقر ... بتجدید آن با دقت در خط
و طبع و کاغذ در دار الخلافه طهران مجدداً
طبع نمود و امید که
مقبول با تمیز شود
فی ۱۳

هو

بحمد الله والمنة تمام شد کتاب
مستطاب جامع التمثیل

بسعی و اهتمام اقل الناس محمد باقر ولد ارجمند
خیر الحاج حاجی محمد رحیم خوانساری و لقا
آقا محمد حسین ولدان مرحوم حاجی
محمد حسین ولدان مرحوم حا

محمد باقر خوانساری صورت انطباع

پذیرفت